۱ /

به نام خداوندِ جان و خرد

رامایانا

کهن‌ترین حماسهٔ عاشقانهٔ هند

بازسرودهٔ: ملا مسیح پانی‌پتی

سدهٔ یازدهم هجری

براساسِ نسخهٔ خطّی منحصربه فردِ کتابخانهٔ لکهنو

تصحیح، توضیح و تعلیقات:

دکتر سید عبدالحمید ضیایی

پروفسور سید محمد یونس جعفری

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران - دهلی نو

رامایانا

(نسخهٔ منظوم)

بازسروده: ملا مسیح پانی‌پتی

به‌اهتمام:

دکتر سیّد عبدالحمید ضیایی

پروفسور سیّد محمّد یونس جعفری

....

صفحه آرایی: عبدالرّحمن قریشی

طرّاحی جلد: حارث منصور

چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ 2009 م

چاپ و صحّافی **:آلفا آرت**

نشانی: شمارهٔ 18، تیلک مارگ، دهلی‌نو - 110001

خانهٔ فرهنگ جمهوری اسلامی ایران

تلفن: 4- 23383232، دورنگار: 23387547

ایمیل: newdelhi@icro.ir

وبسایت: http://newdelhi.icro.ir

فهرست مطالب

تقریظ

رامایانا، صحیفهٔ مقدس هندوان شمرده می‌شود. همان‌طور که در خانهٔ هر ایرانی، یک مجلد از دیوان حافظ وجود دارد، خانهٔ هیچ هندو مسلکی نیست که نتوان کتاب رامایانا، یا نقش و نگاری از این اسطوره را در آن مشاهده کرد. این کتاب برای هندوها، هم به‌منزلهٔ اثری آسمانی و مقدّس محسوب است و هم اثری ادبی و عاشقانه و در عین حال اخلاقی، که بیانگر تاریخ و تمدن هند باستان است و دربردارندهٔ شکوه حماسه‌های این دیار در هزاران سال پیش.

ترجمهٔ منظوم فارسی ملّا مسیح پانی‌پتی از این شاهکار، خود شاهکار دیگری است که شایستهٔ معرّفی به‌جامعهٔ ادبی جهان، به‌ویژه فارسی زبانان است. با وجود مقدمهٔ پربار و مفصّلی که آقای دکتر عبدالحمید ضیایی، رئیس خانه فرهنگ ایران در دهلی‌نو، بر کتاب نوشته‌اند، نیازی به‌مقدمهٔ من نیست.

سخنی برای گفتن نمانده است الّا این‌که باید بگویم؛ سال‌های فراوانی بر من گذشته است و تا الان که در آستانهٔ ورود به‌هشتاد سالگی‌ام، آرزوی معرّفی و نشر این نسخه در دلم مانده بود و باید عمیقاً سپاسگزاری کنم از ایشان که علیرغم مشغلهٔ سنگین اداری، با رویی گشاده، پیشنهاد تصحیح و توضیح عبارات و اصطلاحات دشوار آن را

پذیرفته و انصافاً با تلاشی مثال زدنی، این کار را به‌خوبی به‌پایان رسانده‌اند.

امیدوارم که چاپ این نسخهٔ خطّی ارزشمند بتواند دوباره یاد و خاطرات روزگار شکوه و عزّت زبان فارسی در شبه قارّه را زنده و یادآوری نماید.

پروفسور سیّد محمّد یونس جعفری
استاد بازنشسته دانشگاه دهلی - هند

هرچند که می‌کوشم که از عشق درگذرم، عشق، مرا شیفته و سرگردانِ خود می‌دارد و با این همه، او غالب می‌شود و من مغلوب... با عشق کی توانم کوشید؟
(عین القضات همدانی)

مقدمه

به‌یقین می‌توان گفت که قصّهٔ جان‌پرورِ ارباب معرفت، چیزی جز غمِ عشق نیست و به‌قول حافظ، این اندوهِ شیرین، یک قصه بیش نیست، امّا با صد زبان و هزار گونه روایت، بازگفته شده است: گاه در گریه‌های مجنون بر مزار لیلی، گاه در صدای تیشهٔ فرهاد در کوه بیستون، گاه در وضوی خون منصور حلاج بر بلندِ چلیپا و گاه در گریهٔ قلم عین القضات و بیهقی،گاهی در رقص سماعِ بایزید و ابوسعید و...

کوتاه‌تر سخنِ طنزآمیز و صدق آلودی که می‌توانم گفت، این‌که عشق، تنها فراروایت یا ابَر روایتِ هنوز و همیشه است که برخلاف نگاه پسامدرنیست‌ها، هیچ گاه مشمولِ اصولی از قبیل نسبیت فرهنگی، ابطال پذیری، اثبات پذیری و... نمی‌شود!

کتابی که پیش چشمان شما گشوده است نیز در اوراق کهن خود، عطر دل‌انگیز عشقبازی‌هایِ شکوهمند دلدادگانِ آریاییِ هند را پنهان کرده و مشتاق واگویهٔ حرف‌ها و شعرهایی است،که برای گفته نشدن و خوانده نشدن، سروده و آفریده شده‌اند. داستانِ عشق رام[1] و سیتا[2] در ادبیات هند

---

1. راما:(سانسکریت: राम)، یا راماچندرا از پادشاهان قدیم هندو و اوتار ویشنو است. در ریگ ودا، راما به‌معنی تاریکی به‌کار رفته است.

2. سیتا: (سانسکریت:सीता)، همسرِ راما، یازدهمین اَوتار ویشنو در آئین هندو است. هندوان او را نمونه‌ای برای زنان می‌دانند. سیتا، اوتار لکشمی، یکی از نمودهای شاکتی است، که با نام سیتا بر زمین فرود آمد.

همان قدر ارج و شهرت دارد که لیلی و مجنون در ادب عرب و فرهاد و شیرین در ادب پارسی. حتی اگر بیشتر دقیق شویم، در می‌یابیم که اشتهار و ارزشِ این قصّه (رامایانا)[1]، بسی بیشتر از همتایان ایرانی و عربی خویش است. بخش عظیمی از این اهمیّت، مدیون و مرهون خویشاوندی و پیوند اساطیری این واقعهٔ عاشقانه با ساختار و بافت دینی و مذهبی هندوییسم در شبه قارّه است. اگر بگوییم که در هند، دین –به‌مثابه سنت- هم به‌جای فلسفه نشسته است هم به‌جای فرهنگ و اسطوره و حماسه و دیگر ژانرها و انواع ادبی و اجتماعی...، خیلی به‌بیراهه نرفته‌ایم.

برخلاف برخی از سنّت‌های دینی که چندان با عشق (آن هم از نوع محسوس و قابل درک آن) میانهٔ خوبی نداشته‌اند، هندوییسم، سرشار از اساطیر عاشقانهٔ خدایان و ایزدبانوهای متنوع است. هند را هم که خود بهتر از من می‌دانید که در حدود **سه میلیون خدای شناسنامه دار و معلوم الحال!** دارد که هر کدام برای خودشان معبدی دارند و پیروانی مومن، که با رقص و شادی و موسیقی، خدایان خود را ستایش و پرستش می‌کنند! نکتهٔ جالبتر این‌که هر چه در اسطوره‌های دینی، عاشقانه و حماسی هند بگردید - برخلاف تمدنهای ایرانی و یونانی –خبری از تراژدی و سوگ و ماتم نیست و همان چیزی که امروزه به‌نام پایان خوش (Happy End) در فیلم‌های هندی می‌بینیم، در اسطوره‌ها هم قابل مشاهده است!

برای این‌که مخاطب این کتاب با حال و هوای اسطورهٔ عاشقانهٔ رام و سیتا بهتر آشنا شود، به‌ناگزیر باید نیوشیدنِ اندکی توضیحات را به‌زبان ساده، در باره سلسله مراتب خدایان هند تحمل کند.

---

1. رامایانا: (سانسکریت: **रामायण**).

دربارهٔ خدایانِ هند

هر یک از خدایان هند نمایندهٔ یک عنصر یا جزئی از حیات‌اند و برای هر تلاش و هر عملی یک خدا وجود دارد. لکشمی[1]؛ الههٔ هنر و گانیش[2]؛ الههٔ تجارت و کانون خانواده به‌شمار می‌رود. میثره یا میترا؛ الههٔ عهد و پیمان و عاشقی است و سوریا[3]؛ خدای خورشید (این یکی در فارسی خودمان با کمی جرح و تعدیل به‌شکل هور و خور درآمده) شمرده می‌شود. ایندره یا ایندرا[4]؛ خدای رعد و باران است و وارونا؛ خدای اقیانوس‌ها و ساویتری[5]؛ خدای جادوی سخن و کلام است. پوشان یا

---

1. لاکشمی یا مهالاکشمی (سانسکریت:लक्ष्मी) ایزدبانوی توانگری و پیروزبختی در آئین هندو است. لاکشمی را به‌شکل زنی که بر روی گل نیلوفر آبی ایستاده است، تصویر کرده‌اند. به‌همین دلیل، او را به‌نام پادماپریا(کسی که نیلوفر را دوست دارد) نیز می‌خوانند. او همسر ویشنو است که در جشن دیوالی مورد ستایش و پرستش هندوها واقع می‌شود.
2. گانش: اولین فرزند شیوا و پاروانی است. نام او را می‌توان ترکیبی از دو کلمه گا- به‌معنی هوش و نهَ- به‌مفهوم عقل دانست.
3. سوریا (سانسکریت: सूर्य) یا روشنایی بزرگ پروردگار خورشید، پسر کاسیابا و شوی ادیتی ایزد آئین هندو است. ایزد سوریا را با گیسوان و دستان زرین تصویر می‌کنند
4. ایندرا(سانسکریت: इन्द्र،इंद्र) خدای آب و جنگ در هندوییسم است. فصلی از کتاب ریگ ودا به‌نام اوست. او همسر ایندرانی و پدر ارجونا، جیانتا، میذوسا، کاملا، ربوس، رسابا، و والی است. در متن زرتشتی دینکرد، نیز نام او آمده است.او را یکی از خدایان هندو-ایرانی دانسته‌اند که خدای جنگاوری و طبقهٔ جنگاور بوده است.
5. ساویتری: به‌معنی برانگیزنده، تحریک کننده و جذاب، ناظر به‌خاصیت و نیروی حیات بخش خورشید است. در ریگ ودا یازده سرود که از مشهورترین سرودهای ودایی است به‌او اختصاص دارد و 170 بار ذکر او آمده است. او یکی از قدیمی ترین خدایان ودایی است که همواره مورد خطاب بوده و اکنون نیز برهمنان در نیایش‌های صبحگاهی او را ستایش می‌کنند.

پوسان[1]؛ الههٔ رزق و روزی است و شاکرا[2]؛ خداوند قدرت و عظمت، و نیز ویواسوات[3]؛ تجلیگاه و خدایگانِ اخلاق و کردار نیک است. دیائوس؛ خدای آسمانها و یا پدر آسمانی است و اوشاس- که به‌صورت زنی جوان و زیبا وصف شده - الههٔ سپیده دمان و سحرگاهان است.

تا یادم نرفته بگویم که این خداوندِ آخری در عین حال، خواهر شب، همسر یا معشوقهٔ خورشید و دختر آسمان هم به‌شمار می‌رود.

خوب بس است اسم خدایان. امّا یادمان نرود که علاوه بر همهٔ اینها، یک تثلیث خیلی مهمّ هم در هندوییسم وجود دارد که فلسفهٔ نظام هستیِ این آیین را تشکیل می‌دهد. سه ضلع این مثلث عبارتند از: ویشنو، برهما و شیوا. البتّه وظایف این خدایان، خیلی صریح و دقیق

---

1. پوسان، به‌معنای رونق دهنده و شکوفا کننده، در اصل از ایزدان عصر شبانی و دامپروری و مظهر جنبه باروری و برکت بخشی خورشید است. پوسان بیشتر به‌سبب صفت محافظت از گله و رمه شهرت یافته است. او در اصل، محافظ انسان ها در روی کره خاک است و جوامع انسانی را از آسیب محفوظ می‌دارد. او انسان ها را در جاده ها هدایت می‌کند و اشیا و حیوانات گم شده را بازمی یابد. از این رو، جادوگران و ساحرانی که با این مقوله در ارتباطند او را عبادت می‌کنند. این خدا را با ازدواج و حاصلخیزی نیز مرتبط می‌دارند.
2. شاکرا: سکرا، نماد روح قهرمانی و شجاعت در میان جنگاوران و به‌صفات فاتحان موصوف است. از این روست که در «وداها» دایم «سومه» می‌نوشد و از خود بی‌خود می‌شود و به‌کارهای متهورانه می‌پردازد. او شخصیت شگفت انگیز و اسرارآمیزی دارد و حامل نیزه، درفش و سیخ است. گله‌ها را حمایت و هدایت می‌کند و محافظ راههاست. او راههای آسمانی را می‌شناسد و مردگان را به‌منزلگاه پدران راهنمایی می‌کند. در ریگ ودا 8 سرود خطاب به‌اوست و نام او 120 بار، و گاه با ایندره و سومه یاد شده است.
3. ویواسوات: بر اعمال نیاکان نظارت دارد و عقل و خرد نیاکان از طریق او بر زمین نازل می‌شود. در ریگ ودا، این خدا پدر «یامه»، خدای وادی مردگان، خوانده شده است. به‌هر حال،این خدا در دیدگاه آیین ودایی از جایگاه و مرتبتی خاص برخوردار است.

تفکیک و تعیین نشده است و گاه در بین خود علمای هندو، نیز دربارهٔ شرح وظایف این خدایان، اختلاف نظر پیش می‌آید. مثلا در عین حال که معتقدند ویشنو، خدای محافظ کاینات و نیروی محاط و مسلط و نیروی پیوند دهندهٔ اجزای عالم و منشأ ظهور هستی است، در همان حال بعضی از این وظایف به‌برهما یا شیوا هم تفویض شده است! بخصوص در علم الاساطیر متأخر هندوییسم که برهما را خدای آفرینشگر، شیوا را خدای نابود کننده و ویشنو را خدای محافظ و نگهدارنده می‌شمارند و این‌گونه قضیه را فیصله داده‌اند که برهما، فقط نقش آفرینش نخستین را به‌عهده داشته و سپس ویشنو تکیه گاه و متصل کنندهٔ اجزای عالم بوده است و برهما از آن روزگار تاکنون، دوران بازنشستگی را می‌گذرانَد[1] و هستی بر مدار ویشنو می‌چرخد. من البتّه کمی گیج شدم و دقیقا متوجه نشدم ربط برهما و ویشنو را ! چون براساس بعضی تفسیرها از هندوییسم، برهما هم یکی از آفریدگان ویشنو به‌شمار می‌رود و آن طور که در اسطوره‌های قدیم آمده؛ ویشنو مشغول تخیل دربارهٔ باز آفرینی و پیدایش کائنات بود که گل نیلوفری[2]

---

1. این تعبیر از برهما، چه شباهت عجیبی دارد با تصویر خدا در بعضی از نحله های فلسفهٔ مدرن که خدا را نخست، بدل موقت علل طبیعی و فاعل رخنه‌پوش و سپس معمار بازنشسته عالم تلقی کرده و اندک اندک خواهان عزل و اخراج وی شدند!

2. گل نیلوفر ونماد آن در دنیای شرق باستان نقش بارزی داشته است از حجاری‌های تخت جمشید تا کنده کاری‌های طاق بستان ارتباط شگفت انگیزی با این گل دیده می‌شود. در فرهنگ بودایی ظهور بودا به‌صورت شعله صادره از نیلوفر تصویر می‌شود. گاهی بودا را می‌بینیم که در یک نیلوفر کاملا شکفته به‌تخت نشسته است. درحقیقت درتعلیمات بودایی نیلوفر تا حد زیادی در قلمرو ماوراء الطبیعه وارد می‌شود.در معابد بودایی نیلوفر نقش مهمی دارد و جزو هشت علامت فرخندگی درکف پای بودا است نیلوفر نماد نجابت است به‌این دلیل که از آبهای آلوده بیرون

از ناف وی رویید و برهما از همان گل زاده شد. بعد ویشنو وداها را به‌برهما الهام کرد تا دوباره جهان را بیافریند. شیوا هم در الهیات هندویی خداوند سکوت مطلق، سیاهی و سرزمین عدم است و آفریدگارِ نابودی و رهایی.

یکی از کارهایی که هند پژوهان به‌سختی از عهدهٔ آن برمی‌آیند، تفکیک و تقسیم‌بندی خدایان هند است. در یک تقسیم‌بندی ساده می‌توان برهمن را سرورِ خدایان هندو دانست. خدایی که محدودیتِ زمان و مکان شامل حال او نمی‌شود و نامیرایی و جاودانگی مطلق و اعلا از اوصاف اوست. برهمن، سه تجلی داشته و در سه قالب (برهما، ویشنو، شیوا) ظهور و بروز یافته است. به‌بحث اینکه آیا این تجلی‌ها و اوَتارها به‌زمان اساطیری تعلّق دارند یا زمان خطی و مادی خودمان، نمی‌پردازم چون خود عالمان هندو هم نظریکسانی در این خصوص ندارند.

هر کدام از این سه اوتار (برهما، ویشنو، شیوا) هم تجلی‌های متعدد و عجیب و غریبی داشته‌اند که همین تجلی‌ها و قالب‌ها، اساس الهیات و اساطیر هندوییسم را تشکیل داده است. به‌عنوان مثال ویشنو، نُه تجلی داشته است و یک موعود خواهد داشت که این ده تجلی عبارتند از: ماهی، لاک پشت، گراز، انسان، شیر، کوتوله، رام تبر به‌دست (همین رامِ خودمان که ماجرای اسطوره‌ای و حماسی رامایانا و داستان عاشقانه و کهن رام و سیتا به‌نام وی ثبت شده است)، کریشنا که مهمترین نماد

می‌آید، اما آلودگی را نمی‌پذیرد. در فرهنگ هندی نیز، گل نیلوفر گلی است از خود به‌وجود آمده و نامیرا که نماد جهان به‌شمار می‌رود. چاکراها به‌شکل نیلوفرهایی تصویر می‌شوند که با نمادِ چرخ مرتبطند. هنگامی که این مرکز چاکراها بیدار شوند، نیلوفرها باز شده و می‌چرخند. لوتوس نام یکی از حرکات یوگا نیز هست.

عاشقی و خوشبختی و نیز زایل کنندهٔ رنج و غم است (کریشنا بی‌شک محبوب‌ترین خدا از بین خدایان هند شمرده می‌شود و به‌اعتقاد هندوان، یادآوری نام کریشنا و جاری کردن آن بر زبان باعث پدیدآیی آرامش و نور و شادمانی در جان و رهایی از اندوه است. داستان مذهبی- عاشقانهٔ رادا و کریشنا هم برگرفته از احوال و حیات این خدای هندوان است. کریشنا با موسیقی هم پیوندی کهن دارد و در شمایل‌های موجود هم همواره در حال نواختن فلوت دیده می‌شود.) و نیز بودا که بنا بر عقیدهٔ هندوان، نخستین اوتار دورهٔ ظلمت و گناه و تباهی (کالی یوگا) بوده و آیین وی به‌نوعی طغیان و شورش علیه هندوییسم تعبیر می‌شود.

آخرین اوتار ویشنو، «کالکی» نام دارد و موعودِ آخرالزمانِ هندوییسم است و هر گاه گناه و تباهی و اندوه به‌اوج خود برسد، خداوند در جسم کالکی، برای ترویج عدالت به‌دنیا خواهد آمد.

بعد از ظهور کالکی[1]، شیوای خشمگین، جهان را فرو بلعیده، نابود خواهد کرد و ویشنو بر چنبرهٔ «ششا» که مار کیهانی است، به‌خواب فرومی رودو همه چیز، عینِ عدم خواهد شد، تا کِی دوباره ویشنو بیدار شود، جهان را از نو در مایا تخیل نماید و برهما از نافش زاده شود و روز از نو، روزی از...

چنان‌که دیدیم، رام یکی از تجلی‌ها یا اوتارهای دهگانهٔ ویشنو است و اهمیت بسزایی در تاریخ دینی هند دارد. از گذشته‌های دور تاکنون، شمار قابل توجهی از هندوها، «راما» را یک وجود واقعی دانسته‌اند و

---

1. کالکی: (به‌سانسکریت: कल्कि). بنا بر عقاید هندویی، عصر کالی یوگا (یا دوره انحطاط) که بنا بر باورهای هندویی از نیمه شب بین 17 و 18 ماه فوریه سال 3102 قبل از میلاد مسیح شروع شده.

هنوز هم برای گرامیداشت یاد و خاطره او، چندین جشن و مراسم برگزار می‌کنند. هندوها، «راما» را تجسّم کامل خیر و خوبی و «راوانا» را، تجسّم کامل شر و بدی تعبیر می‌نمایند. به‌این ترتیب، جنگ میان «راما» و «راوانا» را به‌عنوان مبارزه و نبرد بین خیر و شر تعبیر و تفسیر می‌کنند.

روز تولد «راما» که به»رامانومی» (Rama Navami) معروف است، یکی از این مراسم‌هاست. جشن تولد «راما»، در اوایل ماه آگوست هر سال در بیشتر مناطق هند برگزار می‌شود. در این جشن، بیان ساده یا هنری بخش‌هایی از سرگذشت پر فراز و فرود و جذاب «راما» و جنگش با اهریمن مورد توجه قرار می‌گیرد. برپائی مراسم رقص‌های مذهبی و نواختن موزیک، از دیگر برنامه‌های گرامیداشت تولد «راما» است.

یکی دیگر از این مراسم، جشن «دسهره» (Dusserah) است. مدت این جشن، ده روز است. این جشن، به‌یاد ده روز جنگ سخت میان «راما» و «راوانا» برگزار می‌شود. در نه روز اول، خواندن دعا و جشن و پایکوبی مورد توجه قرار می‌گیرد. در روز دهم، هندوها تلاش می‌کنند که پایان رزم این دو و غلبه خیر و نیکی بر بدی و شر را به‌نمایش بگذارند. برای این منظور، سه مجسمه بزرگ از اهریمن و برادر و فرزندش ساخته و پس از بیان رزم این سه تن با «راما»، با به‌آتش کشیدن این سه مجسمه از طرف «راما»، غلبه خیر و نیکی بر شر و بدی را گرامی می‌دارند.

یکی دیگر از جشن‌هایی که هندوها به‌یاد «راما» برگزار می‌کنند، جشن مشهور دیوالی (Diwali) است. این جشن چهار روزه، به‌یاد بازگشت «راما» به‌موطنش، در ماه نوامبر برگزار می‌شود. تزئین چراغانی

خانه‌ها، پوشیدن لباس‌های نو، تقدیم هدایا و رفتن به‌مهمانی یکدیگر، و پایکوبی و دادن شیرینی، از جمله مراسم این جشن است.

خلاصهٔ داستان رام و سیتا

دشرتهه (Dasartha)، نام یکی از پادشاهان کشور هند باستان بود. دشرتهه چهار پسر از سه زن داشت. پسر بزرگش رام، دومین پسرش بهارات، سومین پسرش لکشمن و چهارمین شتروگهنه[1] نام داشتند. این چهار برادر، در مجلس بزمی که جنک پادشاه ودیهه برای انتخاب شوهری مناسب برای دخترش ترتیب داده بود شرکت جستند. رام در مسابقه از میان شرکت کنندگان پیروز شد. سیتا حلقه‌ای از گل را به‌گردن رام آویخت. جَنَک، سیتا را به‌عقد رام درآورد. و آن دو زندگی مشترکشان را با شادی تمام شروع کردند و مدتی درقصر دشترهه با خرمی و شادمانی به‌سر بردند. دشرتهه چون به‌سن کهولت رسید بر آن شد رام را به‌جانشینی خود برگزیند، ولی همسر دوم وی به‌نام کایکیی که مادر بهارت بود، نزد شوهرش رفت و گفت تو در گذشته به‌من قول دادی که هر گاه آرزویی در قلبم خطور کند آن را بی‌چون و چرا برآورده کنی و اکنون آرزویم آن است که رام را از سلطنت برکنار کنی و بهارت پسر من را به‌جای او بگماری. دشرتهه از این سخن سخت ناراحت گردید و هر چه کوشش کرد تا کایکیی را از این فکر بازدارد، نتوانست. آنگاه با بی‌میلی تمام رام را نزد خود طلبید و ماجرا را برای او بازگو کرد. رام با بزرگ منشی و بلند نظری جایگزینی بهارت را که از نظر سنی کوچک تر از رام بود پذیرفت و پدر را از این مخمصه عجیب نجات داد.

---

1. در این منظومه، به‌شکل‌های لچمهن و سترگن ذکر شده‌اند.

پس از آن تصمیم گرفت همراه همسرش سیتا و برادرش لکشمن از اجودهیا خارج شود و در جنگل زندگی کنند. دشرتهه پس از عزیمت رام و سیتا و لکشمن سخت متاثر شد و از غصّه بیمار و رنجور گردید و دیری نپایید که بدرود حیات گفت.

بهارت[1] که برادری جوانمرد و نیک سیرت بود، هنگامی که پی به‌چگونگی پادشاهی خود برد بسیار اندوهگین شد و چون سلطنت را حق برادر بزرگ تر می‌دانست بدون لحظه‌ای درنگ رهسپار تبعیدگاه برادر بزرگ شد تا وی را به‌پایتخت باز آورد و هنگامی که رام را یافت، از او خواست تا به‌اجودهیا مراجعت کند و به‌تخت سلطنت بنشیند. امّا رام به‌این امر تن در نداد و به‌او گفت وظیفه تو این است که به‌خواست پدر گردن نهی و آنگاه یک جفت کفش خود را از پا درآورد و به‌بهارت داد. منظورش این بود که همان طوری که از کفش‌های خود صرف نظر کردم و به‌تو دادم، سلطنت را نیز به‌تو بخشیدم. بهارت هنگامی که از نزد رام باز گشت. کفش رام را روی تخت سلطنت در زیر چتر پادشاهی نهاد و خود نزدیک آن می‌نشست و به‌نام رام حکومت می‌کرد. در آن وقت رام، همراهِ سیتا (زن زیبا و وفادار خود) و لکشمن، برادر مهربانش در جنگلهای دوردست عزلت گزیده بود. در آن جنگل‌ها زاهدان چندی به‌عبادت مشغول بودند و والمیکی[2] یکی از ایشان بود و رام به‌آشرام[1]

1. بهارت برادر رام، شخصیتی بسیار نیکو کار و فدارکار که نام سرزمین هند را در ابتدا به‌یاد او بهارات گذاردند.

2. والمیکی:(به‌سانسکریت: वाल्मीकि) در 400 پیش از میلاد در شمال هند،پیشگام چامه‌سرایی در ادبیات سانسکریت بود. والمیکی سرایندهٔ اثر حماسی رامایانا را به‌سانسکریت، ادی کوی یا

والمیکی آمد و شد می‌کرد و والمیکی از حال و زندگی او و سیتا اطلاعاتی کسب کرد.

وقتی رام در جنگل به‌سر می‌برد، تصمیم گرفت دیوها و راکشس‌ها را از آن نواحی براند و یا از بین ببرد و از این رو جمعی از آنها را کشت. یکی از سران دیوها موسوم به«راون» که امیر جزیره سیلان بود، به‌خونخواهی دیوها برخاست و با نیروی خود یک دیو را به‌صورت غزالی زیبا و طلائی در آورد و آن را به‌سوی خلوتگاه رام روانه ساخت. سیتا با دیدن غزال از رام خواست تا آن را برایش بیاورد. رام آن غزال را تعقیب کرد و از خلوتگاه خود خارج شد اما بعد از گذشت چند ساعت از او خبری نشد. لکشمن برادر رام به‌اصرار سیتا به‌دنبال او رفت و سیتا در خلوتگاه تنها ماند. در این هنگام راون به‌شکل زاهدی وارد خلوتگاه رام شد و سیتا را به‌زور در ارابه آسمان پیمای خویش سوار کرد و به‌شهر لنکا در جزیره سیلان برد. راون که دیوی با بیست و چهار سر بود بسیار تلاش کرد تا سیتا را وادار به‌خیانت به‌رام کند ولی سیتا تا آخر عمر به‌رام وفادار ماند.

هنگامی که رام و لکشمن بازگشتند، سیتا را در خلوتگاه خود نیافتند و رام بسیار پریشان حال شد. در آن میان ندایی از آسمان شنید و راه آزادی سیتا جلوی پای رام گذاشته شد. رام برای نجات سیتا از راون با سوگریوه (Sugriva) سردار بوزینگان پیمانی منعقد کرد و با یاری او و هنومت (Hanumat) یا هنومن؛ سردار بوزینگان، به‌جنگ با راون

نخستین شاعر می‌خوانند و او را به‌لحاظ پدید آوردن ساختار شعر سانسکریت ستوده و پدر شعر هندی می‌خوانند.

1. آشرام: محلّی برای سکوت و مراقبه و عبادت.

پرداخت. در این جنگ میمونها برای عبور نیروهای رام از دریا، پل متحرکی روی دریا به‌وجود آوردند و نیروهای رام از روی آن وارد جزیره سیلان و پایتخت آن یعنی لنکا شدند و شهر را آتش زدند و سیتا را به‌شرحی که در کتاب رامایانا آمده آزاد ساختند. رام ابتدا سیتا را به‌گرمی نپذیرفت زیرا می‌خواست از پاکی و وفاداری سیتا مطمئن شود و بی‌گناهی او را ثابت کند.

سیتا در لنکا از بی‌توجهی رام سخت ناراحت شد؛ از این رو آتشی روشن کرد و در جلو آتش با دستهای بسته زانو زد و گفت: ای گواه جهانی! همان‌گونه که قلب من لحظه‌ای از یاد رام فارغ نشده است، تو نیز از من روی مگردان. آنگاه خویشتن را در میان زبانه‌های آتش انداخت و درحالی‌که تماشاچیان ناله و فریاد می‌کردند آتش مانند ستون بزرگی برخاست و سیتا را در آغوش رام افکند، بی‌آنکه آسیبی به‌او رسیده باشد و پاکی سیتا بر همگان روشن گشت. رام چون چنین دید سیتا را در آغوش گرفت و گفت من می‌دانستم که سیتا پاکدامن است ولی خواستم که بر همه جهانیان پاکی او ثابت و روشن شود.

آنگاه رام و سیتا از لنکا به‌اجودهیا بازگشتند و به‌زندگی خود ادامه دادند ولی پس از تاجگزاری رام حسودان و جاسوسان سوء ظن رام را برانگیختند و موجب شدند رام سیتا را رها کند. یکی از جاسوسان رام به‌او خبر داد که مردی که زنش خانه شوهر را ترک و قهر کرده بود به‌اطرافیانش گفته است که من مانند رام نیستم که با زنی که خانه شوهر را ترک کرده دوباره زندگی کنم. رام از شنیدن این حرفها بسیار آشفته و ناراحت شد که مردم شهر در مورد او چنین سخنانی می‌گویند. از این رو از لکشمن خواست که سیتا را ببرد و در بیابانهای دور رها کند. لکشمن

هرچه کوشید نتوانست رام را از تصمیم خود منصرف کند و ناگزیر دستور برادر بزرگتر را گردن نهاد و به‌ترتیبی که در رامایانا ذکر شده است سیتا را که باردار بود در بیابان رها ساخت و خود به‌اجودهیا بازگشت.

سیتا با سرگردانی و ناراحتی تمام در جستجوی سر پناهی بود و سرانجام به‌آشرم والمیکی رسید و در آنجا سکونت گزید. والمیکی او را دلداری داد و از وی پرستاری نمود. سیتا بعد از مدتی در آنجا وضع حمل کرد و دو پسر دوقلو به‌دنیا آورد. پسرها در آشرام نزد مادرشان بودند و والمیکی به‌آنان علم، ادب، دانش جنگاوری و کمانداری آموخت و وقتی به‌پانزده سالگی رسیدند به‌اجودهیا نزد رام رفتند و رام آنان را شناخت و به‌فرزندی قبول کرد و سیتا را نیز به‌اجودهیا طلبید. سیتا بسیار اندوهگین و آزرده بود و دوباره برای اثبات پاکی‌اش از مادر خود (زمین)[1] خواست تا پاکی او را گواهی کند. در آن هنگام زمین دهان باز کرد و او از همان جایی که آمده بود به‌همان جا بازگشت. رام هنگامی که این ماجرا را دید، بسیار ناراحت شد و تصمیم گرفت در آسمان به‌دنبال سیتا بگردد و به‌او بپیوندد و بدین ترتیب رام از پی سیتا رفت و عمرش به‌پایان رسید.

البتّه پایان داستان در روایت‌های مختلف موجود متفاوت است.

ویژگی‌های رامایانا

سخن در باب اوصاف ممتاز رامایانا درازدامن و فراوان است امّا اغراق نخواهد بود اگر بگوییم که ایجاز، ویژگی ممتاز رامایانا است. با مطالعه و بررسی در شاهکارهای جهانی می‌توان دریافت که مهمترین ویژگی

---

1. براساس داستان‌های موجود، سیتا در هنگام شخم زدن از میان شیارهای خاک برخاست و به‌وجود آمد.

متون ادبی کهن، حجم عظیم مطالب و در بسیاری موارد اطناب بوده است. امّا در میان آن‌ها آثاری موجز هم به‌چشم می‌خورد که در تقابل با سایر آثار، چونان روزنه‌ای کوچک و نورانی هستند. برخلاف اشعار حماسی «ایلیاد»[1] و «ادیسه»، افسانه «رامایانا» در کمال ایجاز خلق شده و در عین حال که موجز است، می‌تواند با تمامی افسانه‌ها و اشعار حماسی حجیم مقابله کند. بعضی اشعار این مجموعه دارای یک واژه پرمفهوم است. خالق این اثر توانسته با استفاده از چند واژه، اثری در قد و قواره یک شعر کامل خلق کند. بهترین و زیباترین شعری که در این اثر وجود دارد، از یک واژه تشکیل شده است: "مامی ها الا پیناتاپی"[2]؛ مفهوم کلی این واژه چنین است: به‌چشمان یکدیگر می‌نگرند، به‌این امید که دیگری پا پیش نهد و کاری را انجام دهد که هر دو قصد انجامش را دارند و هیچ‌وقت انجام نخواهد شد.

ویژگی ممتاز و شاخص دیگر رامایانا، وجود کارکردهای عمیق انسانی در این حماسه است. یکی از صحنه‌های دل‌انگیزی که در اکثر آثار حماسی جهان وجود دارد این است که شادمانی پیروزی پایانی، که به‌طور معمول نتیجهٔ پی ساخت حماسه است و خواننده، داستان را در انتظار چنین پیروزیی دنبال می‌کند، ناگفته می‌ماند و راوی به‌طور مشخص، سوگواری قهرمان کشته را روایت می‌کند. این صحنه کارکردی

---

1. ایلیاد و اودیسه: دومین حماسه کهن جهان- پس از حماسه سومری گیل گمش_ سرودهٔ هومراست که قدمت آنها به‌حدود هشتصد سال پیش از میلاد می‌رسد. ایلیاد بر 24 بخش(سرود) است و موضوع جنگ مردم یونان با تروا (شهری در آسیای صغیر یا ترکیه امروز) است که ده سال طول کشید.

2. ma mi ha ala pina tapi.

عمیقاً انسانی دارد و به‌خواننده که به‌راحتی می‌تواند از پیروزی قهرمان خودی سرمست بشود، یادآوری می‌کند که پیروزی گرچه مطلوب، امّا خطرناک است؛ زیرا می‌تواند با شادی مرگ رقیب با انسان کاری کند که انسانیت را از یاد ببرد.

در شاهنامهٔ فردوسی، پس از مرگ اسفندیار به‌دست رستم، به‌جای شادیِ پیروزی، داستان تغییر مسیر یافته و رستم پیروزمند را رها کرده به‌دنبال تابوت و گرز سرنگون اسفندیار به‌ایران می‌رود و سوگواری مادر و خواهران او را به‌روایت می‌کشد. پیکر او که به‌کاخ گشتاسپ می‌رسد کتایون و خواهران اسفندیار موی کَنان و مویه کُنان به‌دور تابوت می‌ریزند. پشوتن نیز گریبان گشتاسپ و جاماسپ را می‌گیرد و آن‌ها را جانیان اصلی این قتل اعلام می‌کند. ساخت زبانی شعر در اینجا باید سنگین باشد و چنین نیز هست. مصوتهای بلند «ی» و «او» همراه با صامت‌های انسدادی چون«گ»، «ک»، «ت» و «دال» با قدرت تمام وزن رزمی متقارب را، بدون تغییر میزان‌های عروضی اش، بدل به‌وزنی سنگین و سوزناک برای بیان سوگ می‌کنند:

یکـی نغـز تـابوت کـرد آهنـین　　بگسـترد فرشـی ز دیبـای چـین
بینـدود یـک روی آهـن بـه‌قیـر　　پراگنـد بـر قیـر مشـک و عبیـر...
پشـوتن همـی رفـت گریـان بـه‌راه　　پـس پشـت تـابوت و اسـپ سـیاه
زنـان از پشـوتن درآویختنـد　　همـی خـون ز مژگـان فروریختنـد
کـه ایـن بنـد تـابوت را برگشـای　　تـن خسـته یـک بـار مـا را نمـای
پشـوتن غمـی شـد میـان زنـان　　خروشـان و گوشـت از دو بـازو کنـان
بـه‌آهنگـران گفـت سـوهان تیـز　　بیاریـد کامـد کنـون رسـتخیز

سـر تنـگ تـابوت را بـاز کـرد — بـه‌نـوّی یکـی مویـه آغـاز کـرد
چو مادرش با خـواهران روی شاه — پـر از مشـک دیدنـد ریـش سـیاه
بسـودند پُـر مهـر یـال و بـرش — کتایون همی ریخت خاک از بـرش
کـزو شـاه را روز برگشـته بـود — بـه‌آورد بـر، پشـت او گشـته بـود
کزین پس کرا بـرد خـواهی بـه‌جنگ — کـرا داد خـواهی بـه‌چنـگ نهنـگ
بـه‌یـالش همـی انـدر آویختنـد — همـی خـاک بـر تـارکش ریختنـد
بـه‌ابـر انـدر آمـد خـروش سـپاه — پشـوتن بیامـد بـه‌ایـوان شـاه
خروشید و دیـدش، نبـردش نمـاز — بیامـد بـه‌نزدیـک تخـتش فـراز
بـه‌آواز گفـت ای سـر سرکشـان — ز برگشـتن بختـت آمـد نشـان
ازیـن بـا تـن خـویش بـد کـرده‌ای — دم از شـهر ایـران بـرآورده‌ای
ز تـو دور شـد فـره و بخـردی — بیـابی تـو بـاد افـره ایـزدی
شکسته شد ایـن نـامور پشـت تـو — کزین پـس بـوَد بـاد در مشـت تـو

رامایانا نیز پایانی از این دست دارد؛ مرکز شعر، نبرد راما (Rama) است با راوانا (Ravana). بعد از پیروزی راما، او و معشوقش سیتا (Sita) از دردی بزرگ، که دلایلی پیچیده دارد، رنج می‌برند. سیتا مشخصا از زمین می‌خواهد که او را ببلعد. زمین نیز چنین می‌کند. راما هم در رودخانه‌ای غرق می‌شود. هر دو این رویدادها نمایانگر لحظهٔ فراروی روحانی و پیوستن به‌نیرویی آسمانی است. اما در هر دو مورد به‌موضوع خودکشی نیز اشاره می‌شود. شاید این خود دلیلی بوده برای بازخوانی باهاوابوتی (Bhavabhuti) از متن و تغییری که در پایان نمایشنامه‌اش با نام اوتاراراماچاریتا (Uttararamacharita) داده است. در این کار، باهاوابوتی، سیتا را نشان می‌دهد که برای خودکشی ناموفق به‌رودخانه‌ای می‌پرد،

ترکیبی از آنچه به‌طور مبهم در متن اصلی والمیکی یافت می‌شود.

رامایانا واجد نکات اخلاقی بسیار ارزشمندی است که مطالعهٔ آن می‌تواند فارغ از دین و گرایش‌های دینی خاص قهرمانان روایت، مایهٔ عبرت و تحول گردد. درک و دریافت پیام‌های پنهان در مرکز و هستهٔ این اسطوره، مستلزم سلوکی صادقانه و عبور از پرده‌های الفاظ و حجاب کلمات و گذر از لایه‌های عقل گریز (که البته شأن و وصف اسطورگی یک اثر را شکل می‌بخشد) خواهد بود[1].

درباره منظومه ملّا مسیح

ملّا سعدالله مسیح پانی‌پتی، حدود دوازده سال در بنارس اقامت گزیده، به‌مطالعهٔ زبان و ادبیات سانسکریت پرداخت[2] و داستان رام و سیتا را به‌شعر فارسی درآورد. نکتهٔ در خور توجه، روابط حسنهٔ مسیح پانی‌پتی با معاصران ادبی خویش است. شیدا، صائب و مقرب خان از دوستان نزدیک وی به‌شمار می‌رفتند[3]. مسیح در روزگار جهانگیر و شاهجهان می‌زیست امّا به‌دربار شاهان رفت و آمدی نداشت.

---

1. بخشی از مطلب فوق را از مقدمه‌ای که بر نسخه خطی رامایانا (به‌اهتمام نگارنده و پروفسور اظهر دهلوی) نگاشته‌ام، به‌جهت ارتباط و اهمیت موضوع، در این جا نیز نقل کرده‌ام.
2. البته در بحث مشروحی که با پروفسور یونس جعفری، پیرامون شخصیت ملامسیح داشتیم،ایشان معتقدبود که ملامسیح، سانسکریت نمی‌دانسته و نظم وی بر اساس ترجمه‌های محلی که عموما توسط آوازه خوانان دوره گرد خوانده می‌شد، انجام گرفته است. معمولا هم این وقایع با آب و تاب فراوانی نقل شده، همین نکته باعث ایجاد تفاوت‌های جدی بین متن سانسکریت تلسی‌داس با ترجمه‌های منظوم و منثور فارسی گردیده است. از سوی دیگر کتابت متفاوت اسامی خاص و اعلام و اماکن و عدم انطباق آن‌ها با اصل سانسکریت نیز دلیل دیگری بر این مدعاست.
3. برای مطالعه بیشتر در این باره رک به: جلیلی، ابوسعادت، سعدالله مسیح اور فارسی راماین مسیحی (اردو)، خدابخش اورینتل پبلیک لایبرری، پتنا، اشاعت: 2001.

صاحب کلمات‌الشعراء از مسیح به‌نیکی یاد کرده و گفته است که بیت زیر بهتر از صد هزار بیت است و دیگر هیچ کس مانند او نمی‌تواند سرود:

تنـش را پیـرهـــن عریـان ندیـده   چو جان اندر تن و تن جان ندیده[1]

در این مثنوی مسیح در سطح بالایی از لغات عربی و نیز واژه‌های سانسکریت و هندی استفاده کرده است؛ علاوه بر اسامی خاص، کلماتی از قبیل «اوم» (نامِ خدا)، سنیاسی (مرتاض)، دسهره (جشن ده روزهٔ هندوان)، رت (ارابه) و... نیز عادات و آداب فرهنگی و تمدنی هند، انعکاس چشمگیری در این منظومه یافته است.

نسخهٔ خطّی رامایانای منظوم مسیح، در سال 1899 در مطبع منشی نولکشور لکهنو به‌چاپ سنگی رسیده است و 5307 بیت دارد. از مشکلات جدی این چاپ سنگی این است که در بسیاری از ابیات به‌جهت ناتوانی کاتب، در قرائت اصل کلماتِ نسخه، دخل و تصرفات فراوانی در کتابت ابیات صورت گرفته است.

رامایانای مسیح یکی از بهترین منظومه‌های فارسی به‌شمار می‌رود. این اهمیّت تنها از لحاظ تقدم بر دیگر منظومه‌های مشابه نیست، بلکه از حیث شعریت و لطف نیز حائز اهمیّت است.

از ملّا مسیح اثر دیگری نیز باقی‌مانده است؛ کتابی به‌نام «پیغمبرنامه» که درباره زندگی و سوانح پیامبر اسلام(ص) سروده و با این ابیات آغاز شده است:

به‌بسم الله آغاز هر کـار کـن   سـرانجام توحیـدِ دادار کـن

بـه‌نـام فرسـتندهٔ جبرئیـل   رهانندهٔ کعبه ز اصحاب فیـل

---

1. سرخوش، محمدافضل، *کلمات الشعرا* (این کتاب در لاهور، سال 1942به‌طبع رسیده است.)

تاریخ اختتام این کتاب چنان که خود وی آورده است، به‌سال 1050 هجری قمری برمی‌گردد:

که کردم تمام این کتاب غریب   بجستیم تاریخ وی از مجیب
ندا کرد اندر دلم لطف او   که سال تمامش معظم بگو

مسیح، این منظومه را در پاسخ به‌منتقدانی نگاشت که او را به‌خاطر اشتغال به‌سرایش منظومهٔ رام وسیتا، نجس و کافر می‌دانستند[1]. ابیات این منظومه نیز ارزش ادبی در خور توجهی داشته و در سرایش نعت، سرمشق شاعران زیادی پس از وی گردید.

ملّا مسیح چنان‌که از قراین موجود در همین مثنوی برمی‌آید، حُکما در فن عاشقی، مجرب و کارآزموده بوده و با دقایق و لطایف عشق به‌خوبی آشنایی داشته است، این کشف و کرامت من هم، در بارهٔ مسیح، یک دریافت ذوقی و شخصی نامدلل نیست! بلکه سوز وگدازِ پنهان در بیت‌ها و اگر کمی باریک‌بین‌تر باشیم اندوهِ نهفته در فواصل سپید بین سطور همین مثنوی، ما را به‌دلی سوخته و روحی گرانبار از اندوه عشق دلالت می‌کند[2].

---

1. نسخهٔ خطی منحصر به‌فرد این کتاب، در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب لاهور موجود است.
البتّه ملّا مسیح، در همین منظومه (رامایانا) نیز ابیاتی در این باب و تهمت‌های که به‌وی زده شده دارد:

در افکندم به‌میدان گوی دعوی   به صوفی صورت ابلیس معنی
هدف سازم کنون از تیر الزام   که بی‌دین خوانَدَم ز افسانهٔ رام
نه پیر مجتهد اقوال کفّار   بخواند تا نویسد رد آن زار
گران ناید چنین افسانه بر شرع   که نقل کفر نبود کفر در شرع

2. پروفسور عزیزالدین حسین، رئیس بخش تاریخ دانشگاه ملی هند، درگفتگویی با نگارنده، درباره عشق پرماجرای ملا مسیح پانی‌پتی به‌دختری هندو، که به‌ازدواج منجر شد، سخنان مبسوطی

بیت نخست رامایانای مسیح با نام خداوندگار عشق و با دعایی عاشقانه آغاز می‌شود:

خداونـدا ز جام عشـق کـن مسـت   که در مستی فشانم بر جهان دست

هم عشق و هم مستی و شراب شاعر، رنگ و بوی صوفیانه و عرفانی دارد؛ این نکته را از تلمیحات ابیات نخستینِ مثنوی‌اش می‌توان بوضوح فهمید:

میی کز بوی او موسی شد از هوش   نه آن می‌کز دلِ ساغر زنـد جـوش
ندانم چون کشم ساغر مـنِ مسـت   کز آبِ دستِ ساقی رفـتم از دسـت

و البتّه اعتراف دلنشین او به‌عشق(های) روزگار جوانی – چنان‌که افتد و دانی - و حال و روز فعلی خود، شنیدنی است:

ز طفلی بازی من عشـقبازی اسـت   چنین عشقی که بازی شد مجازی است
جوانی گشـت صـرف بـاده و جـام   شـدم پامـال نـاز هـر گـل انـدام
به‌پیری خـوش نـدارم نـاز مخلـوق   نخواهم عاشقی را جز تـو معشـوق

نکتهٔ شگفت و غریب دیگری که در همان ابیات آغازین رخ می‌نماید و مخاطب را شیفته می‌کند، جانِ جنونمند و جسورِ مسیح است که در کلماتی حریرگون، شطحیات و سخنان پارادوکسیکال و کفرنمای شورانگیز و عرفانی خود را بیان می‌کند و با خداوند، با لحنی غریب، که از نظر فقیهان و متکلمان پسندیده نیست، راز و نیاز می‌کند:

اناالحق گفتنم بر تو چه بارسـت؟   دو منصوریم گویا قحط دار اسـت!
گناهم گرچه عین بی‌رضایی است   گذشت از وی چه نقصان خدایی است؟
به‌بخشایش مکن ممنون رحمـت   ز دریا آب می‌بخشی، چـه منّـت!

گفت، که نقل آن در این مجال نمی‌گنجد. فقط جهت استطلاع مخاطبان و خالی نبودن عریضه به‌این نکتهٔ کاربردی اشاره کرده‌ام!

این ابیات را هم که به‌نوعی بیانگر نوعی مطالبهٔ جسورانه همراه با حسن تعلیل است ببینید:

چـرا لطفـت نپـردازد بـه‌کـارم   تهی دسـتی، تـرا معـذور دارم؟

عتابِ خود مکن ضایع بـه‌یکبـار   که مشتی خاک را سازی گرفتار

گاهی شطحیات او با نوعی آشنایی زدایی همراه می‌شود که شعرش را دلنشین‌تر می‌کند:

عتـابـد نـوح را بی‌جـرم چـنـدان   که از چشمش گشاید موج طوفان

نکتهٔ دیگر این که رامایانای مسیح، تلفیقی از سبک‌های خراسانی، عراقی و هندی است؛ حماسه و مصطلحات حماسی و پهلوانی را از سبک خراسانی به‌ارث برده، لطافت‌ها، سوز و گداز و تغزل را از سبک عراقی و صید معانی بیگانه و نازک خیالی‌های غریب آن، یادگار سبک هندی است و البتّه سهم سبک هندی در این میانه بیش از بقیهٔ سبک‌هاست. هر چند سخن به‌بیراهه می‌رود، امّا دریغم می‌آید که ناگفته بماند؛ سبک هندی با تمام نقاط تاریک و باریک بینی‌ها و نازک‌اندیشی‌های افراطی اش، سخت دوست داشتنی و دلنشین است. هر چند گاهی ماده تاریخ سازی‌ها و صنعت بافی‌ها، جان آدم را به‌لب می‌رساند ! ولی انصافا گاهی غزل‌های درخشانی در سبک هندی وجود دارد که (بعضاً از غزل‌های شاعران درجه اوّل هم بیشتر) به‌دل می‌نشیند.

بگذارید اندکی از تئوری‌های خشک و حرف‌های درشت (و درست) ادیبان و منتدان فاصله بگیریم. شما هم این دو غزل را که میوهٔ درخت سبک هندی است، بخوانید، خدا را چه دیدید؟ شاید شما هم خوشتان آمد! غزل اول:

من به‌راهی می‌روم کانجــا قـدم نامحـرم است
از مقامی حرف می‌گویـم کـه دم نامحـرم است
خوش دلـم، گر دیـدهٔ من شـد سفید از انتظار
کز پی دیدار جانـان، دیده هـم نامحـرم اسـت
با خـیـال او، نگـنجـد یـاد خـوبـــان در دلـم
هرکجا سلطان کند خلوت، حَشَم نامحرم است
ای اسـیر عشـق! طعن بی‌غمـی بـر مـن مـزن
خلـوتی دارم به‌یـاد او کـه غـم نامحـــرم است
ما اگـر مکـتوب ننـوشـتیـم، عیـب مـا مـکـن
در میــان راز مشتاقــان، قلـم نامحـرم اسـت
منــزل تردامـــنان نبـــوَد حـریـم کوی عشـق
هر که نبوَد پـاک‌دامن، در حـرم نامحرم است
فیضی! از بـزم نشـاط مـا حریفـــان غـافـل‌اند
هرکجا ما جام می‌گیـریـم، جـم نامحرم اسـت

این یکی را هم از قتیل لاهوری بخوانید تا لذت‌های حسی سبک هندی را بهتر متوجه شوید:

ما را به‌غمزه کشت و قضا را بهانه کـرد / بر ما نظر نکرد و حیا را بهانه کـرد
دستی به‌دوش غیر نهاد از ره کرم / ما را چو دید لغزش پا را بهانه کرد
آمد برون خانه، چو آواز مـا شـنید / بخشیدن نواله گـدا را بهانـه کـرد
رفتم به‌مسجد از پی نظارهٔ رخـش / دستی به‌رخ کشید و دعا را بهانه کـرد
زاهد نداشت تاب جمال پری‌رخان / کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه کرد

در مثنوی عاشقانهٔ مسیح نیز از این دست بهره‌ها و لذت‌های عاطفی و حسی که در پیراهنی از کلمات سخته و متناسب، پنهان شده، فراوان می‌توان یافت.

تسلط ویژهٔ مسیح بر فرهنگ، ادب و عرفان اسلامی این منظومه را غنای خاصی بخشیده و باعث شده که در خلال منظومه‌ای هندویی، حجم معتنابهی از آیات و روایات و تلمیحات اسلامی گنجانده شود. همهٔ کوشش من بر این بوده که تا حد ممکن به‌تشریح برخی از این تلمیحات و اقتباس‌ها بپردازم تا مخاطبان غیرمسلمان نیز بتوانند با منابع و سرچشمه‌های اسلامیِ این اثر حماسی و عاشقانه، آشنایی حاصل کنند.

در خصوص اثرپذیری مسیح از سبک عراقی هم می‌توان گفت که بی‌شک، مسیح پانی‌پتی، با آثار حکیم نظامی گنجوی، بسیار مأنوس بوده و بویژه لیلی و مجنونِ و خسرو و شیرینِ نظامی را هم به‌دقت می‌خوانده و هم از ظرائف و طرائف آنها در مثنوی خود بهره جسته است. کاش مجالی بود و در این مقال می‌توانستم به‌برخی از این اثرپذیری‌ها و شباهت‌های لفظی و معنایی موجود بین این مثنوی با مثنوی‌های عاشقانهٔ نظامی اشاره کنم امّا دریغا که باید سخن به‌اختصار گفته شود.

گاهی در اثنای مطالعهٔ این منظومه، از زیبایی‌های لفظی و معنایی آن به‌وجد می‌آمدم و یادداشت‌های فراوانی نیز تهیه کردم که می‌شد با تحلیل آن‌ها، مقاله‌ای مفصل درباب ویژگی‌های سبکی و مفهومی کتاب فراهم آورد، امّا سخن را کوتاه می‌کنم، تا لذت‌های پنهان در منظومهٔ دل انگیز رام وسیتا را خود دریابید.

از جناب آقای دکتر کریم نجفی، رایزن فرهنگی و جناب آقای علی‌رضا قزوه مدیر مرکز تحقیقات فارسی نیز سپاسگزارم که دلسوزانه در جهت احیای میراث مشترک ایران و هند، به‌جان می‌کوشند و امید است که این اقدام، به‌شکل گیریِ نهضتی ارزشمند در حفظ مواریث کهن منجر شود.

از دکتر یونس جعفری، پیر پرطراوت و دانای به‌زبان فارسی در هند که بر اکثر استادان حق استادی داشته و بر این کمترین منت نهاده و کار تصحیح و ایضاح نقاط و نکات مبهم این نسخهٔ ارجمند را به‌من واگذارده‌اند، صمیمانه سپاسگزاری می‌شود.

آخرین نکتهٔ قابل ذکر درباره زبان فارسی در هند، این است که نمی‌شود دیگر با اغراق و توهم و چشم بستن بر واقعیات، زبان فارسی را زبانی مهم در هند مدرن به‌شمار آورد. تصویری که از این زبان در ذهن من نشسته، پیری هزارساله و بی‌رمق است که در برابر رقیبان جوان و قدرتمندش، بویژه زبان انگلیسی، در کنج کتابخانه‌ها و در خطوط غریب نسخه‌های خطی، روزگار تنهایی، سکوت و کهولت را می‌گذراند. یک زبان، زمانی زبان استراتژیک به‌شمار می‌رود که زبان علم باشد، یا سیاست یا اقتصاد وغیر ذلک. و زبان فارسی، در هند معاصر هیچ یک از این‌ها نیست! بگذریم.

این دفتر، نخستین کاری است که جهت معرفی و تصحیح منظومهٔ ارزشمند رام و سیتا انجام گرفته است و بی‌شک، تهی از خطا و اشتباه نخواهد بود. امید است که در چاپ‌های آتی با همّت، حمایت و نقدهای صاحبنظران، این نقص‌ها کاستی پذیرد و بتواند به‌زنده نگهداشتن چراغِ زبان فارسی در شبه قاره کمکی - هر چند ناچیز - کند.

تا چه قبول افتد و چه در نظر آید...

سیّد عبدالحمید ضیایی

دهلی‌نو، پاییز 1388

مناجات

خداونــدا ز جــام عشــق کــن مســت / که در مسـتی فشـانم برجهـان دسـت
لبالـــب بـــر لـــبم نـــه جـــام امّیـــد / که باشد جرعه حسن طاس خورشـید
میی کز بوی او موسی شـد از هـوش[1] / نه آن مـی کـز دلِ سـاغر زنـد جـوش
از آن مـــی نشـــئه‌ای در جـــام انگیـــز / که گـردم همچـو مـی از شـوق لبریـز
بنوشـــم بـــاده گـــر همـــدم تـــو باشـــی / چه بهتـر زانکـه سـاقی هـم تـو باشـی
ز دســتِ دوســت خــواهم دوســتگانی[2] / چـــه باشـــد خضـــر و آب زنـــدگانی
نـدانم چـون کشـم سـاغر مـنِ مسـت / کـز آبِ دسـتِ سـاقی رفـتم از دسـت
گــل داغــم، بخنــدان بــی‌گــل بــاغ / نشـان ز المـاس شـبنم بـر گـل داغ
کرامـــــت کـــــن دلِ پـــــرودهٔ درد / بـــه‌خـــونِ دل نگـــارین چهـــرهٔ زرد
جگـر کـن چـاک چـاک از خنجـر نـاز / نمـک را مـرهم ریـش جگـر سـاز
بـه‌تیـغ عشـق کـن رنگـین کفـن را / زیـــارت کـــن شـــهید خویشـــتن را
شـــهید تـــو نخواهـــد شـــمع از کـــس / تـو شـمع تربـت مـن بـاش زان پـس
مـــــراهم شـــــمع از نـــــور تـــــو بایـــــد / تجلـــی[3] خـــتم بـــر موســـی نشـــاید

1. تلمیح به‌واقعهٔ مدهوش شدن حضرت موسی در کوه طور؛ رک به‌آیه 143 سوره اعراف.
2. دوستگانی: پیاله پر از شراب که دوستان به‌یکدیگر دهند که به‌یاد آنان یا به‌یاد کسی دیگر بنوشند.
3. تجلی از مفاهیم کلیدی در عرفان است. در لغت به‌معنای وضوح و انکشاف و آشکارشدن و از نهانی و کمون به‌در آمدن می‌باشد و مقابل آن خفاست. اگر بخواهیم طبق زبان پیچیدهٔ عرفا تجلّی را تعریف کنیم باید بگوییم: معنای اصطلاحی تجلّی در نزد عرفا عبارت است از: آشکار شدن ذات مطلق حق تعالی و کمالات او پس از متعین شدن به‌تعینات ذاتیه یا اسماییه یا افعالیه‌اش برای خود او یا برای غیر او (در آینه فعل) به‌نحوی که تجافی یا حلول یا اتحاد لازم نیاید!

انالحق[1] گفتنم بر تو چه بارست		دو منصوریم گویا قحط دار است
خلافت دادی آدم را به‌عالم[2]		به‌من ده حصّهٔ میراث آدم
ببخشا بر دلم کز غم حزین است		خداوندا! خداوندی همین است
گناهم گرچه عین بی‌رضایی است		گذشت از وی چه نقصان خدایی است؟
به‌بخشایش مکن ممنون رحمت		ز دریا آب می بخشی، چه منّت!
بجز لطف تو موری جم نگردد		خدایی هم به‌لطفی کم نگردد
ضعیفم خوانده وز غفلت شکایت		ز کج دار و مریز است این حکایت
چرا لطفت نپردازد به‌کارم		تهی دستی، ترا معذور دارم؟
به‌نومیدی چه رانی از در خویش		مرانم، شرم دار از چشم درویش
نگردم باز محروم از در تو		ز تو انعام خواهم در خور تو
ز حق رحمت سزد، از بنده تقصیر		عیار بوی آن مُشک آمد این سیر
عطایت از خطایم گشت مشهور		چراغ از ظلمت شام است پر نور
امیدی بر تو آنگه بیم محشر		نیازارد پسر گفتار مادر
بفرما تا چه سازد جان رنجور؟		خداوندا زمین سخت آسمان دور
ولی زین ناسپاسی سوخت جانم		چه جای کس که بر خود هم گرانم
که دامان تو گیرد گر نبخشی؟		کریمی گر ببخشی ور نبخشی
گناه من به‌ترسیدن نیرزد		نمی‌گویم به‌بخشیدن نیرزد

---

1. «اناالحق» از شطحیات عارفانه حسین بن منصور حلاج از عارفان نامدار قرن سوم هجری است که به‌سبب بیان سخنانی از این دست، ملحد شناخته شده و به‌قتل رسید. شبستری در مثنوی گلشن راز، در شرح چراییِ انا الحق گویی منصور، چنین گفته است:

انا الحق کشفِ اسرار است مطلق		به جز حق کیست تا گوید انا الحق؟
همه ذرات عالم همچو منصور		تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
چو کردی خویشتن را پنبه کاری		تو هم حلاج وار این دم بر آری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش		ندای واحد القهار بنیوش
در آ در وادی ایمن که ناگاه		درختی گویدت انی اناالله...

2. اشاره به‌آیات 30 الی 39 سوره بقره.

گنـاه بنـده بخشـیدن چـه دشـوار | نخواهـد بـودن از عفـو تـو بسـیار
عتـابِ خـود مکـن ضـایع بـه‌یکبـار | کـه مشـتی خـاک را سـازی گرفتـار
ولـی بنـده بـه‌یک حرفسـت خرسـند | کـه نومیـدی بـود کفـر از خداونـد
سیه نامه کـه بـر عصیان گـواه است | جمـال عفـو را خـال سـیاه اسـت
بـه‌قـول و فعـل مـا دقّـت مفرمـای | اگـر کفرسـت ور ایمـان ببخشـای
مسـلمان گـر تـرا جویـد بـه‌طاعـات | بـه‌کفـر خـود کنـد کـافر مناجـات
تـرا بـر نیـک و بـد فرمـان روان است | هر آنچ آیـد ز تـو، نیکـی همـان است
به‌فـردوس ار نزیبـد ایـن کهـن چـوب | کـرم فرمـای دوزخ خـانگی روب
بـه‌آن طاقـت کـه گـر آزرده باشـم | دمـی شـکر عـذابت کـرده باشـم
اگـر نـدهی دلِ صـبر از ذمـایم | ز شـکر دوزخ تـو چـون بـرآیم
مسـیح از ناامیـدی چنـد افسـوس | خدا داری چـه غـم داری بـزن کـوس

فی مناجات

به‌هسـتی دیـده چـون نگشـوده بـودم | بـه‌خـواب نیسـتی آسـوده بـودم
نـه از همخـوا بـه‌منّـت، نـی ز بسـتر | نـه از افسـانه، نـی از بـالش پـر
نـه در خـواب پریشـان اضـطرابی | نـه وسواسـی پـیِ تعبیـر خـوابی
ز دزد و پاسـبان بـی‌غـم غنـوده | نـه در بسـته، نـه اسـبابِ گشـوده
صدای لطـف تـو سـوی خـودم خوانـد | شِـکَر خـوابی عـدم بـر مـن بشـوراند
گـدای خفتـه را بیـدار کـردن | عطایـا دادن اسـت آزار کـردن
سـلیمانی دهـا! مـن کـم ز مـورم[1] | بـه‌رنـج از چـه کـه ای پـر زر و زورم
کـرم خـواهی درم ده بهـر محتـاج | بـه‌منعم گـر دهـی نـامش نهـد بـاج
چو مـن بـی‌مایـه را ده گـنج و گـوهر | که حاجت نیست بخشـیدن بـه‌محشـر
مرا جـز بـاد نقـدی نیسـت بـر دسـت | ولی نازم که چـون تـو خـازنی هسـت
سـخی گنجـی کـه در گنجینـه دارد | گـدا در کیسـهٔ خـود مـی‌شـمارد

1. داستان سلیمان و مور را قرآن در سورهٔ نمل بیان نموده، در ادبیات فارسی داستان مور و سلیمان منشأ قصص و امثال بسیار گردیده است.

دلـی دارم ز آهـن صـد قـدم بـیش — به‌مغناطیس قدرت کش سوی خـویش
خسـی را وا رهـان زیـن ورطـهٔ غـم — نه جـذب عشـق توسـت از کهربـا کـم
تهی کن دل به‌عشق از جمله وسواس — که در سندان نگیـرد جـا جـز المـاس
ز طفلـی بـازی مـن عشـقبازی اسـت — چنین عشقی که بازی شد مجازی است
جـوانی گشـت صـرف بـاده و جـام — شـدم پامـال نـاز هـر گـل انـدام
بـه‌پیـری خـوش نـدارم نـاز مخلـوق — نخـواهم عاشـقی را جـز تـو معشـوق
ولـی ایـن ذرّه مهـوش زان نهادسـت — کـه بـر لطـف و قبـولش اعتمادسـت
بلـی همّـت ازان هـر ذره نـازد — کـه بـا خورشـید تابـان عشـق بـازد
بـه‌لطـف شـه فزونـی گـر ادب نیسـت — به‌لطف چون تو می‌نازم عجـب نیسـت
به‌طاعت کز تـو خـواهم چنـد حاجـت — مـرا انعـام ده بـی‌مـزد طاعـت
ز طاعـت رشـوتی خـواهی بـه‌کـارم — بکـن، گویـا مکـن، رشـوت نـدارم
ز دسـتم برنیایـد یـک جـوی کـار — بـدی کـردم بـه‌جـان خـویش بسـیار
اگـر بنـدم کنـی در بنـد بنـدم — گنـاه خویشـتن گـو بـر کـه بنـدم؟
بـه‌درگـاه تـو بـازآیم بـه‌زنهـار — شـفیعم روی زرد و اشـک خونبـار
ببـین روز سـیاهم روی زردم — پشـیمانم کنـون از آنچـه کـردم
پشـیمانی نـدارد سـود هـر چنـد — تـو آن کـن آنچـه شـاید از خداونـد
نـدانم زشـت و زیبـائی کـم و بـیش — کـرم کـن انتخـاب نعمـت خـویش
ازآن پـس حـاجتی خـواهم ز درگـاه — کـه بایـد داد او را خـواه نـاخواه
گـدایی را کـرم فرمـا تمـامی — بـه‌تـاج خسـروی تخـت نظـامی
بـه‌لفظـم بخـت معنـی نوجـوان سـاز — بـر اقلـیم سـخن صـاحبقران سـاز
کهـن فـیض نظـامی[1] کـن چنـان نـو — کـه خـود را بـاز نشناسـم ز خسـرو[2]

1. جمال‌الدّین ابومحمّد الیاس بن یوسف نظامی معروف به‌نظامی گنجوی (537 - 608 قمری) بزرگ‌ترین داستان‌سرای ایرانی منظومه‌های حماسی عاشقانه به‌زبان فارسی است که خمسه (پنج گنج) وی شهرت جهانی دارد.
2. حکیم ابوالحسن یَمین‌الدّین امیر خسرو دهلوی از شاعران پارسی‌گوی هندوستان است که در سال 651 (هجری قمری) در پتیالی هند زاده شد و به‌سال 725 (هجری قمری) در دهلی درگذشت. وی ملقب به‌سعدی هند و تخلص او «طوطی» است.

مگـــر حرفـــی تـــراود از زبـــانم	کـــه مانـــد یادگـــاری از زمـــانم
ز خوش لفظی چـو دادی گـنج بسیار	موافـــق ســـاز کـــردارم بـــه‌گفتـــار

ایضاً فی مناجات

بـــه‌نـــام ســـاقی دور پیـــاپی	که هم جام است و هم مستی و هم می
حریـــف خلـــوت هـــر دُرد آشـــام	ســـرانجام خمـــارِ بـــی‌ســـرانجام
نـه از بـد مسـتیِ کـس در شـکایت	نـــه از کـــج نغمگـــی بـــوی کنایـــت
چنـین سـاقی و مـا مخمـور تـا چنـد؟	ز بـــزم شـــاهد خـــود دور تـــا چنـــد؟
اگـر هشـیار و مخمـور میـی هسـت	مـــدار از دامـــن ســـاقی خـــود دســـت
مسیحا! رو زبـان زیـن نغمـه بـر بنـد	مشـــو مغـــرور ز الطـــاف خداونـــد
ز لطـــف شـــاه نبـــود اعتبـــاری	بســـان بنـــده بایـــد کردگـــاری
حـــذر کـــن از زبـــان تیـــغ گـــوهر	کـه از تیـغ زبـان تیـغ اسـت بـر سـر
نمـی‌گـویم زبـان زیـن نغمـه درکـش	همـــین پـــرده بـــه‌آهنـــگ دگـــرکش
دهـــان از چشـــمهٔ حیـــوان [1] بشـــویم	پـــس آنگـــه نـــام پـــاکش بـــاز گـــویم
بـه‌جـان گـر وا دهـان خـویش کـردم	هـم از یـاد تـو بـا مـن مـی‌زنـد دم
حـــلاوت داد ذکـــرش کـــام جـــان را	شِـکر رشـوت دهـم شـیرین زبـان را
بـــه‌نـــام نکتـــه گیـــر نکتـــه دانـــان	زبـــان دان زبـــان بـــی‌زبانـــان
ز بحـــر قـــدرتش گـــردون حبـــابی	ز نیـــل رحمـــتش دریـــا ســـرایی
چنان رحمـت بـه‌لطـف او گـواه اسـت	کـه طاعـت نـزد عفـو او گنـاه اسـت
گنـــه طاعـــت شـــود چـــون او پســـندد	مَلَـک عاصـی چـو لطفـش در ببنـدد [2]

---

1. به‌چشمه حیوان، آب حیوان، آب زندگانی، آب حیات و آب بقا نیز می‌گویند. در فرهنگ‌ها در باره این چشمه آمده است که «نام چشمه‌ای به‌ناحیه تاریک از شمال زمین موسم به‌ظلمات که آشامنده را عمر جاودانی می‌بخشد». بنا بر روایات و قصص موجود، اسکندر مقدونی به‌دنبال آن بود ولی نیافت. حضرت خضر از آن نوشید و عمر جاودانه پیدا کرد.

2. تلمیح به‌ابلیس؛ ابلیس کلمه ای ست مفرد و دارای دو جمع (ابالیس و ابالسه) از مادهٔ بلس و ابلاس گرفته شده. معنای آن نا امیدی، مأیوس شدن از رحمت خدا، تحیُّر و سرگردانی، حزنی

به‌دست لطف او نازان گنهکار   چو من عاصی به‌بخشایش سزاوار
ز بیم قهر او سرگشته عالم   چه جبریل و چه ابلیس و چه آدم
که آدم را خلافت بخش انعام   که همچون مرغ سازد دانه‌اش دام
عتابد نوح را بی‌جرم چندان   که از چشمش گشاید موج طوفان[1]
شکار قدرتش دان کز هوائی   به‌دام عنکبوت افتد همائی
رخ گل کرد بی‌گلگونه گلرنگ   قبای لاله پرخون ساز بی‌جنگ
کشیده سرمه، چشم آهوان را   خبر نی میل را نی سرمه دان را
چو در صورتگری صنعت بپرداخت   ز آب و خون چمن زار ارم ساخت
زبان را داد ذوق جانفشانی   که شد لب ریز آب زندگانی
به‌گوش از سمع داد آن نوش بر نوش   که چون فرهاد گشت از ذوق بیهوش
به‌چشم از نور بینش بخشد آن دست   که از گل چیدن نظاره شد مست
لبالب ساخت دل از گنج گوهر   ز خاموشی نهاده قفل بر در
سپرده پس کلیدی آن زبان را   که تا بخشد زکات بحر و کان را
نمک دار حدیث خوش زبانان   شکر ریز لب شیرین دهانان
جدا با هر دلی ناز و نیازش   کسی آگاه نی از کنه رازش
ز مادر و ز پدر صد چند دلسوز   نوشته وی برات رزق امروز
کریمی شیوهٔ خواهش گزیده   کند بخشش ره خواهش ندیده
به‌شادی پر از و در بی‌گناهی   به‌بازی طفل زو در پادشاهی
کند عفوش گنه را عذر خواهی   گناهی نیست غیر از بی‌گناهی
اگر مه یافت از خور روشنایی   نه خور از خود گرفته کدخدایی
ز مهرش روز روشن گرم بازار   شب از ستّاری او پرده بردار
تو دادی صبح را این تازه رویی   تو بخشی شام را آشفته مویی

که از شدت یاس پیدا می‌شود، اندوهگین و سر گریبان کردن، آمده ابلیس، کلمه عربی و اسم خاص است و معروف شده برای همان کسی که بنا بر ایات و روایات کتاب‌های مقدّس، آدم را فریب داد و باعث بیرون شدن او و همسرش از بهشت گردید.

1. تلمیح به‌داستان حضرت نوح و آیات طوفان در سوره شریفهٔ هود.

نـه زلـف شـب شکسـتی بـر رخ روز کـــه گیـــرد آفتـــاب عـــالم افـــروز
نبندی گـر تـو زلـف شـب کـه بنـدد؟ ســـحر را نـــا نخنـــدانی نخنـــدد
بـــه‌دســـت گـــل نهـــی گلدســـتهٔ داغ وزان گلدســـته ســـوزی ســـینهٔ بـــاغ
به‌خشـم از چشـم گـر کـس را برانـی بَــر او هـــم گوشـــهٔ چشـــمت نهـــانی
بـه‌توحیـد تـو خـاکی را چـه یـارای ز بیکـاری زنـم خشـتی بـه‌دریـای
تـرا نشـناخت غیـر از تـو دگـر کـس ولی مخصـوص خـود دانسـت هـرکس
جه باشـم مـن کـه عـاجز شـد پیمبـر کـه گویـد حمـد تـو غیـر از تـو دیگـر
ز دســـت بنـــده کـــار حـــق نیایـــد به‌حقّ خویش خـود گـوهر چـه شـاید
و گـــر گـــویم زبـــانم بـــاد معـــذور که مردودست انـاالحق گـوی منصـور
ز خـاک مصـطفی نـه بـر سـرم تـاج که بوسد عـرش خـاک مـن بـه‌معـراج
بـه‌نعـت مصـطفی نـامی سـت نـامم کـزین معنـی بـه‌یـزدان هـم کلامـم
نکـو کـاری بـه‌عـالم پـیش کـردی کـه رحمـت را وکیـل خـویش کـردی
میـــان خلـــق تـــو غیـــرت نگنجـــد اگـر گنجـد جـز ایـن رحمـت نگنجـد

فی نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

دل از عشـــق محمّـــد ریـــش دارم رقابـــت بـــا خـــدای خـــویش دارم
حقیقـــت نـــاز دارد بـــر مجـــازم بـــه‌معشـــوق خـــدای عشـــقبازم
درین میـدان نیامـد همچـو مـن مـرد بـه‌عشـقم عاشـقی‌هـا مـی‌تـوان کـرد
رسول اندر حقیقـت جـز خـدا نیسـت بـدین پیغـام جبریـل آشـنا نیسـت
چو خورشید نخستین شـد گِـل انـدود محمّـد نـام کـردش بخـت محمـود
محمّـد نیسـت جـز آئینـه‌ای بـیش تـو در وی مـی‌نمـایی جلـوهٔ خـویش
بـدان جلـوه بـه‌جـان خـاطر نهـادی بـه‌داد حسـن خـود انصـاف دادی
نیـــاز خـــودکنی در بـــی‌نیـــازی بـه‌خـود نـازی اگـر بـر خـویش نـازی
ببـین آیینـه و بـر خـویش مـی‌نـاز جهان قربـان ازیـن هـم بـیش مـی‌نـاز
ز عشق خود شـدی شـرمنده خـویش که خـود را نـام کـردی بنـدهٔ خـویش

و گر نه کی پسندد عقل مخلوق
که خالق عاشق و مخلوق معشوق[1]

درین جا دم ز مایی و تویی نیست
شمارم شد غلط ورنه دویی نیست

دو بیند هر یکی را چشم کم نور
تو خواهی اولم خوان خواهی‌ام کور

ندارد کس ز تو بیشی و پیشی
اگر عینی و گر عکس آن خویشی

ز جزء و کل سخن گفتن ندانم
پیامت را فدایی باد جانم

ترا بشناسد آن کو حق شناس است
خدایا این چه تغییر لباس است!

اگر کفر است حرفم گو مکن گوش
ازین گفتن نخواهم ماند خاموش

بنازم کز کمال مهربانی
پیام خویشتن خود می‌رسانی

بسا باشد که شاه هفت کشور
گدایانه لباس فقر در بر

به‌شب گردد نهان هر سو گدا وار
ز هر نیک و بدِ عالم خبردار

در آن دم هر که بشناسد که شاه است
اگر گوید که تو شاهی گناه است

چو خاموشی رضای شاه داند
ز بهر مصلحت خاموش ماند

گشایم چند راز دل چو مستان
من و نعت تو چون ظاهر پرستان

ایضاً فی نعت

مهین پیغمبری از نسل آدم
جهان رحمت از یزدان مجسّم

معمای خرد نازان به‌نامش
دو عالم جرعه ای از دُردِ جامش

یتیمی ناز پروردِ الهی
فقیری پشت پا بر تاج شاهی

سریر آرای تخت لامکانی
گهر پیرای تاج کن فکانی

---

1. اشاره به‌این حدیث قدسی دارد: من طلبَنی وَجَدنی و مَن وجدنی عَرفنی و من عرفنی أحبَّنی و من أحبَّنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فعلیّ دیته و من علیّ دیته فأنا دیته. (آن کس که مرا طلب کند؛ می‌یابد. آن کس که مرا یافت؛ می‌شناسد. آن کس که مرا شناخت دوستم می‌دارد. آن کس که دوستم داشت؛ به‌من عشق می‌ورزد. آن کس که به‌من عشق ورزید؛ من نیز به‌او عشق می‌ورزم. آن کس که به‌او عشق ورزیدم؛ او را می‌کشم. و ان کس که من او را بکشم خون بهایش بر من واجب است. و آن کس که خونبهایش بر من واجب باشد؛ من، خود خونبهای او هستم).

رواج نقـــد توحیـــد از عیـــارش طفـیلش گـنج هسـتی، بـل نثـارش
زمین در زیـر کفشـش عـرش افـلاک خدا طغـرای عرشـش خوانـد لـولاک[2]
زبـان بهـر سـتایش گشـت موجـود ز خیـل آفـرینش اوسـت مقصـود
ز عـدلش دسـت چـرخ از ظلـم کوتـاه کـه انصـاف کتـان بسـتاند از مـاه[3]
فلک چون نیـل خـاکش کـرد بـر سـر ملـک جـاروب راهـش سـاخت شـهپر
به‌جیب مـه فکنـده چـاک ز انگشـت[1] نشـان مهـر حـق آورد بـر پشـت
نشـان پـای او بـر دسـت موسـی نهـاد از پیشدسـتی پـای بـالا
سـلیمان را بـه‌لطـف ار پـیش خـوانی بـرآرد پـر چـو مـور از شـادمانی
خداونـد جهـان عشـق تـو بـازد زهـی نقشـی کـه بـر نقّـاش نـازد

حکایت بر سبیل تمثیل

به‌چشم خـویش دیـدم عاشـق مست چو جان نقشی نهـاده بـر کـف دست
بـه‌جـان آن نقـش بیجـان را خریـدار وزان صـورت بـه‌حیـرت نقـش دیـوار
بـران کاغـذ نهـاده دیـدهٔ تـر بـه‌خـواهش چـون گـدا بـر کاغـذ زر
شـدم نزدیـک آن از خـویش آزاد مـرا همـدرد خـود دانسـته، شـد شـاد
بگفـتم کـز کسـی ایـن یادگـار اسـت بگفتا: نامه نـی، کـین عـین یـار اسـت
بگفـتم بـاز گـو از سـر بـه‌تفصـیل بگفـتن شـد زبـان یکسـر بـه‌تعجیـل
بگفتـا: نقشـبندی بـی‌نظیـرم کـه مـانی جـان فشـاند بـر حریـرم
یکایـک صـورتی زینسـان کشـیدم ز دسـت خـویش دیـدم آنچـه دیـدم

---

1. اشاره به‌واقعهٔ شق القمر؛ رک آیات ابتدایی سوره قمر.
2. اشاره‌است به‌حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب به‌پیامبر(ص) فرموده است:«لولاک لما خلقت الافلاک»؛ اگر تو نبودی آسمانها را نمی‌آفریدم.
3. به‌باور پیشینیان، پرتو ماه سبب فرسودگی و سوراخ‌شدن پارچهٔ کتانی می‌شده‌است. در این بیت از بیدل دهلوی، مقارنت این دو پدیده دیده می‌شود:

بـه‌قـدر نفـی مـا آمـاده است اثـبات یکـتایـی
کتان چندان که تارش بگسلد، در ماهتاب افتد

کنون در عشق آن جان می‌دهم جان   یکی خود کرده را خود نیست درمان
به‌نقشش آفرین را لب گشادم   به‌انصافش دو صد انصاف دادم
بگفتم دل به‌عشقش زان نهادی   که خود انصاف دست خویش دادی
مسیح از خام طبعی لب نبستی   ادب باید درین جا گرچه مستی
خدا نعت محمّد داند و بس   نیاید کار مردان از دگر کس

در صفت شب معراج

شبی سرمایهٔ اقبال جاوید   ز نورش جرعه‌ای در جام خورشید
نهفته گنج اسرار الهی   چو آب زندگانی در سیاهی
سوادش صیقل نور تجلّا   چو روز وصل سر تا پا تمنّا
وفا را از هوایش گرم بازار   درو معشوق عاشق را خریدار
به‌نور حق منوّر شمع مهتاب   ز کوثر خلد را رضوان زده آب
در رحمت گشاده خازن غیب   کرم خامه زده بر نامهٔ عیب
به‌صلح آسوده با هم آتش و آب   قصب شسته ز خاطر بیم مهتاب
قضا جام عنایت کرده در دست   زمین و آسمان از بوی او مست
چو شد آرایش خلوت کماهی   در آمد نامه بر مرغ الهی
طلب فرمود آن سلطان دین را   همان دانندهٔ علم الیقین را
در آن شب آن همای لامکانی   ز سایه داد تاج امّ هانی[1]
به‌ذکر حق دلش سبوح کرده   زبان فرسوده لب مجروح کرده
درون بیدار بیرون از شکر خواب   نمودش دولت بیدار در خواب
پی تعبیر خوابش بخت برخاست   بگفتا: مژده اکنون کار شد راست
همان دم جبرئیل از جان ثنا ریز   بگفت: ای چشم بخت از خواب برخیز
به‌شوق مژدهٔ پیغام دلدار   شد از بوی گل اخلاص بیدار

1. ام هانی: سول اکرم در شب معراج در خانه‌ام هانی بود. بیت زیر از نظامی ناظر به‌همین مطلب و از هر جهت مشابه بیت ملّا مسیح و دلیلی بر اثرپذیری جدی مسیح از نظامی است:
شبی رخ تافته زین دیر فانی به‌خلوت در سرای ام هانی.

بگفتش جبرئیل ای خواجه! بشتاب   وصال دوست را دریاب دریاب
به‌پیش آورد پس ناموس اکبر   فلک پیما بُراقِ[1] روح پیکر
چو آیین وفا در پایداری   چو عشق نو، سراپا بیقراری
ز روح صِرف جسمی آفریده   چو روح از ذوق رفتن کس ندیده
ز مرغ وهم اندیشه سبک سیر   چو پیش از مژده آید نامهٔ خیر
چو رهوار نظر در خوش عنانی   به‌جان مشتاق رفتن چون جوانی
گه جولان نموده سبقت خویش   چو همت صد قدم از خویشتن پیش
به‌دولت پا نهاد اندر رکابش   سعادت جان فدا شد بر رکابش
ملایک در رکابش میل در میل   گرفته غاشیه[2] بر دوش جبریل
به‌طوف بیت اقصی شد زخانه   امام انبیا شد در دو گانه
پس آنگه تنگ بر بسته میان را   شرف داده نخستین آسمان را
چو سوی ملک بالا عزمش افتاد   فلک در نعلبندی نقد مه داد
به‌دیوان دوم چون جلوه گر شد   عطارد را نفاق از دل بدر شد
سوم خلوت ندیمش گشت ناهید   سعادت یافت زو انعام جاوید
به‌قصد تخت چارم پا چو برداشت   پی تعظیم او خور جای بگذاشت
به‌پنجم شهر چون بگرفت آرام   به‌تیغ خویش قربان گشت بهرام
ششم منظر چو زو شد گرم بازار   به‌جان شد مشتری او را خریدار
علم زد چون به‌هفتم دیر رهبان   زُحَل پیرانه سر شد نو مسلمان

---

1. براق: بنا بر روایات، نام مرکبی آسمانی است که پیامبر اسلام در سفر شبانه خود، معراج، مسیر بین مسجدالحرام در مکّه تا مسجدالاقصی در بیت‌المقدّس را با آن پیمود. در خصوص ریشه‌شناسی واژه براق، اختلاف نظر وجود دارد. برخی آن را از کلمه بارَق فارسی میانه به‌معنی مرکب گرفته‌اند و برخی آن را از ریشه «بَرق» عربی و به‌معنای «درخشش» یا «آذرخش» گرفته‌اند.
2. غاشیه: در لغت به‌معنی زین پوش اسب آمده چون از اسب سواری پیاده شوند بر زین اسب می‌پوشانند و همچنین به‌معانی مطیع و فرمانبردار و درد بیماری شکم در لغت نامه‌ها نقل شده است از حیث قرآنی نیز به‌استناد آیهٔ «هل اتیک حدیث الغاشیه» از سوره 88 قرآن، معانی آتش و آتش دوزخ و به‌عبارت دیگر، قیامت و رستاخیز از آن مستفاد است.

بـــه‌هشـــتم آســـمان گشـــتند یکبـــار | ثوابـــت بهـــر اســـتقبال ســـیار
ز کرســی پــس قــدم بــر عــرش بنهــاد | ز اوج ســدره هــم بگذشــت چــو بــاد[3]
ز سدره[1] چون هـوای لامکـان جُسـت | ز پریــدن پــر جبریــل شــد و سســت
ســـرافیل[2] آمـــد و شـــد همعنـــانش | مشرف گشـت رفـرف[4] پـس بـه‌رانـش
ز دل گرمـــی مهـــر حـــق تعـــالی | بخـــار آب رحمـــت گشـــت بـــالا
خـــودی را بـــاز مانـــد از همعنـــانی | برآمـــد بـــر ســـریر لامکـــانی
مکـــانی برتـــر از گفتـــار و اوصـــاف | هـــوایش از غبـــار شـــش جهـــت صـــاف
در و دریـــای رحمـــت مـــوج در مـــوج | عنایـــت صـــف کشـــیده فـــوج در فـــوج
جمـــالی دیـــد فـــوق از وســـع دیـــدار | متـــاعی برتـــر از نقـــد خریـــدار

---

1. سدره: سدر همان درخت کُنار است؛ درختی تناور و خاردار که میوهٔ آن به‌شکل سنجد بوده و بعد از رسیدن سرخ یا زرد رنگ و شیرین می‌شود. در تفسیر نمونه در باره سدره در آیات سوره نجم آمده است: «سدره» درخت پر برگ و پرسایه‌ای است که در اوج آسمان‌ها، در منتهی الیه عروج فرشتگان و ارواح شهدا و علوم انبیا و اَعمال انسان‌ها قرار گرفته است. آن، در جایی است که ملائکه از آن فراتر نمی‌روند و جبرییل در سفر معراج، هنگامی که به‌آن رسید، متوقّف شد. پیامبراکرم(ص) فرموده است: «من، بر هر یک از برگ‌های آن، فرشته‌ای دیدم که ایستاده بود و خداوند را تسبیح می‌کرد». آن حضرت نیز فرموده است: «من به‌سدرةالمنتهی رسیدم و دیدم در سایه هر برگی از آن، امّتی قرار گرفته‌اند». این تعبیرها نشان می‌دهد که سدرةالمنتهی درختی شبیه آن‌چه در زمین می‌بینیم نیست. (ر.ک: تفسیر نمونه، همان، ج 22، ص 497-498)
2. سرافیل یا اسرافیل؛ نام فرشته‌ای از ملائکه مقرب خداوند است که بیشترین شهرت او به‌نفخ صور، به‌هنگام برپایی قیامت است. بنا بر نظر زبانشناسان، اسرافیل واژه‌ای با ریشه عبرانی است مرکب از «اسراف» یا «سراف» به‌معنی «بنده» و «ایل» به‌معنی «خداوند». در قرآن کریم به‌نام اسرافیل تصریح نشده و تنها در روایات، سخن از این فرشته به‌میان آمده است. به‌دیگر سخن، در قرآن کریم از نفخ صور، سخن به‌میان آمده ولی به‌نام دمنده در آن اشاره‌ای نشده است، اما روایات تفسیری، نامِ دمندهٔ صور را که در هنگام برپایی قیامت صورت می‌پذیرد، اسرافیل ذکر کرده‌اند.
3. تلمیح به‌آیات شریفه سوره‌های اسری و نجم.
4. واژه عربی «رفرف» به‌معنای «تخت و سریر» را به‌جای براق نیز به‌کار برده‌اند.

نه تنها میهمان شد بر سر خوان   که صاحب سفره تنها کم خورد نان
بر آن باده که پیش آورد ساقی   بخورد از بهر امت مانده باقی
چنان جذب محبت یکجهت ساخت   که خود را عاشق از معشوق نشناخت
حدوثش را قِدم طرح نو انگیخت   به‌خود همچون گلاب و می‌درآمیخت
به‌شاخ اصل نوپیوند شد گل   شده جز بار دیگر شامل کُل
خیال نقش امکان موج بشکست   به‌دریای وجوب آن قطره پیوست
به‌شوق شعلهٔ شمع شب افروز   شود پروانه خود آتش دمِ سوز
مسیحا دم بخود زین رمز مستور   نمی‌بینی چه پیش آمد به‌منصور
به‌روح پاک او هر لحظه صد بار   تحیتها ازین با خود گرفتار
درود جاودان زو پس به‌تقریب   بر اولاد و بر اصحابش به‌ترتیب

در بیان اوصاف پیر خود

سعادت نامهٔ اختر بلندی   به‌ذکر پیر یابد ارجمندی
نمودار پیمبر در دو عالم   محمّد باقر آن روح مجسم
ز نام او سرافرازی بقا را   به‌ذاتش تازه دین مصطفی را
مناجاتش به‌یزدان همکلامی   زبانش نو بهار نیکنامی
شه ملک شفاعت وارث بخت   کلاهش افسر و سجّاده‌اش تخت
چو بر آیینهٔ زانو نهد سر   همان بیند، کز آیینه سکندر[1]
ز دل راز نهان چندان شنید ه ست   که در جام جهان بین جم ندیده ست
نه زو برکس به‌غیر از نفس آزار   جهاد اکبرش با نفس پیکار
غذای نفس را بر فاقه داده   غلط گفتم که نفس مرده زاده
شده از کعبه در گردون ستایش   که بیت الله بود قبله نمایش

---

1. آیینه سکندر، آیینه‌ای بود که بر سر مناره‌ای در شهر اسکندریه نصب کرده بودند تا کشتی‌های دشمن را از فاصله دور در آن ببینند و بنابراین خاصیت دوربینی از آب مراد است. در عرفان مراد از این آیینه، جام شراب است. در این بیت حافظ به‌همین مسأله اشارت رفته است: آیینه سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا.

ز خُلق خویش با رحمت برادر　　به‌چشمش مور و جم با هم برابر
قناعت زاد راه عصمت او　　توکّل خانه زاد همّت او
دعایش را اجابت حلقه در گوش　　نه بل عیب اجابت را خطا پوش
زبانش در دعا و ورد خوانی　　کلید فتح باب آسمانی
ز رویش روز روشن ظلمت شب　　جهان جنباند از جنباندن لب
به‌مقصد رهنما یزدانیان را　　امام حق صف روحانیان را
فرشته چون تواند خواند اوراد　　که جبریل از مریدش یافت ارشاد
درونش رازدار پردهٔ غیب　　برونش چون درونش پاک و بی‌عیب
به‌جان شغل دوگانه کرد در پیش　　یگانه با خدا بیگانه از خویش
به‌تلقینش حیات دین یزدان　　دهد ایمان چو عیسی مرده را جان
ز شادی وحی آمد هر زمانی　　که دارد چون زبانش ترجمانی
زده دست صفا در دامن صدق　　صفا را جسم جان اندر تن صدق
نرفته غیر حرف حق به‌گوشش　　ازان تا حق نکویی هست هوشش
گهی چون ابر بر بادش مصلّا　　گهی چون باد بر دریا نهد پا
کشد هشیار جام شوق پیوست　　نه چون منصور کز بویی شود مست
ولایت با نبوت ساخت انباز　　کرامت زد بدو سبقت بر اعجاز
ز خود دانم که او می‌بخشد ایمان　　که چون من کافری شد زو مسلمان
مسیح آزاد عالم بندهٔ تست　　هم از بَد بندگی، شرمندهٔ تست
الا ای خاصهٔ ایزد تعالی　　محمّد نام اسم با مسمی
من و دامان تو این نامرادی　　مرا زین نامرادیهاست شادی
که در جان کندن و هول قیامت　　که برناکرده کار آید ندامت
ندارم جز محمّد با کسی کار　　خدایم بس گواه صدق گفتار

در مدح نورالدّین جهانگیر پادشاه[1]

جهان نو زنده گشت از حسن تدبیر — به‌عدل شاه نورالدّین جهانگیر
شه صاحبقران و صاحب اقبال — جوانبخت و جوانمرد و جوانسال
به‌خدمت بسته پیشش دست امید — صد افسر بهمن و صد تخت جمشید
به‌جامی دولت جمشید بخشد — به‌ذرّه منصب خورشید بخشد
نه در عهدش کسی جز عشق غماز — به‌دورش کس نه زندانی بجز راز
به‌حلمش کوه خواندن نیز ننگ است — که دست آن ز حلمش زیر سنگ است
سعادت همرکاب تحت شاه است — ظفر همسایهٔ ظلّ اِله است
ز فضل حق نهاده تاج برسر — سپند دولتش هر هفت کشور
ز رایش پرتوی نور تجلّی — ز لطفش آرزو را صد تسلّی
دماند لطف آن خورشید گوهر — چو خطّ یار ز آتش سبزهٔ تر
ز جود او چنان زر بار سنگ است — که مار گنج را از گنج ننگ است
به‌هر خانه ز جود شاه بی‌رنج — هزاران گنج بیش از ضعف[2] شطرنج
ز دست او که در بخشش علَم شد — درم جز پشت ماهی جمع کم شد
کفش نگذاشت تا داده درم را — کنون جام درم بخشد کرم را
دل از دستش چو ملک از عدل آباد — چو طفل از لعب طبعش از کرم شاد
به‌امر او قضا در کار مشغول — به‌نهیَش اختر بیداد معزول
چنان آراست گیتی را به‌احسان — که ننماید کسی دل خسته جز کان

---

1. نورالدّین سلیم جهانگیر (فرمانروایی: 1627-1605) با لقب کامل: «السلطان الاعظم والخاقان المکرم، خسرو گیتی پناه، ابوالفتح نورالدّین محمّد جهانگیر پادشاه غازی»، چهارمین پادشاه سلسله گورکانیان هند یا امپراتوری مغولی هند است. جهانگیر وارث امپراتوری پدرش اکبرشاه (فرمانروایی: 1605-1556) شد که از وی به‌عنوان بزرگترین پادشاه تاریخ هند نام برده می‌شود و گستره حکومتش از شهر قندهار در مغرب تا شهر داکا در بنگال شرقی در مشرق و از سرینگر (کشمیر) در شمال تا سرحد شهر احمدنگر در جنوب امتداد داشت. جهانگیر شاه به‌علم و هنر و ادب بیش از سیاست علاقه داشت و از ممدوحان ملّا مسیح پانی‌پتی به‌شمار می‌رفت.
2. ضعف: دو برابر.

کنون عالم چنان خوش می‌کند زیست — که کس جز طفل در زادن نه بگریست
سُم رخشش به‌جولان روز هیجا — نگارد بر زمین انّا فتحنا[1]
به‌گاه کین ز عکس خنجر تیز — ز آب زندگانی آتش انگیز
همای رایتش بر هفت کشور — سعادت مایه داد از سایهٔ پر
ز عدلش معتدل اضداد سرکش — به‌ماهی و سمندر آب و آتش
جهان از زلزله شد ایمن آن گاه — که در جان فتنه را جا می‌کند شاه
نگویم برق در رزمش حسام است — که تیغ برق تیغش را نیام است
به‌خواب مرگ گر سهمش نماید — ازآن سوی عدم جانها بر آید
زهی اسکندری کش خضر دوران — نشاند گرد راهش ز آب حیوان
نگویم ذات او پروردگار است — خلافِ او خلافِ کردگار است
ترا همتایی حق بود یارا — اگر مانند می‌بودی خدا را
خدا چون خود نیارد آفریدن — تو مثل خود کنی در دم کشیدن
زهی دور شهنشاه همایون — که مدّاحانش، ممدوحند اکنون
گل مدحش نگیرد از خرد رنگ — که دارد دست موسی از حنا ننگ
شهنشاها! ز فیض وحی تأثیر — زبانم شد چو تیغ خور جهانگیر
بران تیغی که گیرد ربع مسکون — به‌دریا شسته باید از جگر خون
نه مدحی گفته‌ام صاحبقران را — به‌دریا شسته‌ام تیغ زبان را
ولی کو بخت آنم کز روایی — زرم یابد عیار پادشایی
به‌دارالضرب طبعم اخچهٔ ماه — چو نقد خور شود از سکّهٔ شاه
سزد گر من ز صرّافان هراسم — که قلب بخت خود را می‌شناسم
قفای طالعم را تیره اختر — به‌پیشانی گره چون سکّهٔ زر
مرا اختر نه ثابت شد نه سیّار — چه بخت‌است این نه درخواب‌و نه بیدار
به‌جان یابم امان گر از لب شاه — ز حال خویش، شه را سازم آگاه
ز بی‌عیبی زمانم خویشتن را — جز این عیبی ندانم خویشتن را
فلک صید من و من دل کبابم — به‌دریا گوهری محتاج آبم

---

1. شاره به‌فتح مکّه و آیات سوره مبارکه فتح.

خجل از خود چو ناز بی‌خریدار ‌ ‌ ‌ گره در دل چو خوی ابروی یار
خریداری ندارم با که نازم ‌ ‌ ‌ دمی با نامرادی هم بسازم
به‌دانش نازم از طالع به‌جانم ‌ ‌ ‌ به‌جان ارزان ولی قیمت گرانم
ز خود بهتر شناسم هر خری را ‌ ‌ ‌ مبادا بخت بد نیک اختری را
ز بخت بد مسیحی خر پرستم[1] ‌ ‌ ‌ نیامد یک جوی طالع به‌دستم
ز جام یأس مستی همچو من کو ‌ ‌ ‌ مسیح خرپرستی همچو من کو
بود تا آسمان بالا زمین زیر ‌ ‌ ‌ هراسد آهو از سر پنجهٔ شیر
شه و شهزادگان جاوید اقبال ‌ ‌ ‌ ولایت شاد بادا از زر و مال
وزیران نکو خواهانش یکسر ‌ ‌ ‌ به‌دولت غیرت خاقان و قیصر

در صفت سخن

سخن معشوقهٔ عاشق مزاج است ‌ ‌ ‌ سخن نا دردمندان را علاج است
خزانی نیست گلزار سخن را ‌ ‌ ‌ بهار جان پرستار این چمن را
خدا را کس به‌چشم خود ندیدست ‌ ‌ ‌ ز پیغمبر سخن هرکس شنیدست
سخن گر یک قدم ماندی ز خود پس ‌ ‌ ‌ خدا و مصطفی نشناختی کس
سخن گر نیست آب زندگانی ‌ ‌ ‌ چرا بخشد حیات جاودانی
سخن فرق است ز انسان تا به‌حیوان ‌ ‌ ‌ که باشد بی‌زبان حیوان ز انسان
سخن خوش حلّه است از باغ رضوان ‌ ‌ ‌ که حور مدّعای اوست عریان
سخن جاوید دارد در جهان نام ‌ ‌ ‌ سخن شد توأمان با وحی و الهام
محیط عقل را آب گهر اوست ‌ ‌ ‌ مزاج روح را طعم شکر اوست

---

1. تلمیح به‌خر حضرت عیسی(ع)؛ براساس روایات مسیحی، حضرت عیسی هنگام مراجعت از اردن به‌بیت‌المقدّس چون نزدیک اورشلیم شد به‌حواریون گفت: "بروید به‌سمت آن قریه و در آنجا خری کره‌دار خواهید دید آن را نزد من آرید". آوردند و بر آن خر سوار شد و به‌بیت‌المقدّس آمد و کوران و بیماران را شفا داد. علیرغم نقل ستایش‌آمیز ترسایان از خر، عموما در ادب فارسی، نگاهی معکوس به‌خر عیسی شده و غالباً با طعنه از ناآگاهی و جهل این حیوان زبان بسته سخن در میان آمده است.

دهــد او بــاغ دانــش را گــلِ تــر / عــروس نغمــه را او بسـت زیــور
سخن بود آنکه با موسی به‌شب بود[1] / سخن بود آنکه عیسی را به‌لب بود[2]
سخن را عاشق آمد هر که مخلوق / چه حس است اینکه شدمعشوقِ معشوق
ز چندین گفتگو کاندر جهان خاست / سخن مقصود شد، باقی سخنهاست
سخن را دوست دارد دشمن و دوست / کـه تخم دوستی و دشمنی اوست
نمایـد رنـگ خشـم و مهربـانی / بـه‌دسـت اوسـت مـرگ و زنـدگانی
گهـی گویـد پیـام آشـنائی / گـه از صـد تیـغ نپـذیرد جـدائی
گهی بـرّد دل از دل آن چنـان پـاک / کـه بعـد از مـرگ نـامیزد بهـم خـاک
سـخن بـس شـاخ طـوبی وار دارد / کـه هـر شـاخش هـزاران بـار دارد
سخن شد چون معانی ختم بر هند / کـه طـوطی و شـکر خیزنـد در هنـد[3]
مرا هم چـون سـخن هنـد است مـاوا / کـه هـم دُر هـم صـدف خیـزد ز دریـا
دلم را با خرد شد چون سر و کار / زبـانم را سـخن باشـد پرسـتار
زمـین هنـد گلگشـت معـانی / سـوادش رشـک آب زنـدگانی

در صفت ملک هندوستان

ز من عشق است هندستان زمـین را / که عشق آنجاست مذهب کفر و دین را
گلسـتان گـل جاویـد عشـق اسـت / که صاحب طالعش خورشید عشق است
محبـت آفتـاب و بـرج شـیر اسـت / هوایش هم از این رو گرمسیر است
بهشـتی کشـوری از جـان سرشـته / درو حسـن و وفـا حـور و فرشـته
محبّـت را بـه‌رضـوانی نشـانده / بـه‌در تشـویش دربـانی نمانـده
خس و خاشاک او ازعشق مست است / در و دیـوار او عاشـق پرسـت اسـت
نرویـد زیـن زمـین بـرگ گیـاهی / کـه نبـود میـل او بـا کهربـایی

---

1. اشاره به‌سخن گفتن خداوند با موسی از زبان شعلهٔ شاخسار طور دارد.
2. اشاره به‌سخن گفتن حضرت عیسی در گاهواره دارد.
3. اشارتی به‌این بیت حافظ د ارد که: شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به‌بنگاله می‌رود.

اثر بین کز جمادات است آهن — به‌جذب سنگ چون در می‌دهد تن
به‌هفت اقلیم از عشّاق دلریش — نمیرد کس به‌مرگ دلبر خویش
ندارد هیچ کس بیش از دو کس یاد — که کس جان داد جز مجنون و فرهاد
درین کشور عروس نارسیده — ز جفت خود همی نامی شنیده
به‌مرگش لب نجنباند سخن را — نسازد تا نسوزد خویشتن را[2]
زن است و می‌کند کار جوان مرد — کزو هنگامهٔ پروانه شد سرد
به‌مردن عاشقان بی‌اختیارند — ولی معشوق اینجا جان سپارند
چو سوزد آبگین در آتش هوم[1] — کجا باشد شمار سوزش موم
همی بینم بسی هندی نژادان — که خود را بر صنم سازند قربان
رواج عشق کفر خود فزایند — به‌جان دادن جوانمردی نمایند
به‌نام حق کسی کم زرفشاند — خوش آن همّت که بر بت سرفشاند
درین صحرا بسی مرغاند آزاد — کز ایشان چون یکی شد صید صیاد
نپرّد جفت او، نی برکَنَد دل — شود خود نیز تا با جفت بسمل
به‌آب عشق، خاک هند تر شد — چه جای آدمی مرغان اثر شد
ببین جامک به‌عشق آب باران — ننو شد گرچه باشد آب حیوان

---

1. هوم: شراب مقدّس هوما در سانسکریت، به‌معنی در آتش ریختن نذر و نیازهای مومنان است.
2. هندوان جسد مردگان خود را می‌سوزانند و خاکستر آن را بر رود گنگ به‌باد می‌دهند. قبلاً سنّت مذهبی این بود، که هنگام سوزاندن جسد مرد متوفی، همسر وی نیز به‌نشانه وفاداری میان توده‌های هیزم می‌خوابید و همراه شوهر می‌سوخت و برای تشویق زنان به‌این امر به‌وی لقب ستی (Sati) به‌معنای بانوی وفادار و با فضیلت عطا می‌شد. (این واژه سانسکریت در فارسی و عربی برای تجلیل از بانوان بسیار برجسته به‌کار می‌رود.) اگر احیانا زنی تاب و تحمل این فداکاری را در خود نمی‌یافت پس از مرگ شوهر موی سر خود را می‌تراشید و جلای وطن می‌کرد. زنده سوزاندن زوجه را انگلیسیها پس از استعمار هندوستان در سال 1829 م. ممنوع کردند و از این منع کمتر تخلف شده است. صائب تبریزی در اشاره به‌این سنت می‌گوید:

چون زن هندو کسی در عاشقی مردانه نیست
سوختن بر شمع خفته کار هر پروانه نیست

وفـــا قربـــان ایــــن آب و هـــوا شـــد — کـه مـرغ ایـن چمـن مـاهی وفـا شـد
مـرا بایـد ز هندوسـتان سـخن گفـت — که با عشق است خاک این زمین جفت
ازان گفـــتم حـــدیث *رام و ســـیتا* — نـه ایـن افسـانه، تـاریخ اسـت اینجـا

در مذّمت حُسّاد

در افکنـدم بـه‌میـدان گـوی دعـوی — بـه‌صـوفی صـورت ابلـیس معنـی
کــه بــی‌دیــن خوانَـدَم ز افســانهٔ رام — هــدف ســازم کنــون از تیــر الــزام
نـــه پیـــر مجتهـــد اقـــوال کفّـــار — بخوانـــد تـــا نویســـد رد آن زار
گـران نایـد چنـین افسـانه بـر شـرع — کـه نقـل کفـر نبـود کفـر در شـرع
خلیـــل الله خواهـــد نـــور اســـلام — نبــود آن گفتگــو جــز بهــر الــزام[1]
نـه در بتخانـه رفـت از بهـر تعظـیم — بـرای بـت شکسـتن شـد بـراهیم
چـو مـن سـجاده بـافم پـاک زانـم — گـــر از زنـــار[2] باشـــد ریســـمانم
دلـت سـاکن بـه‌کفـر مـا یقـین اسـت — بگـو پروانـه بـاری در چـه دیـن اسـت
چـو بلبـل گرچـه بـاغ و گـل نـدارد — دلـی دارد کـه صـد بلبـل نـدارد
بـه‌بلبـل گـل چسـان خوانـد وفـادار — خـــزان نادیـــده بگریـــزد ز گلـــزار
نه بوی خـوش کنـد پروانـه نـی رنـگ — بـه‌جـان در دامـن آتـش زنـد چنـگ
کنـد بـر پـای آتـش جـان فشـانی — بشـــوید دســـت ز آب زنـــدگانی

---

1. نام ابراهیم خلیل الله، دومین پیامبر اولوا العزم در 63 آیه از 25 سوره قرآن کریم، 69 بار ذکر شده است. گفتگوها و احتجاجات وی درباره بت‌ها و خدایان زمینی، از دل‌انگیزترین قصه‌های قرآن است.
2. زنار: رشته‌ای که مهرپرستان به‌کمر می‌بستند و بعدها مانند بسیاری دیگر از ایده‌های مهرپرستی ایرانی وارد مسیحیت شد. و پس از آن وارد فرقه‌های فراماسون (Freemason/Masonic) شد و در انگلیسی به‌نام Sacred Zennar خوانده می‌شود. در ادبیات پارسی زنار از نشانه‌های مسیحیان است و در عرفان معناهای گوناگونی دارد مانند رشتهٔ محبّت، نشانهٔ کفر و نامسلمانی و... لازم به‌یادآوری است که ذمّیان مسیحی در مشرق زمین به‌امر مسلمانان مجبور بودند که زنار داشته باشند تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند؛ چنان‌که یهود مجبور بودند بر شانهٔ خود تکه پارچهٔ زردی به‌نام عسلی بدوزند.

مگو کافر که هست از امّت عشق   به‌مردن زنده دارد سنّت عشق
چو در عشق است سنّت جان سپردن   بباید بی‌غرض مردانه مردن
مگس هم جان دهد بر شهد و روغن   ولی پروانه را سوزیست روشن
دلم را نیز چون پروانه انگار   خدا را بگذر و بازم میازار
نه آتش بهر هوم افروختستم   که بید و برهمن را سوختستم
دهید انصاف ای نازیرکی چند!   که چون مؤمن نمودم مشرکی چند؟
دلا بی‌غم نشین از طعنهٔ غیر   بنا کن کعبه از سنگ و گل دِیر
برهمن هم تو منصف باش مارا   مکن کافردلی یکدم خدا را!
بگو باری چو داری عقل و فرهنگ   بت سیمین نکوتر یا بت سنگ
جمادی را پرستیدن نه نیکوست   بت سیمین پرستیدن چه آهو[2]ست؟
به‌تو کافر چه گویم ماجرا را   که نی بت را شناسی نی خدا را
بود عاشق برهمن[1] بر رخ ماه   دلش آتشکده، ناقوس زن آه
کند زنّار جان مشکین طنابش   رخش هم بت بود هم آفتابش
چنین بت گر بیابم ای برهمن   اگر عاشق نگردم کافرم من
دمی هشیار باش ای دل ز مستی   به‌کفر عشق کی یزدان پرستی
که دل بی چاشنی عشق تنگ است   مرا زین دل که بی‌درد است ننگ است
به‌پیش ما چه گیری عشق را نام   به‌پیغمبر مده تعلیم اسلام
نفهمد سرّ وحدت غیر عاشق   که گردد کعبه‌گرد دیر عاشق

---

1. برهمن: (دِوَناگری: ब्रह्म). این لفظ از زبان هندی به‌زبان فارسی وارد شده و به‌معنای پیشوا و روحانی برهمایی است. طبقه برهمنان برجسته‌ترین طبقه درمیان کاست‌های هند بوده‌اند. برهمن (Brahman ब्रह्म) یا برهما، ن آخر آن بیانگر حالت فاعلی است. برهمن از ریشه brh در زبان سانسکریت به‌معنی رشد و گسترش است. واژه برهمن به‌صورت اسم مذکر به‌معنی روحانی است امّا اسم خنثی برهمن به‌معنی حقیقت مطلق یا خداوند است. برخی واژه برهما و واژه ابراهیم را از یک ریشه دانسته‌اند و همچنین ریشه مشترکی بین ادیان ابراهیمی و آیین برهمایی قائل شده‌اند.
2. آهو: عیب و نقص

نه عاشـق کـافر اسـت و نـی مسـلمان — که داند عشـق را خـود دیـن و ایمـان
بـه‌عشـق انـدر کسـی صـادق ندیـدم — پرســتم هــر کــرا عاشــق شــنیدم
نه من دارم بـه‌کفـر و دیـن‌شـان کـار — به‌عشق افسانه چشمم گشـت خونبـار
ندیـدم حســن لیلــی، نــاز شــیرین — نــدانم کــو بــه‌دوزخ رفــت یــا ایــن
نخـــواهم ســـوختن در آتـــش رام — نـه انـدر گـور مجنـون خـواب و آرام
کســی جــز حــق، مــآل کــس ندانــد — جز این کز حـال خـود افسـانه خوانـد
ولــی ز انصــاف خــود را نیســت چــاره — بایـــد کـــردن از عبـــرت نظـــاره
نه افسانه است این عشـقی کـه گفـتم — چو خورشیدست هر گوهر کـه سـفتم
دروغ افســانه نتـــوان بســـت نتـــوان — نشـــاید در جنـــاب عشـــق بهتـــان
اثـــــر در آه بـــــی‌دردان نباشـــــد — دل خـــود دیـــده را افغـــان نباشـــد
تـــوان نوشـــید آب از ســـاغر مـــی — ولــیکن مســتی مــی‌نیســت در وی
تـــوان معلـــوم کـــرد از قصّـــهٔ رام — کــه خــون بــاده دارد عشــق در جــام
نــه داغــی مانــدگان بــر دل نمانــدش — نــه بــاغی کــز گلــی او نشــکفاندش
بــه‌درد و غــم بســا ثابــت قــدم کــرد — بــه‌مــردی و جــوانمردی علــم کــرد
ازان هــر کــار کــز دســتش برآمــد — نــه ز آدم کــز فرشــته برتــر آمــد
محال است این که کس بر روی دریـا — ببنـــدد پـــل گشـــاید شـــهر لنکـــا[1]
خــرد زیــن نکتــه تــا آگــاه گشــته — نشـــان پـــل زیـــارت گـــاه گشـــته
هنـــوز آثـــار آن پـــل هســـت بـــر پـــا — تماشـــاگاه ســـیّاحان اســـت آنجـــا
مگـو کـان نـزد عاقـل هسـت دشـوار — که از اعجاز عشـق آسانسـت هـر کـار

در حسب حال خود

اگرچــه خــاطرم دریــای رازســت — کــه دریــا را بــه‌غوّاصــیم نازســت
نگــویم خســروم[2] یــا خــود نظــامی[3] — کــه تابــد از دلــم معنــی تمــامی

---

1. لنکا: نام جزیره سیلان، نام زنی غیر عفیف نیز بود، در اینجا به‌معنی نشستنگاه راون پادشاه دیوان است.
2. منظور امیر خسرو دهلوی است.
3. منظور نظامی گنجه‌ای است.

سـخن را آن خـدا هسـت ایـن پیمبـر
شـــود ز انکارشـــان اندیشـــه کـــافر

بـــــه‌غواصــــان دریــــای خـــدایی
چـه لافـد خـاک بیـزی در گـدایی

بـود مـر خـاک شـو را قسـمت زر
ولــی خاکســت پــیش کیمیــاگر

خـــدا از گـــل توانـــد کـــرد آدم
چـه شـد گـر شـد کـلال اسـتاد عـالم

نگردد کـس نبـی ز افسـون و تلبـیس
مگــر جبریــل بتراشــد ز ابلــیس

بـه‌آن نیـرو کـه دارد گنجفـه[1] بـاز
چـو موسـی کـی بـرآرد دسـت اعجـاز

چـو شـهباز خـدایی بـر زنـد پـر
بـود عنقـا بـه‌چشـمش صـید لاغـر

شـکار عنکبوتـان جـز مگـس نیسـت
چه چاره بیش زان چون دسترس نیست

نچینـد هـنس[2] جـز دُر دانـه دانـه
غنیمــت دانــد ارزن مــرغ خانــه

و لــیکن همّــتم شـد کـار فرمـای
کـه در میـدان مـردان مـی‌نهـم پـای

مــدد از کردگــار، از بنــده همّــت
بحمـدالله کـه از کـس نیسـت منّـت

چنـین کـز همّـتم فرمـانروایی اسـت
گــدایی را خیــال پادشــاهی اســت

به‌هست و نیست، همّـت آشـنا نیسـت
که همّت پادشـاه اسـت و گـدا نیسـت

تهــی دســتی نشـد نقصــان همّــت
کـه بـس کـافی بـود زو شـان همّـت

چـو همّـت از ازل زادم تهـی دسـت
اگــر چیــزی نــدارم همــتم هســت

چو خورشـیدم تهـی دستِ زرافشـان
کـه پـر سـازم بـه‌گـوهر دامـن کـان

بـدین همّـت کـه هسـت ایـن بینـوا را
مگــر خــود را ببخشــد یــا خــدا را

سـر خامـه چـو مشـک آلـوده کـردم
حقیقــت را مجــاز انــدوده کــردم

عــروس مهــر در زیــور[3] کشــیدم
پــس از عنبــر بــرو معجــر کشــیدم

---

1. نام نوعی بازی. در این بازی هشت دسته دوازده برگی که نود و شش ورق دارد به‌کار می‌رود. هر یک از این دسته‌های هشتگانه سابقاً نامی به‌ترتیب زیر داشت: غلام، تاج، شمشیر، اشرفی (زر سرخ)، چنگ، برات، سکه (زر سفید)، قماش. هر دسته 12 برگ داشت: دو تا به‌نام شاه و وزیر و بقیه به‌شماره یک تا ده شناخته می‌گردید. برای این بازی دستگاهی مخصوص می‌ساختند و آن را گنجفه می‌نامیدند.
2. هنس (hans): قو. در اسطوره‌های هند این پرنده وظیفهٔ هدهد سلیمان پیغمبر را انجام می‌داد.
3. زیور به‌معنی زیور آلات به‌کار رفته‌است.

معنبـــر معجـــرش[1] افکنـــده بـــر ســـر
چـــو دود مشـــک تـــاج کـــان عنبـــر
جـــز اهـــل دل حـــدیثم کـــس نخوانـــد
اشـــارتهای گنگـــان، گنـــگ دانـــد
دلم را با خموشـی خـوش سـر و کـار
زبـان نغمـــه ســـنجم مســـت گفتـــار
بـه‌مـاتم گـر چـه نبـود جـای رقّـاص
مـلال اسـت از نشسـتن پـای رقّـاص
بزن ای تشـنه لـب بـر سـاغرم دسـت
اگـــر آبـــی نـــدارد شـــربتی هســـت
بـــه‌خـــون، تیـــغ زبـــان را آب دادم
بـــه‌زخمـــی کشـــور دلهـــا گشـــادم
شـدم گـه شـمع گـه پروانـهٔ عشـق
نمـــودم روشـــنی در خانـــهٔ عشـــق
بـه‌شمعســـتان دهـــم پروانـــه را بـــار
خلـــیلم عنـــدلیبِ شـــعله گلـــزار[2]
ز نخـــل نـــی بـــرآرم شـــعلهٔ نـــور
ببـین ای موسـی عشـق آتـش طـور
ســـخن را از معـــانی تـــاج دادم
معـــانی را بـــه‌جـــان معـــراج دادم
مســـیحی ســـاختم تیـــغ زبـــان را
حیـــات جـــاودان و مُردگـــان را
جهـانی زنـدگانی زیـن زبـان یافـت
عجب تیغی کزو بس مرده جان یافت
نـــه مشّـــاطه شـــدم بـــر دلبـــر نـــو
شـــراب کهنـــه لـــیکن ســـاغر نـــو
ز بحـر شـوق چـون رودی گشـودم
چـــراغ افـــروز آهنگـــی ســـرودم
ز دلســـوزی خـــرد بـــس منـــع فرمـــود
ولـــی پروانـــه مســـتی کـــار خـــود بـــود
ســـرتاریخ هنـــدی زان گشـــادم
کـــه انـــدر جـــادوی هنـــدی نـــژادم[3]
نصیب از بخت من بگریسـت صـد بـار
کـــه از کـــردار پـــردازم بـــه‌گفتـــار

آغاز داستان رام و سیتا

شـــکر گفتـــار ایـــن شـــیرین فســـانه
بـــدین آهنـــگ بســـرود ایـــن ترانـــه[4]
کـــه رایـــی بـــود انـــدر کشـــور هنـــد
بـــه‌زیـــر خـــاتمش بنگالـــه تـــا ســـند

---

1. معجر: جامه‌ای که زنان بر سر می‌پوشند تا حفظ کند گیسوان آنها را (ناظم الاطباء).
2. اشاره به‌افکندن نمرود، ابراهیم خلیل را در آتش، ر.ک: سوره انبیاء.
3. اشاره به‌مولد شاعر در شهر پانی‌پت.
4. بیت آغازین این منظومه، یادآور مطلع داستان‌های شاهنامه و خمسه نظامی است. در همهٔ این داستان‌ها کسی به‌عنوان راوی وجود دارد که شاعر روایت را از قول آنان می‌آغازد.

بـه‌شـهر اود[1] نـامش راجـه جَسـرَت[2] | ز تخـتش آسـمان مـی‌بـرد حسـرت
ز عـدلش آتـش و پنبـه شـده خـویش | برادر خوانده خواندی گـرگ را مـیش
بـه‌دورش بـس‌کـه گیتـی بـود خـرّم | نمانــده نــام غــم جــز در ســپرغم[3]
ز اقبــالش جهــان را عیــد نــوروز | بـه‌بـزم و رزم چـون خورشـید فیـروز
بــه‌فرمـانش بـه‌بسـتان کـرده بلبـل | تغیــر نــام نــا فرمــانی از گــل
کشــیده تیــغ تیــزش خنجــر مهــر | عقــیم از فتنــه گشــته مــادر دهــر
ز دســـت آرزو بخشـــش در آفـــاق | شکسـته قـدر زر چـون رنـگ عشـاق
گریـــزان آز از ملکـــش بـــه‌فرســـنگ | گــرفتن کفــر بــود و خواســتن ننــگ
بـــه‌کـــام دولـــتش نـــاز و تمنّـــا | مـــراد همّـــتش یـــک یـــک مهیـــا
نکـــرده لیـــک بخـــت نوجـــوانش | چراغـــی روشـــن انـــدر خانـــدانش
بـه‌صـد جـان آرزو مـی‌کـرد فرزنـد | نمـــی‌شـــد نخـــل امیـــدش برومنـــد
ز نیســانش صــدفها مــی‌شــدی پـر | نمـــی‌آمـــد بـــه‌کـــف ســـر رشـــتهٔ دُر
ز بـی‌اولادی خـود داشـت افسـوس | کـــه از اولاد مانـــد نـــام و نـــاموس
ازان گوینــد عمـــرش جـــاودان بـــاد | کـه عمـر انـدر حقیقـت هسـت اولاد

مشورت کردن راجه جسرت برای اولاد با وزیران

شـبی از دور بینـی خلـوت آراسـت | ز هر یک اهل دانش مشورت خواست
برآمـــد از دل جَســـرَت دم ســـرد | حساب عمـر خـود پیرانـه سـر کـرد
که عمرم را شمار از صد فـزون است | درین اندیشه جانم غـرق خـون است
نـــدارم هـــیچ فرزنـــدی ولیعهـــد | که بعـد از مـن کنـد نـاموس را جهـد

---

1. اصل تلفظ این واژه اَوَد (AaVad) است.
2. جسرت: نام پدر رام، پادشاهی از سلسله نژاد آفتاب، پادشاه اجودهیا از خانواده راگهو.
3. اسپرغم همان سبزی و ریحان است که از کشور هندوستان به‌دیگر سرزمین‌ها رفته است. برای ریحان خاصیت‌های فراوانی برشمرده‌اند. از جمله اینکه غذا را گوارا می‌کند، منفذها را باز می‌کند، دهان را خوشبو می‌سازد، اشتها را به‌غذا افزایش می‌دهد، بیماری را از بین می‌برد، دافع مرض سل است، شخص را از بیماری جذام ایمن می‌گرداند، اندوه و غم را زایل می‌سازد.

اگر چه دولتی دارم کماهی   معطّل می‌گذارم کار شاهی
شما هریک نکو خواهید دانا   بگوئید آنچه باید کرد ما را
ز جا جنبید ازان دانش پژوهان   خرد سنجیده پیری مصلحت دان
زمین بوسید، جسرت را دعا کرد   به‌جان وام دعای او ادا کرد
زبان بگشاد و گفت: ای صاحب اقبال   که گیرد ماه و مهر از روی تو فال
ازین پس غم مباش از بهر فرزند   بدین تدبیر خاطر دار خرسند
مرا این نکته نقل از چار بید[1] است   علاج نسل تو جگ اسمید است
ز بعد جگ پی هوم[2] آتشی سوز   چراغ خاندان زان آتش افروز
به‌تحسینش همه کس لب گشادند   قرار مصلحت بر جگ بدادند
ز خلوت رای چون بر تخت بنشست   گره بستش به‌جان و ز جان کمربست
وزیر ملک را نزدیک خود خواند   ز لب بر فرق بختش گوهر افشاند
که ما را جگّ اسمید است در پیش   ترا کردم وکیل مطلق خویش
چو همت شو درین کارم مددگار   که همت کرد بر من واجب این کار
سپردش پس کلید گنج خانه   اضافه داد همّت بر خزانه
که از آب و سروج آن روی جا کن   به‌نذر جگّ شهری نو بنا کن
رها کردند پس اسپِ سیه گوش   به‌دنبالش دلیران ظفرکوش
مُزّین بر گلویش لوحی از زر   چو ماه چارده در شب منور
بر آن زر لوح نام رای مسطور   جو بر خورشید تابان سکّهٔ نور
نوشته بعد نامش کین جنیبت[3]   به‌رسم جگّ سر داده‌ست جسرت
هر آن رایی که بر جنگش بود رأی   ببندد اسپ و او گردد صف آرای
هر آن کس صلح شد معقول خاطر   دهد باج و شود در جگّ حاضر
نیامد کس ز حکم رای بیرون   مطیع حکم او شد ربع مسکون

---

1. بید: تلفظ فصیح این واژه (VaDa) وِد است. کتاب مقدّس هندوان آریانژاد که مشتمل بر چهار فصل متصل است.
2. هوم (HOM)، هَوَن و هاون از یک ریشه می‌باشند.
3. جنیبت: یدک، اسب کتل.

به‌سالی ربع مسکون را بپیمود
نبستش هر که را یارا نه آن بود

به‌هفت اقلیم گشت و باز گردید
نشسته رای، راه او همی دید

خراج جسرت آوردند بر سر
چه خاقان و چه فغفور و چه قیصر

ستاده بر سریرش تاجداران
چو نرگس زار در فصل بهاران

در آن مدّت که ماند اسبش به‌جولان
بنای شهر نو آمد به‌پایان

هماندم رای با اسب جهانگرد
به‌دولت شهر نو را تختگه کرد

چه شهر نو که خرم بوستانی
نشاطِ خوشدلی را نوجهانی

منقّش کاخهای آن زر اندود
در و دیوار مشک و عنبر اندود

نشسته جسرت اندر جگ مربع
به‌تخت زر به‌سرتاج مرصع

ز هفت اقلیم هفتاد و دو ملّت
رسیدند از صلای عام جسرت

ضیافت کرد گیتی را به‌احسان
که گشت از ذرّه تا خورشید مهمان

هر آن نعمت که در خوان جهان بود
نخوانده پیش هر کس داشت موجود

ز کار نان دهی چون دل بپرداخت
برای گنج بخشی انجمن ساخت

همی بارید یکسان تا که بودش
بفرق مور و جم باران جودش

ز بس زد بحر دستش موج گوهر
بر آورد آرزوی هفت کشور

ز جود عام او در ربع مسکون[1]
گدا هم کیسه شد با گنج قارون

نمانده در جهان محتاج یک کس
بجز کودک به‌شیر مادر و بس

به‌رأی رای پس پیر برهمن
به‌رسم هوم آتش کرد روشن

بر آتش مجتمع از کار دانان
همه آتش پرست و بید خوانان

به‌کار جگّ هر یک پا فشردند
بُخور هوم آتش را سپردند

به‌حکم چار بید آتش پرستان
چو اسب جگ را کردند قربان

در آتش سوختند آن اسب موجود
که رسم جگ اسمید این چنین بود

ز آتش جلوه گر شد شخصی از نور
فروغ طلعتش چون آتش طور

تنش در شعله چون یاقوت شاداب
سراپا آتشین چون کرم شب تاب

ز آتش کرده پیراهن تن او
چو خورشید و شفق پیراهن او

---

1. مراد از ربع مسکون هفت اقلیم است.

به‌جسـرت گفـت خیـز ای رای برگیـر
بـــه‌جـــام زر بـــرنج پختـــه در شـــیر

کـه ایـن پسـخوردهٔ روحانیـان اسـت
بـــه‌جســـم آرزوی مـــرده، جانســـت

بـــرو دیگـــر ز نومیـــدی مکـــش آه
کـــه جـــگ‌ّ تـــو شـــده مقبـــول درگـــاه

طفیـل جـگ چـو ایـن آتـش فـروزی
تـرا خـود چـار فرزنـد اسـت روزی

چنـان طـالع شـوند ایـن چـار اختـر
کـه مانـد نـام تـو تـا روز محشـر

چـو جسـرت دیـد آن نـور نهـانی
ز آتـــش یافـــت آب زنـــدگانی

تواضـع کـرد و جـام شـیر بگرفـت
تبـرّک چـون مریـد از پیـر بگرفـت

ز بـس شـادی نمانـده بـر زمـین پـای
سبک بر جست و کرد اندر حرم جـای

سه بانوی کلان را پیش خـود خوانـد
به‌صـد جـان در کنـار خـویش بنشـاند

به‌دست خویش کـرد آن شـیر تقسـیم
یکـــی را نـــیم دو را نیمـــهٔ نـــیم

همان شب هـر سـه مـه را مانـد امیـد
بـه‌نـه مـه بارهـا چیدنـد از بیـد

نخسـتین کوسـلا[1] شـد مشـرف رام
دمیـد از کیکیـی[3] مـاهی بـرت نـام

سـویرا[2] چـون در گنجینـه بگشـاد
سـترگن را بـه‌لچمـن[4] توأمـان داد

بـه‌طفلـی کـین چهـار ارکـان دولـت
توانـا مـی‌شـدند از نـاز و نعمـت

دل لچمـن شـدی از رام خرسـند
سـترگن[5] را بـه‌بـرت افتـاد پیونـد

بـه‌هـر جـا رام بـا اقبـال مـی‌رفـت
چـو سـایه لچمـن از دنبـال مـی‌رفـت

بـه‌بـازی دو بـه‌دو هرچـار نـازان
همـی کردنـد بـازی نـاز بـازان

که آمـد خـال بـرت از مللـک پنجـاب
بـه‌جسـرت گفـت کـای رای ظفریـاب

بـه‌مـن بسـپار خـواهرزادهٔ مـن
کـه در پنجـاب اسـتادان پـرفن

بـه‌جـان تعلـیم علـم و دانـش و دیـن
کنند آن سان که گوید خلـق تحسـین

---

1. نام اصل این زن کوشلیا (KOShaLYA) بود.
2. سویرا (شَتری): نام زنی از طبقه پایین که رام را دوست داشته و رام میهمانی او را پذیرفت.
3. KaiKaYi.
4. لچمهن (لکشمن): دارنده نشان و علامت سعادت و خوشبختی، برادر رام بود و همراه وب به‌جنگل رفت.
5. سترگن (شترو گهن): برادر رام و لکشمن بود.

جـوان گـردد کنـد کسـب سـعادت
بــه‌پــیش رای آیــد بهــر خــدمت

ســوی پنجــاب از فرمــودهٔ شــاه
بـرت رفـت و سـترگن نیـز بـه‌همـراه

در آن کشـور هلالـش گشـت مهتـاب
قـوی سـرپنجه گشـت از آب پنجـاب

ز حـال بـرت تـا کـی گـویم اینجـا
مــن و گفتــار عشــق رام و ســیتا

اندر احوال طفولیت رام

چــو مــاه رام را پرتــو عیــان شــد
هــلال عیــد مــاه آســمان شــد

چـو چشـم دایـه دیـد آن پـارهٔ نـور
بشسـته در گـلاب و مشـک و کـافور

به‌صد جان جـای کـردش مهـد زریـن
دهانش از شیرهٔ جان ساخت شـیرین

پــدر از دیــدن او گشــت خرســند
دعـا بـر تربیـت افـزود صـد چنـد

ببالیــدن عَلَــم شــد ســرو نــوخیز
نیارســتی بــرو دیــدن نظــر تیــز

ز مـاه افزونـی آن رشـک خورشـید
همــی بالیــد در تــن جــان امیــد

بـه‌نیسـان گشـت آن خورشـید اقبـال
چــو مــاه چــارده در چــارده ســال

به‌مکتب رفت علـم و دانـش آموخـت
عطارد را ز رشـک خامـه دل سـوخت

سـلاح جنـگ یـک یـک یـاد مـی‌کـرد
بـه‌تیـر انـداختن دل شـاد مـی‌کـرد

بـه‌انـدک مـدت آن طفـل جوانـدل
چه یک فنی، به‌هـر فـن گشـت کامـل

چـو جسـرت را دل از اولاد شـد شـاد
بــه‌جــا آورد شــکرِ حــق ز اولاد

بـه‌کـام بخـت فـارغ بـال بنشسـت
بـه‌تخـت جـم بـه‌صـد اقبـال بنشسـت

آمدن بسوامتر زاهد برای طلب رام پیش راجه جسرت و بردن رام را

درآمــد ناگــه از در حاجــبِ بــار
کــه بســوامتر زاهــد آمــد از غــار

بـه‌اسـتقبال جسـرت رفـت چـون بـاد
برهنــه پــا دوان در پــایش افتــاد

جــلای دیــده داد از خــاک راهــش
به‌طاعت شـد بـدل یـک یـک گنـاهش

زبــان بگشــاد کــای پیــر بــرهمن
نــوازش کــرد اقبــال تــو بــرمن

ز تشـریف تـو بـر خـود چـون ننـازم
کــه تــا روز قیامــت ســرفرازم

زمــین بــر آســمان نــازد ز پایــت
به‌چشم مـاه و خـور برجاسـت جایـت

بــه‌صــد عــزت درون شــهرش آورد
بـه‌مسـند بـر نشـاند و وعـده‌اش کـرد

که هر خدمت که فرمایی کنم آن
به‌خوشنودی فدا سازم دل و جان

جوابش داد که ای فرماندهِ بخت
به‌کامت باد دائم افسر و تخت

ندارم هیچ حاجت کز تو خواهم
که در ملک قناعت پادشاهم

مرا عزلت همین فرموده و بس
که غیر از حق نخواهم حاجت از کس

ولی این حاجت از تو بایدم خواست
که از دیوان، خلل در طاعت ماست

دو دیوند آن ز لنکا فتنه انگیز
سیه رأی و تبه کردار و خونریز

دعای ما بس است از بهر آنها
ولیکن بر نیارم از زبانها

کسی کش نام یزدان ورد جانست
دعای بد زبانش را زیانست

تو چون فرماندهی فریاد ما رس
که این باراست بر فرمانده و بس

رعایا گوسفندان، شه شبان است
ز گرگ فتنه شان را پاسبان است

به‌من همراه کن رام قوی دل
که با دیوان شود آنجا مقابل

به‌تیغ و تیر خونها برفشاند
جهان را از بدِ دیوان رهاند

ز نام رام، جسرت گشت بی‌هوش
درین اندیشه دیری ماند خاموش

جوابش داد کای پیر نکو نام
مرا پیرانه سر، فرزند شد رام

چه داند او طریق رزمسازی
که طفل است و نداند غیر بازی

خصوصاً جنگ با دیوان سرکش
که از جادو ببارند آب و آتش

مرا تا چند گویی رام بسپار
مرا در کار او معذور می‌دار

که از جان عزیزش دوست دارم
به‌جنگ دشمنانش چون گذارم

اگر فرمان دهی با لشکر خویش
بیایم دفع دیوان را کنم بیش

ز حرف رای بسوامتر آشفت
به‌ابرو چین فکند و از غضب گفت

خلافِ وعده کردی آه صد آه
تو باش ایمن که من رفتم ازین راه

درین اثنا وزیر از جای برخاست
سخن را از دعای دولت آراست

که شاها هر چه زاهد گوید آن کن
اگر نیک است ور بد آنچنان کن

که حاشا گر بجنباند زبان را
زند برهم زمین و آسمان را

کنون باید رضای او نگهداشت
جهان را از دعای او نگهداشت

به‌بد عهدی مشو در خلق بدنام
توکّل کن بده همراه او رام

ترا چون نیّت خیر است در پیش
شود خیر آخر کارت مندیش

دگر هرگه چنین کس در میانست — ز دیوان رام در امن و امان است
به‌جسرت کرد معقول این سخن را — که تا بسپرد رام و لچّمن را

رخصت شدن بسوامتر زاهد از راجه جسرت و بردن رام را همراه خود

چو بسوامتر رخصت شد ز جسرت — گرفته رام و لچمن را به‌صحبت
به‌عزم مالوه[1] بس راه پیمود — که آنجاها عبادت گاه او بود
چو ره پیموده شد هفتاد فرسنگ — رسیدند از اود بر معبد گنگ
همی رفتی چو عمر نازنین رام — چو خور نگرفته یکجا یکدم آرام
ز رفتن یک نفس چون باد بنشست — به‌کشتی بر نشست و بادبان بست
چو تخت جم روان شد کشتی از باد — گذشت از آب آسان تر چو اوتاد
بر آمد آفتابی از هلالی — نمود آفاق را فرخنده فالی
به‌زاهد گفت رام ای خضر ثانی — که جان بخشی به‌آب زندگانی
شنیدم اصل گنگ[2] از آسمان است — چنین تعظیم و تکریمش از آنست
خدا را! رنجه کن یک دم زبان را — بدل روشن ترک ساز این بیان را

پرسیدن رام از بسوامتر حقیقت گنگ
که چگونه از آسمان بر زمین آمده و جواب دادن او

ز دانش داد زاهد پاسخ رام — که رایی بود در سَتجُگ، سگر[3] نام
چو شاه اختران صاحب کلاهی — چو ماه آسمان انجم سپاهی

---

1. محلّی در جنوب هند.
2. گنگ یا گنگا؛ تند رو و زود گذر، الهه و رودخانهٔ گنگ، اسم این رودخانه مقدّس دو بار در ریگ ودا آمده است. بنا به‌روایات پوراناها، گنگ از انگشت پای ویشنو جاری شد و در اثر دعاهای بهاگیرتیه، مقدّس، از آسمان به‌زمین آمد تا خاکستر شصت هزار فرزند راجه سگر را که سوخته بودند، پاک نماید. امروزه هم، هندوان برای تغسیل و طهارت دینی خود در آب گنگ، تن می‌شویند.
3. سگر: پادشاهی از نیاکان رام که شصت هزار پسر او خاکستر شده بودند. به‌واژه نامه پایانی همین کتاب رجوع شود.

به‌فرمانش همه اقلیم‌ها رام   چو حکم جان روان بر هفت اندام
نبودش در خزانه نقد فرزند   دلش زین غم همیشه بود در بند
به‌پیش زاهدی رفت آن جهاندار   که فرزندیش در خواهد ز دادار
نیت در دل که زاهد در بشارت   به‌یک فرزند داد اوّل اشارت
که از یک زن ترا یک گوهر آید   زن دیگر هزاران بیش زاید
شمار هر هزارانش بود شصت   چنین دولت به‌زود آید فرادست
سگر را نقش گشت آن مژده در جان   که شک نبوَد به‌میعاد کریمان
دوان بوسید پای آن یگانه   ز دیر زاهد آمد سوی خانه
به‌مشکو همچوجاسوس ازسرِهوش   به‌مژده ماند بر دیوار و در گوش
به‌ناگه مژده‌ای دادند شه را   که ماند امید از بخشش دو مه را
چو روز وعده بشمارند عشّاق   حساب مه گرفتی شاه مشتاق
ز بس شادی شکار ماه می‌کرد   به‌خواهش عمر خود کوتاه می‌کرد
به‌شادی عمرخود زان رو همی کاست   که عمر جاودان ز اولاد می‌خواست
چو اندر آرزو بگذشت نه ماه   یکی مه پاره زاد از یک زن شاه
شه از شادی نثارش کرد صد گنج   برهمن دید نامش ماند اسمنج
چو وقت زادن آن دیگر آمد   سرود حیرت از بام و درآمد
یکی ابریق وش زائید بر فور   پر از بیضه بسان بیضهٔ مور
ز وضع حمل حیران ماند دایه   خبر شد پیش تخت عرش سایه
شه آگاه بُد زهر یک بیضهٔ مور   که خواهد شد نهنگ و اژدها زور
چو دل شاگردی مرغ خرد کرد   به‌حکمت بیضهٔ قدرت بپرورد
هزاران خم مهیّا شد شباشب   همه از روغن کنجد لبالب
به‌روغن بیضه‌ها شاهی ظفریاب   چو ماهی بیضه‌ها پرورد در آب
جدا در هر خمی یک بیضه بنهاد   ز هر یک بیضه طفل موروَش زاد
شدند از خورد روغن هر یک افزون   چو طفل اندر رحِم از خوردن خون
نگهبانان خم استاده بر پای   به‌حکم رای گشته روغن افزای
کزان روشن شود هر یک چراغش   شود سیرابی گلهای باغش
ز روغن شیر و از خم گاهواره   بدین گشتند طفلان شیرخواره

کلان گشتند آن خردان بسیار   پس از سالی به‌قد طفل نانخوار
به‌حکم شه ز خم جستند بیرون   تو گفتی کز رحم زادند اکنون
برآمد هر یکی چون از زمین گنج   بسان قدّ و خوبیهای اسمنج
پدر مرهر یکی را گشته دمساز   نمودش پرورش در نعمت و ناز
به‌تن گشتند پیل افکن دلیران   جوان و حمله زن چون نره شیران
ز قدرتهای یزدان زان صف مور   شده هر یک در آخر اژدها زور
ولی اسمنج را رای جوانمرد   ز خردی داشت چون گل ناز پرورد
ز طفلی نازش از اندازه بگذشت   جوان نازک مزاج و تند خو گشت
شرابِ ناز بد مستیش آموخت   چو ناز دلبران دلها همی سوخت
جوان و سرکش و خودرأی و خودکام   زبانش تلخ تر از میوهٔ خام
به‌کینه از جفاکاری عیان تر   به‌بیداد از بلا نامهربان تر
چو حسن بی‌وفا شد مردم آزار   چو عشق خانه برهم زن ستمکار
چو چشم مست خوبان فتنه انگیز   چو شمشیر نگاه گرم خون ریز
چو آب از میل پستی یار هرخس   چو آتش بی‌سبب دشمن به‌هرکس
ز جور او به‌ملک او خلل شد   که در بیداد کردنها مثل شد
ز کَلجُگ[1] شد بتر سَتجُگ ز اسمنج   رعایا داد خواه آمد ز بس رنج
به‌گوش رای شد فریاد مظلوم   فساد او پدر را گشته معلوم
حکیمانه علاجش بین که چون کرد   به‌اخراج از تن ملکش برون کرد
ز ملک اسمنج بیرون رفت ناکام   ازو فرزند مانده انسُمان[2] نام
مرض رفت از بدن بیرون شفا ماند   فنا فانی شد و باقی بقا ماند
چو گوهر زاد از سنگ و گل از خار   چو مهره ز اژدها و نور از نار
جهاندار و خبردار و وفادار   کم آزار و گرانبار و گهربار
نکونام و نکو رأی و نکو گوی   نکو طبع و نکو کیش و نکور روی

---

1. کلجگ (کالی یوگا): آخرین و چهارمین دوره از عمر جهان، که در آن کالکی (آخرین موعود هندو) ظهور می‌کند. این دورهٔ پیش از ظهور، روزگار افول ارزش‌های اخلاقی دانسته شده است.
2. انسمان (انشمان): نام یکی از نیاکان رام، پدر دلیپ و نوهٔ راجه سگر.

دمید از صبح کاذب صبح صادق
چو نیلوفر برو خورشید عاشق

ازان باد بهار جان فشانی
جهان شد باغ باغ از تازه جانی

ز سر گلگل شده دلهای غمناک
تو گویی زهر خورده یافت تریاک

چو از حال نبیره جد خبر یافت
به‌چشم نور کم کرده بصر یافت

عصای پیری از قدش گزیده
چو عینک داشتی بالای دیده

به کارش جد همی‌کردی به‌جان جهد
خطابش داد فرزندی ولیعهد

به‌شکر آنچنان انعام جاوید
به‌خود واجب گرفتی جگّ اسمید

تمام اسباب جگ کرده مهیا
رها شد باد پای باد پیما

ز بند اصطبل را بگشاد صرصر
که گردد باد سان کشور به‌کشور

جهان پیما شد آن رخش ظفر سم
به‌دنبالش سپهداران دمان دم

فرس در پیش چون باد خزانی
سپه در پس جهانی در جهانی

سری کو سرکشی خویش بگزید
به‌یکدم برگ ریز عمر خود دید

کسی کز عجز بوسیده به‌جان خاک
توانگر شد به‌زر چون در خزان خاک

بدین تدبیر در شهر و ده و دشت
بسانِ ابلقِ ایام می‌گشت

زمین بوسان شهان هفت اقلیم
خراج آورده و کردند تعظیم

دوان پی در پی اسب جهانگیر
سپهداران جهان کردند تسخیر

چو دولت در رکاب اسپ شاهی
به‌دارالسلطنه گشتند راهی

قضا را آن لوند آهنین سُم
قریب تخت گاه رای شد گُم

به‌یکدم از نظر چون وهم بگریخت
هوا شد با هوا گرمی درآمیخت

مگر بادش به‌لطف جان رسیده
که در رفتن ندیده هیچ دیده

همه شب پاسبان بیدار ناگاه
ربوده دزد دستارش سحرگاه

چو غوّاصی که آرد دُرِّ شهوار
ز دریا باز کم سازد به‌بازار

سپه حیران ز روبه بازی دهر
خجل بی‌مدّعا رفتند در شهر

سگر بی‌اسب درمانده به‌شاهی
که بی‌باد است کشتی در تباهی

دلش پر انفعال از آتش هوم
ازین حیرت به‌خود بگداخت چون موم

نیامد باد پا آتش نیفروخت
به‌یاد باد، بی‌آتش همی سوخت

دلش خون جگر خواری نهفتن
چو نقش غنچه نومید از شکفتن

ز اولاد سگر پُر بود عالم | چو صحرای وجود از تخم آدم
ز فرزندان نه پنداری سگر بود | جهان را آدم ثانی مگر بود
سگر با لشکر اولاد خود گفت | که اسب جگّ با هر کس که بنهفت
بباید بسته پیش از اسبش آورد | به‌شمشیرش همی شاید سزا کرد
درین کوشش کمر بندید پر تنگ | که اسپ جگّ زود آید فرا چنگ
کنون باید به‌کوه و بحر و بر گشت | تجسّس‌ها نمودن در ده و دشت
به‌هر تقدیر سعیی کرده باید | کزان تدبیر کارِ ما برآید
اگر آن اسب بر روی زمین است | به‌اندک سعی‌تان آید فرادست
ضرورت ورنه رفتن در ته خاک | برآوردن زکان دُرِ خطرناک
نکرده کار پس نائید زنهار | که چشمم را بود از رویتان عار
به‌فرمان پدر افواج اولاد | بسیط خاک پیمودند چون باد
جهان گشتند محنت‌ها کشیدند | نشان اسب گم گشته ندیدند
ضرورت پیلها در دست کردند | به‌کاویدن زمین را پست کردند
زهر یک ضربت پیل گران سنگ | زمین برکنده می‌شد چند فرسنگ
زمین کاوان به‌زور آسمان بال | همی رفتند تا پیلانِ دکپال[1]
فلک تمثال پیلان هشت زنجیر | زمین بر فرق ایشان ماند تقدیر
به‌فرقشان زمین زان گرد کمتر | که از خرطوم ریزد پیل بر سر
تحیّر ماند پیلان زان دلیری | که خوش از جان خود کردند سیری
دعای بد برایشان یادکردند | اجابت شد چو آیین یاد کردند
ز پیلان هم فرو کندند بس میل | که اسب خویش می‌جستند نی پیل
فراوان جانور را دل پریشان | که زیر خاک بوده جای ایشان
بسا جاندار ارضی گشت بد حال | بسا مور و ملخ گشتند پامال
برایشان بد دعا کردند و نفرین | به‌جان رنجیده حیوانات مسکین
طبقهای زمین هر هفت کندند | که تا زیرِ رساتل جا پسندند
به‌کاوش خاک را دلریش کردند | تو گویی حفر گور خویش کردند

1. دگپال: نگهدارندهٔ اطراف، نگهبان سمت‌ها و سوی‌ها.

تهِ هفتم زمین دیدند باغی
ارم را هر گلش بر سینه داغی

ز مینو دل گشا تر سبزه زارش
ز کوثر جانفزاتر جویبارش

یکی خوش حجره در صحن گلستان
بعینه چون قصور باغ رضوان

کَپِل[1] زاهد درو ماوا گزیده
ز عزلت پای در دامن کشیده

به‌طاعت بود هفصد قرن بیدار
ز بیداری چو نرگس گشته بیمار

پس از عمری نهاده سر به‌بالین
به‌دیده وقف کرده خواب نوشین

به‌خوابِ خوش درون چشم پُر خواب
چو تشنه کرد سرد از شربتِ آب

شهِ روحانیان از غایت هوش
به‌باغش بسته بود اسبِ سیه گوش

خلل می‌خواست در جگ آشکارا
کز آنجا چون برد کس باد پا را

چو اسبِ خویش را در باغ دیدند
چو اسب از بس نشاط از جان جهیدند

که دزد اسب جگّ ماست زاهد
کج اندیش است این ناراست زاهد

ز ایذاها نکرده هیچ تقصیر
زبانِ طعنه بگشادند با پیر

که ای صد دانه سبحه دام کرده
معایب را محاسن نام کرده!

فرشته رویی و ابلیس خویی
نکویی چون بتان فتنه جویی

ز ریش تو نکو تر ریش بز نر
به‌است از طیلسان تو جُل خر

سر و ریشش چو پشم خایه کندند
که بز ریشان برای ریش بندند

کَپِل اندر بلای بد گرفتار
چو در مستان و صهبا محتسب خوار

بدی کردند ناحق مدبری چند
بدین حق اهانت کافری چند

چو زاهد سر ز خواب دیر برداشت
نخست آزارشانرا خوب پنداشت

که با من خود کسی را نیست کینه
به‌خوابم دست چپ آمد به‌سینه

سبب کم دید جور بی‌سبب را
غضب جوشید مرد کم غضب را

چو بی‌موجب ز کس آزار باشد
حکیمان را غضب بسیار باشد

ز لت[2] خواری رسیده تا به‌مردن
چو آتش گرم گشت از چوب خوردن

نگاه گرم چون آتش بیفروخت
ضلالت پیشه را پروانه وش سوخت

---

1. کپل (کاپیلا)؛ موسس مکتب فلسفی سانکهیه در سدهٔ هفتم میلادی، دانشمند و مرتاض معروف.
2. لت = لگد.

ز ظلمِ کفر ناحق برفتادند　　دریـن عالم به‌دوزخ درفتادند
شدند اندر جزای فعل ناخوش　　کفِ خاکستران طوفان آتش
بدینسان ماجرا بگذشت شش ماه　　کسی زان راز پنهان کم شد آگاه
سگر را هیچ ازین قصّه خبر نه　　ز اسب جگ و فرزندان اثر نه
ز غم دلتنگ تر شد رای دلتنگ　　نیامد استخوان رفته در گنگ
شکاری را هوس بریانی غاز　　ندانست اینکه از دستش برد باز
به‌دل اندیشه فرمود آن صف آرا　　ضرورت بود جستن باد پا را
ولیعهد اُنسمان را داد فرمان　　که بی‌اسب است کارم نا بسامان
به‌جان کوشش نما کین کار دین است　　ز تو خواهد شدن ما را یقین است
ز حرفِ جد نبیره شادگر دید　　به‌گوش خویش فال نیک بشنید
ظفر درخواست از دادار داور　　ز خوشنودی دلها ساخت لشکر
دعای خلق بر فوجش طلایه　　ز چتر همّتش بر فرق سایه
قدم در ره نهاد آن دُرّ یکتا　　مسافر گشت چون خورشید تنها
به‌راه کندهٔ عمها روان شد　　به‌جست و جوی اسب بی‌نشان شد
به‌راهِ رفته ایشان کرده آهنگ　　گریزان زان ره و آیین به‌فرسنگ
پی ایشان گرفت اندر تک و دو　　نه اندر گمرهی شان گشت پیرو
به‌هرکس شد دچار آن را خبر نیست　　به‌منت آرزو می‌کرد از نیست
تفال خواست از پیلان دگپال　　چه جای پیل کز موران پامال
بدین خوشخویی آن مرد گزیده　　به‌گلگشت کپل زاهد رسیده
به‌باغش یافت اسبی باد رفتار　　چو باد نوبهاری در چمن زار
کپل در صومعه مشغول حق بود　　عبادت را جبین بر خاک می‌سود
ادب کرد انسمان بر پای استاد　　چو فارغ شد کپل از ورد و اوراد
به‌خاک سجدهٔ اخلاص درویش　　همه تن شد جبین چون سایهٔ خویش
رضای او گرفت و اسب بگرفت　　دعای او گرفت و اسب بگرفت
همانجا محرق عمهای او بود　　زیارت را روان شد آن غم اندود
چو بر خاکستر عم‌های خود رفت　　ز بس زاری چو اشک ازجای خود رفت
ز خورشید احتراق اختران دید　　ستاره سوخته زان زار نالید

ز خاکستر بسر بر خاک می‌زد	ز چاک دل گریبان چاک می‌زد
گران زاری زمانی بیش می‌کرد	چه آن آتش که دوزخ می‌شدی سرد
نجات از سوختن شان دادی آسان	تنوری را چه یارا پیش طوفان[1]
ولیکن رفت نقد فرصت از دست	نیامد باز تیر رفته در شست
سحرگه مار خورده مرده ناکام	چه سود اشکی گوزنان ریختن شام
چو دوشم کرد آتش خانمان سوز	چه کار آید مرا این آب امروز
به‌دل گفتا بباید دادن آبی	به‌روح شان رسانیدن ثوابی
روان شد تا دهد آب آن جگر تاب	ز مژگان گرچه صد ره داده بود آب
ولی سیمرغ مانع آمد و گفت	به‌گوشش در راز سفتنی سفت
که عمهایت همی بودند بی‌دین	کپل شان سوخت زان در آتش کین
به‌مردن سوی دوزخ رو نهادند	ازین آتش به‌آن آتش فتادند
به‌روحشان چه سود این آب دادن	که کار بسته را نتوان گشادن
شتابی چون کنی کار درنگ است	علاج تشنگیشان آب گنگ است
همه آبِ جهان لختِ سراب است	که جاتک تشنهٔ آبِ حباب است
صدف جز قطرهٔ نیسان نخواهد	خضر جز چشمهٔ حیوان نخواهد
ولی مشکل که گنگ ازتان نهان است	نیاید بر زمین بر آسمان است
اگر در دامنِ همت زنی چنگ	که آری بر زمین از آسمان گنگ
یقین دان کار مردان کرده باشی	به‌خویشان نیز احسان کرده باشی
کنی آسان عذابِ آن جهانی	ز زندان خانهٔ آتش رهانی
کسی کو تن به‌آب آن بشوید	ز خاکش گلبن توحید روید
شود آمرزش چندین گنهکار	فرو شوید ز جامه داغ ادبار
فراوان دوزخی یابند جنّت	ترا باشد ثواب اندر حقیقت
چو پند او به‌گوش آنسمان شد	نداد آب و گرفت اسب و روان شد
سگر زان مژده شادان گشت و خرسند	برون آمد به‌استقبال فرزند
بهار جان به‌آن باد بهاری	رسیدند از ره امیدواری

1. تلمیح به‌توفان نوح که بنا بر روایات عامه در تنوری قرار وآرام یافت.

رود بـا بـاد هرجـایی کـه خوشبوست خوش آن بـویی کـه بـادآورده اوسـت
خـلاص از بنـد دیـو آمـد بـه‌جـولان بـه‌پـیش تخـت شـد بـاد سـلیمان
چــو مــرغِ بســته پــر پــرواز یابــد چــو مــرده عمــر رفتــه بــاز یابــد
ز ســرو یــاس چیــده بــار امیــد سـگر را شـد ثـواب جـگّ اسـمید
گرفت اسب و بـه‌کـار جـگ بپرداخـت قـران آنجهـان صـاحبقران سـاخت
ازان پــس انســمان را جانشــین کــرد بـه‌تـرک سـلطنت خلـوت گـزین کـرد
هــوای گنــگ در دل انســمان را چـو عشـق آب بـوده تشـنه جـان را
ازو فرزنــدی آمــد پــاک جــوهر چنـان کـز ابـر نیسـان پـاک گـوهر
شــراب خوشــدلی در جــام کــرده دلیـپ[1] آن را بـه‌هنـدی نـام کـرده
پس از عمری چو فرزندش جوان شـد مجیــب آروزی اُنســمان شــد
وصـایا داده و کـردش ولـی عهـد روان شـد بـا هـوای گنـگ بـا جهـد
بسـا مـدّت بسـان گوشـه گیـران ریاضـت کـرده چـون فرمـان پـذیران
نخورده هیچ روز و نی بـه‌شـب خفـت برهمـا[2] تـا بـرو حاضـر شـد و گفـت
که گر گَنگ است مقصود تـو ای مـرد ازین طاعت به‌حسـرت بـاز پـس گـرد
ولــی ز اولاد تــو فرزنــدی آیــد کــزو ایــن قفــل بســته برگشــاید
بــه‌نومیــدی روان شــد رای زاهــد ســوی فرزنــد ملــک آرای زاهــد
وصــیت نامــه بنوشــته بــه‌اولاد کـه از نسـلم همـان باشـد خلـف زاد
که طاعت را کند بـر خویشـتن فـرض نهـد گنـگ از سـما در دامـن ارض

---

1. دلیپ: نام پادشاهی از نیاکان رام، پسر انسمان (انشمان) و پدر بهاگیرتهه.
2. برهما (Brahma)، برمها (هاء غیرملفوظ) در مذهب هندوئیسم ایزد خلق کردن و زایش است و در کنار ویشنو و شیوا، یکی از خدایان سه گانه در اساطیر هند محسوب می‌شود. برهما را نباید با برهمن یا روح اعظم هستی اشتباه گرفت؛ با این وجود ریشه هر دو اسم یکی هستند. همسر او ساراسواتی، الهه آموزش است. البا برهما را موجودی با چهار سر، چهار صورت و چهار دست تصویر می‌کنند. برخلاف دیگر خدایان هندو، او هیچوقت سلاح به‌دست ترسیم نشده است؛ اما او اغلب عصایی سلطنتی به‌دست دارد که بعنوان قاشق از آن استفاده کرده و نشان داده می‌شود که در حال ریختن روغن مقدّس به‌درون جام قربانی است.

دلیپ از اُنسمان نقد سخن را　　گره بر بست چون دُرّ عدن را
ازو فرزند نیکو سیرت آمد　　که نام نیکوش باگیرت[3] آمد
ز گلبن نو گل خندان دمیده　　ز نیلوفر برمها[4] سر کشیده
ز رویش تافتی فرّ الهی　　دلیپ او را سپرده کار شاهی
عبادت را سوی دیر پدر شد　　به‌شغلش نیز القصّه بسر شد
بروهم خواند برما[1] آیت بید　　ز مقصد بازگردانید نومید
درآمد نوبتِ باگیرت[2] سعد　　که بودش صورت و هم سیرت سعد
به‌آبادانی از احسان خود ملک　　سپرده بر ولیعهدان خود ملک
ره جدّ و پدر را پیش کرده　　توکّل بر خدای خویش کرده
به‌طاعت بر نهاده دل ز هر چیز　　به‌راه آن دو کس شد این سوم نیز
مثلث شکل سعد کهنه دیر است　　مثل هم در جهان ثالث به‌خیر است
به‌دعوی شخص ثالث اختیار است　　سوم حکم شهان بر اعتبار است
امانت را سوم جا می‌گذارند　　سوم را نیک دانسته سپارند
به‌طیّ روزه شب خشک است ناهار　　بجز سیوم نباشد وقت افطار
به‌سال یکهزارش از عبادت　　برمها کرد لطف از حد زیادت
بشارت داد کای با عقل و فرهنگ　　فرستم بهر تو از آسمان گنگ
ولیکن خود زمین را نیست آن تاب　　که ماند پای بر جا پیش آن آب
شکافد تیزی آبش زمین را　　چو آب تیز خنجر مرد کین را
برون سازد ز جرم خاک گستاخ　　چو از تیزاب گردد دست سوراخ
به‌دادن نیست از ما هیچ تقصیر　　ترا لیکن بباید کرد تدبیر
چو افشردی در این راه سخت پا را　　به‌کرسی بر نشان این مدّعا را

---

1. برما = مخفف برهما.
2. BgAGIRaT.
3. بهاگیرته: علاوه بر اسم خاص در این منظومه، به‌یکی از شاخه‌های رودخانه گنگ و نیز به‌خود گنگ نیز اطلاق می‌شود.
4. BaRaMHA.

به‌یاری خواستن با گیرتِ نیو　　از آنجا شد به‌درگاه مهادیو[1]
ز بهر بندگی چون سرو آزاد　　دو سال بیش بر یک پای استاد
مهادیو از کرم چون مهربان شد　　به‌هر نیک و بد کارش ضمان شد
غرض کان عرض او بر سر پذیرفت　　به‌برما رفت باگیرت خبر گفت
گشاده دیده بر ما چون درِ تنگ　　روان بگشاد قفل چشمه گنگ
جدا از ابر شد باران رحمت　　نه باران آیتی از شان رحمت
معلق شر شر آبی از هوا ریخت　　ز دستِ قدرت خاص خدا ریخت
چو گنگ از آسمان در عالم افتاد　　مهادیو اولاً بر فرق جا داد
به‌مار مویهایش شد نهانی　　به‌جای زهر آب زندگانی
چو جان زندانی اندر طرهٔ یار　　همی پیچید بر خود گنگ چون مار
که از رفتن توقف چون گزینم　　ز ریش آیم به‌سبلت بر نشینم
سفر ما را لطافت می‌فزاید　　به‌یکجا هم نشین خوش نیاید
سراسیمه همی گشتی دوادو　　ندیده خویش را راه پدر رو
دران ژولیده مویش مانده پنهان　　برون ناید ز ظلمت آب حیوان
خزیده ماند در وی تا به‌یکسال　　کمالی یافت زور او به‌هر حال
مهادیو آن زمان زان جعد پر خم　　گره بگشاد کرده حلقه‌ای کم
چو مخلص یافت زآنجا آب جاری　　روان شد نرم چون باد بهاری
روان با گیرت از پیش و پس گنگ　　رسیده غلغل جوشش به‌فرسنگ
شد از کشور به‌کشور فیض عامش　　ز سر باگیرتی افتاد نامش
به‌دریا رفت از آنجا در ته خاک　　شده سیراب خاک قوم غمناک
چو زاهد قصه از سر گفت با رام　　به‌پا افتاد رامِ نیک فرجام

رفتن رام به‌ملک مالوه که نزد صوبهٔ اَوَد است

به‌عزم مالوه بس راه پیمود　　که آن جای عبادت گاه او بود
همی رفتند تا در نیمهٔ راه　　بیابانی عجب دیدند ناگاه

1. MaHa DEV دیو بزرگ، خدای دیوان.

مهیـب و وحشـت افـزای و دژم روی
ز انبـــوهی درختـــان آنچنـــان بـــود
چنـــان پیچـــانی شـــاخ درختـــان
ز بســـوامتر پرســـید آن زمـــان رام
درختـــانش چـــرا گشـــتند انبـــوه
جـوابش داد کـای خورشـید تابـان
نیامــد کــس ز بــیم دیــو اینجــا
کـه جـای مـادر مـاریچ دیـو[1] اسـت
کنون در خواب هست آن تیره فرجام
چـو گفـتم بـا تـو از سـر مـاجرا را
مکن در دل که زن را کس کشدچون
بـرو در قتـل ایـن زن هـر چـه باشـد
شـنید ایـن مـاجرا و رام برجسـت
کمـان زه کـرد وانگـه چاشـنی کـرد
بـهجنـگ رام آمـد دیـو خونخـوار
بـــهتـــارک نـــاوکی زد تارکـــا را
ملــک بــر چــرخ کــرده آفــرینش
چـو زاهـد آنچنـان تیـر افکنـی دیـد
بـهآب گنـگ پیشـانیش تـر کـرد
کـه در دسـتم همـین نقـد دعایسـت
ســلاح جنــگ دیــوان آشــکارا
سـلاح انـدر بـهمعنـی خنجـر بـرق

هـــوایش فتنـــه انگیـــز و بلاجـــوی
کـه راه وهـم مـی‌کردنـد مسـدود
کـــه زنـــدان خانـــهٔ بـــاد ســـلیمان
کـه ای زاهـد بگـو ایـن دشـت را نـام
تبـر زن نامـده مانـا دریـن کـوه
سداسـرم اسـت نـام ایـن بیابـان
درختـــانش از آن ماندنـــد بـــر پـــا
جهان از جـور ریـوش در غریـو است
کـه در دیوانسـت او را تارکـا[2] نـام
بایـــد کشـــتن اکنـــون تارکـــا را
که بر فتوای من می‌ریـزی ایـن خـون
بایـد کشـت مـوذی هرکـه باشـد
بـهقتـل تارکـا از جـان کمـر بسـت
برآمـد از بیابـان ناگهـان گـرد
ز آوازه کمـــانش گشـــته بیـــدار
دوان از پـــا در افکنـــد آن بـــلا را
فلـک ز انصـاف بوسـیده زمیـنش
ز رام شـیر دل شـیر افکنـی دیـد
سـبک مرغـی دعـا را تیـز پـر کـرد
بهصـد جـان نقـد مـا بـر تـو فدایسـت
بگیـر از مـا کـه برمـا داد مـا را
کـه بشـکافد بـهزخمـی کـوه را فـرق

---

1. دیوی که به‌شکل آهو درآمده، سیتا و رام را فریب داد و سبب شد که راون در تنهایی، سیتا را بدزدد.
2. کی از دانوها که در اثر ریاضت دارای قدرت فوق‌العاده شد و اسباب دردسر خدایان گردید. به‌واژه‌نامه پایانی همین کتاب رجوع شود.

خدنگ آتشین و ناوک باد — به‌رام آموخت هر یک بهر او داد
که چون در جنگ افتد مر ترا کار — طلب فرما ز جنّان سلح دار
خیال هرکه اندر خاطر آید — به‌دل نگذشته پیشت حاضر آید
روان گشتند پس سوی وطن گاه — که چشم راهدان بودست در راه
چو پیر خویش را با رام دیدند — پی پابوس او از سر دویدند
که ما در انتظار رام بودیم — درین اندیشه صبح و شام بودیم
که هفده جگ ما از شر دیوان — همه در ناتمامی گشت ویران
کنون این جگ ما در خدمت رام — ز سعی او مگر آید به‌اتمام
چو رام این نکته کرد از زاهدان گوش — ز نام دیو خون زد در دلش جوش
تسلّی داد، گفت آن زاهدان را — به‌من گویید این راز نهان را
که این دیوان بد کردار پرفن — همی آیند بر وقت معیّن
و یا تعیین وقت خود ندارند — یکایک بر خرابی دل گمارند
بدو گفتند کاین دیوان گمراه — نمی آیند جز در نیمهٔ ماه
چو یکشب ماند اندر روز میعاد — به‌بند و دفع دیوان رام آزاد
پی تدبیر بربسته میان تنگ — مسلح ایستاد، آمادهٔ جنگ
همه شب پاس جگ زاهدان داشت — به‌طاعت شاه خود را پاسبان داشت

در بیان کشتن رام دیوان را
و خلاص کردن زاهدان را از آفتشان

به‌تخت آسمان چون شاه خاور — ز فتح دیو شب کج ماند افسر
طلسم انگیز دیوان فسون ساز — ز هر سو جادویی کردند آغاز
به‌جای طاعت از تأثیرافسون — روان شد جویها از ریم[1] و ز خون
زمین از فتنه شوریده زمان نیز — همی بارید آتش آسمان نیز
چو رام آن فتنه دید از شر دیوان — به‌فوج دیو بر زد تیر باران
ز تیر رام فوج دیو بشکست — ز بارانش غبار فتنه بنشست

---

1. ریم: چرک و پلشتی.

سپاه دیو زاد آخر زبون شد / لوای کید ایشان سرنگون شد
روارو در سپاه دیو افتاد / سپاه آمد به‌رزم رام ایستاد
خدنگِ آتشین انداخت جانسوز / چو تیره آه مظلومان جهان سوز
ز تیرش دیو تیره جمله تن سوخت / شهاب رام شخص اهرمن سوخت
مهادیوی یقین شد رام خوش کام / ز دانش در نهاد دیو خود کام
عیان شد فوج ماریچ از دگر سوی / همه یکدل به‌جنگ رام یکروی
به‌تن ماریچ هم زد ناوک خورد / ز سهمش نیمه جان با خود برون بُرد
به‌دریا رفت پنهان شد ز بیمش / ز سهم او دل و جان شد دو نیمش
چو رام از کار دیوان دل بپرداخت / به‌چشم خلق خود راسرخ رو ساخت
به‌خدمت کرد بسوامتر را شاد / دگر در خدمتش یکپای اِستاد
که کردم آنچه گفتی خدمت تو / به‌جان منّت طفیل همّت تو
کنون هم ایستادستم به‌یکپای / اگر کار دگر داری بفرمای
وگر کاری نداری رخصتم کن / دلِ جَسَرت خلاص از محنتم کن
جوابش داد بسوامتر دانا / که در ترهت همی خوانند ما را
جَنَک[1] جگّ سوینبر[2] پیش کرده است / جهان مهمان جشن خویش کرده است
طلب کرده است رایان جهان را / نهاده در میان زرّین کمان را
هر آن کس کِش کند آن قصّه تا گوش / بدو سازند سیتا را هم آغوش
مرا رفتن در آنجا خود ضرور است / ثواب آتش جگ، عین نور است
تو کردی کار خود آخر چه کار است / کنون در هر دو امرت اختیارست
اگر خواهی تماشای کمان کن / وگرنه رو پدر را تازه جان کن
به‌بسوامتر گفتا رام خوشخوی / سوینبر چیست سیتا کیست بر گوی

---

1. جنک: پادشاه شهر متهلا و پدر زن رام. در لغت به‌معنی دارنده حکمت و معرفت. به‌واژه‌نامه پایانی همین کتاب رجوع شود.
2. سویمبر/ سوینبر (suayam-bar): مراسمی که برای انتخاب داماد از طرف خویشاوندان عروس ترتیب داده می‌شد و دختر خود شوهرش را انتخاب می‌کرد.

گفتن بسوامتر زاهد حقیقت سیتا با رام
و رفتن رام همراه بسوامتر در ترهت

جوابش داد اندر شهر ترهت   که معمورست خلق از ناز و نعمت
جَنَک فرمانده آن بوم یکروز   نشسته بر سریر ملک فیروز
پریزادان چندی در هوا دید   ز حسرت دست دل بر دست مالید
کزین گلشن اگر چینم گل بخت   بود مه پاره و شایستهٔ تخت
پسر گر نیست مشتاقم به‌دختر   که چون خورشید نبود شاید اختر
پریزادان چو دیدند آرزویش   دواندند ازسخن آبی به‌جویش
که ای فرماندهِ تخت کیانی   به‌دست خویشتن کن قبله رانی
از این محنت اگرچه رنج یابی   ز نقد آرزو خوش گنج یابی
جَنَک زانجا به‌صحرا شد شتابان   هُما سایه فکنده بر بیابان
زمین را چون به‌زرین قبله بشکافت   به‌قفل زر یکی صندوق زان یافت
برآمد دختری زو رشک ناهید   خجل از جلوهٔ او ماند خورشید
چو دیده طالع آن ماه رو را   منجم خواند سیتا نام او را
جَنَک در خانه برد و دخترش خواند   به‌مهد زر کنار دایه خواباند
ز بی‌فرزندی او را خواند فرزند   به‌صد جان پرورش می‌کرد یکچند
جوان گشته است اکنون آن پریزاد   ز حسنش آتشی در عالم افتاد
مهش تا مصر حسن آباد کرده   چو یوسف صد غلام آزاد کرده
خیال آن رخ چون ماه تابان   کتان سازد به‌دلها جامهٔ جان
لب نوشش زده صد خنده بر لعل   دهان تنگ چون سوراخ در لعل
به‌عشقش داغ بر دل ماهتابان   ز مهرش صبح را چاک گریبان
ز خود بر تر شناسد ماهتابش   به‌خورشیدی پرستد آفتابش
فروغ عارضش خنداند جاوید   چراغ مرده را بر شمع خورشید
رخش خورشید را شمع شب افروز   لبش در خنده صبح عید نوروز
گل اندامی که داد از چشمهٔ نوش   ز کوثر خلد را حسرت در آغوش
جهنده نرگسش آهوی بی‌قید   کمند طره دامی آسمان صید

به‌نوشین لب عیار افزای باده   به‌بالا از بلا حرفی زیاده
حدیثش را ز بس شیرین زبانی   به‌جان لب تشنه آب زندگانی
چو بر لطف تنش جان دیده بگشود   دگر رو چون پری در چشم ننمود
به‌خوبی آبروی حسن آفاق   به‌حسن و خلق چون ابروی خود طاق
چو جفت ابروی خود طاق گشته   ز طاقش جان ز طاقت طاق گشته
اشارتهای ابرو آفت هوش   کمان در چاشنی آورد تا گوش
تغافل با نگاهش عشوه آمیز   فریب اندود و نازش فتنه انگیز
به‌زلف و روی آن ماه کله پوش   شب معراج و روز عید همدوش
لبش لعل بدخشان و درخشان   تبّسم موج آن لعل بدخشان
به‌لعلش موج خوبی از تبسّم   به‌سوراخش خرد را رشته‌ای گم
دهان تنگ در لعلش نهانی   چو جان در ضمن آبِ زندگانی
مثال چشم او آمد محالش   مگر چشم دویم باشد مثالش
اگر بر جان زند شمشیر مژگان   تناسخ آرزو خواهد ز یزدان
خیال خویش چون ز آیینه بیند   گل مه کارد و خورشید چیند
شکر شیرین دهان از نوشخندش   تبسّم جان فدای هر دو قندش
شکر لفظ و شکر نوش و شکرخند   زمین بوس رهش صد چاشنی قند
چو در جلوه دهد داد کرشمه   ز خارا خون گشاید چشمه چشمه
خم زلف سیاهش پیش در پیچ   ز بس تنگی دهانش هیچ در هیچ
مگر تیر نگاهش ساخت پرکم   که گردد گرد چشمش غمزه هر دم
به‌خوش رفتاری آن سرو سرافراز   قدم ننهاد جز بر دیدهٔ ناز
زر و زیور عروسی تازه روتر   ز بوی غنچهٔ گل نرم خوتر
به‌گل رویی چمن زیر نگینش   به‌خوشخویی بهاران در جبینش
جبین او به‌چین نا آشنا رو   نگاهش را نه جز بر پشت پاخو
چو غنچه با نقاب شرم زاده   به‌باغ خود صبا را ره نداده
به‌مستوری چو راز مصلحت کیش   به‌معصومی چو عشق صادق اندیش
جمالش از حیا چون غنچهٔ فکر   خیالش از دل اندیشه هم بکر
تنش را پیرهن عریان ندیده   چو جان اندر تن و تن جان ندیده

به‌زنّار حیا چون ستر همدوش
نه با کس جز وفا حسنش هم آغوش

به‌عصمت همچو عصمت پاک گوهر
حیا را چون حنا بر حسن زیور

به‌روحش پاکی مریم قسم خوار
پرستیدی حیا نقشش صنم وار

به‌هر خاکی کزو سایه فتاده
بنای قبلهٔ عصمت نهاده

درون پرده شرم آن بت دیر
چو در جان کریمان نیّت خیر

ز عفت بسکه پرهیزد زهر چیز
نیارد آمدن در خواب خود نیز

حیا ابر نقاب ماه رویش
صبا نشنیده هرگز رنگ و بویش

پریزادی به‌صد آدم گری نیز
ز آدم گوی برده، از پری نیز

نقابی کی نقابش برنگارد
که نقش از بی‌حجابی شرم دارد

رخش گر در خیال ساغر آید
ز می‌خوردن حجاب دل فزاید

نه دیده روز روشن نی شب تار
درون خانه همچون نقش دیوار

به‌اقوالش ستر ناموس بالا
به‌فعلش می‌کند همت تولا

حیا را نشئهٔ نشو و نما اوست
غلط گفتم که خود عین حیا اوست

جَنَک را آمده‌ست از هفت کشور
پیام خواهش آن حور دختر

ولیکن او جواب کس نداده ست
کمان سخت بهر کِش نهاده ست

برای آن عروس است این سوینبر
کسی را طاقت آن نیست یکسر

به‌پانصد کس خود از جابر نخیزد
چه جای آنکه کس با او ستیزد

چو از دست مهادیو آن کمانست
معلق کار سیتا هم برآنست

چو وصف حسن سیتا کرد در گوش
سخن بشنید رام افتاد بی‌هوش

ز چشمش چشمه‌های خون روان شد
شهید عشقش از تیغ زبان شد

حدیث عشق کی ماند نهانی
اگر گویی و گر خاموش مانی

ندیده آرزوی او به‌جان داشت
ز زاهد لیک راز دل نهان داشت

چو دید از عشق تغییر مزاجش
ضرور افتاد بر زاهد علاجش

گرفته هر دو کس را همره خویش
روان شد سوی ترهت با دل ریش

رفتن رام در شهر ترهت همراه بسوامتر و کشیدن کمان در سینمبر و دادن راجه جنک دختر خود را سیتا به‌کدخدایی رام

ز ره رفتن زمانی نارمیدند / به‌روز جشن در ترهت رسیدند
در آن مجمع پی بخت آزمایی / همی کردند رایان خود نمایی
یکی بر جیش بی‌اندازه نازان / یکی بر ملک و دولت مهره بازان
یکی نام و نسب را یاد می‌کرد / یکی خود بر حسب، دل شاد می‌کرد
یکی بر عشق خود گشته فسون سنج / یکی انگیخته منصوبهٔ گنج
یکی مغرور همچون برق بر تیغ / یکی را لاف گوهر بارش میغ
خرد هر دم گل نظاره می‌چید / نشسته عشق عرض حسن می‌دید
چو اهل جشن روی رام دیدند / به‌استقبال پیش از خود دویدند
به‌خود گفتند هر یک حیرت این است / که خورشید فلک چون برزمین است
شکوهش کرد بر شاهان تقدّم / چو آید آب بر خیزد تیمم
جَنَک تعظیم زاهد کرده برخاست / برای میهمان خلوتگه آراست
نهان پرسید ازو کین نوجوان کیست / لباس فقر در بر از پی چیست؟
ز اقبالش چنان دانم که شاه است / که پیشانیش بر دولت گواه است
به‌او خویش است مانا همره او / که چون خورشید می‌تابد مه او
تبسّم کرده زاهد با جَنَک گفت / شکر خندید و در گفتن گهر سُفت
که این صاحبقران را رام نام است / به‌تیغ برق تیغش هم نیام است
به‌خون دشمنان این شیر سرمست / چو خورشیدست صد خنجر به‌یکدست
زتیرش زهر ماری کرده بر زه / ز شمشیرش به‌شیر شرزه لرزه
به‌چشمش پیل را مستی نمانده / چه مستی بلکه خود هستی نمانده
دگر این لچمن گیتی ستان است / به‌بازو با برادر هم عنان است
زیک روغن چراغی هر دو پر نور / چو گوهر زادهٔ نیسان و کافور
برای خاطر من راجه جسرت / ز بهر قتل دیوان داد رخصت
ز دفع شر دیوان این دو فرزند / دل یک عالمی کردند خرسند
کنون ذوقست رام نوجوان را / که در مجمع کشد پیشت کمان را

از آن رو رام را شوق کمانست — که زیب چشم خوبان ز ابروانست
جَنَک بشنید و در تعظیم افزود — اشارت کرد که آرند آن کمان زود
ز خانه صد کسش بیرون نهادند — چو برج قوس بر گردون نهادند
به‌پیش رام آوردند گردون — سبک از قید قربان ساخت بیرون
زده دست آن کمان ابرو به‌فرمان — کمان بر گوشهٔ ابروش قربان
چو آتش نرم کرده بند بندش — ز بی‌قیدی به‌قید زه فکندش
چو آن قوس قزح را ساخته زه — بگفت از چاشنی قوس قزح؛ زه!
از آن در چاشنی خمیازه آورد — که بیدارش ز خواب عمرها کرد
به‌نوعی دست کرد آن قبضه را چُست — کز آن سختی‌شده چون دست کس سُست
نرفته در کمان خانه مگر رام — که ماه نو شد از نو برج بهرام
نه درشد در کمان رام ظفر کیش — در آمد مشتری در خانهٔ خویش
شرف شد مشتری را زهره را اوج — مه و خور زان قران سعد شد زوج
کشیده قوس گردون بازوی او — نگشته خم کمان ابروی او
کشیده آن کمان ابرو گشاده — ز سهمش لرزه در رایان فتاده
جهان لرزد چو مهر از قوس تابد — چنین معنی به‌غیر از من که یابد؟
ازآن ابرو کمان گفت ای کماندار — کشیدی دو کمان خوش خوش به‌یکبار
کمان بشکست و تیرش برهدف خورد — چو مردان گوی از میدان بدر برد
شکسته قبضه‌اش در ترکتازی — کمان خس چو طفلان را به‌بازی
کمان اندر شکستن دادش آواز — چو بشکستی ز دست خود مینداز
کمان بشکست ار چه سهمناک است — چو طالع یار باشد از آن چه باک است؟
کمان بشکست بهر عقد بستن — زهی بستن که زود آرد شکستن
شکستن می‌دهد پیوند را ساز — چو پیوندی که هرگز نشکند باز
که دیده ست از شکستن شاد و خرم — خریدار کمان و صاجش هم
عجب بود آن شکستن زو عجب تر — تماشاگر حزین تر از کمان گر
نه تنها رام بشکست آن کمان را — کمرهای همه نظاره‌گان را
جهانی مدّعی را دل شکسته — به‌چشم حاسدان تیری نشسته
به‌بخت عشق عاشق کار خود کرد — هوس را گرمی هنگامه شد سرد

روان گشــتند رایــان از حســد بــیش / ز بیگانــه خجــل شــرمنده از خــویش
مثل زن این مثل زان وقت بسته است / که بگریز از کمان گرچه شکست است
چو زاغـان زان کمـان را پـس ندیدنـد / کــه دیگــر ز آبــروی خــود رمیدنــد
جَنَــک در بــر کشــید و کــرد اکــرام / کشـــیده قشـــقه[1] بـــر پیشـــانی رام
حمائـــل از گهـــر زنّـــارش افکنـــد / بهدامـادی خویشـش سـاخت خرسـند
بـهنـامش نـامزد چـون گشـت سـیتا / فرســتاد ایـــن خبـــر مـــژده پـــدر را

آمدن راجه جسرت از شهر اَوَده در ترهت بهجهت کدخدائی رام

دل جســرت بــهغایــت شـادمان شـد / همان ساعت خوشـش آمـد روان شـد
چـو داد ایــن مــژده بخــت کیقبـادی / زده کــوس ســفر بــا طبــل شــادی
بــهدســت نــوبتی کــوس ســفر ســاز / بـــهطبـــل شـــادمانی شـــد هـــم آواز
ز بـــس شـــادی بـــرآورده پـــر و بـــال / روان فیـل و حَشَـم هـر یـک ز دنبـال
بــهپشــت پیــل تخــت بخــت بنهــاد / چــو زرّیــن قلعــهای بــر کــوه فــولاد
بــهجـانش گشـت راحـت محنـت راه / بــهشــهر ترهــت آمـد بعـد یـک مـاه
جنــک بــا رام و لچمــن چنــد منــزل / بـــهاســـتقبال او رفتنـــد خوشـــدل
فـــزود آیینـــه بنـــدی رونـــق شـــهر / غلـط گفـتم چـه شـهر آرایـش دهـر
بـــهشـــهر آیینـــه بنـــدی از رخ رام / بــهنــو خورشـید بنـدی یافتــه نــام
فـــرود آورد انـــدر جشـــن گـــاهی / شـــده مهمـــان شـــاهی کـــج کلاهـــی
جنک در پـیش جسـرت دسـت بسـته / دو زانـــو از پـــی خـــدمت نشســـته
ز بـــس آیـــین مجلـــس ســـاز کـــرده / زمـــین بـــر آســـمان صـــد نـــاز کـــرده
بـــهزیـــر ســـایهبانهـــا گلعـــذاران / چـــو بـــر گلـــزار ابـــر نـــو بهـــاران
پریـزادان بــهرقـص و نغمــه سـرگرم / ســراپا شــوخی و ســرتا قــدم شــرم
جـــدا هـــر گوشـــه بـــزم میگســـاران / بهنقل و باده سر خوش جرعه خـواران
جنک را گفت جسـرت چیسـت تـدبیر / بــهکــار خیــر نتــوان کــرد تــأخیر

---

1. نشانی که هندوها از زعفران و صندل و... بر پیشانی میگذارند.

جنک مشاطه را کرده اشارت / که رو اهل حرم را ده بشارت
که سیتا را بپوشانند زیور / عروسانه بیارایند دختر
ز حسنش گرچه بُد مشاطه معزول / برای رسم شد در کار مشغول
چو زد شانه به‌فرق آن پری روی / ز آرایش فرو نگذاشت یک موی
چو دست عشق زلفش از درازی / به‌پا می‌کرد با خلخال بازی
ز زلفش موی بافی گشت آیین / که تا نفتد ز پای خویش پایین
چو دیده موی بندش گفت معجر / که دایم بسته بادا این ستمگر
چو زیب کاکل مشکین او دید / بنفشه در چمن زان طره ببرید
به‌دُر پُر کرد فرق دلستان را / به‌شب بنموده راه کهکشان را
ز مروارید گوشش زهره بی‌تاب / که می‌افزود نور از آتش و آب
به‌پیشانی چو عقد گوهر آویخت / گل از شبنم به‌پیشانی عرق ریخت
زمین از سایهٔ آن نازنین حور / سرا پا گشته غرق زیور و نور
ز سرمه مست‌تر شد چشم مستش / ز پان[1] شاداب لعل می‌پرستش
حدیث آن دهان یارای من نیست / سخن کوته که جای دم زدن نیست
به‌رو چون خور تُتقها بسته از نور / جمالش بی‌نقاب از دیده مستور
ز عفت ساخته گلگونه را ساز / حیای او نقابِ مقنع انداز
بسا خون ریخت ناز خود نمایش / به‌دستش خونبها رنگ حنایش
کف دستش حنا را رنگ بشکست / لب لعلش مگر زد بوسه بر دست
لباس سرخ کرده پای تا فرق / سراپایش ز زیور در گهر غرق
جمالش چون نمود آرایش عشق / بر آرایش فزود آرایش عشق
به‌پایش گشت رنگ آرای جاوک / شفق را زد به‌پشت پای جاوک
به‌سیمین ساق او زر بوسه می‌داد / خوش آن سیمی که زر در پایش افتاد
چو چشم عاشقان شد گوهر آمای / به‌بتخانه پرستشگر به‌یک پای

---

1. مخلوطی از ادویه که هندوها پس از صرف غذا در برگ درخت پان پیچیده می‌جوند. این لقمه جویدنی را «پان» می‌نامند. هندوها اعتقاد دارند که با جویدن پان، ذائقه تغییر می‌کند و از نفخ معده جلوگیری می‌شود.

بـه‌خلوتگـه بـرهمن آتـش افروخـت | ز بعـد بیـد عـود هـوم چـون سـوخت
گــره زد دامــن معشــوق و عاشــق[1] | نمــوده بــا درون بیــرون موافــق
بـران هـر دو دعـای بیـد مـی‌خوانـد | بــه‌گــرد آتــش طاعــت بگردانــد
ز شادی مست جـام بـی‌غـش عشـق | همــی گشــتند گــرد آتــش عشــق
به‌گـرد شـعله گشـت آن چشـمهٔ نـور | کـه گـردد گـرد شـمعش آتـش طـور
به‌شمع روی شان پروانـه جـان باخـت | کــز آتــش روی ایشــان بــاز نشــناخت
بــدن برگــرد آتــش کــرده رقصــان | بــه‌گــرد یکــدگر گشــتند از جــان
به‌گرد خـویش خـواهم گشـتن امـروز | کـه مـی‌گـردم بـه‌گـرد آن دل افـروز
ز هــر جانــب مبارکبــاد برخاســت | ز اهــل نغمــه هــم فریــاد برداشــت
نثــار هــر دو مــه گــوهر فشــاندند | چـو گـوهر داده شـد اختـر فشـاندند
بــــرای رونمــــایی تــــازه بــــاغی | فلــک مــه داد و حیــرت شــبچراغی
جنـک را چـون ز بخـت روشـن اختـر | فـرو شـد بـار دختـر خوانـده از سـر
دگـر داد و سـبک تـر کـرد گـردن | حقیقــی دختــر خــود را بــه‌لچمــن
دو دختــر داشــت دیگــر از بــرادر | کــه بــا ســیتا همــی دیــدش برابــر
یکــی زانهــا بــه‌دامــان بــرت بسـت | دگـر را بـا سـترگن رشـته پیوسـت
به‌یک شـب کـرد آن هـر چـار شـادی | بــه‌نخــل بخــتش آمــد بــار شــادی
بــــرای دختــــران چــــار دامــــاد | ز اندیشــــه فــــراوان گنجهــــا داد
نیامــد از دمــاغش بــوی تنگــی | بجــز در دادن رخصــت درنگــی

رخصت شدن راجه جسرت از جنک و ملاقات کردن پرسرام در راه

مهیــا آمــد از بهــر ســواری | بــه‌پیــل آســمان پیکــر عمــاری[2]
چــو خرگــاهی زده در کوهســاری | چــو فــانوس فــروزان از حصــاری

---

1. میان هندوان رسم است که عروس و داماد، هفت مرتبه دور آتش گردیده و سپس یکی از برهمنان، گوشه‌ای از شال گردن داماد را به‌روسری عروس گره می‌زند و این به‌عنوان پیمان و عقد زناشویی تلقی می‌شود.
2. هودج و کجاوه.

به‌شوق عاشـق آن معشـوق سرمست   بســان شـــمع در فــانوس بنشســت
نگـــاه رام مســـــت مخمـــــل وی   دل مخمـــور چـــون از شیشـــهٔ مـــی
جنـک در وقـت رخصـت بـا دم سـرد   سـه منـزل بـا عزیـزان همرهـی کـرد
جنـــــک در ره وداع دوســــــتان داد   عزیـــزان را ســـفر در پـــیش افتـــاد
چـو از ره نیمـه ای آمـد بـه‌پایـان   شـگون بـد زهـر سـو شـد نمایـان
بـــه‌ناگـــه خواســـت گـــرد هولنـــاکی   بـــه‌دلهـــا آتشـــی در دیـــده خـــاکی
بـر آمـــد پرســـرام از کـــوه صـــحرا   بـــه‌قصـد قتـل شـان گفـت آشـکارا
نـــدانی مـــن کـــیم مـــن پرســـرامم[1]   زمـــین در لـــرزه مـــی‌آیـــد ز نـــامم
مــــنم فرزنـــد جمـــداکن بـــرهمن   کـــه بهـــر کینـــهٔ خـــون پـــدر مـــن
ز طاعـت گـه کشـیدم خنجـر تیـز   بـه‌هفـت اقلـیم کـردم عـام خـونریز
وزیـــــدم زهـــــرهٔ رزم آزمایــــــان   بـــه‌آب تیـــغ شســـتم نـــام رایـــان
نچهتـر[2] گـرد گیتـی بیسـت و یکبـار   ببخشـــــیدم بـــــرای اهـــــل زنـــــار
شنیدســـتم کـــه انـــدر شـــهر ترهـت   کمـان بـر مـن کشـیده رام جسـرت
کمـان بشـن در فرمـان مـن هسـت   کـزو تیـری ظفـر انـدازم از شسـت
سـخن بـا چتـری زاده هـر کـه گویـد   کمـان مـن کشـد بـا جنـگ جویـد
به‌چشم خویش مرگ خویش چون دید   ز حســـرت جســـرت نامیـــد نالیـــد
تمامی لشکرش شـد نیسـت از هسـت   به‌خون شست از حیات خویشتن دست
بـر آمـد رام در میـدان کـه اسـتاد   پـــدر را از تســـلی ســـاخته شـــاد
پـدر هـر چنـد منـع از جنـگ فرمـود   دلیـر آمـد کمـانش از دسـت بربـود
به‌حمله چـون کمـان بشـن بشکسـت   بـه‌قصـد او خـدنگی مانـد بـر شسـت
ز ســـهمش پرســـرام آمـــد بـــه‌زنهـــار   کـــه از بهـــر خـــدا جـــانم نگهـــدار
جـــــوابش داد آن شـــــیر نیســــــتان   کـــه جـــان مـــن فـــدای نـــام یـــزدان

---

1. پرسرام (پرسراما)؛ رام تبردار، ششمین تجلی و مظهر ویشنو، برای توضیح بیشتر به‌واژه‌نامه پایانی همین کتاب رجوع شود.
2. نچهتر: دور از طبقهٔ کاشاتریاها، پرسرام دشمن سرسخت این گروه بوده، 21 بار زمین را از وجود آنان پاک نمود.

تـرا از نـام یـزدان چـون نبخشـم چو گفتی نـام او جـان چـون نبخشـم
مـرا بخشـیدن آسانسـت آسـان ولـی خـالی نیفتـد تیـر مـردان
بفرمـا تـا ازیـن صـحرای نخجیـر عبـادت خانـه‌ات انـدازم از تیـر
بـه‌صـد الحـاح دیگـر پرسـرامش نکـرد از اشـک خونهـایی بـه‌جـامش
بگفتـا جـان بشـن و شخصـی رامـی کـه گـردد گـرد نامـت نیکنـامی
مکـن نومیـد طاعـت ایـن زبـون را نشـان تیـر خـود سـاز ایـن نگـون را
بـه‌زنهـارش ببخشـید آن جـوانمرد هر آنچه خواست دشمن او همان کرد
پـدر صـد آفـرین داد و سـپاهش کـه عـاجز کـرده بخشـیدی گنـاهش
دگـر تـا تخـت گـه شـد گلشـن آبـاد ز ره رفـتن نیاسـودند چـون بـاد

آوردن رام سیتا را در اَوَده و به‌خانهٔ خود نشستن با یکدیگر

سـعادت هـر کـه را شـد سایه گسـتر شـود دلخـواه بخـتش سـیر اختـر
بـه‌دولـت محنـتش گـردد فرامـوش بـه‌یـار نـازنین خواهـد هـم آغـوش
بـه‌خوشـوقتی زیـد نـازان مـه و سـال بـه‌کـام دل چـو رام صـاحب اقبـال
کـه آورد آنچنـان حـور پـری زاد کـزان شـد بـام قصـرش جنّـت آبـاد
ز نـور افشـان جبـین آن دلارام تجلـی بـر تجلـی بـر در و بـام
چـو رام آمـد بـه‌قصـر آسـمان کـاخ بـه‌دسـت انـداز شـد بـر مـاه گسـتاخ
چو شوقش بـر نقـاب شـرم زد دسـت ز گلگشـت تماشـا دیـده شـد مسـت
تفـرج کـرد مهـدخت بهـاری مهسـتان گلشـن و خورشـید زاری
شـدی هـر لحظـه زان گلگشـت امیـد نظـر گلدسـته بنـد مـاه و خورشـید
دو آیینـه مقابـل رو نمودنـد بـه‌یـک دم زنـگ غـم از دل زدودنـد
بـه‌نظـاره چنـان ذوق نظـر بـود کـه حیـرت بـر خیـال یکـدگر بـود
گهـی آویختـی در شـاخ سـنبل گهـی تـاراج کـردی خـرمن گـل
گهـی چـون زلـف در پـایش فتـادی گهـی چـون خـال بـر رخ بوسـه دادی
گهـی در شـام زان روی جهانتـاب به‌وهم صبح بـر مـی‌جسـتی از خـواب
چو روزش شب شدی از زلف و خالش چـراغ طـور بـر کـردی جمـالش

زدی دندان برآن لعل شکرخند
عقیقش را به‌نام خویش می‌کند

چو دید از رام زین سان ترکتازی
صنم هم شد دلیر بوسه بازی

بدادی بوسه و از ناز می‌خواست
چو طفلی دادهٔ خود باز می‌خواست

چنان بوسیده لعل نازنینش
کزان شد نقش پیدا برنگینش

ز شرم خندهٔ آن لعل دُر پوش
دُر گوشش عرق شد در بناگوش

تبسّم چون لبش را جلوه گه کرد
نمک از شکرستان چاشنی خورد

شکر پاسخ چکاند از نوش خندی
خمستان شراب ناب قندی

معطر بالش و بستر گل آگند
به‌خواب ناز بردی آن دو دلبند

تو گویی در ارم شد چشمهٔ خور
به‌آب زندگانی شیر و شکر

گهی خفتی ز زلفش چشم بیدار
که دیدی روز روشن را شب تار

ز زلف و روی جانانش شب و روز
شب معراج بودی عید نوروز

دو بیدل مست ذوق جانفشانی
نیاز و ناز باز از همعنانی

حیا را آرزو در باز بسته
چو نامحرم برون در نشسته

دو سرو ناز با هم دوش بر دوش
ز باغ آرزو رسته هم‌آغوش

صنم هر گه سرود ناز می‌گفت
برهمن سوز دل با ساز می‌گفت

فسون یکدلی تا عشق خوانده
صنم با برهمن فرقی نمانده

به‌بستر آن دو گل در خوبرویی
ز یک غنچه دو گل بشکفته گویی

گهی گفتی صنم بی‌باده خورده
که کم شد ناز من آیا که برده

گهی عاشق از آن معشوق طنّاز
نیاز خویش را می‌خواستی باز

یکی شد جان و تنها بی‌تکلّف
به‌نامی فرق چون نقطه ترادف

من و تو از میان بیرون زده گام
نماندی امتیازی هر دو جز نام

بهار زندگیشان جاودان بود
به‌هر یک زان دویی گویی دو جان بود

حواس خاطر آن هر دو دلدار
نیارستی به‌تنها کرد یک کار

دو گل غرق عرق زآن سان که دانی
مه و خور شسته ز آب زندگانی

پس از دیری چو بگشاد آن معما
در ناسفته شد اسم مسما

ز رشک زندگیشان آسمان مرد
به‌ساز شادمانی غم همی خورد

گهی زین کار غیرت کار فرمود
اگر انصاف پرسی جای آن بود

مصلحت کردن راجه جسرت با وزیران به‌جهت جلوس رام بر تخت شاهی و حیله انگیختن مادر برت برای اخراج رام

چو جسرت در اود بنشست دلشاد / به‌جا آورد شکر حق ز اولاد
به‌خلوت مصلحت جست از وزیران / نهان پرسید کای روشن ضمیران
مرا عمر آخر آمد گشته‌ام پیر / صلاحِ دولت اکنون چیست تدبیر
ز دست پیر ناید کار شاهی / جوان خواه است فرِ کج کلاهی
چو رام من جوان و شیر مردست / ز دستش آنچه آمد کس نکردست
همان بهتر که بر تختش نشانم / به‌دست خود به‌تاجش زر فشانم
روم پس در ببندم بر رخ غیر / پرستشگر شوم در گوشهٔ دیر
به‌رأی رای هر کس آفرین کرد / منجم آمد و ساعت گزین کرد
مقرر شد که فردا رام بر تخت / ز دست رای یابد افسر و تخت
برای کار فرما رای فرمود / به‌اسباب جلوسش ساز موجود
همی بردند این مژده نهانی / برای رام بهر مژدگانی
چو بشنید این بشارت مادر رام / کفش نیسان شد از باران انعام
کنیز بَرَت[1] ازین غیرت برآشفت / به‌گوش مادر بَرت این سخن گفت
که در عشق تو جسرت بی‌وفا شد / از آن مهرش به‌پور کوسلا شد
به‌تخت ملک او را می‌نشانَد / ز دولت برت ناامید مانَد
ترا گر اعتماد مهر او هست / غنیمت دان، مده شب فرصت از دست
پی تدبیر خود مردانه برخیز / به‌کار برت شو، منصوبه[2] انگیز
جوابش داد و دل داد و گهر سفت / بر آن دلسوزی‌اش صد آفرین گفت
مرا جسرت ز جان فرمان پذیر است / که در زنجیر زلف من اسیر است
رخم تا ننگرد چشمش نخوابد / شود بی‌تاب اگر زلفم نتابد
ور از نازم دل او بی‌نیاز است / سر زلف مرا رشته دراز است
نیاز او ز ناز من خجل باد / ز تیغ عشوه‌ام خونش بحِل باد

---

1. Bharat
2. برنامه، پروژه.

چو لعلم در شکرخندی کند دیر
ز بس لب تشنگی آید ز جان سیر

سپاه عشق می‌آریم اکنون
که تازم بر شکیب او به‌شبخون

ز زلف آبستن فتنه کنم شب
زبان بندش کنم از جنبش لب

ز تاب طره گیرم جادویی وام
که دلتنگش کنم چون حلقهٔ دام

به‌پشت پا زنم روی نیازش
تغافل کش کنم از تیغ نازش

حریفی کرده نرد فتنه بازم
فریبش داده، کار خود بسازم

چو جسرت در حرم شمع شبستان
فسرده یافت در خود ماند حیران

که جام مهر چون لبریز خون است
بهار زندگی پژمرده چون است

گلستان شبستان را چه شد زیب
چراغش را مگر زد باد آسیب

فسون چاپلوسی خواند بسیار
نیامد آن پری، لیکن به‌گفتار

برون، از ناز، فوج عشوه آراست
درون، از عشق، حسن او مدد خواست

چو شد نزدیک از آن افسون دمیدن
هلاک مرغ دام از بس طپیدن

ضرورت شد که ناز دوست آزار
ببخشاید بران مرغ گرفتار

به‌نوعی کیکیی[1] داده جوابش
که معشوقی تراوید از عتابش

که بد عهدی به‌عشق ما میاویز
ز بد عهدان نشاید غیر پرهیز

درون بیگانه، برون آشنایی
به‌معشوقان رها کن بیوفایی

به‌بد عهدی مثل کردی وفا را
نیاوردی به‌خاطر عهد ما را

جفاکارا! دلم تا کِی کنی ریش
وفاداری بیاموز از غم خویش

چنان کرد از وفا عهد تو انکار
که شد نام جوانی زو وفادار

جوابش داد کای خود روی خود رأی
چه بد عهدی ز من سرزد؟ بفرمای

چسان عهد کهن سازم فراموش
وفا از هر بن مویم زند جوش

صنم گفتش که یادت باد بر جان
چو زخمی آمدی از جنگ دیوان

تنت خسته به‌پیکانهای دلدوز
سرت ماندم به‌زانو چل شبانروز

ز دلسوزی نخوردم هیچ جز غم
به‌تیمارت نکردم خواب یکدم

بران غمخوارگی خود دادی انصاف
ندانم وعده کردی یا زدی لاف!

---

1. کیکیی: کایکئی، مادر بهرت، زن راجه دشرتهه. به‌واژه‌نامه پیوست رجوع شود.

کـــه دادم آنچـــه باشـــد آرزویـــت — دل و جـــانم فـــدای تـــار مویـــت
گــرفتم از تــو مــن وعــده در آن دم — بــه‌دل بسـتم گـره، وعـده قسـم هـم
کــه هرگــه از تــو خــواهم آرزویــی — ببخشـــی و نبینـــی هـــیچ ســـویی
کنــون زیــن کجــروی مردانــه برگــرد — کریمـــی وعـــده را بایـــد وفـــا کـــرد
کنـــی گـــر تـــازه پیمـــان کهـــن را — گشایم با تـو زیـن خـواهش سـخن را
ندانســـت و دگـــر بـــاره قســـم خـــورد — نیاندیشـــید کـــین صافســـت یـــا دُرد
چـو دیـد آن عشـوه سـاز فتنـه انگیـز — که از بـاد فسـون گشـت آتشـش تیـز
به‌آتش خواست سـوزد خـان و مـانش — نهـــاد آن راز پنهـــان در میـــانش
که شاها این دوخواهش را به‌من بخش — مـراد مـن بـه‌دسـت خویشـتن بخـش
یکـــی اقبـــال بـــرت از افســـر رای — دوم اخـــــراج رام از کشـــــور رای
ازیـن گفتـار حیـران مانـد جسـرت — ز حیرت گشت جسـرت عـین حیـرت
نـــه صـــبر آن کـــزو گـــردد جـــدا رام — نـه تـاب آن کـه بـد عهـدش بـود نـام
گـره شـد بـر لـب از حیـرت جـوابش — خیـال دزد چشـمش بـرد خـوابش
حـــریفش بـــرد از کـــف دســـتمایه — بـه‌خـاک افتـاد بـی‌جـان تـر ز سـایه
زبـان شـد خنجـر خصـم از بهانـه — دو چشـم او کشـید از چشـمخانه
همه شب چون سـحر مـی‌کنـد جـانی — ز بـــیم مـــرگ غـــم، صـــاحبقرانی
بـرای بـرت فرمـان شـد کـه بشـتاب — بـــه‌عـــزم تختگـــاه از ملـــک پنجـــاب

اخراج کردن جسرت رام را و روان شدن رام و سیتا و لچمن به‌صحرای چترکوت[1]

سحر چون ماند بر سر شاه چـین تـاج — ز بنـد آسـمان شـد مـاه اخـراج
مــه بــرج شــرف رام جــوان بخــت — ولیعهـــد خـــدیو آســـمان تخـــت
بـه‌شـادیِ جلـوس آمـد بـه‌درگـاه — نیامـد از شبسـتان چـون بـرون شـاه
ز بـس دیـر انتظـارش در حـرم رفـت — بـه‌پـای سـر نـه، از سـعیِ قـدم رفـت
زمـــین بوســـید و زانـــو زد؛ ادب کـــرد — به‌خـاک افتـادنش دیـد و عجـب کـرد

1. نام محلی در ایالت اتراپرادش فعلی.

پدر از شرم رویش پشت پا دید   ز بیم وعده حالش را نپرسید
و لیکن مادر برت آن زمان گفت   همان حرفی که نتوان گفتن، آن گفت
که از جسرت دو وعده داشتم پیش   کنون بهر وفای وعدهٔ خویش
به‌فرق برت باید دادنش تاج   ترا تا چارده سال است اخراج
ز بخت بد چو رام آن نقشِ کج دید   درون بگریست، بیرون زهر خندید
در آن شادی یکایک شد غم اندود   خسوفی بود گویی غیر معهود
پدر را داد دل گفتا میندیش   ترا دانم مجازی خالق خویش
نکو کردی وفای عهد خود یاد   به‌صد جانم فدای عهد تو باد
بجویم از رضای تو سعادت   اطاعت دانم از طاعت زیادت
اگر رخصت دهی رخصت ز مادر   بگیرم ورنه فرمان تو بر سر
بسایم سر برین خاک کفت پای   شتابم سوی صحرا از همین جای
به‌فرمانش به‌پای مادر افتاد   گه رخصت شدن مردانه دل داد
که از من نیست شه را بر دل آزار   وفای عهد آوردش بدین کار
تو از درد فراقم بر مکش آه   مکن زین طعنه، آزارِ دل شاه
اگر عمرست بعد از چارده سال   ز پابوس تو یابم تاج و اقبال
ز هجر من دلت تا چند باشد؟   برت چون من ترا فرزند باشد
نهان پرسید زان بیدل همانجا   که حیران مانده‌ام در کار سیتا
که همره بردنش نبود ز ناموس   به‌ماتم جان دهد بی‌من ز افسوس
چو می‌دانست عشق آن دو دلبند   یقین تر گشت استحکامِ پیوند
جوابش داد گفت: ای ناز پرورد   همی خوانند زن را سایهٔ مرد
همان بهتر که همراهت بود یار   پی دفع ملال آید ترا کار
ز دلسوزی برادر نیز همراه   شریک روز بد شد خواه نا خواه
چو ساز نامرادی‌ها بیاراست   ز مادر یافت رخصت از پدر خواست
ز پا بوسش مراد جان برآورد   گلیم فقر را دیبای خود کرد
رضا را خاک رو مالید بر رو   چو سنّاسی[1] به‌سر ژولیده گیسو

---

1. سنیاسی: مرتاض، تارک دنیا.

جبین چون سود بر خاک کف پا　　شد آیینه ز خاکستر مصفّا[1]
ز خاکستر گلش می‌گشت شاداب　　چو صاف از بید گردن بادهٔ ناب
ز خاکستر رخ سیراب بنهفت　　به‌گِل خورشید عالمتاب به‌نهفت
ازآن غیرت که خور شدچون گِل اندود　　به‌جای دست صندل جمله تن سود
و زآنجا شد روان سوی بیابان　　بر آن غربت در و دیوار گریان
ز تاثیرغمش می‌گشت خوناب　　دل مرغ هوا و ماهی آب
در آن دم کیکیی را گفت جسرت　　مبارک باد بر برت تو دولت
مرا بگذار تا همراه فرزند　　به‌صحرا خوش زنم با وی دمی چند
یقین دانم که خواهم مرد بی‌او　　که نتوان زیست در هجر چنان رو
ببخشا ورنه ای پُر کار دشمن　　گرفتی خون من نا حق به‌گردن
فسونگر زن، به‌ابلیسی به‌یک دم　　برون کرد از ارم حوا و آدم
چو رام آن درد دل کرد از پدر گوش　　ز دردش محنت خود شد فراموش
تسلیِ پدر کرد و روان شد　　برون از شهر، چون از جسم جان شد
هر آن گنجی که بودش در خزانه　　به‌محتاجان کرم کرد آن یگانه
جوانمردانه، در ره رامِ آزاد　　حشم را هم به‌هر کس خواست می‌داد
از آن بخشید گنج خود تمامی　　که سازد توشهٔ ره نیکنامی
تمامی شهر از سر ساخته پا　　به‌همراهش گرفته ره به‌صحرا
همی گفتند با خود راز دل خون　　که ما ترک وطن کردیم اکنون
به‌ویرانی قسم خوردیم بر دیر　　که نتوان ماند از هر جا رود خیر
دلاسا داده می‌گفت آن یگانه　　که بر گردید اکنون سوی خانه
به‌منّت نیز می‌گفت آن سرافراز　　ز همراهش نمی‌آمد کسی باز
چو عاجز شد سلیمان زان صفت مور　　به‌شب بگریخت زانها کرده پی گور
سحر چون رام را مردم ندیدند　　به‌حسرت آه سرد از دل کشیدند
ضرورت باز سوی شهر رفتند　　جگر پر خون و دل پر زهر رفتند
به‌صحرا رام و سیتا و برادر　　روان حیران تراز عاصی به‌محشر

---

1. خاکستر با تمام بی‌ارزشی‌اش، باعث صیقل و جلای آیینه می‌شود.

نـه در تـن طاقـت و نـی در دل آرام	همـی کردنـد الفـت بـا دد و دام
گهـی از هجـر مـادر زار مـی‌رفـت	گـه از درد پـدر خونبـار مـی‌رفـت
به‌ویرانی دلـش خـو کـرد چـون گـنج	همـایی اسـتخوانی گشـته از رنـج
ز شهر و کـوه و دشـت، آزاد بگذشت	ز آب گنـگ، همچـون بـاد بگذشـت
صـنم آنجـا ز رام خیـر نیّـت	اجـازت خواسـت بهـر غسـل طاعـت

غسل کردن سیتا در دل آب گنگ

چو قصد غسل[1] کرد آن سـرو گلرنـگ	بـه‌آب زنـدگی شـد آشـنا گنـگ
کنـار آب رفـت آن رشـکِ مهتـاب	فکنـد از سـایه، آتـش در دل آب
کشـید از بـر پرنـد زعفرانـی	بـرون آمـد مـه از ابـر کتـانی
ز مـاهش آب پـل بـر عیـد بشکسـت	حبـابش قبـه‌هـای عیـد مـی‌بسـت
نمـود از پرتـوِ آن شـمع کـافور	چـو از عکـس آبگینـه آب پـر نـور
ز عکـس خـویش مـه ز آیینـهٔ آب	چـو مـاهی شـد ز عشـق آب بیتـاب
به‌آب از شوق در شد مست و مدهوش	که عکس خـویش را گیـرد در آغـوش
بـه‌گـرد او بـه‌جـان گـرداب گردیـد	ز شـادی مـوج انـدر خـود نگنجیـد
ز شـادی پـای خـود کـرده فرامـوش	ز بـوس پـای او رفـت آب از هـوش
چو ماهی شـد در آب آن مـاه دلکـش	برسـتش را گـرو بـرد آب زآتـش
چـو جـوی بـاغ مـی‌نـو شـد ز تـأثیر	همـه آب انگبـین و بـاده و شـیر
بـه‌ذوق پـای بـوسِ آن پـری چهـر	روان آب از دهـانِ چشـمهٔ مهـر
ز آب روی خـود داد آب را آب	هنـوز آن آبـرو بـاقی سـت بـا آب
از آن صافی بـدن گشـت آب چـون دُر	سـراپا همچـو دُر زان آب شـد پُـر
چـو گـل شسـته ز شـبنم آبِ رو را	بـه‌روی آب افـزود آبـرو را
صـفا شـد جـان گنـگ از غسـل آن رو	بحالسـت آب او زان تیرگـی شـو
بـه‌بـوی آن نسـیم نـو بهـاری	هـلاک بازگشـتن آب جـاری
چـو جـا در آب کـرد آن راحـت جـان	ز رشـک گنـگ جـان داد آبِ حیـوان

---

1. غسل: آب تنی، شست و شوی بدن در آب.

صــدف گــوهر نثــارِ لعــل او ســاخت | بــه‌فــرق مــوش مــاهی عنبــر انــداخت
به‌آب آن ماهرو، چـون جلـوه نـو کـرد | دل نیلــوفر از خورشــید شــد ســرد[2]
اگــر گنــگ از بهشــت اول بــدر شــد[1] | بهشــت ثــانی انــدر گنــگ در شــد
چو بر سـر ریختـی آب آن بُـتِ مست | ز دستش آب خـم مـی‌رفـت از دست
چــو بعــد از غســل پــا از آب بــر زد | نهـــال آتشـــین از آب ســـر زد
برون شد چون ز آب آن نـازنین حـور | علـــم زد جوشـــش فـــوارهٔ نـــور
قـــوی شـــد قـــول‌هـــای هنـــد مانـــا | کـه مـاه آمـد بـرون بـی‌شـک ز دریـا
بـــه‌رفـــتن شـــعله زد آبِ روان را | وطـــن آتشـــکده شـــد ماهیـــان را
بــه‌آب انــدر شــده بــی‌تــاب مــاهی | طپیـــده آب چـــون بـــی‌آب مـــاهی
شد آن بلقـیس نـازان سـوی جمشید | ز بـــرج آب شـــد تحویـــل خورشـــید
چـــو دیـــده رام روی آن صـــنم را | فـــرامش کـــرد آن دیرینـــه غـــم را
روان شـــد رام زآنجـــا بـــا دلِ ریـــش | ز ســـرحد پـــدر ده روزه ره بـــیش
بــه‌صــحرا گــاه چترّکــوت جــا کــرد | عبادتخانـــه‌ای از خـــس بنـــا کـــرد
بــه‌یــاد حــق در آنجــا شــادمان شــد | بـــه‌طاعـــت پیشـــوای زاهـــدان شـــد

در بیان وفات کردن راجه جسرت در فراق رام

چـــو پـــیش آمـــد بـــران رای خردمنـــد | ز عشـــق زن بـــلای هجـــر فرزنـــد
ز روبـــه بـــازی ایـــن گـــرگ اخضـــر | پـــدر شـــد یوســـف خـــود را بـــرادر
ندانســـت ایـــن کـــه بـــی‌دیـــدار محبـــوب | رود جـــانش بســـان چشـــم یعقـــوب
ز حیـــرت در دهـــانش مانـــد انگشـــت | چو مستی کو ز مستی خویش را کُشت

---

1. مکان‌های مقدّسی که‌هندوها به‌آنجا می‌روند، در اطراف‌رودخانه‌ها قرار گرفته‌اند. مخصوصاً اطراف‌رودخانه «گنگ» که مقدّس‌ترین رودخانه‌ها به‌شمار می‌رود. هندوها خاکستر پیکر مرده‌هایشان را بعد از سوزاندن در آن می‌اندازند. اهمیت این رودخانه از آن جهت است، که هندوها معتقدند این‌رود از زیرپای خدای حفظ‌کننده (ویشنو) سرچشمه می‌گیرد.
2. ریشهٔ نیلوفر در لجنزار است امّا چهره‌اش رو به‌خورشید. هر صبح، نیلوفر با سلام خورشید به‌خنده لب می‌گشاید و هر غروب با وداع آن، دیده فرو می‌بندد.

بـــــرای واپســــــین نظـــــــارهٔ رام　　چــو جــان، آخــر برآمــد بــر لــب بــام
بــه‌چشــم خــویش دیــد آن رفــتنِ جــان　　چــو نــرگس، زار چشــمش مانــد حیــران
گهــی دیــدن بــه‌رو اشــکش روان شــد　　چو نور چشــم، چشــمش هــم روان شــد
چـــو شـــد نزدیـــکِ آن کـــز رفـــتن دور　　ز چشــم مســت گــردد بــاده مســتور[1]
دلــش گشــت از خمــار هجــر بیتــاب　　در آن بیتـــابی آمـــد آخـــرین خـــواب
نگـــه بـــر روی جانـــان بـــود دمســـاز　　ک مــرغ روحــش از تــن کــرد پــرواز
نشــد پنهــان هنــوز از چشــم خونبــار　　کـــه روز زنـــدگانی شـــد شـــب تـــار
چــو هجــر دوســت نگــذارد بــه‌تــن جــان　　خوشــا کــو جــان دهــد در وصــل جانــان
دران جــان دادنــش حیرانــی از چیســت　　که‌جانش رفت بی‌جان چون توان زیســت
چـــو جســـرت در فـــراق رام جـــان داد　　ز غــم در خــان و مــانش آتــش افتــاد
بــرت گریــان بــه‌رســم خــویش و آیــین　　مهیـــا ســـاخته تجهیـــز و تکفـــین
بـــه‌دوش خویشـــتن بـــرد آن جنـــازه　　بـــه‌طفلـــی دیـــد بـــرت ایـــن داغ تـــازه
بـــه‌رســـم هنـــدوان در جـــای موعـــود　　تلـــی آراســـته از صـــندل و عـــود[2]
ز عشـــقش آتشـــی کردنـــد بـــس وام　　چشـــاندند آن شـــراب صـــرف بـــی‌جـــام
نـــدانم عاشـــق از طـــالع چـــه انـــدوخت　　بـــه‌مـــرگ و زنـــدگانی بایـــدش ســـوخت
شـــد آتـــش مجمـــر زر، جســـم او عـــود　　مشـام عشـق، خوشـبو گشـت از آن دود
بـــــران خاکســـــتری از آتـــــش دل　　زدنـــد آتـــش دو بـــاره اهـــل محفـــل
خـــراب عشـــق گشـــت از شـــعله معمـــور　　چو شمع از سوختن شد جملــه تــن نــور
ازان آتــش کــه عشــق از دم برافروخــت　　اگــر شــمع و اگــر پروانــه بُــد ســوخت
تنش هم ســوخت زان آتــش چــو جــانش　　بـــــه‌آبِ گنـــــگ بردنـــــد اســـــتخوانش
حبـــــابی گشـــــت تـــــاج کجکلاهـــــی　　همـــا را اســـتخوان خوردنـــد مـــاهی
مگـــر شـــه گشـــت شمشـــیر ظفریـــاب　　کـــه کـــارش بـــود بـــا آن آتـــش و آب

---

1. یادآورِ این بیت حافظ: مگرم چشمِ سیاهِ تو بیاموزد کار ور نه مستوری و مستی، همه کس نتوانند.
2. رسم مرده سوزی به‌دوره مهر پرستان می‌رسد. یکی از تفاوت‌های آن با رسم هندوها در وجود ظرفی به‌نام «عود دود کن» است؛ هندوها خاکستر مرده‌ها را به‌دل رودخانه گنگ می‌سپردند، امّا مهرپرستان، خاکستر اجساد رفتگان خود را در این ظروف نگه می‌داشتند.

خـراب آبـاد گیتـی کـم خـراج اسـت — درینجـا نقـد هسـتی بـی‌رواج اسـت
ازیـــن ویرانـــهٔ بـــی‌گـــنجِ پُـــر مـــار — بـرو چـون شـیر مـردان جـان نگهـدار
دو سـاغر دارد ایـن نیلـی خُـم دون[1] — یکـی پـر زهـر و آن دیگـر پـر از خـون
ز بـــزم و دور آن پرهیـــز بایـــد — کـه جـام زهـر و خـون خـوردن نشـاید
کنـــد تـــا مـــاتم رای یگانـــه — از آنجـا بـرت بـاز آمـد بـه‌خانـه
زچشمش خون دل چون چشمه زد جوش — چـو آب زنـدگانی شـد سـیه پـوش
چـو نـور دیـده‌اش بـود آن گزیـده — سـیه پوشـیده همچـون نـور دیـده
سـپه یکسـر سـیه پوشـید و گریـان — شـب آیـد چـون شـود خورشـید پنهـان
پریچهـران بـه‌مـاتم چهـره خسـتند — چو خورشید و شـفق در خـون نشسـتند
بـه‌مـاتم داشـت مهـر گیتـی افـروز — خسـوف مـاه و سـیاره چهـل روز
اگرچـه بـرت سـوگش داشـت بسـیار — کمک گفتم کـه چنـدان نیسـت در کـار
چـه در سـوگ کسـان بایـد نشسـتن — مـرا بـر خـود بسـی بایـد گرسـتن
نـدانم تـا اگـر خـوانم بـه‌شـیون — نـدارم هـیچ کـس ای وای بـر مـن

مشورت کردن وزیران با برت به‌جهت جلوس او و منع کردن برت وزیران را و آمدن در چترکوت به‌جهت آوردن رام و انکار کردن رام از ملک

بـه‌پایـان چـون رسـید ایـام مـاتم — وزیـران مشـورت کردنـد بـا هـم
بـه‌پـیش بـرت گفتنـد ایـن سـخن را — کـه شـاها! تـازه کـن عهـد کهـن را
بایـد شـد ز ملـک اکنـون خبـردار — جهـان چـون بیـوه باشـد بـی‌جهانـدار
چو جسرت بسـت چشـم عاقبـت بـین — ولیعهـدش تـویی، بـر تخـت بنشـین
ز دانـــایی جـــوابی داد زآنســـان — کـز آب زر نویسـد عقـل بـر جـان
مـرا هـر چنـد جسـرت داد افسـر — و لـیکن هسـت ایـن حـقِ بـرادر
تصرف چون کـنم؟ بـر مـن حرامسـت — که ایـن دولـت نصـیبِ بخـت رامسـت

---

1. استعاره از چرخ و روزگار.

همان بهتر که به‌صحرا شتابم   ز هر جا رام را جسته، بیابم
بیارم بر سر تختش نشانم   من اندر خدمت او جان فشانم
به‌دلها زین سخن افزود حیرت   که احسنت ای برت بر صدق نیّت
به‌جست و جوی رام از جان شتابان   روان شد با وزیران در بیابان
حشم برد و سپاه بیکران را   به‌محفل بر نشانده مادران را
دران صحرا گروه زاهدان دید   برت ز آنها چون حال رام پرسید
یقین شد در دل آن قوم یکسر   که بهر قتل رام آمد برادر
به‌پاسخ پیر زاهد با برت گفت   که ای فرزانه رای با خرد جفت
چو رام از ملک و دولت گشت معزول   به‌کار طاعت یزدانست مشغول
لباس فقر پوشیدست در بر   ز سنگش بالش و از خاک بستر
خورد برگ گیاه تر درین دشت   ازو بگذر که او از خویش بگذشت
تو اکنون رام را بهر چه جویی   پی آزار جانش، چند پویی؟
برت بگریست کای فرزانه زاهد   خدا بر صدق گفتار است شاهد
که اصلاً نیستم با رام دشمن   بدین تهمت چه آزاری دل من؟
و لیکن بهر آن می‌جویم او را   ز سر گویم تمامی گفت و گو را
مرا و رام را، جسرت پدر بود   به‌دولت بر سرما تاجِ سر بود
برهنه ماند زان افسر مرا سر   کنون خواهم پدر باشد برادر
به‌داغ تازهٔ من مرهمی نه   اگر دانی، نشان او به‌من ده
سخن بشنید زاهد، آفرین گفت   نشانش هم به‌رایِ دوربین گفت
به‌شب مهمانش کرد و روز رخصت   نشانش یافت شد راهی به‌سرعت
چو رام آن گرد لشکر را نظر کرد   دلش را بر خرد وحشت اثر کرد
به‌سیتا گفت پنهان شو تو در غار   به‌لچمن گفت رو بالای کهسار
ببین در دشت تا این لشکر کیست؟   کسی را قصد ما اینجا پی چیست؟
ز کُه لچمن نظر بر لشکر انداخت   عَلَم دید و نشان برت بشناخت
فرود آمد دوان از تیغ کهسار   شود تا رام ازین معنی خبردار
بگفت ای رام در بر گیر جوشن   مهیا شو که نزدیک است دشمن
ندانی دشمن بیگانه برخاست   که آتش بهر ما از خانه برخاست

برت بر قتل ما لشکر کشیده ست
به‌فوج بیکران اینجا رسیده ست

نکو شد کز خود اینجا آمد امروز
هدف سازم به‌پیکانهای دلدوز

دهد فتوای خونش دشمن و دوست
که اکنون خون او بر گردن اوست

برای قتل ما آمد به‌صحرا
وگرنه چیست کار برت اینجا؟

شنیده رام نام برت و لشکر
جوابش داد خندان ای برادر

نخواهد بود کرده آنچه تقریر
وگر باشد چنین سهل است تدبیر

در این اندیشه چشمش بود در راه
نظر بر روی برت افتاد ناگاه

به‌تنها برت زان لشکر پیاده
زمین بوسید و در پایش فتاده

نوازش کرده و در بر گرفتش
حدیث بازپرس از سر گرفتش

وزیران پدر را کرد اعزاز
سران را ساخت از پرسش سرافراز

در آن لشکر که و مِه هر کسی بود
به‌قدر حالتش، اعزاز فرمود

زیارت کرد زآن پس مادران را
به‌خوشنودی فدا می‌ساخت جان را

به‌گوش برت پنهان گفت پس رام
که از جسرت چه آوردید پیغام

پدر از بنده خوشنود است یا نه؟
پسر را یاد فرمود است یا نه؟

به‌صحبت بود شخص نازنینش؟
درخشانست خورشید جبینش؟

برت بگریست و گفت ای رام آزاد!
پدر خود رام گویان بی‌تو جان داد

کنون ما بی‌پدر دُرِ یتیمیم
در آن گلشن چو غنچه بی‌نسیمیم

بیا چون ابر بر ما سایه افکن
به‌احسان بشکفان پژمرده گلشن

چو بشنید این سخن رام از برادر
به‌ماتم خاک ره افشاند بر سر

ضرورت شد دریدن جامهٔ جان
نبودش جامه تا چاک گریبان

به‌روحش آب دادن آمدش یاد
هم از دست و هم از چشم آب می‌داد

به‌زاری گفت مرگ آیا چه خواب است؟
کزان دریای ما محتاج آبست؟

چو فارغ گشت رام از دیدن آب
برت گفتش که ای مهر جانتاب

بیا و تختگاه از سر بیارای
به‌چشم آسمان نه منت پای

هم امروز است این فرخنده ساعت
که در شهر اوَد آری سعادت

جوابش داد آن فرزانهٔ دهر
که من اکنون نخواهم رفت در شهر

به‌صحراها بگردم چارده سال
ترا زیبنده بادا تاج و اقبال

چـو کـردم بـا پـدر آن روز ایـن عهـد
کنـــون بهـــر وفـــای آن کـــنم جهـــد
دگـــر بـــاره بـــرت افتـــاد بـــر پـــای
کــه ای مســـند نشـــین کشـــور آرای!
نـــه آیـــی تـــا بـــه‌شـــهر انـــدر شـــتابان
نخـواهم رفـت مـن هـم زیـن بیابـان
چو گفت و گویش از اندازه شـد بـیش
مـــلال افـــزود بـــر رام دل انـــدیش
در اثنــــای جـــوابش آن خردمنـــــد
خـــلاف مـــدّعایش خـــورد ســـوگند
بـــه‌دلســـوزی نصـــیحت کـــرد بســـیار
ز خـــواب غفلـــت او را ســـاخت بیـــدار
بـــرادر را بســـــی پنـــــد پـــــدر داد
کـــه بایـــد داشـــتن ایـــن پنـــدها یـــاد
چو لب بـر بسـت زان پنـد و نصـیحت
بـــرت را کفـــش چـــوبین داد رخصـــت

رخصت کردن رام برت را با کفش چوبین و تعریف سلوک پادشاهی او

برت آن کفـش چـوبین بسـت بـر سـر
عزیـــزش داشـــت از صـــد تـــاج گـــوهر
بـــه‌نومیـــدی از آنجـــا بـــاز گردیـــد
نیامـــــد رام تنهـــــا بـــــاز گردیـــــد
بـــرون شـــــهر اود آمـــــد بایســـــتاد
ســـترگن را بـــه‌شـــهر انـــدر فرســـتاد
کـه تـو در قلعـه پـیش مـادران بـاش
بـــه‌خـــدمتگاری شـــان پاســـبان بـــاش
مـــرا در شـــهر رفـــتن خـــوش نیایـــد
کـــه از رفـــتن بـــه‌جـــان وحشـــت فزایـــد
به‌شهر اکنون چه بیـنم رفتـه جسـرت
به‌آنجا خود نه رام است و نـه جسـرت
همـان بهتـر کـه بـی‌دیـدار خویشـان
نبینـد چشـم پـر خـون جـای ایشـان
همانجـا خانـه کـرد و مانـد یـک چنـد
بـــه‌یـــاد رام جـــانش بـــود خرســـند
نهـادی کفـش او بـر تخـت نـاموس
سـحرگاه آمـدی کـردی زمـین بـوس
ســـتاده دســـت بســـته بـــا وزیـــران
صـــلاح ملـــک جســـتی از امیـــران
شـــنیدی گفتـــهٔ ایشـــان کمـــاهی
بـــدین تـــدبیر رانـــدی کـــار شـــاهی
بـــه‌هجـــر رام از بـــس مبـــتلا بـــود
طعـامش بـی‌نمـک بـرگ گیـا بـود
بســـان رام مـــو ژولیـــده بـــر ســـر
گلـــیم فقـــر چـــون او کـــرده در بـــر
زمـین خـواب شـب کندیـده خفتـی
بـــه‌نزدیکـــان خـــود ایـــن راز گفتـــی
کـــه هـــر گـــه رام را خاکســـت بـــالین
مـــرا بایـــد از او خوابیـــد پـــایین

از آن ســازم مغــاک ایــن خوابگــه را　　کــه نتــوانم برابــر خفتــه شــه را
نیایــد از ادب بــر ســر خــاک خــوابم　　کــه پــیش رام مــن کــی در حســابم؟
بدینســان مــی‌شــدی بــود و غنــودش　　هــزاران آفــرین بــر مانــد و بــودش
ز بعـــد رخصـــتش؟ رام صـــف آرا　　بــه‌لچمــن گفــت کــین زُهــاد صــحرا
به‌خود سـر گوشـی‌ای دارنـد هـر یـک　　همانــا از مـــن آزارنـــد بـــی‌شـــک
وگرنـه وحشـتِ شـانرا سـبب چیسـت　　مــزاحم خلــوتِ شــانرا دگــر کیســت؟
بــرادر گفــت کــاین یــزدان شناســان　　ز دیواننـــد روز و شـــب هراســـان
جگـر زان فتنـه کیشـان ریـش دارنـد　　غــم مــا از غــم خــود بــیش دارنــد
صـریح ایــن حـرف بـا مـا مـی‌نگوینـد　　نهــان لــیکن صــلاح وقــت جوینــد
کــه یـا از مفسـدان کـن پـاک صـحرا　　و یــا رو، جــای دیگـــر ســاز مــأوا
شـنید و مانـد خـاموش آن وفـا جـو　　ز بعــد چنــد روزی گفــت بــا او
بـــه‌دل دارم کنـــون عـــزم روارو　　زمــن ایــن کــنکش[1] معقــول بشــنو
دریـن صـحرا مناسـب نیسـت بـودن　　درِ آزار خـــود نتـــوان گشـــودن
ز چترِکــوت بایــد رفــت بــس دور　　بــه‌نزدیــک اســت ازینجــا اود معمــور
دهـــد آزارِ مـــا آمـــد شـــدِ خلـــق　　کجـا طاعـت، کجـا آمـد شـدِ خلـق
هجـــوم خلـــق بـــس درد ســـر آرد　　خلــل در عزلــت از طاعــت بــرآرد
دگـــر آن زاهـــدان اینجـــا نماندنـــد　　ز همــت مرکــب دل پــیش راندنــد
در آن صـــحرا دگـــر نگرفـــت آرام　　بــه‌ســیر دشــت ونــدک‌کــرن زد گــام

رفتن رام از چترکوت به‌صحرای اتره زاهد و دیدن سیتا زن او را و فرود آمدن حله‌ها از عالم بالا برای سیتا به‌دعای زن زاهد

چــو ســیاحان بــه‌عــزم جــای دیگــر　　صــنم همــره روان شــد بــا بــرادر
بـه‌هـر صـحرا و کـوه و دشـت و وادی　　شـــدی مشـــغول ســـیر نـــامرادی
بــه‌تــرک دولــت از دلــدار دلخــوش　　چــو از دولــت شــود محنــت فــرامش
بــه‌روی دوســت بــر جــا راه پیمــود　　نگـــاهش مـــرغ گلـــزار ارم بـــود

---

1. کنکش: کنکاش، مشورت.

دلش جمع از پریشانی و اندوه / ز بی‌آبی برّ و سختی کوه
به‌هر وادی که بودی آب نایاب / به‌لعل نوش خندش بود سیراب
ز کوه سخت زان رو غم نمی خورد / تجلی خدا همراه می‌برد
ز بس زان گل شگفت آن مرغ آزاد / به‌خوابش پادشاهی نامدی یاد
چنان رفتی به‌جانان شاد خندان / که هنگام خلاصی اهل زندان
به‌ذوق یک نگاه آن پری رو / فدا کردی هزاران باغ مینو
به‌هر گامی ز صحرا صد چمن کاشت / گلستان روان همراه خود داشت
به‌کوه از سایهٔ آن سرو گلرنگ / به‌لعل آتشی شد چون ز خور سنگ
به‌هر خاری که آن گلرنگ بگذشت / چو نخل خشک مریم بارور گشت[1]
غزال مشک شد آهو ز بویش / که صد چین داشت هر یک تار مویش
به‌حیرت ماند زو کبکان در آن راه / که در دامان گرد افتاد چون ماه
میان رام و لچمن جای سیتا / چو گل کرده میان رنگ و بو جا
روان رام و برادر چَون با گنگ / میان هر دو سیتا سَرسُتی[2] رنگ
چو لعل سفته مابین دو گوهر / چو ماه طالع از برج دو پیکر
مهش تابان میان رام و لچمن / چو حقی کز دو شاهد گشته روشن
تماشاهای صحرا دیده دیده / به‌جای آتره[3] عابد رسیده
تکلف بر طرف بر خوان زاهد / به‌شهد و میوه شد مهمان زاهد
زنش را نیز کرد آنجا زیارت / که سیصد قرن کارش بود طاعت
زن زاهد به‌رسم میهمانی / به‌سیتا کرد بی‌حد مهربانی
پس از لطف و کرم با آن گل اندام / نصیحت کرد بهر خدمت رام
چه مردانه مثل زد آن مثل زن / که دلجویی شوی است طاعت زن

---

1. تلمیح به‌خطاب‌خداوند به‌حضرت مریم(س) آنگاه که درد زادن اورا به‌پناه درخت خرمایی کشانده بود: «وهُزّی اِلَیکِ بِجذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَیکِ رُطَباً جَنِیاً» درخت خرما را به‌سوی خود بتکان تا رطب تازه چیده بر تو فرو ریزد، مریم، آیه 25
2. سرزمین دریاچه‌ها، به‌واژه نامه پیوست رجوع شود.
3. اتره: نام مرتاض و زاهدی در رامایانا.

بسی پرسید سرو سیمتن را
ستایش کرد و گفت آن حور زن را

تویی اندر زنان چون ماه بی‌عیب
ازان کردم دعا کز عالم غیب

بهشتی حله‌های کسوت حور
معطر چون گل اندر مشک و کافور

مرصع زیوری لولوی لالا
برای تو فرود آید ز بالا

سمنبر با تواضع کرد در بر
لباس فاخر و انواع زیور

مگر از بسکه بود آن مه به‌عفت
به‌دادِ عصمتش، حق داد خلعت

نگنجید ازطرب چون غنچه در پوست
به‌خوبی جلوه گر شد در بر دوست

فراوان شادمانی‌ها نمودند
به‌حسن و عشق خود هر یک فزودند

همانجا شب به‌جانان بود دمساز
سحر گه کرد آهنگ سفر باز

ز ذوق سیر با یار دل افروز
نمی‌ماندی چو مه یکجا شب و روز

همانا داشت زانرو لذت سِیر
که یار خویش را می‌دید با غیر

چو خورشید آن جوانمرد جهانگرد
وداع همت از یاران طلب کرد

در آن صحرا شکارافکن شب و روز
گوزن و شیر و گور و آهو و یوز

همی رفتی به‌منزل چند فرسنگ
جهان زو بر پلنگ و اژدها تنگ

ز سهمش از وطن هر سو گریزان
گوزنان اشکِ زهرآلوده ریزان

هژبر از بیمِ تیرش با دل ریش
به‌کام خویش بردی سبلت خویش

غزال سرمه چشم اندر بیابان
به‌گرد خود ز تیرش یافت مژگان

صنم یک روز با سروِ سر افراز
ز دلسوزی نصیحت کرد آغاز

که تنگ آمد ز صیدت مرغ و ماهی
به‌درویشی نزیبد کار شاهی

چه باعث شد ترا بر شیوهٔ صید
که سرگردان همی گردی و بی‌قید؟

شکار از حد فزون، سازد سیه دل
که هست از خون ناحق غیر حاصل

مکن بر گور و آهو ترکتازی
به‌جان دیگران تا چند بازی؟

زبان بگشاد شیرین لقمهٔ شور
مکن بر بی‌زبانان این قدر زور

مجو آزار کس، کاین سهل کار است
کم آزاری، رضای کردگار است

صنم را داد پاسخ سروِ آزاد
که صید دام زلفت جان من باد

مفرما منع صیدم تا توانی
که تقریبِ شکار من ندانی

مرا در ضمنِ آن کارست بسیار
وگر نه نیستم راضی به‌آزار

کـه مـی‌کردنـد دیـوان قصـد جـان را — به‌شکل وحش و طیـر ایـن زاهـدان را
مـــن از بهـــر نگهبـــانی ایـــن جمـــع — زنـم ایـن وحشـیان را تیـر بـی‌طمـع
پـــری داد آفـــرین بـــر نکتـــه دانـــی — لـــبش بوســـید زان شـــیرین زبـــانی

رفتن رام در منزل سرسکه بر بتک زاهد و دیدن اندر را در آنجا و رفتن زاهد به‌عالم بالا

بهـر جـا کـش سـراغ عابـدی یافـت — بـــرای دیـــدنش مشـــتاق بشـــتافت
بـــدین آیـــین در آمـــد بـــا ســـمنبر — بـــه‌منزلگـــاه ســـربتک رکیســـر
جـــوانی خـــوش لقـــا بـــا روی ســـاده — معلـــق در هـــوا دیـــد ایســـتاده
چو خور مـی‌تافت بـر پیشـانیش نـور — بـه‌گـردش حلقـه کـرده لشـکر حـور
بـه‌دسـت هـر یکـی زان مـاه سـیما — ز اســـباب شهنشـــاهی مهّیـــا
بـــه‌حیـــرت مانـــد ازو رام و بـــرادر — که غائـب شـد ز چشـم آن روح پیکـر
بـه‌پـیش عابـد آمـد خـاک بوسـید — ز شـخص غائـب از وی حـال پرسـید
که بود آن مرد روحـانی سـر و شـکل — ملـک آیـین نـورانی سـر و شـکل
بـه‌چشـم دل رُخـش بـود آشـنا رو — جـوابش داد زاهـد کـان مِلـک خـو
شـه روحانیـان خـود انـدر بـوده سـت — بـه‌میعـاد ملاقاتـت نمـوده سـت
دریـغ آمـد تـرا دیـدن بـدین حـال — کـه خواهـد دیـدنت در عـز و اقبـال
چـو عـزم عـالم بـالا بـه‌جـان بـود — مـــرا در ره رفیـــق مهربـــان بـــود
ولـیکن چـون تـو مهمـان عزیـزی — سـفر دور اسـت از صـاحب تمیـزی
بـود مهمـان پرسـتی فـرض آداب — خردمنـدی ز مـن ایـن نکتـه دریـاب
ز عابـد بعـد از آن رام جهـانگرد — ز بهـر بـودن خـود جـا طلـب کـرد
جـوابش داد زاهـد تـا دو سـاعت — تو باش اینجا کـه تـا مـن بعـد طاعـت
بسـوزانم در آتـش بـی‌کـم و بـیش — بـه‌عـزم عـالمِ عِلـوی تـن خـویش
چـو بـار تـن فـرو ریـزد ز جـانم — سـبکروحی کنـد مـرغِ روانـم
برآیـد زیـن قفـس جـانِ غـم انـدیش — رود بـر آشـیانِ اصـلی خـویش
چـو خاکسـتر بمانَـد مـن نمـانم — بـه‌آب گنـگ، در کـن اسـتخوانم

ستیچن[1] نام دیگر عابدی هست
برو آنجا که بر فرقت نهد دست

سخن گفت و به‌معبد آتش افروخت
فسون خواند و بخور هوم هم سوخت

ز آتش نوجوان گشت و برآمد
جوان چه بلکه جان گشت و بر آمد

نه چون آتش پرستان قبله گه ساخت
که چون پروانه خود را در وی انداخت

دعای رام کرده بر هوا رفت
سبک پرواز چون مرغ دعا رفت

چو فارغبال شد رام از وصیت
به‌دیگر عابدانش افتاد صحبت

در آن معبد هزاران عابدان بیش
به‌روحانی و نورانی ز جان بیش

یکی غلطان چو گل بر بستر خار
ز تیغ عشق صد جا سینه افگار

یکی را چون بنفشه سر به‌زانو
یکی چون بید مجنون کرده گیسو

یکی خود را فروتن کرده چون گِل
نمازی دیگری معکوس چون دل

یکی جز یاد حق حرفی نخوانده
ز ذکر اره بر خود اره رانده

یکی از روزه گشته لاغر و زار
پس از سالی به‌یک جو کرده افطار

به‌ذکر حق یکی چون حقه ذاکر
یکی بر درد وغم چون عشق شاکر

یکی دیده زیان خویشتن سود
به‌خوردن همچو خانه قانع دود

یکی چون دل ز بند خویش جسته
زخود بینی یکی چون دیده رَسته

یکی را زآتشِ دل سینه در تاب
نخوردی همچو تیغ تیز جز آب

یکی خود را لبالب دید چون نور
که زو در خامشی صد طبل منصور

یکی بر تن ز آتش زنده کرده
سمندر[2] را ز خود شرمنده کرده

به‌حیرت ماند رام از طاعتِشان
هزاران آفرین بر همتِشان

---

1. نام زاهد و حکیمی مشهور.
2. سمندر: ز واژه یونانی سالاماندر (Salamandra) گرفته شده و در فارسی به‌اشکال گوناگون دیگری نظیر؛ سمندل، سمندور، سالامندر، سمندوک، سمندون، سام اندر، آذرآتش و آذرنشین آمده است. موضوع در آتش رفتن و نسوختن سمندر اگر چه افسانه است و محمل واقعی ندارد، با اینحال پایه و مایهٔ بسیاری افسانه‌ها و حکایات شده و شعرها در این باره گفته‌اند، به‌عنوان نمونه، مولوی گفته است یکی لحظه سمندر شو، قلندر را مسخر شو / سمندر شو سمندر شو، در آتش رو به‌آسانی.

ز رام آن عابدان چون گل شکُفتند — به‌لطفش التجا آورده گفتند
که کرده داد بخش داد خواهان — نگهبان رعایا پادشاهان
اگر در شهر و دشت و کوه و غاریم — نه آخر در پناه شهریاریم
فزون زین طاعت شه نیست معلوم — که از ظالم ستاند داد مظلوم؟
ز دیوان عمرها آزار دیدیم — بسی محنت ز جورشان کشیدیم
نمانده طاقتِ آن جور اکنون — جگرها داغ گشت و دیده‌ها خون
به‌جانها بیش ازین مپسند آزار — طفیل خویش ازان فتنه نگهدار
بسی خونابه‌هایِ دل فشاندند — دم دیگر دران معبد نماندند
ز چشم بد به‌کوه و نیل رفتند — چو مور از رهگذارِ پیل رفتند
ضرورت رام را شد همعنانی — که از دیوان نماند پاسبانی

خلاصی یافتن اهلیا زن گوتم که به‌دعای شوهر سنگ شده بود از قدم مبارک رام

چنین تا بر در دیری رسیدند — بتی افتاده اندر خاک دیدند
به‌خواری و خس و خاشاک گمنام — چنان اکنون بتان در شهر اسلام
نه چون دیگر بتان سنگین بنا بود — زنی گوتم رکیشر اهلیا بود
به‌جرم آنکه با اندر زنا کرد — برای مسخ او زاهد دعا کرد
اجابت شد دعای صدق درویش — همه تن سنگ شد همچون دل خویش
به‌میعادی که چون رام آید اینجا — شود باز آدمی آن سنگ خارا
ندانسته قدم زد رام بر وی — بهاران دید سر زد سبزهٔ وی
بت سنگین، بت سیمین بدن شد — شکفته چون گل و دیرش چمن شد
چو دیدش رام در لب کرده خنده — مسیحا مرده‌ای را ساخت زنده
به‌حیرانی صنم در حور زن دید — که بی‌آیینه نقش خویشتن دید
در آن غیرت چو گل در دست پژمرد — که از خود هم به‌جانان رشک می‌برد
خزید اندر کنار و کرد فریاد — که می‌ترسم ز آسیب پریزاد
جواب آن کنایت بی‌تکلم — کفایت کرد رام از یک تبسّم

نرنجــد تــا ز غیــرت دلســتانش | بـه‌زودی داد رخصـت همچـو جـانش
هم آغوش صـنم شـد بـاز در دشـت | که سازد دشت را خوشـتر ز گلگشـت

کور کردن رام یک پسر اندر را
که به‌صورت زاغ سیتا را رنجانیده بود

شـــکار آورد روزی آن ظفـــرکیش | گـــوزن و آهـــوان را از عـــدد بـــیش
بـــه‌ســیتا داد کـــاین صـــید فـــراوان | بکـــن قســـمت بـــرین صـــحرا نشـــینان
چـو بخشـی حصّـه‌هـای مـرد و زن را | نصــــیب طعمــــه ده زاغ و زغــــن را
دران قســمت کــه آن حــور پــری زاد | صــلای عــام بــر زاغ و زغــن داد
ازان زاغـــان قضـــا را شـــوخ زاغـــی | تعشــق جســت چــون بلبــل بــه‌بــاغی
نشســتی گــه چــو داغ لالــه بــر دســت | گه از ناخن کف دستش همـی خسـت
پیـــاپی دیـــد شـــوخی‌هـــای آن زاغ | ز غیــرت رام شــد ســر تــا قــدم داغ
بــه‌گلــزاری کــه رضوانســت بلبــل | جــه زهــره زاغ را تــا بــو کنــد گــل
دلش گفتـا ز عقلـم ایـن سـراغ اسـت | که پورِ اندر است این خود نه زاغ است
وگرنـــه زاغ را بـــازی بـــه‌شـــهباز | بـود خـود در عـدم رفـتن بـه‌پـرواز
بـه‌زاغ انـداخت بـاز غیـرت آیـین | نـه تیـری از خـس جـاروب شـاهین
گریـــزان زاغ و شـــاهین تیـــز در پـــی | ز سـهمش کـرد هفـت اقلـیم را طـی
خـلاص جـان ندیـد از وی دگـر بـار | بـــه‌پـــیش رام آمـــد بهـــر زنهـــار
چـو آن عاصـی کـه بـا روی سـیاهش | نباشـد جـز بـه‌لطـف حـق پنـاهش
بگفـــتش رام بخشـــیدم تـــرا جـــان | و لیکن چون تـو دیـدی سـوی جانـان
امـان خـواهی ز تیـر غیـرت انـدیش | کفـارت را بـدوز آن دیـدهٔ خـویش
ز بـیم مـردن آنگـه بـا دمِ سـرد | به‌یک چشمی ز تیرش صلح کـل کـرد
ز غیـرت مانـده بـر یـک چشـم او داغ | بـه‌یـک چشـم اسـت زان بینـایی زاغ
بـدوزد دیـده‌هـا را غیـرتِ عشـق | عجـب نبـود چنـین از عصـمتِ عشـق
ز بـس کـز عشـق غیـرت بـود کـارش | صـنم همـدوش در سـیر و شـکارش
شـدی روزانـه صـید افکـن شـتابان | شـب آسـایش نمـودی در بیابـان

دیدن حوض پر آب و نیلوفر
و چیدن گلها رام و سیتا با یکدیگر

جهـانگیر فلـک بـا روی روشـن — چـو از زریـن جزوکـه داد درشـن[1]
درآمـد گـرم انـدر چشـم عشـاق — کـه نیلـوفر بـه‌درشـن بـود مشـتاق
از آن گرمـی دلـش شـد آنچنـان شاد — کـه انـدر عشـق آمـد خنـده‌اش یـاد
بـه‌صـحرا یافـت آن خورشـید بـا مـاه — ز نیلـوفر لبالـب حـوض در راه
ز بـس نیلـوفرش بـا هـم شکسـته — حبـاب از تنگـی جـا دم شکسـته
نـه نیلـوفر بـه‌روی آن دو مهتـاب — بـه‌حیـرت بـاز مانـده چشـمها آب
بسـا نیلـوفری صـبحی و شـامی — بـه‌یکجـا بـر شـکفته هـر کـدامی
مگـر زان هـر دو نیلـوفر دمیدنـد — کـه مهـر و مـاه را همـدوش دیدنـد
دو نیلـوفر بـه‌وهـم آن دو دلـدار — بـه‌مهـر و مـاه تـا اکنـون گرفتـار
بـه‌گـل چیـدن پـری را پیشـتر خوانـد — نشسـت و سـرو سـیم انـدام بنشـاند
ازان نیلوفرسـتان آن دو مائـل — بـه‌دوش یکـدیگر کـرده حمائـل
بچیـد و نیلـوفر زان صـبح امیـد — مشرف شـد بـه‌وصـل مـاه و خورشـید
زهـر بـرگش زبـان شـکر وا شـد — که خوش دولت نصیب ایـن گیـا شـد
مـن و یـاد مسـیحا در دمـاغم — کـزین شـادی شـکفته بـاغ بـاغم
به‌خود گفـتم بـه‌طـالع چـون نسـازی — کـه بـا خورشـید کـردی پنجـه بـازی
بـه‌کـام دل دو همـدم بـر لـب آب — بـه‌زیـر سـایهٔ گـل رفتـه در خـواب
بـه‌گلبـازی دمـی بـا هـم نشسـتند — کمـر بـر سـاز رفـتن بـاز بسـتند
در آن صـحرا بسـی دیـد از عجائـب — کـه گشـتی عقـل حیـران زان غرائـب
لبالـب حـوض آبـی دیـد کـز وی — همـی آمـد نواهـای دف و نـی
سـرود نغمـه‌ای زان کـرد در گـوش — که زاهد را ز مسـتی گـم کنـد هـوش
گـر از افتـادش انـدر گلزمینـی — مرصـع از گـل و نسـرین نگینـی
بسـا چشـمه روان در عـین گلـزار — چـو اشـک شـادمانی بـر رخ یـار

1. درشن: زیارت و دیدار.

دران گلگشــت مرغــان خــوش آواز　　ز مســتی مانــد چــون بلبــل ز پــرواز
فـــراوان بـــرگ در صـــحن دلاویـــز　　ز آب همچـــــو مرواریـــــد لبریـــــز
ز آبـــش آبـــروی صـــد گلســـتان　　شـکفته گـون بـه‌گـون، نیلوفرسـتان
بـــه‌نیلـــوفر شـــده زنبـــور دمســـاز　　چــو پروانــه بــر آتــش گشــت جانبــاز

رفتن رام بدیدن ستیچن زاهد و پرسیدن خبر ستارهٔ سهیل[1]

خرامان آن دو سـرو از گشـت گلشـن　　رســـیده در وطنگـــاهِ ســـتیچن
بـــه‌دلجـــویی ســتیچن کــرد تعظــیم　　به‌پیش آمـد بـه‌صـد تعظـیم و تکـریم
دلاســـا داد و گفـــتش خیـــر بـــادی　　دمـــادم میـــوه در پیشـــش نهـــادی
بـه‌شـفقت بـاز پـرس حـال مـی‌کـرد　　بـــه‌طـــالع منـــدیِ او فـــال مـــی‌کـــرد
کــه مــن از روز اخــراج تــو تــا حــال　　خبــر دارم بــه‌شــوقت مــی‌زدم فــال
بــس اوصــاف تــو از مــردم شــنیدم　　نکـو شـد تـا بـه‌چشـم خـویش دیـدم
کنیـــد آرام اینجـــا هـــر دو دلبنـــد　　چو مهر و ماه روز و شـب سـفر چنـد
ببـــودن گـــر ندارِیـــد اختیـــاری　　ز رنـــــج ره بیاســـــائید بـــــاری
شـــده رام از بزرگیهـــاش حیـــران　　در آنجـا بـود چنـدی شـاد و خنـدان
چـو از جـای سـتیچن نیـز خـاطر　　بـــرآن آورد تـــا گـــردد مســـافر
به‌هر جـا خواسـت ششـماهی و سـالی　　همـــی بـــودی پـــی دفـــع ملالـــی
دگـر ز آنجـا بــه‌جـای بعـد یکچنـد　　همی رفتـی و گشـتی شـاد و خرسـند
به‌صحرا جا به جا زینسان بـه‌هـر حـال　　نُـه و نیمـی گذشـت از چـارده سـال
دمِ رخصـت بـه‌جمـع زاهـدان گفـت　　زبـــانش گـــوهر راز نهـــان ســـفت

---

1. سهیل: درخشان‌ترین ستارهٔ صورت فلکی، پس از شباهنگ دومین ستاره پرنور آسمان شب است ولی در مدارهای شمالی قابل دیدن نیست. سهیل نامی عربی به‌معنای «درخشان» است. نام‌های فارسی این ستاره پرک و اگست است. قدیمیان دربارهٔ آن می‌گفتند که ستاره‌ای است در جانب جنوب که اهل یمن نخست آن را می‌بینند و با برآمدن آن میوه‌ها می‌رسند. چنانچه سنائی در این باره می‌گوید: در دیار تو نتابد آسمان هرگز سهیل گر همی باید سهیلت، قصد کن سوی یمن.

کـــه ای وارســـتگانِ پـــیش بینـــان
شـــنیدم از لـــبِ عزلـــت نشـــینان

سهیل اختر که بس روشن ضمیر است
درین صحرا به‌طاعت گوشه گیر است

به‌جانم شـوق او ز انـدازه بـیش اسـت
که دیدارش عـلاج جـان ریـش اسـت

ســـراغ آن حـــدیثم را جوابســـت
بـــود گـــر رهنمـــائی بـــر صوابســـت

ســتیچن گفــت کــای اقبــال ســیما
ازیـــن منـــزل کـــه مـــا داریـــم مـــأوا

دو فرسـنگ اسـت سـانت پـاک گـوهر
کـــه باشـــد بـــا نســـب بـــا او برابـــر

بـــرادر نیـــز همتـــای ســـهیل اســـت
وزانجـــا بیشـــتر جـــای ســـهیل اســـت

خرامـان بـا صـنم چـون مهـر بـا مـاه
ز منـــزل ســـانت را بگرفـــت همـــراه

بـدان منـزل کـه زاهـد منـزوی بـود
روان شـد تـا شـود او نیـز خوشـنود

ملاقات رام با سهیل وقت برگذشتن سهیل از آسمان به‌زمین

چـو مـژده یافـت زان اقبـال جمشـید
ســـهیل آمـــد بـــه‌اســـتقبال خورشـــید

بـه‌ره شـد رو بـه‌رو بـا رام، جسـرت
قـران کردنـد بـا هـم دیـن و دولـت

بـــه‌منـــزل بـــردش از ره آن یگانـــه
فـــرود آورد مهمـــان را بـــه‌خانـــه

در آندم داشت جـگ آن خیـر فرجـام
ثـــواب جـــگ شـــده همـــروزی رام

فـــراوان بـــاز پـــرس حـــال او کـــرد
دعـــای او مبـــارک فـــال او کـــرد

بـــه‌شـــکر آن زبـــان را رام بگشـــود
مناقبهـــای او بشـــمرد و بســـتود

کـــه ای خاقـــانِ اورنـــگ الهـــی
مســـلم بـــر تـــو ملـــک پادشـــاهی

ســـعادت میـــوهٔ نخـــل رضـــایت
اجابـــت بلبـــل بـــاغ دعایـــت

زبانت شکر و جانت حق شـناس اسـت
جبینـت سـجدهٔ عـین سـپاس اسـت

فلـک بـر تارکـت ترکـی کلاهسـت
بـه‌بحـر آشـامیَت سـوزش گواهسـت

ز عشـق آن تشـنگی دیـدی سـراپا
کـزان شـد قطـره‌ای بـر تـا بـه‌دریـا

الـــل باتـــاب[1] را نـــابود کـــردی
زیـــان زاهـــدان را ســـود کـــردی

بر افلاکت مصاحب مـاه و مهـر اسـت
ادیـم فـرش تـو نطـع سـپهر اسـت

چـــه آوردت بـــرین کـــز دوربینـــی
ز اوج آســـمان گشـــتی زمینـــی

---

1. نام یکی از دیوها.

جوابش داد پیر عزلت آیین　　ز من بشنو که در ایام پیشین
به‌کوهستان خصومت داشت تا دیر　　به‌دعوای بلندی بند با هیر
فزون شد هر یکی بر رغم دیگر　　که در پوشند نور شمع خاور
نهان شد خور، شود آری همین رنگ　　بسا کس پایمال پیل در جنگ
مرا بر مهر آمد مهربانی　　بران پیلان نمودم پیلبانی
به‌صلح آن دو کوه پیل پیکر　　شدم دیوار رویین سکندر[2]
به‌سرکوبی کوه از من مدد یافت　　به‌سعی من چراغ آسمان تافت
به‌کار آفتاب گیتی افروز　　بماندم بر زمین تا حال زان روز
مرا از عالم علوی به‌سفلی　　چو ازملک است اخراجت به‌طفلی
نه اخراج تو عزل از پادشاهی است　　درین سِری ز اسرار الهی است
نه اصل آب گنگ از آسمانست　　که از بهر نجات این جهانست
که راون[1] بس که می‌کوشد به‌بیداد　　زمین و آسمان آمد به‌فریاد
به‌خون نا حقش از بس که میل است　　گذرگاهش ز خونها سیل سیل است
ز ظلم آن خاندان خواهد بر افتاد　　بود مرگش به‌دست آدمیزاد
زوال دولت او هست نزدیک　　بفهم این نکته، کاین رمزیست باریک
ترا از بهر آن کردند اخراج　　نه معزولی ز بخت و تخت و سرتاج
شنید و ماند بر سر دست تعظیم　　بسان طفل پیش پیرِتعلیم
که ای هر حرف تو شاخی ز هر پند　　سراپایت زبان بر پند چون بند
ز دست همّت باشد گر امداد　　توان برکند دیوان را ز بنیاد
به‌دلداری دگر دادش دلاسا　　که کوشش از تو و امداد از ما

---

1. راون: دشمن رام که با وی جنگ کرد. به‌واژه نامهٔ پیوست رجوع شود.
2. بنابر افسانه ها، اسکندر در مقابله با قوم یأجوج و مأجوج، فرمان داد دو دیوار از دو پهلوی کوه به‌ارتفاع پانصد ارش و پهنای یک صد ارش بنا کردند، سپس سنگ و کچ و آهن و مس و روی و گوگرد و نفت و قیر را به‌وسیلهٔ حرارت آتش با یکدیگر درآمیختند و میان دو دیوار را با این ماده مخلوط و ممزوج به‌کلی پر کردند و بدین وسیله سکنه جنوبی سد از تعرض و آسیب قوم یأجوج و مأجوج برای همیشه مصون ماندند.

بسـا روحانیـان بـر شـکل میمـون | کنـد امـداد تـو چـون فـال میمـون
بسا زاهـد چـو مـن سـوده جبـین را | کـزان فتنـه بپـردازی زمـین را
ز مـاهی زمـین تـا مـاه گـردون | جهـان شـد دشـمنت را تشـنهٔ خـون
کمـان بشـن[1] پـس در پـیش بنهـاد | ز دسـت انـدر هـم تیغـی بـدو داد
دو تـا تـرکش بـه‌دعـوی داد پرتیـر | کـه بـودی نـاوکش را چـرخ نخجیـر
در آن منـزل بـه‌مهمـانیش خرسـند | بیاسـود آن هژبـر بیشـه یـک چنـد
فـراوان بـود شـهد و میـوه در دشـت | به‌خاطرخواه خـود مـی‌کـرد گلگشـت
چورخصت ازسهیل و زاهدان خواست | بـرای بـودن او هـم نشـان خواسـت

رخصت شدن رام از سهیل زاهد

چـو رام از خـدمت آن نیکنامـان | بـه طـرف جـوی شـد سـرو خرامـان
به‌جـایی کـش سـهیل او را نشـان داد | در آن گلشن زمین زد گام خـون بـاد
کنـار آب جـاری خـال خـالی | سـتاده جابجـا طـوبی نهـالی
درخـت بـیخ پـر مـوزون بـه‌یکجـا | رسـیده شـاخ و بـرگش بـر ثریـا
درختـان را بُـوَد بـر شـاخ یـک بـر | ولـی بـر آن درختـان جملـه تـن بـر
بـه‌زیـر آن درختـان خانـه‌ای سـاخت | ز بـرگ پـان یکـی کاشـانه‌ای سـاخت
چو یکچندی در آن صحراش جـا شـد | جتـایو نـام کـرگس[3] آشـنا شـد
همـایون طلعتـی عنقـا[2] قرینـی | بـه‌خـوان صـید او شـد ریـزه چینـی
در آن صـحرا بـر آن شـهباز بـی‌پـر | چو مرغـان بـر سـر جـم سایه گسـتر
به‌دفع الوقت خود رام انـدر آن دشـت | چو شیران در پـی نخجیـر مـی‌گشـت
نبـودش هـیچ مشـغولی بجـز صـید | شـدی روزانـه انـدر دشـت بـی‌قیـد
چو شـب مـی‌شـد بـه‌دام زلـف دلـدار | چو صید خویش خود مـی‌شـد گرفتـار

---

1. ویشنو، خدای رزق.
2. عقا: عربی واژه سیمرغ است. این موجود افسانه‌ای در حقیقت پرنده‌ای بسیار بزرگ و داناست. محل زندگی این پرنده کوه قاف و در برخی نوشته‌ها کوه دماوند است.
3. جتایو: نام کرکس، دوست رام بود و به‌دست راون کشته شد.

هوای صید بس کاندر سرش بود   برادر پاسبان دلبرش بود
ز بس تأکید حفظش ساخت دیگر   جتایو را مددگار برادر
سحرگاهی به‌زیر سایهٔ پر   نشسته رام و سیتا و برادر
بریکه خواهر عفریت لنکا   جوار آن درختان داشت ماوا
قضا را دید روی آن گل اندام   به‌یک نظاره عاشق گشت بر رام
بران شد تا کند عشق آشکارا   که ممکن نیست صبر از روی زیبا
پری پیکر شد آن زن دیو قلاب   شود چون حوروش ابلیس در خواب
ز جام عاشقی دلداده از دست   بیامد رو به‌روی رام نشست
به‌میزان سخن بس نکته سنجید   ز حال هر سه کس مشروح پرسید
به‌خواهش داد رنگ نو سخن را   که از سرگو حدیث خویشتن را
ز روی راستی بس رام بشگفت   تمامی سر گذشت خویشتن گفت
ازو نام و نشان پرسید چون رام   بگفتا مهوشم سورپ نکا[1] نام
نیم از مهر تابان در حسب کم   به‌راون خواهرم اندر نسب هم
ز دل راز نهان کردم به‌تو فاش   که مشتاق توام مشتاق من باش
ترا به‌زین شرف نبود که از من   عزیزی یابی از خویشان راون
سرود عشق او چون رام بشنید   به‌شام طلعتش چون صبح خندید
سؤالش را جوابی داد صافی   که یک زن بهر یک مرد است کافی
دو زن در خانه باشد باعث جنگ   ز جنگ خانه غیرت می‌برد ننگ
ترا باید به‌لچمن این سخن گفت   اگر خواهد دلش با تو شود جفت
ز پیش رام چون بر خاست آن زن   ز عشق شهوت آمد پیش لچمن
به‌لچمن هم نمود آن تر زبانی   به‌خواهش گفت آن راز نهانی
چو حرف آرزو بشنید لچمن   جواب پوست کنده گفت کای زن
نپنداری که من خود خویش رامم   به‌خدمتگاریَش از جان غلامم
برین نیّت شدم از خانه بیرون   مرا وقت فراغت نیست اکنون
ندارم خواهش زن تا کنی شوی   ازین امید دست خویشتن شوی

1. خواهر راون که عاشق رام شد. به‌واژه نامهٔ پیوست رجوع شود.

چو شد نومید وصل لچمن و رام   براندیشید آن بدکاره بدنام
به‌خاطر گفت تا زنده است سیتا   نخواهد خواست هرگز رام او را
چو بردارم ز راه خویش آن خار   ضرورت رام را با من فتد کار
هلاک حور جان را دیو بدکیش   برون آمد به‌شکل اصلی خویش
دهان بگشاد دیو اژدها کام   که قرص صبح سازد لقمهٔ شام
ادایی کرد رام از گوشهٔ چشم   کزان لچمن چو آتش تافت از خشم
به‌فرمان برادر شد سزا کوش   برید آن ناسزا را بینی و گوش
پری را آنچه خواست آن دیو غدار   به‌گوش و بینی خود یافت یک بار
سرآمد بود آن بدکاره در عیب   ز نقصان شد زیادت عیب بر عیب
ز دست او به‌بینی زخم افتاد   چو خر داد از پی دم گوش بر باد
خجل مکاره زان بینی بریدن   گریزان رفت لرزان سوی مسکن
به‌پیش خر برادر کرد فریاد   به‌دیوان گفت داد از آدمیزاد
چنینم بی‌گنه معیوب کردند   چنان خندند گویی خوب کردند

کشته شدن خرد و وتراسرا نیز و چهارده هزار دیو از دست رام

غریوان بر ارابه خر به‌پیکار   روان شد همچو توپ صاعقه بار
نمایان از ارابه بیرق او   چه بیرق، بادبان زورق او
دو خر با لشکر از حد عدد بیش   هراول گشت در فوج بد اندیش
ز یکسو بر سراپا فوج چون تاخت   تو گویی چرخ را خواهد برانداخت
ز بس برخاست گرد گیتی اندای   زمین را شاخ گاو چرخ شد جای
سپرده رام سیتا را به‌لچمن   چو خور تنها زده بر قلب دشمن
ز شست تیر دلدوز آن صف آرا   قفس می‌کرد مرغان هوا را
به‌هر تیرش هزاران دیو نخجیر   بدینسان زد به‌دیوان چارده تیر
چو خر دانست کز تیر آشکارا   دو خر را کشت رام و ترسرا را
به‌قصد رام آمد تند چون باد   اجل خود صید را آرد به‌صیّاد
رسولی بود هر یک بیلک رام   که می‌داد از زبان مرگ پیغام

ز عکـــس کرگســـان چـــرخ پـــرواز شــده روی زمــین چــون ســینهٔ بــاز
چوتیری کش کشاد آن شرزه از شست بــه‌فــرق دیــو بــرق خــرد بشکســت
پــس از بــرق ارابــه شــد نگــون فــرق شکســت بادبــان کشــتی کنــد غــرق
چو خــر را کشــت جمشــید عــدو بنــد گریــزان بــرد از و جــان دیــوکی چنــد
شـــده همـــراه خـــواهر پـــیش راون بـــه‌لنکـــا داد خـــواه از رام و لچمـــن

داد خواه شدن سرب نکا پیش راون در شهر لنکا

بـــه‌لنکـــا شـــاه دیـــوان بـــود راوَن بــدن دیــو و پَــری جــان بــود راوَن
عناصــــر تــــابع فرمــــان او بــــود اجــل محبــوس در زنــدان او بــود
بـــه‌امـــرش ســـکّه زد تـــأثیر اجـــرام نهیـــبش از تجســـس عـــزل اوهـــام
ملائــک پاســبانش گشــت در خــواب درش را ابـــر نیســـان مـــی‌زدی آب
نســیم صــبحدم مــی‌روفتــی جــای چو حوران زهره پیشش کـوفتی پـای
بخوردی چاشت بعد از جـام جمشید طعـام پختــه از گرمــی خورشــید
بــه‌شــامش مــاه بــودی شــمع ایــوان به‌صبحش مهـر زریـن گـوی چوگـان
چنــین دولــت شــنیدم واقعــی بــود نــه طــبعم شــاعری را کــار فرمــود
عجــب نبــوَد ز بخششـــهای یـــزدان کــه دیــوی را بــود ملــک ســلیمان[1]
به‌ده سـر بیسـت بـازو بـر سـر تخـت نشســته مانــد بــر ســر افســر تخــت
ز ســــرها بــــود نــــه کلــــه منــــاری ز بــازو بیســت شــاخه یــک چنــاری
بــه‌گــردش نــره دیــوان بــود انبــوه کمــر بــر بســته همچــون قلــهٔ کــوه
بـــه‌ناگـــه خـــواهرش بینـــی بریـــده نخوانــده چــون مصــیبت در رســیده
بـــه‌رســـم داد خواهـــان کـــرد فریـــاد کـــه دیـــوان خانـــدان تـــو بـــر افتـــاد
ز گــوش و بینــی خــواهر اثــر نیســت چــرا گــوش بــرادر را خبــر نیســت
نیاندیشـــــد چـــــرا تـــــدبیر راون که دارد دشمنی چـون رام و لچمـن؟
چــه غافــل مانــد رای ســست تمییــز کــه خــورد و خــر نمانــد و ترســرا نیــز
هــزاران دیوکــان همــراه خــر بــود شـــمار از چـــارده‌شـــان بیشـــر بـــود

---

1. تلمیح به‌داستان دیو و ربوده شدن نگین حکومت حضرت سلیمان دارد. رک به: سوره نمل.

بـه‌تیـر خـویش رام آنجملـه را کشت | اجـل را در دهـان زان مانـد انگشـت
چـو راون گفتگـویش کـرد در گـوش | ز حیـرت در جـوابش مانـد خـاموش
بگفـت ای زن! میـا در جمـع مـردان | سـخن داری بـه‌مـن رو در شبسـتان
تـو گـویی بـود خـواهر عیـب راون | عیـان تـر مـی‌شـد از پنهـان نمـودن
چـو روان دیـد نقـش خـواهر او | کـه از سـر وا نشـد درد سـر او
تغافـل رنـگ پرسـیدی سـخن را | کـه سـازد دفـع ننـگ خویشـتن را
عـلاج غـم خـرد را کـار فرمـود | سخن کم کرد و در می‌خوردن افـزود
غـرور دولـت و نـاز جـوانی | مـی جـاه و شـراب کـامرانی
دلیـری و بـر اعـدا چیـره دسـتی | فـراوان بـی‌غمـی و مـال و مسـتی
ز چندین باده‌ها مستی بـه‌سـر داشـت | ز مسـتی حـال او افسـانه پنداشـت
از آن افسـانه غفلـت بـرد خـوابش | تغافـل داد راون در جـوابش
چو دید آن حیله جو کز حیلـه سازی | نیـارد بـرد ازان پرکـار بـازی
ز مکـاری دگـر منصـوبه انگیخـت | بـه‌چشـم عافیـت گـرد بـلا ریخـت
بگفتـا بـا تـو گفـتن هـم نشـاید | کـه دانـم از تـو کـاری بـر نیایـد
نـه بـزم آرای دانـی و نـه جیشـی | نـه کـار ملـک مـی‌رانـی نـه عیشـی
نمـی شـد گـر بُـدی تـدبیر تـو خـوب | بـرادر گشـته خـواهر خـوار و معیـوب
وگر در عیش و عشرت داشـتی هـوش | نمـی کـردی قبیحـان را همـآغوش
زچنـدین زن کـه مـی‌نـازی بـه‌آنهـا | کنیزاننـد پـیش حسـن سـیتا
بگفـتش بـازگو بـردی کـرا نـام | بگفتـا حـور جـان سـیتا زن رام

بیان کردن سرپنکا، حُسنِ سیتا را برای راون
و عاشق شدن راون

سـهی سـروی ز رحمـت آفریـده | بـه‌جسـم و روح نـور حـق دمیـده
مشـکّل گشـته نـور صـبح امیـد | تراشـیده بتـی از جِـرم خورشـید
نـدانم کـز چـه جـوهر گشـته موجـود | کـه حسـنش را محبـت کالبـد بـود
ز مـوی فـرق او تـا نـاخن پـا | چنـان کـش آرزو خواهـد مهّیـا

چو بردارد نقاب از چهره ناگاه
نماند وام خَور بر گردن ماه

فسونگر نرگسش آهوی بادام
کمان کش غمزه حکم انداز چون رام

مهش بر رخش رعنایی سوار است
به‌صحرای محبت در شکار است

نبینی شکل چشم و ابروان را
کمان درگردن افکند آهوان را

چو نازش پست سازد پایهٔ خویش
به‌نور خور فرو شد سایهٔ خویش

به‌صد رشوت شود با عشوه همدوش
به‌منّت ناز را گیرد در آغوش

تبّسم چون کند زان لعل شاداب
گران گردد شبه[2] از گوهرِ ناب

بتی کز عشوه سازیها به‌مستی
کند تکلیف بر حق بت پرستی

مهش رونق فزای حسن و عشق است
تو پنداری خدای حسن و عشق است

تغافل شیوهٔ چشم سیاهش
محبت جوهر تیغ نگاهش

ز زلفش، عشق گشته حلقه در گوش
به‌بویش تا قیامت مست و مدهوش

ز رویش حُسن جان پر نور دارد
ز خالش عشق تخم فتنه کارد

کجا زلفش کند جبریل را صید
که لاغر بیند و واسازد از قید

لب جان پرورش گاه تکلم
کند بر چشمهٔ حیوان تبّسم

پری دیوانه جان آن پریزاد
غلام زر خریدش، سروِ آزاد

نمودی زو قران سایه و نور
چو دود عنبرین بر شمع کافور

نگاهش را خراجی کشور ناز
ز مژگانش بلا با فتنه انباز

رخش از خندهٔ صبح انتخاب است
جهان آرزو را آفتاب است

به‌صد بُرقع[1] جمالش بی‌نقاب است
نه شمعِ مه که عین آفتاب است

چو چشم خود سراپا عین مستی
مثال آینه در خودپرستی

به‌صد جان آرزو خورشید تابان
رهش می‌روبد از جاروب مژگان

جمالی در کمال نوجوانی
چو عکس جان در آب زندگانی

دو نارنجش که می‌نازد بدان صدر
به‌سختی از دل او جایشان صدر

بدان ماند که گویی دست تقدیر
دو تا مغرورِ سرکش کرد تصویر

---

1. برقع: حجاب، نقاب.
2. شبه: بدل، ناسره.

وزیـــران شـــه حُســـن ایســـتاده
ز ســـختی بـــر ســـتادن دل نهـــاده
مگر زان خودسران شد عشق دلگیر
کـــه اِســـتادند بهـــر عـــذر تقصـــیر
چو چشمش نرگس بستان سیه نیست
گر از سرمه دمد زینسان سیه نیست
خدنگ[1] عشوه زان مشکین کمانی
بـــه‌تیـــغ انگبـــین شـــیرین زبـــانی
چو دُر ریزی کند زان درج مرجان
گزد انگشت مرجان دُر به‌دندان
میان نازنین مانا چو کم رنگ
دهانش چون دل شوریدگان تنگ
بنازد ز آن میان حسن از ظریفی
تنُک همچون مزاج اندر ضعیفی
چو وصف حسن او بشیند زانسان
به‌خود در رفت راون، ماند حیران
به‌افسون سخن برد از سرش هوش
تو گویی جان کشیدش از ره گوش
رخش نادیده، دل از دست داده
به‌صد جان نعل در آتش نهاده[2]
ز روبه بازیش بر یوسف جان
به‌تو گرگ کهن شد تیز دندان

آمدن راون در منزل ماریچ دیو
و منع کردن ماریچ راون را از دشمنی رام

نماندش اختیـــار از بـــی‌قـــراری
ارابـــه خواســـت از بهـــر ســـواری
کشیدندی خران گردون ده سر
نباشد مرکب دجال[3] جز خر
سواره بر ارابه سوی دریا
روان گردیـــد راون، لیـــک تنهـــا

---

1. خدنگ: درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر خدنگ و زین خدنگ به‌این اعتبار گویند.
2. نعل در آتش نهادن: عملی است که افسونگران برای حاضر کردن کسی به‌کار می‌برده‌اند بدین گونه که نام و صورت شخص مطلوب را بر نعل نوشته و در آتش افکنده و افسون می‌خوانده‌اند تا وی قرار از دست دهد و حاضر شود.
3. دجال: کلمه المسیح الدجال (در عربی به‌معنی مسیح دروغین) 400 سال پیش از اسلام برای ترجمه Mšḥā Daggālā از سریانی به‌عربی استفاده شده است. که معادل یونانی آن antichristos و معادل فارسی آن ضد مسیح است. موضوع دجال و مبارزه او با دولت موعود در پایان جهان در منابع مسیحی و اسلامی آمده است.

درختی دید عالی شاخ در شاخ
هزارش بند چون طوبی به‌هر شاخ

به‌پایش سدره بردی سر فراپیش
که شاخ او کند پیوند با خویش

به‌صد فرسنگ آن بر سایه افکن
به‌زیرش عابدان را بود مسکن

ز دریا زان گذر بگذشت چون باد
گذر بر منزل ماریچش افتاد

بوَد ماریچ آن دیو فسون ساز
که مرغان هوا را داشتی باز

چنان آگه فسون ساحری را
که گوساله شمردی سامری[2] را

به‌ابلیسی به‌هر جا پافشردی
هزار ابلیس را از راه بردی

هیونی[1] پیل زوری شیر جنگی
پلنگی گشته در دریا نهنگی

سمندر مشربی ز آتش درون ریش
در آب بحر با ماهی شده خویش

چو راون دیده بر ماریچ انداخت
به‌حالی دید کو را دیر بشناخت

نه در تن تاب و نی طاقت به‌بازو
لباسی ساخته از پوست آهو

ز بد حالی او راون در افسوس
که ماریچ آمد و کردش زمین بوس

شه دیوان و ماریچ فسونگر
بپرسیدند هر یک حال دیگر

به‌راون گفت ماریچ ای شهنشاه
زمین بوس تو نور چشمهٔ ماه

خلاف عادت از دریا گذشتن
بساط حلم باشد در نوشتن[3]

ز دارالملک خود تنها سواری
چه تقریب است این بی‌اختیاری

نمی آید برای مصلحت رأی
که بی‌تقریب راون جنبد از جای

ولی تقریب آن معلوم من نیست
وگر باشد دگر جای سخن نیست

دعای خیر خواهان نیست جز خیر
که تقریبی نخواهد بود جز سِیر

سخن بشنید راون در جوابش
به‌خیر اندیش خود کرده خطابش

نکو گفتی که تنها پادشاهان
نمی‌گردند جز با خیرخواهان

---

1. هیون: به‌معنی شتراست مطلقاً و بعضی گویند هیون شتر جمازه است و بعضی شتر بزرگ را گویند و هر جانور بزرگ را نیز گفته‌اند.
2. گوسالهٔ سامری: گوساله‌ای از طلا بوده است که سامری (به‌روایت قرآن) یا هارون (به‌روایت تورات) آنگاه که موسی به‌کوه طور رفته بود از زر ساخت و بنی‌اسرائیل را به‌پرستش آن دعوت کرد.
3. در نوشتن: درنوردیدن، طی کردن.

و لیکن من صلاح از کس نجویم　　که راز دل بجز محرم نگویم
ترا از جان و دل دانسته دلسوز　　مدد خواهم به‌کار خویش امروز
سخن کوته شنیدستم ز خواهر　　که دارد رام جسرت قاتل خر
پری رو حورزادی اندر آغوش　　که با مهرست حُسنش دوش بر دوش
مرا کین برادر هست با رام　　همی خواهم نماند زو دگر نام
دگر کوشم ز مردان کان پری زن　　به‌زور از وی کشم چون روحش از تن
ز نام رام شد ماریچ بی‌تاب　　چو مصروعی[1] که بیند آتش و آب
پس از دیری به‌خود باز آمد آن دیو　　به‌راون گفت کای دیوانه جان دیو
نگین جم ربودن اهرمن را　　بود بر باد دادن خویشتن را
شغالی خوش مثل زد گاه مردن　　که نتوان نیشکر با پیل خوردن
زبان درکش زبانت را چه یارا　　که گیری بی‌محابا نام سیتا
مجو زنهار کین رام و دیگر　　زمن بشنو حدیث آن ظفروَر
که من در جگ بسوامتر او را　　نکو بشناختم خود جنگجو را
ز دستش ناوکی خوردم چو نخجیر　　در آنم تا کنون زان سوزش تیر
در آن دم ساده رو بودست چون گُل　　چو سنبل داشت بر سر نیز کاکل
قیاسی کن کنون کاندر جوانی　　چسان زورش بود! دیگر تو دانی
اگر دزدی ز خورشیدی بری نور　　ور از فردوس اعلی برکشی حور
بود ممکن که چندین یابی آرام　　محالست این ولی با خصمیِ رام
شنید و گشت راون در غضب تیز　　مریضی شد ملول از نام پرهیز
چو می‌شد تلخ از آن پیر خردمند　　که عاشق را نباشد کار با پند
کشیده برق تیغ آن سهگمین میغ　　جزای بد زبانان نیست جز تیغ
به‌ماریچ از غضب راون برآشفت　　سخن هم از زبان تیغ می‌گفت
که دانستم ز دلسوزان خود بیش　　گزیدم از همه بیگانه و خویش

---

1. مصروع: دچار بیماری صرع، این بیماری، اختلال مزمن و طغیان عمل مغزی است که به‌علّت تخلیه الکتریکی نامتعارف و متناوب نورونهای مغز پیدا می‌شود و علائم آن حملات ناگهانی و موقت بیهوشی و تشنج متناوب با فواصل سلامت ظاهری است.

ترا گفتم من ای نادر برابر	بباید شد به‌شکل آهوی زر
چو رام افتد به‌دنبالت پی صید	در آرم آن صنم را رفته در قید
نپرسیدم که رام اکنون جوانست	که می‌گویی چنین است و چنانست
ز دانایی مثل زد خوش مثل زن	که دشمن بر نیامد وصف دشمن
سؤال از آسمان کردم من اکنون	جواب از ریسمان دادی، شدم خون
دهم وعده گرم فرمان پذیری	به‌دستورِ من یابی امیری
وگرنه جامهٔ عمرت زنم چاک	به‌خونت رنگ سازم بستر خاک
چو راون را بدینسان در غضب دید	دل ماریچ از و چون بید لرزید
بیندیشید زان ماریچ در دل	مرا در هر دو صورت هست مشکل
بدوزد ناوک رامم در اقرار	زند راون به‌تیغم اندر انکار
یقین شد در دل دیو سیه روز	که از مردن خلاصم نیست امروز
همان بهتر که چون مردان به‌پیکار	شوم کشته به‌دست آن نکوکار
به‌راون گفت کای شاه ظفر جوی	من از حکم تو کی می‌تافتم روی
ز بیم جان نکردم منع این کار	من و جانم فدای شاه صد بار
نمی گویم مکن کاین کار جهل است	ولی تقدیر تدبیر تو سهل است
اگر بالفرض من بر شکل آهو	فریبم خاطر سیتا به‌جادو
به‌تقدیری که آن هم گشت تجویز	که رام آید ز بهر صید من نیز
ولی لچمن دمی از نزد سیتا	نخواهد شد جدا و ماند تنها
بکن معقول آنگه فکر او چیست	حریف جنگ لچمن در جهان کیست؟
اگر یکجا شود صد همچو راون	نباید برد سیتا را ز لچمن
جوابش داد راون با دمِ سرد	ز دل گرمی عشق آهی برآورد
مرا خود اختیاری نیست آنجا	کمند گردنم شد عشق سیتا
دلم در آرزوی او هلاک است	اگر جانم رود، گو رو چه باک است؟
ور از سعیت به‌دست آید دلارام	دهم از ملک خویشت نیمه انعام
نشاندش بر ارابه خواه ناخواه	روان شد راون و ماریچ همراه
پس از قطع مسافت دیر بشتافت	نشانِ ماند و بود جایشان یافت
به‌دندک‌کرن رفته تیره بختان	کمین کردند در زیر درختان

برآمدن سیتا برای گل چیدن و دیدن او آهوی زرین را و فرستادن رام را برای شکار آهوی زرین

به‌گل چیدن برآمد ناگهان حور　　خرامان شد به‌گلشن سروی از نور
به‌پابوسش فتاده سبزه در پای　　گل از دستش به‌جّنت یافته جای
فتادن هر کجا می‌خواست پایش　　نسیم از شاخ گل می‌روفت جایش
خرامان در چمن از بس صفائی　　کف پایش به‌رنگ گل حنائی
دماندی جابه‌جا آن سرو چالاک　　ز نقش پای خود نیلوفر از خاک
بهاران مست گشت از بوی آن گل　　چو گل شد بستهٔ آن موی کاکل
چمن شد با بهار تازه همدوش　　بهار کهنه را کرده فراموش
به‌پا انداز پیش رنگ پایش　　بهاران رنگ و بو کرده فدایش
ز شرم نوشخند آن لب نوش　　سمن را خنده در لب شد فراموش
ز رنگ و بوی آن رشک بهاران　　در افتاد آتشی در لاله زاران
دل صد پاره گل بنهاد در دست　　که چیزی غیر ازینم نیست بر دست
ز مرغان چمن برخاست فریاد　　که این گلزار خندان جاودان باد
گهی رخسار گل را آب دادی　　گهی زلف بنفشه تاب دادی
گهی دستی به‌لاله برگشادی　　به‌داغ تازه اش مرهم نهادی
گهی نشکسته رنگ گل شکستی　　گهی چون مه به‌گل گلگونه بستی
گه از شیرینی لبهای چون قند　　به‌غنچه داده تعلیمِ شکرخند
گه از دست چنارش نکته بر دست　　گهی از جام لاله نرگسش مست
گه از ناز آن نگاه چشم مخمور　　کشان در چشم نرگس سرمهٔ نور
گهی از سرو نخل قامت آراست　　که قد سرو زان مسطر کند راست
گه از پنجه به‌بازی و تغافل　　نمودی شانه سنبل را به‌کاکل
به‌گوش گل گهی گفتی نهانی　　گه از سوسن سخن چینی زبانی
گهی چیدن به‌دستش بوسه زد جای　　سخن گفتا به‌طالع یافت آنجای
هر آن گل را جا در جیب خود داد　　ز گلزاری به‌گلزار برافتاد
پری را دید در گلگشت ماریچ　　به‌شکل آهوی زر گشت ماریچ

طلسمی کرده خود را ساخت آهو
منقش‌تر ز نقش اسب جادو

به‌افسون گشت از حالی به‌حالی
چو شاه چین شده زرین غزالی

سیه رنگ و سفیدش گنگ تا جون
مرّصع پشم او چون ریش فرعون[1]

دو ماه یکشبه یکجا دو شاخش
گهرها عقد بسته با دو شاخش

تنش روزانه رخشان کرم شب تاب
مُشَعبد[2] خوش نما دردیده چون خواب

چو سیتا چشم بر آهو سیه کرد
دوان آمد غزال ناز پرورد

به‌کام تشنه آمد از روانی
به‌پای خویش آب زندگانی

بگفت ای رام برخیز و بیا بین
که ماندم در عجب ز آهوی زرین

کمان بر گیر صیدش کن بیا زود
که دارد پوستین خوش گوهر اندود

مرا از پوستش در دل قیاس است
که هم پیرایه باشد هم لباس است

چنین دانم چنان پوشاک و زیور
ندارد دختر فغفور و قیصر

چنین آهو ندیدم هیچ جایی
که باشد جابه‌جا او را صفایی

تعجّب دید رام از آهوی زر
سخن را کرد رو سوی برادر

به‌صحرا هیچ آهو زین نمط نیست
گرش خواند غزالی بر غلط نیست

چو من پویم به‌صید او به‌صحرا
تو اینجا کن نگهبانی صنم را

---

1. ریش فرعون: بر اساس روایات، روزی موسی در دوران شیرخوارگی در آغوش فرعون بود با دست خویش ریش فرعون را گرفت و کشید و مقداری از موی ریش او کنده شد، و سیلی محکمی به‌صورت فرعون زد، و به‌گفته بعضی با چوب کوچکی بازی می‌کرد با همان چوب بر سر فرعون کوبید. فرعون خشمگین شد و گفت: «این کودک، دشمن من است»، همان دم به‌دنبال جلّادان فرستاد تا بیایند و او را بکشند.

آسیه به‌فرعون گفت: "این نوزاد است و خوب و بد را نمی‌فهمد، برای اینکه حرف مرا تصدیق کنی، یک قطعه یاقوت و یک قطعه ذغال آتشین نزدش می‌گذاری، اگر یاقوت را برداشت، معلوم می‌شود که می‌فهمد و اگر آتش را برداشت، معلوم می‌شود نمی‌فهمد، آنگاه آسیه همین کار را کرد، موسی دست به‌طرف یاقوت دراز کرد ولی جبرئیل دست او را به‌طرف آتش برد موسی ذغال آتشین را برداشت و به‌دهان گذاشت، زبانش سوخت، آنگاه خشم فرعون فرو نشست و از کشتن او منصرف شد". (بحارالانوار، ج 13، ص 56)

2. مُشَعبد: شعبده باز، حقه باز.

بـه‌دیـوانم عـداوت در میـان اسـت — پری را پاسبانی کـن کـه جـان اسـت
بـه‌هـر کـار کـه مشـکل پیشـت آیـد — جتـاوِ کـرگس امـدادت نمایـد

رفتن رام به‌شکار آهو و فرستادن سیتا، لچمن را برای خبر رام خواه ناخواه

همـی رفـت آهـوی زریـن جهیـده — گهـی پیـدا و گـه پنهـان ز دیـده
شـده مـاریچ آهـو، رام صـیاد — بـه‌نزدیکـی بـه‌دامـش در نیفتـاد
بدینسـان بـرد زانجـا چنـد فرسـنگ — شـد آخـر از خـدنگِ رام دلتنـگ
چـو آهـو را ز تـن از تیـر جـان رفـت — بـه‌مـردن نـام لچمـن بـر زبـان رفـت
پـس از مـردن شـد آهـو صـورت دیـو — شناسـا گشـت صـیادش از آن ریـو[1]
ز آوازش پـری را در دل افتـاد — کـه خوانَـد رام لچمـن را بـه‌فریـاد
همانـا شـد زبـون از دسـت دشـمن — از آن خوانـده پـیِ امـداد لچمـن
بـه‌لچمـن گفـت رو شـو زو خبـردار — مبـادا رام یابـد از کـس آزار
بـه‌پاسـخ گفـت لچمـن بـا گـل انـدام — کـه خـاطر جمـع دار از جانـب رام
همـین دم بـا شـکار از در درآیـد — چـو دولـت بـا سـعادت همبـر آیـد
مـرا رفـتن ز پـیش خـود مفرمـای — که من هرگز نخواهم رفت زیـن جـای
تـرا تنهـا گـذارم مصـلحت نیسـت — مـرا بـا رام زانسـان مشـورت نیسـت
بـه‌پیشـت مانـد بـا تأکیـد بسـیار — کـه از نیـک و بـدت باشـم خبـردار
ز آوازی کـه انـدر گوشـت آمـد — چنـان دانـم خلـل در گوشـت آمـد
ز مـن بشـنو نـه ایـن آواز رام اسـت — غنـیم رام در عـالم کـدام اسـت
ور از دشـمن شـود در مانـده و بـس — نخواهـد جـز خـدا امـداد از کـس
مـرا هرگـز نخوانَـد بهـر امـداد — یقـین کـاین کیـد دیـوی بـود فریـاد
دگـر بـاره سـمن بگریسـت چـون ابـر — ز چشمش آب می‌رفت از دلـش صـبر
کـز آواز حـزینش شـد دلـم خـون — نمـی‌سـوزد دل سـنگین تـو چـون

---

1. ریو: حیله و نیرنگ.

مگــر زان نیســت مهــرت بــا بــرادر
کــه هســتی زاده از بیگانــه مــادر

منــافق آنکــه چــون اهــل زمانــه
بــه‌رامــی بــا بَــرَت بــودی یگانــه

دگر زین خـام طمعـی کـن تهـی سـر
نـه بعـد از رام خـواهم کـرد شـوهر

خــدا شــاهد نیــاز بنــدگی را
کـه مـن بـی‌او نخـواهم زنـدگی را

چـه باشـد مُـردنم سهلسـت و بهبـود
مـرا خـود مـرده انگـار و بـرو زود

جــوابش داد آن جبریــل نیّــت
که ای مریم! بـه‌عیسـی چنـد تهمـت!

زبان درکش که دلها مـی‌کنـی ریـش
منـه مـریم بـه‌عیسـی تهمـت خـویش

نـرنجم نیـک زینسـان گفـتن بـد
کـه بـر بـی‌عقلـی زن حـق مثـل زد

به‌بد گفـتن اگـر خواهـد دلـت کـوش
صلاحـم شـد جهـان را پنبـه در گـوش

ولی زینجا کـه هسـتی ای بـلا جـوی
نجنـبم یـک قـدم بـل یـک سـر مـوی

پری گفتا ز جـان گشـتم کنـون سـیر
بیاشــامم چــو تشــنه آب شمشــیر

خـورم زهـر و روم در آخـرین خـواب
چـو گـوهر مـی‌شـوم یـا غـرق در آب

بــه‌معشــوقی صــنم دادِ وفــا داد
بــر آن عاشــق پرســتی آفــرین بــاد

منــه دل بــر زن ار دلجــو نباشــد
کـه صـندل هیزمسـت ار بـو نباشـد

قسم خورده کـه ایـنم مـرده بـر گیـر
وگرنــه رو ز جانــانم خبرگیــر

ز جانبــازیش لچمــن گشــت آگــاه
روان شــد لاعــلاج از نــزد آن مــاه

در آن رفتن گرفت آن حیـرت انـدیش
زمــین و آســمان را شــاهد خــویش

خبـر بـر عابـدان دشـت هـم کـرد
قســم داد و نگهبــان صــنم کــرد

ســمن را پــای بوســید و روان شــد
سـراغ از پـا گرفـت از سـر دوان شـد

دیدن راون سیتا را و بردن سیتا به‌زور

چو لچمن رفـت، راون وقـت آن یافـت
که گرگ کهنـه، بـره بـی‌شـبان یافـت

بـه‌کـام اژدهـا بـی‌رنـج شـد گـنج
مـرا زان اژدهـا بـر گـنج صـد رنـج

بـه‌صـحرای خُـتَن شـد بعـد بـس دیـر
غـزال مشـک، صـید هفـت سـر شـیر

پــری در زعفرانــی پرنیــانی
بهــاری بــود همــدوش خزانــی

پرنــدی زر و حســن آرای دلــدار
گـل خنـدان شـگفت از زعفـران زار

به‌روی آن پری شد دیو حیران | ز پا افتاد و خود را شد نگهبان
روان شد جانب حور پری زاد | به‌تغییر لباس خویشتن شاد
به‌شکل برهمن شد بید خوانان | همی گفتند لعنش بی‌زبانان
ادب کرد آن صنم زان بید خوانی | طلب کرد از کمال مهربانی
برهمن دید آن بت ساخت مهمان | نمود از سرو گلگون میوه باران
به‌پرسش گفت سرگردان نهادی | درین صحرای غولان چون فتادی؟
بدین میوه قناعت کن بیارام | شکار آرد کباب تر دهد رام
بگفتش رهزن جان جهانی | فرامش کردم ازتو بید خوانی
دلم از دست بردی وه چه رویی | ز پا افتادم از دستت چه گویی
ببین ای حوروش کاخر کجایی | که هستی از کجا و از چه جایی؟
جنک را دخترم گفت آن پری زن | جهانجو رام جسرت شوهر من
به‌بختش از قضا شوری فتاده ست | پدرش اخراج چندین سال داده ست
بسی بگذشت آنچه بودنی بود | کمک مانده است از آن ایام معهود
چو وقت آید ز غم آزاد گردیم | رویم اندر وطن یا شاد گردیم
چو گفت از سر گذشت آنگاه بشکفت | به‌بلقیس زمانه اهرمن گفت
چه می‌مانی درین دشت خطرناک؟ | که مه بر آسمان زیبد نه بر خاک
پری رویا مشو غول بیابان | ترا قصر ارم می شاید ایوان
چرا گریه به‌بخت خویشتن نیست | که اندوهت نصیب هیچ زن نیست
هزار افسوس زین عمر تو با رام | نه گل بر بسترت، نی باده در جام
نه رنگین کسوتت، نی زیب زیور | چو گل تا کی کنی از خار بستر؟
نه من چون رام تو طالع سیاهم | به‌زرین شهر لنکا پادشاهم
چه ضایع با گدا سازی جوانی | بیا ای مه! به‌شه کن کامرانی
پرستارت کنم حوری نژادان | کنیزانت دهم اختر نهادان
به‌بخت گوهری کن پادشاهی | بَرَد فرمانت از مه تا به‌ماهی
صنم گفت ای برهمن بید خوانان | مشو بی‌دین به‌عشق مه جبینان
مکن زنهار بید ای زشت بد نام | کنی تا عشقبازی بابت رام
مرا بشناس خود را نیز بشناس | جگر را پاس دار از نیش الماس

برهمن دیده، خدمت کردم از جان
توپی بی‌دین، نه دین داری نه ایمان

ز حرف کژ زبان تو تراوید
زبان باید به‌قصد جانت ببرید

ز بریّدن به‌توبه گر کنی دیر
بشویایی به‌آتش همچو شمشیر

به‌شکل خویش گشت و گفت راون
چه ترسانی مرا از رام و لچمن؟

نمی دانی که دیو ده سرم من
ز نُه گردون به‌شوکت بر ترم من

به‌ده سر، بیست بازو شد نمایان
لباس سرخ شد چون تیغ رخشان

زمین لرزید گاو از پا در افتاد
ز بانگش کوه و دشت آمد به‌فریاد

ز صحرا گشت وحش و طیر نایاب
درختان خشک گشتند و لب آب

به‌قصد آن پری آمد غریوان
چو باد تند آبان بر گلستان

چه نفرینها که بر کارش جهان گفت
زمین و آسمان نفرین کنان گفت

چه شد سلطان عشق غیرت آیین
که از معشوق و عاشق می‌کشد کین

نباشد دوستی دیو جز ریو
به‌مردم عشق می‌زیبد نه با دیو

همان سرمه کزو چشم است نیکو
اگر بر رو کشی گردی سیه رو

سپیدی کآبروی و نور روی است
سیه پوشیده باید چون به‌موی است

همان آتش که دین را سود ازان است
به‌تیر از دود آن صد ره زیان است

به‌رنگ گل طراوت بخش آب است
ولی زو خانهٔ آتش خراب است

غرض چون راون مغرور بد مست
ستم را زد به‌موی آن پری دست

به‌گردون برکشید آن ماه را باز
شد آن گردون چو تخت جم به‌پرواز

جنگ کردن جتایو با راون
و کشته شدن جتایو به‌دست او و بردن او سیتا را به‌لنکا

به‌بی‌رویی کشان می‌بردش از مو
دو چار اندر هوا شد با جتایو

به‌فریادش جتایو شد خبردار
ز بانگ طبل گردد باز بیدار

به‌راون پنجه زد کرگس چو شهباز
که بومی بر هُما شد چنگل انداز

نصیحت کردش اول آخر آن جنگ
هم از منقار می‌کَند و هم از چنگ

همی زد راون دون زبون گیر
به‌قصد جان کرگس ترکشی تیر

زمـانی دیـر بـا هـم جنـگ کردنـد / بـه‌خـون روی هـوا را رنـگ کردنـد
بـه‌راون طُرفـه جنگـی کـرد کـرگس / کـه در عـالم نکـرده پـیش ازان کـس
شکســته چتــر و بیــرق بــا ارابــه / فکنــدش بــس خــراب انــدر خرابــه
چو کرگس کـرد ارابـه نیسـت و نـابود / بیفتــاد از هــوا صــندوق نمــرود[1]
برآمــد بــاد نمــرود از دمــاغش / که آن کرگس به‌خـواری کـرد داغـش
بـه‌خشـم آنگـه ز جـا برخاسـت راون / سـلاح جنـگ خـویش آراسـت راوان
ز کـف بگذاشــت مــوی آن پــری را / وداعـــی داد جنـــگ سرســـری را
تنش گشت ازغضب پـولاد یـک لَخـت / به‌نعره زد طپانچـه بـر رُخـش سـخت
به‌زور هرچه در خـود داشـت کوشـید / بــه‌تیــر آنگــه هــوا را روی پوشــید
ز پاسـخهای او چــون کــار نگشــاد / غضـب شـد راون و در حیـرت افتـاد
بریـــده زه جتـــایو بـــر کمـــانش / نـه خنجـر مانـد ثابـت نـی سـنانش
بجــز تیغــی نمانــده حربــه بــا دیــو / کشـید آنگـه بـه‌کـین تیـغ مهـادیو
پــر و بــالش بریــد از تیــغ لامــع / کــزان شــد نســر طــائر[2] نســر واقــع

1. نمرود: از شخصیت‌های عهد عتیق است. بنا به‌روایت تورات، نمرود از شاهان بابل بود که دستور ساخت برج بابل را داد. بنابر نقل تورات (10:8) نمرود از فرزندان کوش پسر حام پسر نوح بود. در قرآن، نام نمرود نیامده است اما از محاجه ابراهیم با پادشاهی سخن به‌میان رفته است. (قرآن 2:258). گویند نمرود به‌هوای پرواز به‌آسمان و به‌قصد جنگیدن با خدائی که مسکنش را در آسمانها می‌پنداشت دستور داد تا صندوقی ساختند و بر چهار گوشه فوقانی آن چهار نیزه تعبیه کردند و بر سر هر نیزه‌ای پاره‌ای گوشت آویختند، سپس چهار کرکس گرسنه تیزپرواز بر چهار گوشه تحتانی صندوق بستند، نمرود در صندوق نشست و کرکسان به‌هوای خوردن گوشتها به‌سوی بالا پرواز کردند و صندوق و نمرود را به‌آسمان بردند. نمرود چون به‌هوا برشد، تیری در چله کمان نهاد و به‌اوج آسمان رها کرد که خدای آسمانی را بکشد و خود خدای بی‌رقیب آسمان وزمین شود. حق تعالی فرشتگان را فرمود که تیر نمرود را به‌خون آلودند و به‌زمین افکندند و نمرود پنداشت که خدای آسمان را کشته است و دیگر در خدائی رقیبی ندارد. به‌تقدیر حق در اوج غرور و قدرت، پشه‌ای مأمور جنگیدن با نمرود شد و در بینی او جای گزید و مغز سرش را خورد و هلاکش کرد.
2. نسر طائر: نام صورت دهم از صور نوزده گانه شمالی که قدما که آن را عقاب و سهم نیز می‌نامیدند و آن را به‌جهت آن نسر طائر نامیده‌اند که به‌شکل پرنده‌ای صاحب دو بال گشاده‌اش پنداشته‌اند.

چو راون کشته راهی گشت با او / طپان در خون همی گفتی جتایو
چه شد بر کرگسی گر یافتی دست / عقاب تیر رام اندر کمین است
در آوانی که جنگ سخت افتاد / ز دست خود پری را دیو سر داد
به‌حیرت غرق در دریای اندوه / همی گشتی صنم در دامن کوه
به‌پای هر درخت افتاد آن سرو / که کردی رام هر یک را گمان سرو
همی گفت ای عدم بند جهانجو / دلت چون می‌نسوزد بر جتایو
وفایش بین که چون نیکو نهاد است / به‌دلسوزی ما در خون فتاده ست
خدنگی نه به‌زه با تیغ برکش / به‌خاک انداز همچون دیو سرکش
وگر خود می‌نریزی خون راون / به‌قتلش نامزد فرمای لچمن
چو راون بر جتایو شد ظفرمند / دلیر آمد به‌قصد آن شکر خند
به‌کف بگرفت موی آن پری باز / به‌سوی شهر لنکا کرد پرواز
بهشتی در بغل عفریت دوزخ / همی رفت و گفتا طالع آوخ
چرا شد بر زمُرُد، مار گستاخ[1] / به‌چاک دامن گل خار گستاخ
زبون زهر شد بهرچه تریاک / که از آتش نباشد آب را پاک
پریشان شد ز صرصر[2] شمع کافور / پریشانی نباشد طرفه از نور
بسی آتش زده در خرمن صبر / به‌خود پیچان ز غم چون برق در ابر
زمانه ساخت نوش و نیش با هم / چو روز شادمانی و شب غم
ملک گفتا که عیسی را تب آمد / فلک گفتا که مه در عقرب آمد[3]

---

1. زمرد و مار: درادبیات، درخشش زمرد که سبز است، دفع اژدها (غم، یا هرچه ضد زندگی‌ست) را می‌کند. مولوی می‌گوید:

کان زمردیم ما، آفت چشم مار غم / آنکه اسیر غم بود، حصّه اوست وا اسف

2. صرصر: باد عذابی است که باعث هلاک قوم عاد شد.
3. قمر در عقرب: پدیده‌ای نجومی است که معمولاً هر سال سه یا چهار بار وابسته به‌وضع گردش ماه در آسمان رخ می‌دهد. صورت فلکی عقرب هر سال از اواخر بهار تا اوایل پاییز در آسمان مشخّص است و زمانی که ماه در مدار این صورت فلکی قرار گیرد اصطلاحاً پدیدهٔ قمر در عقرب رخ می‌دهد. این واقعه که در تاریخ واقعه‌ای شوم محسوب می‌شده در تفکّرات عامیانه با خرافه همراه بوده است!

رهــین گــرد بــادی گشــت گلبــرگ — بـه‌عمـر نـازنین شـد چیـره تـر مـرگ
به‌جان بود آن پری زان دیـو خونخـوار — چو جان در دسـت بـد بختـی گرفتـار
فتـاد آن حـور عـین در بنـد خنـاس — چــو مــاه چــارده محبــوس در راس
چنــان بربــود گــویی بــرد ابلــیس — صــواب طاعــت پاکــان بــه‌تلبــیس
نیفتـــد بـــی‌قضـــای آســـمانی — بـــه‌بنـــد مـــرگ آب زنـــدگانی
به‌حالش نوحه گـر شـد بانـگ خلخـال — زمـین و آسـمان بگریسـت زان حـال
ز گوش و گـردنش گـوهر فـرا ریخـت — نـه گـوهر اشـک مرغـان هـوا ریخـت
غـم هجـرش قیامـت گونـه انگیخـت — ستاره بر زمین چـون آسـمان ریخـت
گـل افشـان از هـوا مـی‌رفـت تـا رام — ز گـل پـی بـرده آیـد بـر گـل انـدام
نه دسـت آن سـهی قـد گلفشـان شـد — بهشـتی بـاغ را گـویی خـزان شـد
مگـر دانسـته مـرگ خـود بـه‌هجـران — به‌روح خود از آن شد خود گل افشـان
فکنـدی جامـه هـر جـا پـاره پـاره — کـه مـی‌شـد زان جگرهـا پـاره پـاره
گریبــان چــاک حــور پاکــدامان — قصــب بشــگافت گــویی ماهتابــان
بـه‌کـوهی پـنج میمـون دیـد یکجـا — نشــان را زیــوری انــداخت ســیتا
گــواهی رنــگ و روی درد پــر درد — فکنــده پــاره‌ای زان کســوت زرد
گــذاری کــرد راون پــس ز دریــا — رســانیدش بــه‌زریــن شــهر لنکــا
طلـب فرمـود زان پـس دیـو غـدّار — ز عفریتــان نــامی هشــت ســردار
بــه‌فــوج صــد هــزاران داد فرمــان — که جای خردوخر مانـده سـت ویـران
در آنجـا رفتـه هـر دم جـان ببازنـد — کمــین کــرده بــه‌قصــد رام تازنــد

برگشتن رام از شکار و دیدن او در راه لچمن را و خبردار شدن از حال و بیتاب شدن رام و جستجو کردن لچمن سیتا را

چــو رام از کشــتن آهــوی زرّیــن — طلســم دیــو را برداشــت تمکــین
ز دیــوان مانــد حیــران رام عاقــل — شـکار افکـن روان شـد سـوی منـزل
شــگون بــد بســی دیــد انــدران راه — نظــر بــر لچمــن افتــادش بــه‌ناگــاه
ز نــادانیِ لچمــن مانــد حیــران — کــه بــر ســیتا تــرا کــردم نگهبــان

درین صحرا که پر دیو است تنها | نمی دانم چه باشد حال سیتا
به‌گفت و گوی سیتا با برادر | تمامی قصّه لچمن گفت از سر
روان گشتند بس با هم شتابان | گلستان را ز گل دیدند ویران
چو از وی نی نشانی یافت نی نام | چو صیت خویشتن آواره شد رام
سلیمان را رود چون خاتم از دست | اگر آواره گردد جای آن هست
فسونگر چون رباید مهره از مار | زند مار از دریغش سر به‌دیوار
زغیرت خون دل از دیده زد جوش | چو پیل مست رادان از بناگوش
ندارد پیل تاب تب کشیدن | نه در عشق آدمیزاد آرمیدن
ز بس غیرت به‌طوفان غضب غرق | چو مهر آتش فشان از پای تا فرق
خیال زلف او کردی بهانه | زدی غیرت به‌جانش تازیانه
زبان چون نام زلف یار بردی | چو نار نیم کشته تاب خوردی
به‌زنجیر جنون آن پیل پیکر | ز مستی خاک ره می‌کرد بر سر
گلش را تا خزان بربود ازدست | دلش گلدسته‌های داغ می‌بست
ز داغ هجر دل خون شد به‌صد بار | مبادا هیچ کس را دل گرفتار
چو سیمابی در آتش دیده ریزان | ز هم بگسسته و در خون فروزان
ز بد حالی چو چشمش گشت مضطر | برادر گفت کای جان برادر
مشو یکبارگی غمگین سراپا | روم باری ببینم کوه و صحرا
مگر جای تماشا رفته باشد | به‌گل چیدن به‌صحرا رفته باشد
بگفت از تشنه جانی، دل خرابست | سرابست این تسلّیها نه آب است
اگر بر آبِ جو باید خرامید | که سرو اندر کنار جو توان دید
چرا جویی در آب آن حور دلخواه | که ماهی یابی اندر آب، نی ماه
به‌کوه آن دلربا پنهان نماند | تجلّی خدا پنهان نماند
دگر بارش تسلّی داد لچمن | برآمد در سراغ آن پری زن
برای جست و جوی آن سمن بر | دلاسا داده راهی شد برادر
نخست از کوه جست احوال او باز | جوابش را صدا در داد آواز
که بنگر کان صنم در من نهانست | نهان در سنگ من آن لعلِ کانست
به‌صحرا کان سهی قد گل همی چید | به‌صد حسرت در آنجا هم خرامید

تماشـــا کـــرد بـــر دل لالـــه را داغ
یقین دانست کان گـل نیسـت در بـاغ
ز کـوه و دشـت آمـد بـر لـب جـوی
بـه‌نیلـوفر ز آبـش شـد نشـان جـوی
بـه‌ناگـه حـال آب جـو دگـر دیـد
ز اشـک بـی‌غمـانش خشـک تـر دیـد
فتـــاده کـــار آبـــش در تبـــاهی
نهنگـان گشـته عـین ریـگ مـاهی
مگــر زان خشــک شــد آب روانــی
کــه بــا مــن نیســت آب زنــدگانی
قســم خــورده نهــنگش بــر گــواهی
مقــرر شــد بــر آبــش بــی‌گنــاهی
زبان شد جمله تن، ماهی سخن گفت
نخـوردم یـونس؛ انـدر انجمـن گفـت
صـدف از نیلـوفر زد دسـت بـر گـوش
نه اصـلاً نیسـت در مـن گـوهر گـوش
بـــه‌پـــیش رام آمـــد بـــاز نومیـــد
ســـخن را آب داد از سِـــحر ناهیـــد
کـزین غـم رسـت بـاری جـان دردا
نشــد در آب غــرق آن مــاه ســیما
مـرا در دل یقـین دان کـان گمانسـت
فریبـــت را بـــری جـــای نهانســـت
بیـــا تـــا متّفـــق بـــا هـــم شـــتابیم
بـه‌کـوه از جسـت و جـو شـاید بیـابیم
دلـــش زیـــر هـــزاران کـــوه انـــدوه
چـو فرهـاد او روان شـد جانـب کـوه
صـــدای نالـــه صـــد فرســـنگ مـــی‌زد
چو پای خویش سـر بـر سـنگ مـی‌زد

دیدن رام جتایو کرگس را و خبر یافتن از سیتا

بـــه‌ناگـــه رفـــت در دامـــان کـــوهی
به‌کوهسـتان عجـب گـردون شـکوهی
شکسـته یافـت چتـر و بیـرق و تیـر
کمانی نیـز چـون قـوس آسـمان گیـر
فـــراوان قطـــره‌هـــای خـــون تـــازه
عقیقـی گشـته سـنگ از وی بـه‌غـازه
بـــرادر را ســـلاح و بیـــرق و خـــون
بدیـده، خـون ز دیـده رانـد بیـرون
بگفتـا ظـن خـود گفـتم بـه‌تـو فـاش
دو دیو از بهـر آن بـت کـرده پرخـاش
به‌دیوان گرنـه بهـر مِهـر جنـگ اسـت
چـرا روی زمـین یـاقوت رنـگ اسـت؟
در اثنـــای ســـخن نزدیـــک راهـــش
بـــه‌خـــون کـــرگس افتـــاده نگـــاهش
یقـــین شـــد در دل رام غـــم انـــدیش
که کرگس کرده او را طعمـهٔ خـویش
جتـــایو بانـــک زد کـــای رام لچمـــن!
مـــــرا در دل مپنداریـــــد دشـــــمن
یقـین دان بـد نکـردم مـن بـه‌سـیتا
کـــه او را بـــرده ده ســـر دیـــو لنکـــا

وفـای عهـد یـاران خسـته تـا دیـر — بسی جنگ آزمـودم بـا چنـان شـیر
بـه‌دلسـوزیت جـان بـر بـاد دادم — بـدین روزی کـه مـی‌بینـی فتـادم
بـه‌حـالی زنـدگی گشـتم نگهـدار — پـس از کشـتن نیایـد از کسـی کـار
جتـایو را شناسـا گشـته برخاسـت — به‌صد شرمندگی زو معـذرت خواسـت
زمـانی هـر دو بـا هـم زار و گریـان — بـه‌حـال یکـدگر گشـتند بریـان
بـه‌عهـدش آفـرین‌هـا داد برجنـگ — بپرسـیدش ز مکـر دیـو نیرنـگ
بـه‌زاری گفـت کـرگس: چـون نگـریم — چو زخم از بخت بد، خون چون نگریم
مـن از بهـر تـو گشـتم پـاره پـاره — تو بر من بدگمان گشـتی چـه چـاره؟
چه باید کرد خـود گویـا چنـین بخـت — دریغـا آسـمان دور و زمـین سـخت
حـدیث راون و سـیتا ز آغـاز — همـه خـاطر نشـانش سـاخت دمسـاز
دگر آن کشته گفت این راز دل فـاش — دم جـان کنـدنم شـد یکـدمم بـاش
بـه‌چشـمم هـر پـر زرّیـن نهـال اسـت — چنین در کرگسان در مرگ فال اسـت
بـزن آتـش کـه عمـرم بـر سـر آمـد — ز دُرد جسـم، صـافی جـان بـر آمـد
بـه‌فعـل آتشـم دل را صـفا کـن — بـه‌یـک دم، حاجـت عمـری روا کـن
جتـایو داد جـان و رام زد وای — بـه‌لچمـن گفـت هیـزم سـاز یکجـای
شـد آخـر چـون محبّـت آتـش افـروز — تنش را چون دل خود سوخت دمسوز
به‌نـامش ریخـت آبـش آن جگـر تـاب — روان شـد آب بـاران بـاز چـون آب
چـو شـهباز اجـل شـد چنگـل انـداز — بـه‌زاغ افغـان نیامـد مـرغ جانبـاز

دیدن رام نقش پای راون و نقش پای سیتا را

در آن نزدیـک نقـش پـای ده سـر — نمـوده رام دل خـون را بـرادر
قریـب نقـش پـایش دیـد از دور — به‌چشـم خـویش نقـش پـای آن حـور
تمـامی مـاجرای آن پـری رو — موافـق یافـت بـا قـول جتـایو
ز عـین بیخـودی بـر سـرو طنـاز — عتـاب آمیـز حرفـی کـرد آغـاز
که ای پر کـار و عاشـق کـش بیـا زود — زیـان مـن نـه چنـدانت بـوَد سـود
بـرای کشـتنم جـای نهـانی — بیا ای جان کـه مُـردم زان کـه جـانی

دریغا کین چنین رنگ کف پای — دریغ از دیدهٔ من داشتی وای
گناه از مردم چشمم چه دیدی؟ — که خاک راه بر چشمم گزیدی
چو من گریان به‌جان ریش می‌گفت — سرودی حسب حال خویش می‌گفت
جبین مالید بر نقش کف پای — زمین را کرده پی آن انجم اندای
من آن گلدستهٔ گلهای داغم — که می‌سوزد نسیم از کشت باغم
ندانم کس چه سازد با چنین یاس — گل داغم پر از ماران الماس
کباب تر بر آتش خون نبارد — که بهر سوز دل من گریه آرد
زیارت خانهٔ پروانه شد دل — که آتش شعله زد زین خرمن گل
من و پروانه هم مشرب دو یاریم — که در جان تخم آتشها بکاریم
گل داغی به‌دست آریم ناکام — که ماند زو گلاب خوش وفا نام
چوگل پروردن از غم پیشهٔ ماست — وفا در دل گلاب شیشهٔ ماست
خمار مستی خود برشکستم — ز جامِ نیستی، دیوانه مستم
به‌زاری آنچنان از خویشتن رفت — که گویی مرغ روحش از بدن رفت
چو جیب خور، گریبان را زده چاک — چو صوفی در سماع[1] افتاد بر خاک
کجایی ای دل و جانم فدایت — هزاران جان فدای خاک پایت
به‌ذوق وصل تو گشتم بد آموز — مرا تاب جدایی نیست امروز
من آنم کز تو بر دامان عصمت — برم از سایهٔ جبریل غیرت
بود بر جا اگر جان در گداز است — که بر تو دست ابلیسی دراز است
چنین خونابه‌باران گشت مدهوش — زبانش دوست گویان ماند خاموش

---

1. سماع: یکی از برنامه‌ای عملی مسلک تصوف است. حالت وجد و سماع در صوفیان، غالباً با شعر و موسیقی و یا سخنان دلکش پیر آغاز می‌گردد و در هنگام سماع و در حلقه ذکر این دف است که با نوای خود سالک را تا مرحله‌ای از بی‌خودی پیش می‌برد و از آنجاست که سالک با هماهنگ کردن ریتم ذکر با نوای دف خواسته یا ناخواسته به‌هماهنگی با کل جمع سماع کننده می‌رسد. دف از نظر صوفیان، مسبب رفتن به‌سماع و ایجاد خلسه و خلجان و نهایتاً وصال به‌حق می‌گردد و به‌همین دلیل است که هر گاه دفی در هنگام نواختن پاره می‌شود، صوفیان بر دف، لفظ شهید را اطلاق می‌نمایند.

سـرش بگرفـت بـر زانـو بـرادر
بـه‌رویـش زد گـلاب اشـک پـرور
ز مسـتیهای عشـق آن گـل انـدام
بـه‌بیهوشـی فتـاده صـبح تـا شـام

دیدن رام ماه را و پنداشتن سیتا و مخاطب کردن او

چو بـاز آمـد بـه‌خـود لختـی شـبانگاه
فکنـده چشـم پـر خـون بـر رخ مـاه
مشـابه‌دیـد روی دلسـتان را
صـنم پنداشـت مـاه آسـمان را
ز بس کز جـام شـوقش دل شـد از دست
زمین تا آسمان نشناخت چـون مسـت
چـو دیوانـه ز مـاه نـو برآشـفت[1]
بـه‌مـاه چـارده رو کـرده مـی‌گفـت
کجـا بـودی ندیـدم رویـت از دوش
بیـا تـا بـر کشـم اکنـون در آغـوش
بسـا کـز درد دل شـد گریـه افـزون
ز کـوه غـم بـر آمـد چشـمهٔ خـون
بـه‌لچمـن فـرض شـد تیمـار خـواری
مـریض عشـق را بیمـار داری
که ای لب تشنه آب ار نیست موجـود
تـوان از صـبر پـی بـردن بـه‌مقصـود
مـراد دل کـه گـنج ناپدیـد اسـت
یقین دان صـبر قفلـش را کلیـد اسـت
مکـن یکبـار دسـت و پـای خـود گـم
بـرین بـی‌طـاقتی خـود کـن تبّسـم
نـه ازهـر غـم همـی مـا را سرشـتند
بـه‌خـاک آدم اول دانـه کشـتند
شناسد لـذت غـم هـر کـه مـرد اسـت
که مردانه رود هر جـا کـه درد اسـت
جـوابش داد و بـر کـرد از جگـر آه
میان بسته به‌جسـت و جـوی آن مـاه
کـه بـا مـن همرهـی کـن تـا تـوانی
تـرا بایـد مـرا تنهـا نمـانی
چو همّـت گـر شـوی یکـدل بـه‌کـارم
شـود روزی یقـین همـراه یـارم
سخن گفت و کمر بسـت و روان شـد
تن مرده به‌جست و جـوی جـان شـد

---

1. ماه و دیوانگی: به‌ماه در لاتین «لونا» (Luna) می‌گویند. لونا در اساطیر یونان همسر زئوس و خواهر هلیوس (خورشید) است.
باوری قدیمی وجود داشته است که ماه افراد را دیوانه می‌کند و برای همین است که کلمه lunatic به‌دیوانگان اطلاق می‌شود.
البتّه حتّی دانش مدرن هم توانسته است میان قرص کامل ماه و پدیده‌های مختلفی از بروز حمله جنون گرفته تا حوادث رانندگی همراهی‌هایی را نشان دهد. امّا این رابطه‌ها بسیار ضعیف هستند.

روان شدن رام خبر گرفتن سیتا را
و ملاقات شدن با کیندها دیو و یافتن خبر سیتا

چـو روزی چنـد در صـحرا قـدم زد / بـــه‌ناگـــه فتنـــهٔ عـــالم علـــم زد
کنیـــده دیـــو پیـــدا شـــد بلاجـــوش / غریـــوان تـــر ز ابـــر آســـمان پـــوش
به‌جسم چون غـم افـزون تـر ز مقـدار / نمـوده از هـوا بـر شـکل جانـدار
چه جانداری قوی هیکل چـو سـیمرغ / که صد سیمرغ کردی طعمه چون مرغ
بـه‌سـوی آن دو بیـدل کـرد آهنـگ / فتـــاده ســـایهٔ پـــایش دو فرســـنگ
فکنـــــدی ســـــایه‌اش دام بـــــلا را / فـــرو بـــردی پلنـــگ و اژدهـــا را
چـــو دیدنـــد آن بـــلای ناگهـــانی / فـــرو هشـــتند دســـت از زنـــدگانی
پـــی تـــدبیر دفعـــش آن نکـــو مـــرد / نخســـتین بـــا بـــرادر مشـــورت کـــرد
که ای لچمن مشو بـر جنـگ سـرگرم / بـرو اوّل سـخن گـو بـا عـدو نـرم
ز نرمـی گرنـه بـا صـلح اوفتـد کـار / همـه اسـباب سـختی‌هاسـت طیـار[1]
قـدم در پـیش مانـد وگفـت بـا دیـو / کـه دیـوا در گـذر زیـن شـیوهٔ ریـو
چـــو خـــار ره بـــه‌دامـــانم میـــاویز / کـه کـاری پـیش دارم غیـرت انگیـز
بگفت ای ساده لـوح بخـت در خـواب / چه جای گفت و گو بُـز را بـه‌قصاب؟
خلاص از من عجب کاریست مشـکل / مگـو ای لقمـه کـز حلقـم فروهـل
اگـــر رحـــم آورد بـــر مـــرغ صـــیاد / رود دام و فکنـــــدنهاش بـــــر بـــــاد
چو لچمن دیـد کـار از صـلح بگذشـت / به‌کین خصم هم چون بخـت برگشـت
بـــه‌جـــنگش متفـــق شـــد بـــا بـــرادر / هـــدف کـــردنش از تیـــر جگـــر در
بســـا کوشـــید بـــا هـــم رام و لچمـــن / نیامـــد کـــارگر تیـــری بـــه‌دشـــمن
دگر ره حمله کـرد آن شـرزه بـا شـیر / بریـده هـر دو سـاق او بـه‌شمشـیر
بـــه‌تیـــغ تیـــزش از پـــا در فکندنـــد / به‌خاک و خـون بـه‌صـحرا در فکندنـد
دم جـان دادن آن عفریـت خونخـوار / تواضـع کـرد کـای رام نکـو کـار
بزرگیهـای تـو بـر مـن نهـان نیسـت / به‌اخلاق تو یک تـن در جهـان نیسـت

---

1. طیار: در زبان اردوی امروز، به‌معنی آماده و مهیا به‌کار می‌رود.

تــرا دانسته رنجانیدم امروز　　چشیدم لذت زخم جگر سوز
مرا در ضمن این کار دگر بود　　رسیدم خود ز سعی تو به‌مقصود
نباید گر ملالی زین سخن باز　　بگویم سر گذشت خود ز آغاز
ندانی دیوم ای فرخنده بنیاد　　به‌اصل و نسل بودستم پریزاد
جمالم بود رشک زهره و ماه　　و لیکن از برای خنده گه گاه
به‌شکل بد به‌شبها زاهدان را　　بترساندم چو طفلان عابدان را
به‌ناگه زاهدی بر من دعا کرد　　اجابت شد دعا کو بی‌ریا کرد
ازان خوش منظریها در گذشتم　　برین صورت که دیدی مسخ[2] گشتم
ز اقبال تو ای شایستهٔ تخت　　بر آمد از وبال اختر بخت
بگویم با تو بهر شکر و احسان　　سخن کز وی شود دشوارت آسان
چو عقلم نیست بر جا از کثافت　　بزن آتش که باز آید لطافت
پس از خلع بدن کردم به‌سر باز　　خردمندانه گویم با تو این راز
به‌امر رام لچمن آتش افروخت　　وجود مردهٔ آن دیو را سوخت
پری گشت و ز آتش بر پریده　　سخن گفت و دگر چشمش ندیده
که اکنون مصلحت با تو همین است　　خبر از عالم بالا چنین است
که زرّین کوه رکه مونک است پر نور　　ز انواع نِعَم دامانش معمور
درآن فرمانروا سگریو[1] میمون　　ترا باید بدو پیوستن اکنون
نه میمون نوعی از حیوان صحراست　　به‌هندی نام او انسان صحراست
به‌فهم و زیرکی دارد درستی　　برو ختم است چالاکی و چستی

---

1. نام پادشاه بوزینگان که با لشکر خویش به‌کمک رام آمد و راون را شکست داد.
2. مسخ: مسخ در واژه به‌معنی تغییر در حالت ظاهری و همچنین درونی است. هم چنین یکی از انواع تناسخ شمرده می‌شود.
به‌عقیده برخی تناسخیان، بازگشت انسانها ممکن است به‌یکی از چهار صورت زیر باشد که تصادفاً به‌ترتیب الفبا از جمادات تا انسانها را شامل می‌شود:
- رسخ: حلول شخص متوفی در جمادات - فسخ: حلول شخص متوفی در نباتات.
- مسخ: حلول شخص متوفی در حیوانات - نسخ: حلول شخص متوفی در انسانها (تناسخ).

اگـر صـد تیـر بـارد بـر یکـی شـان / بـه‌چسـت و چـابکی رد سـازد آسـان
بسـا میمـون کـه بازیدنـد شـطرنج / بـه‌دانـایی گذشـته از شـطِ رنـج
ز چَـه نوشـند بـی‌دلـو و رسـن آب / نکـو تـدبیریِ ایـن جمـع دریـاب
بـه‌تـدبیری کـه آن میمـون نمایـد / در بسـته بـه‌رویـت در گشـاید
به‌گوشـش چـون درآمـد نـام میمـون / ز میمـون فـال خـود را یافـت میمـون
دلـش را رهبـری شـد سـوی مقصـود / شـتابان گشـت سـوی کـوه موعـود
عجـب نبـود ز بخـت تیـره فرجـام / کـه افتـد کـار مـردم بـا دد و دام

در بیان احوال سیتا

ز سـوز رام تـا طـبعم سـخن رانـد / زبـانم چـون زبانـه آتـش افشـاند
لـب از ذکـر صـنم جنبـانم اکنـون / کـه از خـارا گشـایم چشـمهٔ خـون
بـه‌شـهر زر چـو رفـت آن سـیم پیکـر / شـد از اکسـیر غـم بـر گونـهٔ زر
به‌رویـش اشـک خـون گلگونـه پـرداز / سیه روزی بـه‌چشـمش سـرمه انـداز
تنی چون مـوی چنـگ از زیـر و زاری / ولـی چـون نـبض بـرق از بیقـراری
هـلال آسـا شـده بـدر از نحیفـی / سـراپا چشـم خـود گشـت از ضـعیفی
هر اشـکی کـان ز مژگـانش شکسـتی / زمـین را تکمـه‌ای از لعـل بسـتی
نشـیمن گـاه مـاهی نـرگس شـنگ / شبسـتان سـمندر سـینهٔ تنـگ
بـه‌چشـم نـیم خـواب از دل دو لختـی / نمکسـا گشـته اشـک شـور بختـی
ندانم شب به‌چشـمش چـون گذشـتی / که روزش چون شفق در خون نشستی
دهان غنچه سـان از بـرگ پـان سـرخ / چو زخم از خوردن خونها دهان سـرخ
نه سرخی داشت آن مه پـاره بـر فـرق / زده ابـر بـلا بـر تـارکش بـرق
کـف پـای حنـائی رنـگ طـوبی / ز بـیخ آتـش در افتـاده بـه‌طـوبی
صـبوحی چـون کشـیدی نالـهٔ درد / تـب خورشـید بسـتی از دم سـرد
درِ آتـش ز آهـش سـرد گشـتی / گـل سـرخ از نسـیمش زرد گشـتی
چو بـی‌طاقـت شـدی ز افغـان و زاری / ز زیـور خواسـتی در نالـه یـاری
که رسم است اینکه روز محنت و غـم / مؤیـد نوحـه گـر بـا اهـل مـاتم

نقاب روی رخشان کرده خس را / لباس ناله پوشانده نفس را
فکند از سایه آن ماه قصَب پوش / زمین را زعفرانی حله[1] بر دوش
تراشیدی به‌ناخن خال رو را / خراشیدی دل و می‌کند مو را
ز بس حسرت گزیدی لب به‌دندان / که بی‌او خسته بادا لب نخندان
ز زلف عنبرین مانده دل افگار / چو در مشتی فسونگر خستهٔ مار
به‌کنج غم چو دل تنها نشسته / درِ آمد شدن بر خلق بسته
به‌ماتم بزم شیون ساز کرده / سرود غم بلند آواز کرده
ز لب دُر وز مژه الماس می‌سفت / به‌دلتنگی به‌داغ یاس می‌گفت
خیال رام با جان دوش بر دوش / به‌حسرت جان دهم بر باد آغوش
فزاید تشنه لب را در جگر تاب / چو عکس خویش بیند غرق در آب
تو در دل من به‌خون صد بار غلطم / گل اندر بستر و بر خار غلطم
مباد این حسرت از جانم فراموش / که می در ساغر و خون می‌کنم نوش
خیالت حاضر و آن نیز خوابست / غلط پنداشتم آب و سرابست
چو میمونم خیال خام در سر / که در وی حبّه را پندارد اخگر
چو بی‌کرمی نباشد حبّه کارش / نیرزد حبّه‌ای صد حبّه زارش
به‌کوزه گر کنی صد کشت شبنم / نگردد تشنه را دامان لب نم
یقین دانم که هستی در دل ریش / ولی چون من درآیم در دل خویش
تو گنجی و دلم ویرانهٔ تست / مزن آتش که آخر خانهٔ تست
بیا و تازه جان کن دوستان را / ز نو شادابیی ده بوستان را
به‌تن بیگانه با جان آشنا باش / مرا باش، ای سرت گردم! مرا باش
بزن دستی که در دریا فتادم / نه آن گاهی که جان بر باد دادم
بهارانست چو دهقانست کارم / چو کشتم خشک شد منّت ندارم
چو میرم سود نبود تشنه جانی / که شویندم به‌آب زندگانی
غلط گفتم که بس آشفته رایم / تو باقی مان، همین باشد بقایم

---

1. حله، به‌جامه ابریشم گفته می‌شده است، ولی حله در اصل، زنبیلی بوده است که از نی می‌بافته‌اند، و معنای خانه و منزل را هم دارد. علت این بوده است که خانه‌ها را نخست، از نی می‌ساخته‌اند.

جـز ایـن کـاری نمـی آیـد ز دسـتم — کـه جـای بـت، خیالـت مـی‌پرسـتم
کـیم مـن دور زان لعـل شـکر خنـد — مگس بودم کـه بیـرون گشـتم از قنـد
نـدارد جـان کنـون از هـیچ رویـی — بجـــز پروانـــه گشـــتن آرزویـــی
جـوانمردی کـه شـد محبـوس نـاکس — هــلاک خــود غنیمــت دانـد و بـس
زبــانش گــر نــه نــام یــار بــردی — بـه‌دنـدان خـود زبـان ببریـده مُـردی
چـو مـن جـان برلـب خونابـه بـاری — بـه‌عشـق از هسـتی خـود شرمسـاری
نـه خـود بـود آنکـه بهـر یـار دلـریش — وفــا را یادگــاری مانــد از خـــویش
وفـا را گشـته کـاخی آن دل افـروز — پرسـتش گـاه چـون دِیـر صـنم سـوز
دو چشـم نـیم خـواب از گریـه بیمـار — حـــزین چـــون آهـــوان نـــو گرفتـــار
نـه آخـر دیـده از خوابسـت سـیراب — چرا شد چشم پر خون دشـمن خـواب
بـود در خـواب دزدان را سـرو کـار — غمش دزدیده خـواب از چشـم بیـدار
نـه عشـق از کیمیـا اندوختـه حـال — که گشت از پـای او زر سـیم خلخـال
بـر آتـش برنهـاده روز و شـب نعـل — به‌گوش از تاب دل گـوهر شـدی لعـل
به‌جان خوش کرده کیش آتش پرستی — کـه آمـوزد بـه‌خـویش آتـش پرسـتی
عجـب کـان دل کبـاب شـعله پـرورد — ز آتـــش چـــون بـــرآوردی دم ســـرد
جگر خون شد به‌داغ حسـن خوشـنود — بــه‌زخمــش مــرهم المــاس بگشــود
گهی مهوش به‌مـه شـد کـاهش آمـوز — گهی ماهی چو خورشـید آتـش افـروز
چه حیرانی کـه هـر جـا عشـق زد راه — شـود مـاه، آتشـین خورشـید جانکـاه
دل و رنـگ رخـش هـر دو شکسـته — بهـــم انـــدر شکســـتن عهـــد بســـته
چـو دیوانـه بـه‌سـر شـوریده رایـش — شـــده زلـــف ســـیه، زنجیـــر پـــایش
دران زنـدان شـده بـا جـان دلـریش — بلایـــی از بلاهـــای دگـــر بـــیش

جای دادن راون سیتا را در باغ اسلوک بن

موکـل بـر پـری زن دیـوکی چنـد — ســتم رأی و ســتمکار و ســتم بنـد
ســتم زیــن بیشــتر نبــوَد ســزاوار — کـه طفـل مـرده مـادر، دایـه کفتـار
همـای هـم قفـس بـا جیفـه خـواران — چو گنجی هـم قفـس بـا تیـره مـاران

وزان بدتر کزآنها آن جگر سوز   شنیدی قصّهٔ راون شب و روز
که هستاو صاحب اقبال و خوش نام   هزاران بنده نیکو دارد از رام
سرش با فر و زیبِ تاج شاهی است   روان فرمانش از مَه تابه ماهی است
غرض آن بود زان تزویز و زان ریو   که گردد حور را دل مایلِ دیو
هزار افسوس کز دستان و تلبیس   شرف بر آدمی می‌جست ابلیس
تکلف کرده می‌گفتند گهگاه   که تا همخوابهٔ راون شود ماه
پری زان گفتگوها پنبه در گوش   به‌حیرت سر فرو، گریان و خاموش
چنان گوش دلش مشتاق سیماب   که چشم کبک بر رخسار مهتاب
زمین کندی به‌ناخن بلکه جان نیز   نهان دیدی به‌سوی آسمان نیز
ز حیرت خویشتن را ساخته گم   گهی در گریه و گه در تبّسم
چو طاقت طاق شد مه را به‌یکبار   برآورد از غم دل نالهٔ زار
به‌مردن دل نهاده، کام ناکام   بران شد تا بیفتد از لب بام
چو راون شد ز حال آن بت آگاه   به‌حیرت ماند زان بیتابی ماه
ز عشق آن پری، عفریت خونخوار   چو ابری بود خون باران به‌گلزار
پیِ تسکین آن گلدستهٔ ناز   به‌گلشن کرد جای بودنش ساز
ندانست این قدر ز افراط مستی   گلی کانرا ز گلبن بر شکستی
گرش در باغ جنّت جاگزینی   بجز پژمرده‌اش هرگز نبینی
درآن باغی که بود اسلوک بن نام   سمن را داد راون جای آرام
ز اسباب نشاط و کامرانی   مهیا داشت بیش از آنچه دانی
مگر کز عشق عقلش رفته بر باد   که مرغ بسملی[1] را دانه می‌داد
چون آن بستانسرا زندان او شد   چمن از رنگ و بو حیران او شد
بهشتی گشت تضمین در گلستان   در آمد شبچراغی در شبستان
ز روی بلبلان شرمنده شد گل   بران گل گشت عاشق تر ز بلبل
چمن می‌گفت زان نخل گل آگند   که سرو ما به‌طوبی گشت پیوند

---

1. مرغ بسمل: کشته، گلوبریده، نیم جان، سربریده، شاعری آورده است:
بخشای بر آن *مرغ* که خونش گه *بسمل*! بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند!

نهالان چمن زان شمع گلشن / گرو برده ز نخلِ وادی ایمن[1]
بود از عکس آن ماه جهانتاب / مثال چاه نخشب حوضهٔ آب
درآن جنّت سرا حورِ غم اندود / چو لاله وقف داغ و غرق خون بود
بهار اندود کرده بوستان را / زده برهم ره و رسم خزان را
چمن زو تازه او پژمرده هر دم / گشاده بر دل از گل صد درِ غم
چنان کاندر قفس مرغ خوش الحان / ازو خوشوقت خلق و او بهزندان
چنان جان جهان کز غم بهجان بود / خزان خود، بهار دیگران بود
چو نخجیری که او در دام افتاد / خود اندر ماتم و زو عید صیاد
گدازان همچو شمع محفل افروز / جهان زو روشن و او جمله تن سوز
نگویم سوز جان آن پریوش / که ترسم زو شود طوفان آتش
بهجان کندن گران بیمار میزیست / بهتسکین خیال یار میزیست

آمدن رام در کوه رک مونک

چو در رکمونک کوه آن کوه تمکین / علم بر زد چو سیاح جهان بین
فراشی دید اندر دامن کوه / کزان گشتی فراموش از دل اندوه
غم و اندیشه ننگ آن زمین بود / نشاط افزای فردوس برین بود
ز نام غم هوایش بود بیزار / که نگشاید ارم بر کافران بار
سوادش باغ رضوان را نمونه / درو گلها شکفته گونه گونه

---

1. در قرآن اصطلاح وادی ایمن و اشارت مربوط بهآن در سوره 28 (قَصَص) بهاین شرح آمده است: فلما قضی موسی الاجل و سار باهله آنس من جانب الطور ناراً قال لاهله امکثوا انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بخبر او جذوهٔ من النار لعلکم تصطلون. فلما اَتیها نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعهٔ المبارکهٔ من الشجرهٔ ان یا موسی انی انااللّه رب العالمین (سوره 28 آیه 29 و 30؛ یعنی چون موسی آن مدت را بهپایان رسانید با اهلش روانه شد و از سوی طور آتشی دید. بهاهلش گفت: درنگ کنید چه من آتشی میبینم شاید خبری و یا شعلهای از آن برای شما بیاورم تا گرم شوید. چون بیامد از کناروادی دست راست و دو قطعه زمین مبارکی بود از درختی بهوی ندا شد: ای موسی من خداوند پروردگار جهانیانم.

دران گلگشــت جـا عابـد زنـی دیـد
کـزان بـاغ خـدایی گـل همـی چیـد
بــه‌وحــدانیت حــق معتــرف بــود
کنــار حــوض پنهــان معتکـف بـود
چو گـل خنـدان و سـوری نـام آن زن
شکفته چون گـل سـوری[1] بـه‌گلشـن
دلــش دریــافتی در آن غــم انـدیش
ضــیافت را نهــاده میــوه در پــیش
کنــار حــوض بــرد و گفــت بـا رام
کــه ای غمدیــده آب مــا بیاشــام
فزایــد در دل و جــان بــی‌غمــی را
نشــاط و ســور بخشــد مــاتمی را
مشـو غمگـین کنـون در هجـر دلـدار
کـه نزدیـک آمـده تـدبیر ایـن کـار
پــی ســگریو میمــون تیــز بشــتاب
کـه او هـم گـه گهـی آیـد بـرین آب
توقـف کـن زمـانی جسـت و جـو را
هــم اینجــا یافـت خـواهی نیــز او را
بـــه‌حیـــرت زان جـــواب حاضـــر او
کـــه چـــون دریافـــت راز خـــاطر او
ســخن معقــول شــد در خــاطر رام
دران گــل بــوم چنــدی کــرد آرام

آمدن فصل بهار

چو یک چنـدی گذشـت از روزگـاران
در آمــد در شــکفتن نــو بهــاران
علــم زد بــر هــوا ابــرِ بهــاری
بــه‌عشــق لالــه و گــل کــرد زاری
شــکوفه تــاج زر زد بــر ســر شــاخ
نسـیم صـبح شـد بـر غنچـه گسـتاخ
ز بــس گلهــا نــوای بلبــل آمیــز
مــی عشــق از ایــاغ[3] حســن لبریــز
عــروس غنچــه خــورده بــادهٔ بــاد
حجـاب از دل، نقـاب از روی بگشـاد
درختــان مســت گشــتند از مــیِ نــاز
ز مســتیها چــو مــی بــار آورد بــاز
صـبا مـی‌دیـد چـون مسـتوفی[2] گـل
حسـاب حسـن و عشـق از دفتـر گـل
بــرون آورد پــس یکســاله بــاقی
ز گــل خنــده ز بلبــل نالــه بــاقی
مگـر معشـوق گـل عاشـق مزاجسـت
که چاک جیـب او بـس بـی‌علاجسـت
چمــن را از لطافــت آب در جــوی
ز شرم خویش گل را بر جبـین خـوی

---

1. گل سوری: نام گلی سرخ رنگ است و هر *گل* و لاله سرخ را هم *سوری* گویند.
2. *مستوفی:* در *لغت* به‌معنای حسابدار و دفتردار خزانه و در عرف حکومتی وزیر دارایی است.
3. ایاغ: پیاله و کاسه‌ای که با آن *شراب* بخورند.

نگارستان چین[1] شد هفت کشور جمال آفرینش گشت زیور
گل باد سحر آورده شبگیر دوان اب روان و پا بهزنجیر
وزان بر گل نسیم افتاد و خیزان دمان ابر از هوا در دانه ریزان
نمودندی هوا را بسته آذین جمال خویش برجسته ریاحین
دریده گل ز مستی جیب ناموس مغنی بلبلان در رقص طاووس
هلاک رقص طاووسان رعنا نگارین کرد چون دم پا بهگلها
نسیم از غنچه بوی مشک تر برد غزال از لاله برگ پان همی خورد
بهشوق لعبتان غیرت حور سراپا مردمک گردیده زنبور
ندانم بر چه غنچه دیده بگماشت که نتواند تبّسم زان نگهداشت
بهرسم هندوان نامداران چمن نو کرده حسن نوبهاران
ازان چون شاهدان در جلوه سازی بهرنگ و بوی گلها کرده بازی
ز شادی بسکه گشته راحت آگند نگنجد در دهان گل شکر خند
شمال ار نه ازو شد ساغر آشام چرا افتان و خیزان میزند گام؟
شراب گل ندانم از چه جامست که بویش مست کار خاص و عامست
نه تنها زو چمن با گلستان مست فلک مست و زمین مست و زمان مست
صبا مستانه میرقصد که این بار چمن را حسن و عشق آمد گل و بار
بهاران عرض جیش جیش بین شد گلستان بر ارم صد نکته چین شد
چو عطاران چینی ساده رو جای ز خلق خوش بهر دل ساخته جای
بهبلبل کرده قمری این نوا زار که بوی دوست میآید بهگلزار
نوای بلبلان بر گل شکر ریز چو ساز باربد[2] در بزم پرویز

1. نگارستان چین؛ نگارخانه چین. نگارستان چین را در داستانها موضعی در چین پنداشتهاند پر از تصاویر طرفه و نقش و نگار بدیع، و همان است که بهنام نگارخانه خواندهاند. در داستان «دژ هوش ربا» نگارستان شهری پرنقش ونگار در سرحد چین معرفی شده است. این شهرت از آنجا پیدا شده که چینیان در انواع نقاشی و مخصوصاً مینیاتور از دیرباز مهارتی خاص داشتهاند.
2. باربد: موسیقیدان بینظیر و مخترع نثر مسجع که در عصر خسرو پرویز زندگی میکرده و آهنگهای زیبا ی او بعد از صدها سال همچنان شنیدنی و جزو گوشههای قابل تامل در موسیقی

اگـر چـه نغمـهٔ بلبـل اثـر داشـت — نـوای کـوکلا سـوزی دگـر داشـت
گر او بـر آتـش گـل زنـد[1] مـی‌خوانـد — چـو هنـدو ایـن حـدیث بیـد مـی‌رانـد
به‌پیشش جمله مرغـان خـوش الحـان — ز درس علـم موسـیقی سـبق خـوان[2]
بـه‌آهنـگ جگـر، خوبـان دلتنـگ — شکسـته سـاز هـر دم زخمـهٔ چنـگ
هـزارن در چمـن کـرده منـادی — کـه رود آب زد گلبانـگ شـادی
بهـار آمـد دلا افسـردگی چنـد — چو گل بشکفت این پژمردگـی چنـد؟
ز شـادی نـرگس بیمـار مسـت اسـت — نه خود مست است کو هشیارمست‌است
اگـر مِـی نیسـت آب جویبـارش — چـرا بـی‌تشـنه شـد رنـج خمـارش؟
ز شـاخ مـوج ریـزان آب کـافور — چـو دهـن و بـاده از بلسـان و انگـور
نهـالش نونهـال صـندل و عـود — مشـام روح کـرده عنبـر انـدود
ز گلهـا شـد پـری زاری در و دشـت — چو جمع شاهدان بـا هـم بـه‌گلگشـت
نه خط دوسـت سـر بـرزد دران حـال — کـه سـر سـبزی گرفتـه دانـهٔ خـال
چـو مـانی نامـهٔ نقـش آفـرین شـد — چمـن را خلـد در زیـر نگـین شـد
بتـان آذر و ارژنـگ مـانی[3] — خجـل زان شـکلهای بوسـتانی

ایران است، از داستان زندگی وی اخبار چندانی در دست نیست. بنا بر بعضی از روایات تاریخی، هنگامی که خسرو پرویز بدست فرزندش «شیرویه» بزندان افتاد؛ باربد، با رنگی پریده و اندوه بار به‌خانه‌ای که خسرو در آنجا زندانی بود رفت و در برابر او آهنگی نوحه‌آمیز از ساخته‌هایش را می‌خواند و چهار انگشت خود را بریده و به‌خانه برمی‌گردد و آتشی افروخته و همه سازهایش را می‌سوزاند.

1. زند: تفسیر اوستا است که به‌زبان پهلوی شروع شد و تدوین این تفسیر تا اواخر عهد ساسانی مخصوصاً تا زمان مزدک معاصر قباد (351 - 490 م) طول کشید (چه نام مزدک بامدادان در بند 49 از فصل 4 وندیداد آمده). زند یا تفسیری که امروزه در دست داریم، تفسیری است از عهد ساسانیان. روی هم رفته از تفسیر پهلوی اوستایی، یعنی از زند 141000 کلمه به‌ما رسیده است.
2. سبق خوان: متعلم، دانش آموز.
3. «ارژنگ» (به‌ایرانی میانه: Ardahang) عنوان مهم‌ترین کتاب مانی است. این اثر، دفتری از نقاشی‌ها و پیکرنگاری‌های رنگی برای ارائه‌ی شرحی مصور از جنبه‌های بسیار مهم آموزه‌های ثنوی (dualistic) مانوی بود.

بسا مرغان به‌انواع ترانه
غزلخوانان و لیکن عاشقانه

ز پیراهن هزاران یوسفستان
برآرد غنچه از گلهای خندان

گرو برده بهاران جاودانه
ز رنگ آمیزیِ کار زمانه

به‌دم نازک بتان شاهد و شنگ
مُشعبدشان نمودندی به‌صد رنگ

تبّسم از لب غنچه چکیدی
گل از گلبن شکفته بر دمیدی

فراز شاخ نرگس ماند حیران
همه تن دیده همچون دیده بانان

بنفشه گوش بر افشای راز است
که سوسن را زبان بر وی دراز است

لب گل فال زن بر بوسهٔ خویش
ولیک از شرم بلبل سر فرا پیش

ز بس خود بر شکفتن دشت جاوید
گل سایه ز منت‌های خورشید

اگر چه غنچهٔ لب داشت مستور
نشان بوسه پیدا می‌شد از دور

هوا زانسان به‌کامِ ساغر آشام
که سوی لب شتابد باده بی‌جام

ز تأثیر هوا و جذبهٔ دل
بتانِ سنگدل بر عشق مایل

هوایش کز هوای دل سرشته
دهد فتوای می‌خوردن فرشته

ز نیرنگی که زو جادوگری باد
درِ حیرت بر روی عقل بگشاد

به‌افسون از پی حیرت فزایی
نموده خوش جهانی، سیمیایی

تماشا را به‌یک دم بی‌تگ و دو
فکنده عقل را در عالم نو

طراوت وافر و شادابی ارزان
شکفتن بی‌حد و بالش فراوان

خوش آن عالم که عشرت هم قرین بود
بهشت آسمانی در زمین بود

شبیه نطفه اندر بطن مادر
ببالیدی چو باغ سیمیاگر

ریاحین را سحاب از مهربانی
چشاندی شیر ز آب زندگانی

مگر اعجاز شد نشو و نما را
که حسن حور می‌بخشد گیا را

جهان خندان و گریان رام بیدل
به‌خاک و خون طپان چون مرغ بسمل

فراق اندر بهار افزون کند غم
که باشد پر خنک در عید ماتم

نه ذوق آن که بیند جلوهٔ گل
نه تاب آنکه گیرد زلف سنبل

مقابل بود هر دم روی ماهش
به‌رنگ گل نیالودی نگاهش

خیال روی جانان داشت با خویش
خجل ساز گلستان داشت در پیش

به‌هر یک زان گل اندامان گلزار
خجالت را نموده جلوهٔ یار

بـه‌خـونین لالـه هرجـا دیـده بگشـود بـــه‌داغ خویشـــتن داغـــش بپیمـــود
تعـالی الله، چسـان بـودش جگـر داغ کـه نـو مـی‌شـد ز داغـش داغ بـر داغ
نـه شـبنم بـود بـر لالـه کـه از شـرم عـرق مـی‌ریخـت آتـش زان دل گـرم
تـب هجـران اثـر کـردی بـه‌جـانش کـــه تبخالـــه بـــر آوردی دهـــانش
به‌گل گفتی مـنم بـی‌دوسـت غمنـاک تو باری چون گریبـان کـرده‌ای چـاک
گهش گفتی که خارت بی‌تمیـز اسـت که جسم آخـر بـه‌دامـانم عزیـز اسـت
چـو گلـبن را ز درد خـود خبـر کـرد بـه‌گـل بیمـاری نـرگس اثـر کـرد
نهادی پیش سوسـن گـه سـر خـویش که بـر مـن کـار فرمـا خنجـر خـویش
گهـی در خواسـت از نـرگس بـه‌ناکـام کـــه جـــانم را بـــده رنجـــوری وام
دل از رنـــگ بنفشـــه شـــاد بـــی‌قیـــل کـه بهـر مـاتمش زد جامـه در نیـل
گهـی بـر گـل چـو بلبـل نالـه کـردی گـه از خـون سـبزه‌هـا را لالـه کـردی
گهـــی دادی بـــه‌زاری یـــاری ابـــر که نوبت ده به‌من و ز گریه کـن صـبر
دلش با صـد جنـون دسـت و گریبـان کزینسان خـویش سـازد چـاک دامـان
رخ بـی‌رنـگ و بـو چـون گلـبن درد شکست صـد خـزان خـورده گـل زرد
ز ســـوز نالـــهٔ زارش بـــه‌گلگشـــت متـاع حسـرت ارزان در در و دشـت
ز اشـــک دانـــه دانـــه بـــا دل تنـــگ محبـــت کاشـــتی در ســـینهٔ ســـنگ
ز افغـانش کـه بـر دلهـا نمـک سـود نصـــیب بلـــبلان شـــرمندگی بـــود
بـه‌صـد شـوریده جـانی، بـی‌قـراری بـه‌سـر مـی‌بـرد زینسـان روزگـاری
چـو در صـحرا بـه‌تنـگ آمـد ز انـدوه زد آخـــر دســـت دل در دامـــن کـــوه

آمدن رام بالای قلعهٔ کوه و ملاقات کردن با سگریو به‌میانجی هنومنت[1]

چـو در رکـه مونـک آمـد رام دلخـون خبـــر بردنـــد بـــر ســـگریو میمـــون
بـــرادر بـــال بـــا او بـــود دشـــمن هلاکـــش را همـــی انگیختـــی فـــن

1. هنومنت: از جمله خدایان فرعی امّا مورد توجه ویشنوی‌ها هنومان، میمون ـ خدایی است که معمولاً آن را به‌هییت انسانی با سر و دم میمون نمایش می‌دهند.

به‌کنکش با وزیران گفت آن راز
که بر من شد در فتنه ز نو باز

شنیدم دو جوان پیل پیکر
مسلح گشته شیران دلاور

سراغ ما همی پرسند هر جا
به‌زیر کوه ما دارند مأوا

کمان سخت و سنانها تیز دارند
مگر با من سرِ خونریز دارند

به‌بختم جان دشمن گشت مسکن
که می‌خیزند ازو زین گونه دشمن

همانا دوستدار بال هستند
کمین جویان به‌کین من نشستند

مناسب نیست نادانسته پیکار
چه باید کرد تدبیر چنین کار؟

اگر گیرم که سیاح و فقیرند
به‌نفسانیت خود چون اسیرند

چرا خود باسلاح جنگ گردند
یقین بر دشمنی آهنگ کردند

ز اهل مشورت با او هنومان
سخن سنجیده گفت و خواست فرمان

که اوّل رفته حال‌شان بدانم
ز لوحِ جبهه راز دل بخوانم

به‌صدق شان دلم چون گردد آگاه
بیارم همچو دولت بر در شاه

همانجا ورنه از تدبیر دیگر
به‌آسانی بلا در سازم از سر

به‌سوی رام پایین آمد از کوه
ز کوه عیش سوی کوه اندوه

به‌لب کرد از زمین بوسش تیمم
اجازت یافت زان پس درتکلم

پس از نام و نسب تقریب پرسید
ز هر حرفش هزاران نکته می‌چید

برو برخواند رام از روز اوّل
حساب دفتر غم‌ها مفصّل

سخن سر می‌زد از خون دیده عاشق
ز روی راست همچون صبح صادق

اگر چه یافت در صدقش یگانه
یقین را کرد کاری عاقلانه

قسم را آتشی افروخت در دشت
گرفته دستشان بر گرد می‌گشت

که رام و لچمن و سگریو ز امروز
به‌عهد دوستی باشند دلسوز

ز یاران راز پنهانی نیوشند
به‌کار یکدگر با جان بکوشند

دگر گفتا بیا برخیر اکنون
به‌جان دریاب مهر شاه میمون

دل ازعهدش چوتسکین یافت ز اندوه
بر آمد بر فراز قلهٔ کوه

هنومن شد میانجی بهر پیوند
جهانبان با جهانبان گشت خرسند

بنای یکدلی چون گشت محکم
زد آن شوریده سر زان راز محرم

که از هجران سیتا دل خرابم
سیه روزم که گم شد آفتابم

ز دستم دل شد واز دست دل جان — زدم دستی به‌دامان عزیزان
درونم ریش گشت و دیده خونبار — مدد باید ز یاران در چنین کار
جوابش داد میمون با دلاسا — که روزی در هوا دیدم تماشا
زنی را مو کشان دیوی ز جا برد — ندانم لیکن آخر تا کجا برد
مُزعفَر[1] بود رنگ پرنیانش — شنیدم نام تو نیز از زبانش
فکنده جامه‌ای بر مسکن من — چنان دانم که سیتا باشد آن زن
اگر یکچند با صبرت بود کار — توانم گشتن از حالش خبردار
فرستم لشکر خود را به‌هر جا — رسانندت خبر زان ماه سیما
به‌رام آن زرد جامه نیز بنمود — ز چشمش خون به‌رویش زردی افزود
قصب بی‌ماه دید و حله بی‌حور — دلش بی‌صبر مانده دیده بی‌نور
ز غم بی‌اختیارش بود تر چشم — نهاد آن زعفرانی جامه بر چشم
تو پنداری که کرد آن درد بر درد — علاج درد چشم از جامهٔ زرد
ز بس بی‌طاقتی از پا در افتاد — صدای ناله اندر کوه در داد
دل سگریو نیز از سوز او سوخت — چراغ زنده، شمع مرده افروخت
ز دردش گشت میمون تازه زنبور — فشاند الماس بر دیرینه ناسور[2]
شعاع برق آهش برجگر تافت — به‌داغ عاشقی همدرد خود یافت
بگفتا همچو تو دارم دل ریش — تو از بیگانه می‌نالی، من از خویش
دلم بسته چو میمون در ببسته — نه خود رسته نه کس بندش گسسته
ز دستت اهرمن بربود دلبر — مرا شد اهرمن، بالِ برادر
اگر داد من از دشمن ستانی — مرا بر آرزوی دل رسانی
به‌هر تدبیر کان دانم ز هر جا — در آغوشت نشانم حور سیتا
اگر راون به‌لنکا برده باشد — و یا مه بر ثرّیا برده باشد
به‌هر تقدیر بر من هست آسان — صنم را در کنار خویشتن دان
هم اکنون لیکن ای شیر قوی دست — به‌کین بال می‌باید کمر بست

1. زرد، به‌رنگ زعفران و نیز غذایی که با زعفران خوشبو و رنگین کرده باشند.
2. ناسور: (زخم) کهنه و قدیمی.

ز تقریر سخن چون شد مقرر | که قتل بال می‌خواهد برادر
سخن مشروح پرسید آن جهانجو | ز حال سرگذشت بال با او
که تقریب خصومت در میان چیست | بیآگاهم، ستم از جانبی کیست
اگر دانم که از خصمست تقصیر | توان دل جمع کردن زو به‌یک تیر
وگر نبود به‌جرم او گواهی | نشاید ریخت خون بی‌گناهی
ز صدق نیّت او گشت آگاه | پس از تحسین جوابش داد دلخواه

گفتن سگریو حقیقت منازعت بال را با رام

که دیوی بود مایاوی ملنگی | به‌زور صد هزاران فیل جنگی
در آمد ناگهان از نره دیوان | به‌شکل گاو شد شیر غریوان
زمین را داشتی بر شاخ در وا | چو گردون آسمان را بردی از جا
به‌جنگ بحر عمان حمله آورد | برآورد از نهاد موج آن گرد
به‌زنهار آمد او را گفت دریا | که کوته ساز دست از مالش ما
حریف تست اکنون کوه کیلاس | که گشت از سخت رویی کان الماس
بدار از جیب من دست ستم باز | اگر مردی ز پا او را در انداز
از آنجا شد به‌جنگ کوه گستاخ | سبک برکند بار قله ازشاخ
برآمد از صدای کوه فریاد | مده خاک مرا بی‌جرم بر باد
ترا باید به‌جنگ بال بشتافت | نشاید با من بی‌دست و پا کافت[1]
به‌غار بال نعره زد به‌پیکار | برآمد بال بهر جنگش از غار
ز دلسوزی به‌همراه برادر | بسان سایه می‌رفتم برابر
گریزان گاو شیر اندر دمادم | به‌غارستان کوهی هر دو شد گم
چو کردم بر در غارش نگاهی | سوی قعر زمین می‌رفت راهی
ز بهر انتظار خدمت بال | نشستم بر در آن غار یکسال
نیامد هیچ کس از غار بیرون | پس از سالی برآمد چشمهٔ خون
چو دیدم خون، گَزیدم از غم انگشت | گمان بردم که دشمن بال را کشت

---

1. کافتن: دریدن. چاک کردن. جدال.

نهادم بر در آن غار سنگی / به‌خانه باز گشتم بی‌درنگی
به‌ماتم چند گریان نشستم / به‌کار خویشتن حیران نشستم
وزیران و سران ملک یکسر / مرا داده نوید تخت و افسر
بسی گفتم مرا با من گذارید / ز کار سلطنت معذور دارید
ولی مردم مرا با من نماندند / به‌زورم بر سر مسند نشاندند
پس از چندی ازینسان ماجرایی / یکا یک بال پیدا شد ز جایی
به‌من گفتا که پیدا شد بهانت / هلاک مردن من بود جانت
بسا دشمن که زیر پا کند جای / چو خرس از بهر خون لیسد کف پای
نقاب لطف بندد بر رخ مهر / برون چون انگبین و اندرون زهر
نماند جز به‌تیغ و بادهٔ ناب / جهان آتش اندر قطرهٔ آب
نبودت گر به‌مرگ من سر و کار / چرا سنگِ گران ماندی بر آن غار
مرا در زندگی آزرده کردی / به‌غارم دخمه همچون مرده کردی
به‌عذر استاده گفتم کای برادر / ترا سوگند حق شیر مادر
مشو آزرده بشنو عذر خواهم / خدا آگه که من خود بی‌گناهم
ز سالی بیش بردم انتظارت / برآمد چشمهٔ خون چون ز غارت
یقینم شد که گشتی کشته در جنگ / بترسیدم ز کید دیو نیرنگ
ازان کردم در آن غار محکم / که خواهد کشت مایاوی مرا هم
ز من بشنید این حرف دلاویز / به‌بیدادی کشیده تیغ خونریز
سپاهی را که با من متفق بود / به‌تیغ جور قتل عام فرمود
به‌گنجم بر گشاده دست تاراج / ز ملک خویش مفلس کرد اخراج
زنی معشوقه‌ام بودست چون جان / کشید از من به‌زور، آن باز بستان
دریغ مال و ملک و لشکرم نیست / دریغ آن است کاکنون دلبرم نیست
دگر زین غیرتم گردد جگر ریش / که کرد آن زهره طلعت را زن خویش
سخن بشنید گفتا رام فی الحال / که دانستم یقین جرمست از بال
بیا تا خون او بر خاک ریزم / به‌کار دوست با دشمن ستیزم
و بال اختر بالست بالم / به‌قول خود به‌مرگ بال فالم
حیات بال باشد تا همان دم / که چشمم بر رخش ناید فراهم

از آن پـس بـال را جـان داده انگـار | چو آن شعله کـه بـا سـیلش بـود کـار
ز رام آن مـژده چـون سـگریو بشـنید | بدین یک حرف گفـتن مصلحت دیـد

بیان کردن سگریو زور بال را

ز زور بـال گـویم بـا تـو یـک حـرف | همی کوهی که همرنگ است بـا بـرف
ز دیـوی مانـده مشـتی استخوانسـت | کـه درمـد نظـر الونـد سانسـت
بـه‌میـدان بـال انسـان دیـو را کشـت | به‌ضرب تیـغ نـه، کـز ضـرب یکمشت
ز جـا ایـن کـوه را بـال قـوی چنـگ | بـه‌پشـت پـا در انـدازد دو فرسـنگ
نجنبانـد کسـی جـز بـال یـا مـن | بـه‌دیـو و دام و دد گشـته معّـین
تـو هـم ایـن کـوه را از جـای بـردار | به‌یک نـاوک بـدوز ایـن هفـت تـا تـار
بـه‌مـن ایـن امتحـان بنمـای حـالی | کـه تـا دانـم حریـف جنـگ بـالی
ز آه خـود بـه‌پیکـان تیـری آموخـت | درخت هفت تار از تیـر خـود دوخـت
بـه‌کنـدی تیـرش از کـوه بـرین رفـت | زمـین بشـکافت در زیـر زمـین رفـت
بـه‌سـگر پـا بـر آورد از سـرخاک | نهـاده چـون دعـایش رو بـه‌افـلاک
اجـازت خـواه بگشـاده زبـان را | بفرمـا تـا شـکافم آسـمان را
بـه‌کـوه از پشـت پـا نـه دل بپرداخـت | به‌یک انگشت چـل فرسـخ در انـداخت
بـه‌زورش کـرد سـگریو آفـرین‌هـا | نمـوده عـزم کسـکندا از آنجـا
که آید بـال چـون بـر جنـگ مـن رام | بـه‌تیـری کـار او را سـازد اتمـام
بـه‌غـار بـال نعـره زد بـرادر | بـر آمـد بـال چـون شـیر دلاور
بـرادر تاختـه بـر قصـد جـانش | به‌مشـتی بـال پـر خـون شـد دهـانش
ز مشـت او بـرادر رفـت از کـار | بـه‌سـرعت بـاز در شـد بـال در غـار
بـه‌میـدان خسـته از کـرده سـوی رام | زبـان بگشـاد تـا سـرحد بـه‌دشـنام
مـرا بهـر چـه افکنـدی بـه‌محنـت | نبـودت گـر سـر نیـروی همّـت
بـه‌کشـتن دادیـم بـی‌موجـب اینجـا | نکـردی سـعی در میـدان هیجـا
بـه‌میمـون زیـن سـخنها بـر نیاشـفت | زبـان دان رام، دُرِ معـذرت سـفت
که ای نادان مـزن ایـن طعنـه هـر دم | کـنم خـاطر نشـانت زان نکـردم
مشـابه بـود بـا تـو بـال چنـدان | که نتـوان فـرق کـرد از هـر دو آسـان

ازان بـــر زه نمانـــدم تیـــر تـــدبیر / مبـــادا بـــر تـــو آیـــد زخـــم آن تیـــر
ز بهـــر امتیـــاز دوســـت دشـــمن / تـــرا گلدســـته انـــدازم بـــه‌گـــردن
چـو زیـن گلهـا مـن از وی بـاز دانـم / دگـــر خصـــم تـــرا زنـــده نمـــانم
همانـــدم چیـــده گلهـــا را ز صـــحرا / نکـــو گلدســـته‌ای کـــرده مهیـــا
به‌گـل بسـتن بـه‌گـردن کـردش آگـاه / کـــه رُفـــتم خـــار دامنگیـــرت از راه
بـــه‌غـــار بـــال ســـگریو آمـــده بـــاز / بـــه‌دشـــمن بـــار دیگـــر داد آواز
به‌جنگش خواسـت بـال آیـد دگـر بـار / نشـد راضـی زنـش تـارا بـه‌پیکـار
که اکنون گشت سگریو از تـو مغلـوب / همین دم باز آمـد، نیسـت ایـن خـوب
همانـا بهـر امـدادش کسـی هسـت / کـــه در نیـــرو بـــود از تـــو زبردســـت
چنـان دانـم کـه کـردش رام امـداد / برافتـــادِ تـــو مـــی‌خواهـــد ز بنیـــاد
تـو اکنـون زیـن عـداوت دل بپـرداز / بـرادر را شـریک ملـک خـود سـاز
و یـا تـرک وطـن یکچنـد بنمـای / رود چون رام ازینجـا پـس تـو بـاز آی
بـه‌تنهـا دشـمنت گـردد هراسـان / بـــه‌زور از وی ولایـــت بـــاز بســـتان
نکـو تـدبیر دیگـر مـی‌دهـم یـاد / بیایـــد پـــیش رام انگـــد فرســـتاد
گهرهایی که کردی جمـع چـون کـان / نثـــار رام بایـــد کـــردن از جـــان
چـو راضـی گـردد از ایثـار گـوهر / تو هم رو خـدمتش کـن چـون بـرادر
ازین هـر سـه سخن بایـد یکـی کـرد / نبایـــد رفـــت لـــیکن بهرنـــاورد
نکـرده گـوش پنـدی رأی زن بـال / دژم رو گشـت زان مـانع سـخن بـال
بگفـت ای زن مـرا دیگـر مـده پنـد / زبـــان ژاژخـــای[1] خـــویش ببرنـــد
بـود تـدبیر زن نـامردی آمـوز / محالسـت ایـن کـه رو گـردانم امـروز
زبـونی کفـر دانـم پـیش دشـمن / اگـر جـانم رود گـو مـی رو از تـن

کشته شدن بال از دست رام و راضی شدن سگریو و انگد و رام

ز غـار آخـر بـر آمـد بـال دلتنـگ / سـلاح جنـگ کـرده تختـهٔ سـنگ
بـه‌کـین چـون اره دنـدان تیـز کـرده / بـه‌خـونریزی بـرادر ریـز کـرده

---

1. ژاژ خا: بیهوده گو.

به‌ناگه از کمین زد ناوک رام
بدان تندی به‌دست مرگ شد رام

به‌جان کندن نظر بر قاتل انداخت
دلش تیر ملامت را هدف ساخت

که مشهوری به‌داد و دانش و دین
تو خود گو کین چه رسمست و چه‌آیین

نکردم با تو هرگز دشمنی من
به‌بیدادم چرا کشتی چو دشمن؟

وگر گویی ستیزه وحشت افزود
مرا خود با برادر دشمنی بود

چنان دانم کزین ظلم آشکارا
که قایل نیستی روز جزا را

چسان سازی رها دستم ز دامن
که بی‌موجب گرفتی خون به‌گردن

عجب‌تر زانکه اندر عشق سیتا
طمع داری ز هر کس فتح لنکا

ترا بایست بهر جنگ ده سر
ز من جستن مدد نی از برادر

چه جای جنگ و نیرو با چنین دیو
که معلومست مردیهای سگریو

ز حرف او برآشفت آن خردمند
که این وحشی به‌آدم میدهد پند

زن کهتر برادر هست دختر
ترا با او زنا کردن چه در خور

چه شد شرمت که با این رو سیاهی
زنی ببهوده لاف بی‌گناهی

به‌حد این گنه کشتم یقین دان
چنین کشتن بود بهتر ز احسان

ترا پاک از گنه کردم پس از دیر
بشستم نامهٔ تو ز آب شمشیر

چنین مردن به‌از جان سلامت
بکن شکر و مترسان از قیامت

چو عذر رام شد معقول بر بال
وصیت کرد با آن صاحب اقبال

که بسپردم ترا انگد ولیعهد
به‌کار او فراوان بایدت جهد

چنان کن تا زیَد فارغ دل از غم
نبیند بی‌پدر از عم دلش هم

که روزی فتح لنکا ای جوانمرد
کند کاری که نتواند کسی کرد

به‌انگد نیز گفت ای نور دیده
گران خواب اجل بر من رسیده

مشو نادان تو پور عاقل من
پی خون پدر با رام دشمن

چو دلسوزان به‌خدمت باش جانباز
به‌جانبازی سزد بر صاحبان ناز

دگر باید کنون در خدمت عم
گذاری روزگاری شادی و غم

ولی چون او کند از من به‌بد یاد
بسازی از بد من خاطرش شاد

مرا مستان به‌رغمش تا توانی
وگرنه دم به‌خود خاموش مانی

دم آخر همی گفت ای برادر
ز من خوشنود باشی روز محشر

مــرا کشــتی ولــی بشــنو وصــیت
دریــغ از تــو نمــی دارم نصــیحت

نخسـتین بـا تـو مـی‌گـویم همـی پنـد
کـه انگـد را نـه بینـی کـم ز فرزنـد

دویــم تــارا خردمنــد اســت بســیار
نخــواهی کــرد بــی‌تــدبیر او کــار

سـویم پنـد اینکـه در نزدیکـی و دور
نخــواهی شــد بــه‌لطــف رام مغــرور

ز کــین او بــه‌لطــف انــدر بینــدیش
قیـاس از مـن نمـا بـر حالـت خـویش

مـزاج شـه بـه‌کـین بـا شـعله مانَـد
کـه فـرق از خـویش و بیگانـه ندانـد

وصــــایا داده داده بــــال جــــان داد
ز میمونــان بــه‌زاری خاســت فریــاد

بــــه‌همراهــــی ســــگریو بلاکــــوش
گرفـت ارنیـل و انگـد نعـش بـر دوش

بــه‌آب گنــگ غســلی بــر زدنــدش
بــه‌رســم هنــد آتــش در زدنــدش

بــه‌مــاتم چندگــه یکجــا نشســتند
در آن غـم بـی‌سـر و بـی‌پـا نشسـتند

بــه‌روز ســعد پــس ســگریو را رام
طلـب فرمـود و کـرد اعـزاز و اکـرام

بـه‌جـای بـال پـس فرمـانروا سـاخت
بــه‌میمونــان عــالم پادشــا ســاخت

خطـاب شـاه میمـون یافـت زان پـس
نــه پیچیــده ســر از فرمــان او کــس

شـد انگـد پـس بـه‌فرمـان همـایون
ولیعهــد وزیــر شــاه میمــون

بـه‌کـام دل بـه‌طـالع گشـت فیـروز
به‌شادی شد جلوسـش در همـان روز

زمــین بوســید پــیش رام در عــرض
که جانبازی به‌کارت شد مـرا فـرض

بـه‌سـر پـویم بـه‌کـار تـو چـه خامـه
کــنم کــاری کــه مانــد کارنامــه

ولـیکن چـون هـوای بـر شـکال اسـت
کنـون عـزم سـفر کـردن محالسـت

بایـد صـبر کـردن تـا دو سـه مـاه
کشـم لشـکر بـه‌فرمانـت پـس آنگـاه

بـه‌هجـر دوسـت غـرق بحـر حرمـان
مصــاحب را بــه‌رفــتن داد فرمــان

که تو چون من مکن خـون دل آشـام
بــرو بــاری بــه‌یــار خــود بیــارام

بـه‌تنهـا مانـد زان پـس رام و لچمـن
لــب آبــی گزیـد و سـاخت مسـکن

در صفت فصل بهار برسات و فراق رام

هــوای عشــق آمــد فصــل برســات
کـه فـردوس بـرین را مـی‌کنـد مـات

ز بـس آب و هـوایش جـان نوایسـت
بــه‌خــوبی پادشــاه هــر هوایســت

بهار عاشقان برسات هند است
ز دلها خون فشان برسات هند است

ز رنگ و بوی پرکاریست در وی
سراپا ناله و زاریست در وی

هوایش بیدلان را سینه کاود
که از هر ذره عشق نو تراود

به‌وصفش مخزن گوهر گشایم
چو چشم ابر دُر ریزی نمایم

چو بنشسته پس از سالی به‌میعاد
سلیمان فلک بر مسند باد

از آن باد آتش او گشت پر تیز
بخار آب دریا یافت انگیز

به‌گریه ابر را نو شد اجازه
که سازد سنّت عشّاق تازه

فلک عاشق زمین معشوق زارست
که آن را گریه وین را خنده کار است

به‌خنده ابر همچون زنگی مست
به‌بازی کرده تیغ برق در دست

به‌تیغ برق ابر تیره رو تُند
ز تیزی خنجر زرین خود کُند

مقلد پیشه گشته ابر آذار
کند تقلید دشت شاه دُز بار

به‌روی آسمان ابر غریوان
سپاه انگیخته از تیره دیوان

نه دیو است او که نازل شد فرشته
به‌رحمت باری از رحمت سرشته

به‌سقایی چه شخص بی‌بدیل است
که آب زندگیش آب سبیل است

دگر شد شیر خواره عالم پیر
که ابر از شیرهٔ جان می‌دهد شیر

ز رنگ آمیزی از ابر دُرافشان
گشاده رنگ ریز چرخ دوکان

هوا چون نشرهٔ اطفال رنگین
که هر یک ابر دارد رنگ چندین

زمانه غیرت نشو و نما را
نموده گلشن رنگین هوا را

کشیده مانی از سیمرغ تمثال
گشاده بر افق رنگین پر و بال

کفش رنگ زمانه بیخت گویی
شفق با روز و شب آمیخت گویی

یقین ابر است بازاری چو قصاب
که در یک کلبه دارد آتش و آب

ز بس هر پیشگی هست آن هنرور
گهی خنجر فروش و گه کمانگر

نقاب شعله دود آه عشق است
دُر افشان کاویان شاه عشق است

چو غم تیره بلای آتش افشان
به‌دم چون اژدهای آتش افشان

فلک موسی و ابر سرمه سان طور
تجلّی‌های برقش کرده پر نور

نهنگان سرزده زین موجهٔ نیل
شکسته بند آهن حلقهٔ پیل

به‌فرق نیل گر دُر خوشاب است
یقین کان نیل نیسانی سحاب است

به‌گلشن بر ریاحین سایه گستر / چو پیلان پیش پیش از فوج لشکر
خدایی سایبانها بر کشیده / ز نو خور آسمانها آفریده
همانا گشت چرخ بی‌کناره / ز صور آه عاشق پاره پاره
فلک دیر است ابر تیره رهبان / چو دین مصطفی خورشید پنهان
ز چشم ابر اشک شادمانی / چکان هر دم چو آب زندگانی
هوا گویی گشاد از دست اعجاز / سر صندوق مروارید تر باز
ز قطره دائره بر آب سیّار / زهی نقطه که داند کار پرگار
ز صلب ابر ریزان نطفهٔ پاک / رحم تازه بدو آبستنی خاک
ز شاخ خشک بار آرد گل تر / هم از موز و صدف کافور و گوهر
فلک نوبت زده عیش و طرب را / زمین نو سبزه کرده پشت لب را
ز سبزه شخص گیتی پرنیان پوش / فکنده طیلسان [1] خضر بر دوش
نشاط و انبساط از حد شد افزون / زمین زنگ دل خود داده بیرون
ز سبزه خاک را میناست دُربار / گرفته آسمان زو وام زنگار
به‌سر سبزی جهان چون بخت شاهان / به‌شادابی زمین چون روی ماهان
ز سبزه کوری غم نیست دشوار / چو از رنگ زمرد دیدهٔ مار
شکسته موسی الواج ز برجد [2] / از آن سبزی فراوان داشت بیحد
خروش انگیز هر سوتازه سیلی / چو دیوانه به‌صحرا کرده میلی
دل مرغان ز بند دام آزاد / که دانه سبز شد در دام صیاد
تراویده صفا از پیکر خاک / فلک می‌گشت بر گرد سر خاک
ز اقسام ریاحین بس گل هند / شکفت و کوکلا شد بلبل هند
ز عشق قطره چاتک بادم سرد / رقابت با صدف چون مور می‌کرد
دل طاووس را از مستی جوش / شده معزولی جنّت فراموش
به‌یک آیینه نازیدی سکندر / هزار آیینه دارد این به‌هر پر

---

1. *طیلسان*: نوعی ردا که خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند.
2. الواح: جمع لوح به‌معنای تخته و صفحه چوبی و غیر آن است که برای ساخت کشتی یا نوشتن به‌کار می‌رود و مقصود از الواح موسی(ع) صحیفه‌هایی است که تورات بر آن نگاشته شده است.

بـه‌پـیش طـوطی آن آیینـه بنهـاد — کـه تعلـیم شـکر گفـتن دهـد یـاد
جهـان حسـن را آیینـه دار اسـت — از آن آیینـه‌هـایش پرنگـار اسـت
کمـال حسـن دارد انـدکی نقـص — که گریـد در غمـش در شـادی رقـص
ز طعـن عیبجویـان مـی‌هراسـد — کـه عیـب خـویش نیکـو مـی‌شناسـد
ز یـک عیبـی کـه داری گـو مینـدیش — که باشـد هـر هنـر را عیـب زان بـیش
در آن موسـم ز غـم رام جگـر خـون — شکسـته دل چـو شـاخ بیـد مجنـون
اگـر چـه ابـر هـر سـو سـیلها رانـد — دلـش را آتـش غـم سـیخ بنشـاند
ز ابـر دُر فشـان آسـمان وش — بـه‌هـر کس آب بـاران بـردی آتـش
بگـو سـرو از چـه گـردد آتـش مـن — کـه آب افشـاند بـر وی نفـط روغـن
مگـر نامـت از ان شـد ابـرِ آذار — کـه بـر عاشـق نبـاری غیـر آزار
دلـش غیـرت نمـا سـنگ و سـبو را — دمـش چـون صـبح خنجـر زن گلـو را
چو شمع از آتش دل چهـره افروخـت — چو مشک اندر دلش خون جگر سوخت
ز بس بی شمع خود با سوز می‌زیسـت — بـرو خاکسـتر پروانـه بگریسـت
گـرو بـرده بـه‌جانکـاهی ز مهتـاب — نشسـته چـون گـل انـدر آتـش و آب
ز بس آزار جـان شـرمنده شـد عشـق — وفایش دیده از جان بنـده شـد عشـق
به‌صد جان کندن آن مـدّت بسـر بـرد — به‌صد حسرت دلش خون جگـر خـورد
بـه‌صـد غـم آمـد آن فصـلش بـه‌پایـان — در آمـد اول فصـل زمسـتان

در صفت ماهتابی

شبی چـون جِیـب صـبح، آبسـتن نـور — چو خور دامن فشان بـر شـمع کـافور
تجلّـی شـمع خلـوت خانـهٔ او — چـراغ آسـمان پروانـهٔ او
هـوا صـافی چـو رأی مـرد آگـاه — زمـین از شـیر شسـته گـازر[2] مـاه
مهش چون نکته چینان گشته غمـاز[1] — غلـط گفـتم چـو عاشـق دشـمن راز
همانا مـه چـو مسـتان بـاده پیماسـت — کـه راز دل در افکنـده بـه‌صحراسـت

---

1. غماز: سخن چین.
2. گازر: جامه شوی، سپیدکار.

جهان از پرتو مه نطع گستر — به‌شوخی خنده زن بر سطح مرمر
غلط کرده ز مه تا مهر تابان — به‌شب تکبیرگو مرغ سحر خوان
قضا بر باد داده دخل کان را — به‌سیم اندوده سقف آسمان را
بدان خوبی شبی آیا چه شب بود — که چون معشوق نو عاشق طلب بود
هوایش هم بغایت معتدل رنگ — نشاط روز عید از وی خجل رنگ
نویسانیده ماه از حسن جاوید — ز نیلوفر خط انکار خورشید
دل خاک از صفا آنگونه بنواخت — که بلور از حیا چون آب بگداخت
چو آیینه زمین صیقل پذیرفت — که عکس شخص را چون آب بنهفت
به‌یکرنگی چنان مه داد مایه — که می‌آمیخت با خود نور و سایه
زمین و آسمان لبریز مهتاب — جهان غوطه زده در موج سیماب
برادر خواند مانا مهر مَه را — بدل کردند زان با همه کُله را
نه ماه از جبه افشاند آن همه نور — ز نور آسمان بارید کافور
ز مهتابی چو خوبان از گل جای — غزالان بیابان بستر آرای
چو رخسار بتان ماه شب افروز — به‌مهتابی دریده پردهٔ روز
براند از طرب گاه نظاره — بساطی یافته ماه از ستاره
ز بنگاه ثری تا کنگر عرش — ز مروارید سوده ریخته فرش
ز قرص ماه شد کافورِ تر حل — سراپای جهان مالید صندل
به‌ذوق جلوهٔ ماه جهانتاب — ز چشم دیرخوابان منفعل خواب
چو حسن گلعذران ماه تابان — به‌خور سر برزده از یک گریبان
چو آنست از چه شد ماه فلک باز — چو طفلان شیر مادر از لب انداز
ز تاب ماه شب پوشیده جلباب — چو زنگی زن به‌رو مالد سفید آب
می نورش همه کرده مه آشام — شکسته خور به‌حسرت زان تهی جام
ز فیض چشمهٔ خور[1] دست شسته — به‌جام عشق دل چون مست شسته

---

1. چشمهٔ خور: «پس (ذوالقرنین) وسیله‌ای را پی گرفت تا به‌غروبگاه خورشید (مغرب زمین) رسید به‌نظرش آمد که خورشید در چشمه‌ای گل آلود و سیاه غروب می‌کند و نزد آن قومی یافت» سوره کهف: 85-86.

صفا اندر صفا جام شب و روز — میانجی در میان آن ماه دلسوز
گرو برد از ضمیر عارفان شب — ز شادی مه فراهم نامدش لب
فلک دست کلیم الله برداشت — گذر گاه نگاه از نورش انباشت
به‌یک خارق که ماه از خرقه در داد — ز شب رسم سیه کاری در افتاد
مگر مه توبه بود و شب گنه کار — که شد رویش سفید از وی دگر بار
به‌قدر مه نبود آن روشنایی — مگر زد نقب در نور خدایی
به‌معشوقانه عشوه یوسف ماه — زده همچون زلیخا کبک را راه
به‌چشم کبک دیده خویشتن را — زکوه رنگ و بو داده چمن را
ولی کبک دری غمناک کرده — گریبان قصب را چاک کرده
بدان بی‌التفاتی کبک دلریش — زده صد قهقهه بر طالع خویش
زمین سیمین چو صحرا گاه محشر — ز غم بیتاب دل، رام و برادر
که بی‌آن ماهروی سرو قامت — مرا ماه است خورشید قیامت
اگر چه مه لعاب طلق می‌ریخت — ز جان رامِ بیدل آتش انگیخت
محبّت در دلی کاتش فروزد — گرآب طلق ریزی بیش سوزد
نه سوز آن مه از رام اندکی بود — که آنجا خود دو ماه اینجا یکی بود
چو سوز آتش از گفتن برونست — ازین گویم که چون گل غرق خونست
دو خونین لاله بودند از یکی باغ — ز یک سینه دو دل لذت چشِ داغ
ولیکن مختصر می‌سازم اینجا — سخن بر داستان رام و سیتا
چو یک کس را به‌زندان رو توان دید — حساب دیگری هم زو توان دید
در آن شب بیدل و با بخت در جنگ — چو مار خسته سر می‌کوفت بر سنگ
ز خوناب جگر چشم تر انباشت — به‌لب زهر و به‌دل الماس می‌کاشت
دمی و یک جهان غم گلو گیر — دلی و صد هزاران بند و زنجیر
چو برف از ناامیدی دل فسرده — خنک تر از دم کافور خورده
دران شب کان بُدش روز قیامت — به‌مه کرده سخن با صد ملامت
مگر داری به‌خاطر کینهٔ من — که می‌سوزی چو دلبر سینهٔ من
چرا جانم کباب از اخگرِ توست — نه آب زندگی در ساغرتوست
و لیکن طالعم دارد گرانی — که می‌سوزم به‌آب زندگانی

در آن بی‌طاقتی گفت ای برادر / که دل برجا نماند و هوش در سر
بر امید وفای عهد میمون / شد ابتر کار و بارم تا به‌اکنون
کنون خود کرده باید چارهٔ خویش / نباید کرد ضایع عمر زین بیش
چو بر پیمان وحشی دل نهادم / چه نقد عمر خود بر باد دادم
چنان دانم که بس ناحق شناس است / ز تیغ کین شاهی کم هراس است
برو فردا طلب کن تا بیاید / که از مردان وفای عهد شاید
وگر عذری به‌پیش آرد چو نادان / زبان درکش بزن تیغ سرافشان
یقین دان بی‌وفا را کشته باید / ببینم تا چه دیگر پیشم آید
وگر تدبیر نتوان کرد بسیار / که باشد کفر نومیدی ز دادار

فرستادن رام لچمن را برای آوردن سگریو

چو شاهنشاه چین از غایت کین / ز هر سو آخته شمشیر زرین
به‌عزم رزم شاه زنگی شب / فشاند از زهر خندی آتش از لب
دران میدان مظّفر گشت و منصور / به‌چرخ افراخت بختش بیرق نور
به‌کین لچمن شده چون مهر در تاب / حمائل کرده در بر تیغ زهر آب
ز چشمه سوی کسکندها زده گام / که صبح عمر میمونان کند شام
به‌خود برده به‌فرمان همایون / پیام رام بهر شاه میمون
که باید همچو گوی از سرشتابی / وگرنه بر تن خود سر نیابی
شنیده آتش کین از حد افزون / چو زیبق مضطرب شد شاه میمون
نکو نامد جز این تدبیر دیگر / که بشتابد به‌جان یا سازد از سر
دوان آمد به‌صد جان معذرت خواه / به‌مژگان روفت خاشاک و خس راه
ز جا جنبید میمون نکو رأی / ز میمونان و خرسان لشکر آرای
همه پیل افکن و غرنده چون ابر / همه شیر افکن و درنده چون ببر
نهنگانی به‌نیرو اژدها جنگ / پلنگانی به‌کین شیر هوا جنگ
زمین بوسید و پیش رام استاد / پس از پوزشگری عرض سپه داد
که شاها عفو کن زین بنده تقصیر / سپه را جمع می‌کردم به‌تدبیر

از آن در آمــــدنها دیــــر کــــردم / کــه جمــع فــوج فــوج شــیر کــردم
دگــر خــاطر نشــانم بایــدت کــرد / یقــین بــادت کــه روز رزم و نــاورد
بــه‌گیتــی هــیچ کــس را نیســت یــارا / کــه بســتیزد بــه‌راون دیــو لنکــا
جز این جمعــی کــه آوردم بــه‌خــدمت / کــرا ایــن زهــره ویــن نیــرو و همّــت
نــه میموننــد، خرســان خــود کیاننــد / کــه اینهــا هــم ز تخــم جنیاننــد
بــه‌اینهــا فــتح لنکــا منحصــر بــود / ســخن کوتــه حــدیثم مختصــر بــود
کنون شــادان گــره دور از جبــین کــن / ببــین تــدبیر کــار و آفــرین کــن

آمدن سگریو با لشکر خویش
و فرستادن کسان خود هرچهار طرف از برای خبر سیتا

بــه‌جاسوســیِ حــال آن پــری زاد / بــه‌چــار اطــراف عــالم کــس فرســتاد
نخســتین بــا ســپاهی از حــد افــزون / بــه‌مشــرق نــامزد شــد بنــت میمــون
که گم گشته اســت خورشــید نکویــان / به‌مشرق رفتــه بایــد جســت و جویــان
بــه‌جســتن ســعی کــن از حــد زیــادت / کــزان ســو ســر زنــد صــبح ســعادت
در اقلــیم فرنــگ و زنــگ و بربــر / خبــر پرســند زان گــم گشــته اختــر
نهــان پرســند از کبکــان کهســار / نشــان مــاهروی کبــک رفتــار
بســی جوینــد اطــلال و دمــن[1] را / زکــوه ســیم ســرو ســیمتن را
پــس آنگــه بــا ســپاه خنجــر آشــام / سکن میمــون ســوی مغــرب زده گــام
بگفتــا ســوی مغــرب رفتــه بایــد / کــه مــاه عیــد زان ســو ره نمایــد
تمــامی جســته اول کشــور هنــد / ازان پــس بگذرنــد از معبــر ســند
بــه‌کــوه تبّــت و گلگشــت کشــمیر / بــه‌بــوی گــل چــو پــا دارنــد شــبگیر
در آتشــخانهٔ ایــران و تــوران / خبــر پرســند زان شــمع شبســتان
تفحــص کــرده بایــد در تــری راج / که آنجا زن نهد بر سر چــو خــور تــاج
بــه‌هــر ویرانــه‌اش جوینــد چــون گــنج / نیندیشــند چــون زن ســیرت از رنــج
بــه‌ظلمــت رفتــه بایــد گــر تــوانی / کــه باشــد جــای آب زنــدگانی

1. اطلال و دمن: منزلگاه ویران، مخروبه.

اجــازت داد زان پــس ســبت بَــل را — کــه بـا جمعــی نکـو جویـد جبـل را
کــز اینجــا بــا ســپاه خــویش حــالی — قـــدم زن جانـــب کـــوه شـــمالی
صــبا شــو در ســراغ آن ســمن بــر — گــذر کــن پــس بــه‌بــاغ کـوه منـدر
کـــه دارد ارتفـــاع شصـــت فرســـنگ — بــرو افتــد نخســت از آســمان گنــگ
ســه قلــه دارد آن کــوه فلــک ســر — ز ســـیم تـــاب و از فیـــروزه و زر
دران بـومی کـه مـه مـی‌تابـد و بـس — ندانــد چشـــمهٔ خورشـــید را کـــس
دگــر آبــی اســت ســبوَ نــام آنجــا — از و خـــود را نگهـــدار آشـــکارا
رسـد بـر هـر کـه آن آب سـیه رنـگ — بـه‌یکـدم همچـو آبِ وی شـود سـنگ
همــه بتخانــه‌هــای چــین بجوینــد — بــه‌صــحرا بــا غــزال مشــک پوینــد
ز تـدبیر جنـونی چـون سـخن رانـد — وزیـر خـاص خـود هَنوَنـت را خوانـد
فـزون دادش سـپاهی از عـدد بـیش — شــه خــرس و بــرادرزادهٔ خــویش
سـتوده گفـت کـای فرزانـه دسـتور — بــه‌هفــت اقلــیم تــدبیر تــو مشــهور
چو اسـتعداد مـردان جملـه در تست — دریـن کـارم تمـامی چشـم بـر تسـت
بکـن کـاری کـه مانَـد ننـگ و نـامم — کـــه پـــر شـــرمندهٔ احســـان رامـــم
نبایـد ایــن سـفر برتـر ز یـک مـاه — کـه دارم گـوش بـر در، چشـم بـر راه
چنــین تــدبیرهای دانــش آمیــز — شــنید و شــاد شــد رام غــم انگیــز
دلش گفتـا کـه ایـن کارست نزدیک — امیـد صـبح مـا زیـن شـام تاریـک
بســاد داد آفــرین بــر شــاه میمــون — بـه‌یـاد دوسـت افشـاند از مـژه خـون
کشــید آنگــاه خــاتم را ز انگشــت — هَنــون را داد کــین را دار در مشــت
بــه‌هــر جــایی کــه یــابی آن پــری را — نشـــان جـــم نمـــا انگشـــتری را
ز پیغــام نهــانی بــس گهــر ســفت — خـدا دانـد دگـر بـا او چهـا گفـت
نگــین داد و دگــر در زاری افتــاد — نشان جسـت و جـوی مـه جبـین داد
ز هــر خــاکی کــه آیــد بــوی خــونی — ز هـــر بـــادی کـــزو خیـــزد جنـــونی
ز هــر گــل کــو گریبــان چــاک دارد — ز هـر دل کـو سـری بـر خـاک دارد
ز هر مرغی که در دامـی اسـیر اسـت — ز هـر مـاهی کـه دور از آبگیـر اسـت
ز هر لب کو به‌خون خوردن خموش است — ز هرگوشی که سرگرم از خروش است
ز رخســاری کــه از خــون غــازه دارد — ز افگــاری کــه زخمــی تــازه دارد

ز هر مستی کـه معصـوم از شرابسـت　　ز هر صیدی که بی‌آتـش کبـاب اسـت
ز هــر دل سـوخته وز هــر دم سـرد　　ز هــر چشــم تــر و از هــر رخ زرد
ز هرخونی که گرم و تازه جوش است　　ز هر اشـکی همـدوش خـروش اسـت
ز هــر رنـگ شکسـته چـون دل مـن　　ز هـر پامـال حسـرت چـون گِـل مـن
ز هرکس کو چو من گم کرده خود را　　ز هر تـن کـو بـه‌غـم پـرورده خـود را
نشــان آن پــری رخســاره جوینــد　　به‌چشـم و نـی بـه‌پـای خـویش پوبنـد
شــتابیدند میمونـــان بـــه‌هـــر ســو　　بـــه‌چـــار اطـــراف عـــالم داشـــته رو
بـه‌کـار مـاه بـر میعـاد یـک مـاه　　بـه‌جسـت و جـو نهـاده پـای در راه
هـــــلاک انتظـــــار آن درِ پــــرور　　کــه باشــد انتظــار از مــرگ برتــر
بـه‌یکمـاه از سـه سـو، زان یـار جـانی　　جـواب آمـد بـه‌عاشـق لـن ترانـی[1]
بــــر آورد از غــــم دل نالــــهٔ زار　　بــه‌مــردن دل نهــاد آن دیربیمــار
درآن محنت که حسرت می‌شد افزون　　بـر امیـد هنـون مـی‌زیسـت دلخـون

روان شدن هنونت با جمع میمونان و رفتن در غار و یافتن سوم برتهارا

کهـــن تاریخـــدان عشـــق نامـــه　　چنـین جنبانـد خـونی نـوک خامـه
کـــه چـــون بهـــر دلاســـای دلارام　　گرفـــت انگشـــتری هنوَنـــت از رام
هـــزاران کـــس ز میمونـــان چیـــده　　بـــرای همرهـــی خـــود بـــر گزیـــده
دگـر جـامون و انگـد نیـز چـون بـاد　　روان گشـــتند بـــا او بهـــر امـــداد
نخستین چون پری را جست وجو کرد　　سـوی در بنـد کـوهی بنـده رو کـرد
بسـی جسـتند لیـک از جسـتن کـوه　　نشـد پیـدا ز مقصـد غیـر انـدوه
بـــه‌پـــیش آمـــد بیابـــانِ دگـــر بـــاز　　کـــه پایـــانش ندیـــده وهـــم تکتـــاز
سراســر چـــون دل عاشـــق خرابـــی　　چـــو چشـــم بیغمـــان، نادیـــده آبـــی

---

1. لن ترانی: هرگز نبینی مرا. ماخوذ از آیه: و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک، قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل... (قرآن 143/7).

بجزخورشید و گردون دیده در خواب
ندید آنجا نشان سبزه و آب

ز سایه دور همچون سایه از نور
بجز وحشت در آنجا کس نه معمور

هوایش دشمن جان رستنی را
زمین خورده قسم آبستنی را

نه دشتی، دیولاخی بود جانکاه
که سر غول بیابان را زدی راه

گرسنه تشنه، جستندی شتابان
بجز گردی ندیدند از بیابان

به‌صد سختی ز دشت محنت آن روز
برون بردند جان در سه شباروز

همی جستند کوه و دشت و صحرا
بپیمودند راه شیب و بالا

بسی گشتند تا در آخر کار
به‌غارستان در افتادند چون مار

دران غاران قضا را بود غاری
مهیب و سهمگین چون تیره ماری

سیه تر از درون زردگوشان
چون زندان خانهٔ بیدادکوشان

چه قعر غار تنگ و تیره منزل
چو چشم حاسد و دلهای مدخل

درو راهی چو رمز عشق باریک
چو گور ظالمان پر تنگ و تاریک

شدند آن رستمان در چاه بیژن
بسان نقب زن در نقب کان کن

گرفته دست یکدیگر دران راه
چو میمونان به‌وقت آب در چاه

در آن ظلمتکده رفتند پر دور
ندیده چشم شان تا هفته‌ای نور

عیان شد زان سیاهی پس سفیدی
چو صبحی بعد شام نا امیدی

در آن غار سیه دیدند ماهی
مثال یوسفی در قعر چاهی

پری زادی چو در شب شبچراغی
نشسته در میان شاه باغی

درون باغ زرین قصر و بامش
پری را سوم برنا بود نامش

سوی شان کرد رو آن حورزاده
که اینجاتان گذر چون اوفتاده؟

چو میمونان سخن زان بت شنفتند
جواب آنچه بشنفتند گفتند

بدو گفتند کاین جنت سرا چیست
تو خود گو کیستی وین گلشن از کیست؟

صنم گفتا که من یزدان پرستم
به‌گوهر دختر من دیو هستم

پریزادم ندانم شیوه ریو
که جز طاعت نبوده کارِ من دیو

هزاران سال طاعت کرده درخواست
چنین جایی که نتوان کردنش راست

دعای او اجابت یافت آسان
درین عالم بهشتش داد یزدان

چو این گلگشت جا خلوت سرایست
کسی آگاه نی کین جا چه جایست؟

صـــبا را نیـــز بـــارِ آمـــدن نیســـت / وگــر آیــد ره بیــرون شــدن نیســت
درینجـــا نیســـت مهـــر و مـــاه را راه / که دارد از رخم هـم مهـر و هـم مـاه
ز شـــمع عارضـــم اینجاســـت روشـــن / یقین است این سخن دیگـر مبـر ظـن
مرا زین حسن بر خورشـید نـاز اسـت / که گـاه سـجده بـر خـاک نیـاز اسـت
ســخن گفــت و در حیــرت گشــوده / بهیـک حیـرت دو صد حیـرت فـزوده
ز بــاغ خــویش شــهد و میــوه و آب / نمــود آن مــاه وقــف جمــع احبــاب
چو مهمانـان ز خـوردن سـیر گشـتند / ز عجــز روبهــی چــون شــیر گشــتند
بگفتـــا چشـــم بندیـــد آن مـــه نـــو / کـــه بنمـــایم کنـــون راه بـــدَر رو
چــو دیــده بســته یکــدم آرمیدنــد / بــهدم خــود را فــراز کــوه دیدنــد
چـو مشـرف بـود کـوهشـان بـهدریـا / نشـد ممکـن سـفرها پـیش ازینجـا
بــهدل کردنــد، گرمــا بــاز گــردیم / نکـرده کـار یـار خـود، نـه مـردیم
که رام جان بهلب، چشم است در راه / چــو بــا بــیحاصـلی رفتــیم ناگــاه
بــهنومیــدی دهــد جــان رام در غــم / ز مـــرگ او بمیـــرد مـــادرش هـــم
درین صـورت یقـین بـد کـرده باشـیم / هــلاک رام مــا خــود کــرده باشــیم
بـــهتـــدبیر حیـــات آن یگانـــه / بیایـــد کـــرد تـــرک آب و دانـــه
اجــل چــون وام جــان از مــا ســتاند / بـــرین امیـــد شـــاید زنـــده مانـــد
قسم خوردند کان کو اهـل نـام اسـت / بجز غم، خوردنی بـر وی حـرام اسـت
چــو انگــد بــود زایشــان نــاز پــرورد / نخسـتین ضـعف دل در وی اثـر کـرد
از آن ضـعف دل انگـد گشـت بیهـوش / غــم خــود همگنــان را شــد فرامــوش
نشســـــته زار میمونـــــان ســـــردار / پـــی تیمـــار بـــر بـــالین بیمـــار

ملاقات با سنپات کرگس
و همراه دادن پسر خود را بهسپارش رام

قضــا را کرگســی بــود انــدران کــوه / قـــوی هیکـــل بســـان ابـــر انـــدوه
میـــان کرگســـان ســـنپات نـــامش / در افتادنـــد میمونـــان بـــهدامـــش
بــهشـادی بهـر صیدِشـان شـده پـیش / کــه دیــده چنــد روزی روزیِ خــویش

دل‌شان از نهیب چنگ سنپات   ز خود رفته چو رنجورانِ هیهات
هنون گفتا جتایو خوش کسی بود   به‌ظاهر گرچه او هم کرگسی بود
چگونه بهر کار رام جان داد   مثالش چون به‌این کرگس توان داد؟
که این چون آن نه ننگ و نام خواهد   هلاک قاصدانِ رام خواهد
خبر چون از جتایو یافت سنپات   به‌مرگ او تاسف خورد هیهات
بگفت ای وحش آخر از کجایی   که آید از تو بوی آشنایی
بگو حال جتایو با من از سر   که چون جان داد دور از من برادر
هنون آن سرگذشت غیرت آموز   منقح گفت یک یک تا به‌آن روز
به‌زاری گفت گرگس کای وفا جو   برادر بود با من خود جتایو
من و او از هوا روزی به‌پرواز   به‌قصد آسمان کردیم پرواز
نوَردیدیم تا ماهی هوا را   خجل کردیم نسرینِ سما را
ازین ترکِ ادب خورشید والا   سرافشاند آتش غیرت ز بالا
جتایو ضعف کرد از گرمی مهر   به‌حال او مرا آمد به‌دل مهر
گرفتم زیر پر بهر امانش   ز بال خویش دادم سایبانش
سلامت ماند او از گرمی خور   مرا از تابش او سوخت شهپر
شدم پروانه شمع آسمان را   بسنجیدم به‌بال و پر زمان را
بیفتادم درین جا بی‌پر و بال   شد از عمرم هزار و چارصد سال
درین مدت ز حال آن برادر   نشد معلوم این مهجور غمخَور
کنون بشنیدم از تو این خبر را   که از غم پاره می‌سازم جگر را
دگر گفتا مرا بیتابیی هست   که صد فرسنگ بینم چون کف دست
همی بینم کنون سیتا به‌لنکاست   به‌باغ دیوکان آن روی دریاست
چو عذر بی‌پری گفتم به‌یاران   نیارم همرهی با غمگساران
سپارس نام فرزندی مرا هست   که در مرغانست چون عنقا زبردست
دهم همراه بهر کینه کوشی   کند در کار یاران جانفروشی
سپارس را چو زین معنی خبر شد   همان دم بهر خدمت جلوه گر شد
سپارس را سپارش کرد بسیار   ز یاران رخصتی گشت آن وفادار
ازین مژده دلیرانِ قوی دست   به‌شادی رقصها کردند چون مست

هنـون گفتـا چـه شـاید شـاد گشـتن   ز دریـا چـون تـوان آسـان گذشــتن
جــوابش داد انگــد کــای هواخــواه   چـو امـروز آخـر آمـد، گشـت بیگـاه
همــان بهتــر کــز اندیشــه بــرآییم   ز خــورد و خــواب آســایش نمــاییم
به‌غـم شـب سـر فـرو یـازیم در جیـب   که تا فـردا چـه ظـاهر گـردد از غیـب
چـه خـوش گفتنـد پیـران جگـر سـوز   غــم فــردا نشــاید خــوردن امــروز

جمع آمدن میمونان که از دریاچهٔ طور بگذرند

چـو مهـر از قعـر ایـن دریـای انـدوه   علــم زد بــر فــراز کوهــهٔ کــوه
بـه‌کـوه آن جملـه میمونـان دلتنـگ   بهـم جمـع آمـده بـر تختـهٔ سـنگ
کـز اینجـا مقصـد مـا شـهر لنکاسـت   صـد و پنجـاه فرسـخ عـرض دریاسـت
گذشـتن نیسـت از وی سرسـری کـار   چـو مـردان زور خـود سـازید اظهـار
یکـی گفتـا کـه روز مـردی و جنـگ   تـوانم جسـتن از جـا بیسـت فرسـنگ
یکـی سـی کـرد دعـوی دیگـر چـل   فـزون مـی‌گشـت ره منـزل بـه‌منـزل
بــه‌زعــم یکــدگر شـد بـیش تعـداد   کشــیده کــار تــا هفتــاد و هشــتاد
بـه‌دعـوی خـویش را هـر فـرد بسـتود   صفات خود کنان آن چون شـب سـود
پس آنگـه گفـت انگـد مـن بـه‌طفلـی   نـود مـی‌جسـتم از سـفلی بـه‌علـوی
پـدر لـیکن بـه‌مـن مـی‌گفـت ای پـور   بــه‌برجســتن نشــاید گشــت مغــرور
کــه از ورزش فزایــد کــار و بــارش   چــو ورزش رفــت نبــود اعتبــارش
جوابش داد جـامون چـون تـو شـاهی   ولیعهــــد خــــدیوی کجکلاهــــی
بــه‌لشــکر بایــدت شــد کارفرمــای   به‌کار سهل خود چون مـی نهـی پـای
بـدین پیـری مـرا هـم هسـت یـارا   کــه آســان بگــذرم از روی دریــا
ولی مشکل که چون آنجـا فتـد جنـگ   ز فرتـوتی خـود گـردم سـبک سـنگ
بگــــویم حرفــــی از زور جــــوانی   نزیبــــد گرچــــه انــــدر نــــاتوانی
کـه خنـدد همچـو طفـلان پیـر تـدبیر   چــو از زور جــوانی دم زنــد پیــر
که من بـا راجـه بـل هـم پنجـه بـودم   ز پیــل و اژدهــا کــم رنجــه بــودم
شنیدســتی کــه بــر شــکل بــرهمن   فریبــی راجــه بــل چــون داد بــاون

زمین را باشش و سه گام پیمود در آن ساعت مرا ذوق سفر بود
در آن فرصت که باون ساخت آن کار بگشتم گرد عالم بست و یک بار
ز جا جستم چو شیری کینه توزی به‌ذوق سیر کوه قاف[1] روزی
چو آنجا مسکن روحانیان بود هزاران دیو بر وی پاسبان بود
از آن دیوان به‌جنگم نره دیوی نه دیوی کو به‌عفریتان خدیوی
زده بر زانوم کوه گران سنگ که چون کیوان کهن گشتم ازان لنگ
درین پیری جوان شد زخم سنگم نه عذر لنگ می آرم که لنگم
چه مشکل ورنه برجستن ز دریا به‌ناخن کندمی با کوه لنکا
حدیث خویش چون آورد پایان سخن را کرد رو سوی هنومان
که کلی اعتماد شاه میمون بود بر هر که عاقل چون بود چون
تو خود انصاف ده ای زادهٔ باد که رام انگشتری خود کرا داد
تویی هدهد به‌بلقیس از سلیمان سوی ملک سبا باید شد از جان
توانی یک جهان عفریت را کشت که داری خاتم جمشید در مشت
ندانی اصل و نسل پاکت از چیست به‌نیروی تو در گیتی کنون کیست
تو پورکیسری هستی به‌ظاهر ولیکن زین حقیقت باش ماهر

در صفت پیدایش هنونت

شنو احوال خود ز آغاز و انجام پریزادی که بودش انجنی نام
چو بت رویان بدان صورت که دانی به‌خود هر هفت کرد اندر جوانی
فکنده کسوت گلنار در بر چو گل کرده لباس خود معطر
صبا دید و دوید از بی‌تکلّف چو بکران چمن کردش تصرف
صبا را گفت حور پاک دامان که بر مستور دست انداخت نتوان
جوابش داد باد و گفت کای حور نکو دانم که هستی پاک و مستور
و لیکن من به‌غایت پاک جانم ندارم جسم و آلایش ندانم

---

1. *قاف*: نام کوهی است افسانه‌ای و بلند که گویند گرداگرد زمین را پوشانده و خورشید از پشت آن طلوع می‌کند.

گر آلایش به‌جانم حق نهادی ‌‌ ‌ به‌جیب مریمم کی بار دادی
چه غم برداشتم گر دامنت را ‌‌ ‌ چو غنچه بشکفاندم گلشنت را
کزان نبود قصور عصمت حور ‌‌ ‌ و لیک از من ترا خواهد شدن پور
برو آسوده شو بر بستر خویش ‌‌ ‌ عروسانه کنار شوهر خویش
که خواهی زادن آخر پاک فرزند ‌‌ ‌ که خواهی بودنش با باد پیوند
چنان شیری شود آن شرزه پیکر ‌‌ ‌ که مثل او نزاید تا به‌محشر
ز فیض باد گشته غنچه‌اش سیر ‌‌ ‌ غزال مشک شد آبستن شیر
درآمد در رحم میدان کین را ‌‌ ‌ هژبر آسمان ماه زمین را
بود خورشید را جا در دل شیر ‌‌ ‌ عجب خورشید کو شد حامل شیر
ز آب کیسری و نفحهٔ باد ‌‌ ‌ مه خورشید رو برج اسد[1] زاد
حکایت مختصر کز وی تو زادی ‌‌ ‌ شناسا شو که خود فرزند بادی
زبردست است از هر آخشیجان ‌‌ ‌ از آن برداشته تخت سلیمان
سیاست او کند ابر دمان را ‌‌ ‌ هم او خواهد شکستن آسمان را
از و بر قوم عاد کوه بنیاد ‌‌ ‌ شنیدستی چه روز تیره افتاد
خرد پور خلف او را شمارد ‌‌ ‌ که در کا از پدر پا بیش دارد
چو تو فرزند بادی سازگاری ‌‌ ‌ که ماند تا قیامت یادگاری
به‌شیری از هوا جنگت بود ننگ ‌‌ ‌ تو نرسنگی چه باشد در هوا جنگ
به‌تخم خویش رو این نکته کن یاد ‌‌ ‌ که بر دریا کند فرماندهی باد

---

1. برج اسد: اسد به‌معنی شیر صورت شمالی منطقه البروج است. در نجوم احکامی، اسد برجی است ثابت، نر، ربیعی، شمالی، آتشی، گرم و خشک و روزی، خانهٔ خورشید و شریک زحل و وبال زحل است. رب (صاحب) روز اسد، خورشید و رب شب آن، مشتری است. در خرافات یونان، برج اسد همان شیری است که هرکول در کودکی آن را در کوه المپ به‌قتل رسانید، ژوپیتر آن شیر را به‌احترام هرکول به‌آسمان برد. در احکام و منسوبات برج‌ها، دلیری، سخت دلی، جفا کاری، غرور و فراموشی به‌برج اسد نسبت داده شده است. اسد خداوند سواران، ضرابان و عیاران است. برج اسد نمایندهٔ آسمان و شیران دست آموز و وحشی و هر حیوانی که دارای پنجه است، می‌باشد.

نهنگــی گــوهر خــود پــاک بشــناس ز دریــا برگــذر از مــوج مهــراس
بــه‌دریــا ابــر ســان دامــن کشــان رو ز جا در جنـب و همچـون آسـمان رو
چــو همّــت قطــره دانــی آب دریــا بــرو زیــر و زبــر کــن شــهر لنکــا
مکن سستی که وقت ننـگ و نامسـت گشــاد تیــر تــو از شســت رامســت
هنومــان را ز طفلــی بــود عــادت نمــی دانســت زور خــود زیــادت
همــین کــو را کســی دیگــر ســتودی بنالیــــدی و خــــود را آزمــــودی
چو از جامون حدیث خـویش بشـنید بنالیـــد و چـــو شـــیر نـــر بغریـــد

رخصت شدن هنونت از انگد که از دریا بجهد

پــی رخصــت بــه‌پــای انگــد افتــاد که از دریا بخـواهم جسـت چـون بـاد
تفـــاول را بـــران نیکـــو شـــمائل ز گـــل بســـتند میمونـــان حمائـــل
به‌وحـش و طیـر شـد معلـوم کـامروز ز دریــا مـــی‌جهــد هنونـــت فیـــروز
صــــف روحانیـــان بـــا روی زیبـــا ســـتاده در هـــوا بهـــر تماشـــا
بــه‌حیــرت آســمان نظــاره مــی‌کــرد نثــار همّــتش ســیّاره مــی‌کــرد
نخست آن شرزه از کوهی که برجست ز بـارش در زمـین آن کـوه بنشسـت
فـرو شـد در زمـین کـوه گـران تـن بســان بــل بــه‌زیــر پــای بــاون
قیامـــت گـــر نیامـــد بهـــر دیـــوان چـرا شـد پـیش خیـف آن کـوه پـران
هنون از پس سپارس کرگس از پیش شـــتابیدند و بگذشـــتند از خـــویش
بــه‌ظـاهر گـر چــه بـی‌پـر بـود شـهباز بــه‌بــال همــت خــود کــرد پــرواز
ز بنــد بــی‌پــری دل ســاخت آزاد ســراپا گشــت پــر چــون طــائر بــاد
سپهر ازجست و خیـزش مانـد حیـران کـــه باشـــد از عجائـــب شـــیر پـــران
بــه‌یــک جســتن ز دریــا بــر گذشــته جهــانی چــون خیــال انــدر نوشــته
یکــی کفتــار جــادو دیــو پــر فــن موکــــل بــــود بــــر دریــــا ز راون
بــه‌دریــا دیــده بــر معبــد نهــاده دهــــانی چــــون در دوزخ گشــــاده
بــرو از هــر کســی ســایه فتــادی بــه‌تیــر سـحر کـز شسـتش گشـادی
بــه‌کــام خــویش رفتــی در دهــانش فــرو بــردی چــو لقمــه در زمــانش

هنون چـون دیـد کـان جـادوزنِ دون　　گشادستی دهـان چـون اوج گـردون
بـه‌تـدبیرش ز پشّـه خـرد تـر شـد　　بـه‌همـراه نفـس در حلـق در شـد
جگـــر بشـــکافته آن بـــد درون را　　گشـــاده از دل او مـــوج خـــون را
چـو تیـغ تیـز پـس سـر برکشـیده　　برآمـــد از شـــکم پهلـــو دریـــده
چـو دل پرداخـت از جاسـوس دریـا　　در آمـــد در ســـواد شـــهر لنکـــا
نشـد روزانـه انـدر شـهر دشـمن　　نمـــوده شـــام انـــدر ســـیر گلشـــن

روان شدن هنونت برای خبر گرفتن سیتا

چو ابروی هلال از وسـمه گـون طـاق　　اشـارت بـاز شـد بـا چشـم عشـاق
بـه‌رسـم شـبروان آن آفـت دهـر　　بـه‌جاسوسـی آن مـه رفـت در شـهر
سـوی در بنـد قلعـه شـد نخسـتین　　نـه قلعـه آسـمانی دیـد زرّیـن
ز اسـباب تحصـن یافـت یکسـر　　پـر از آتـش بسـان منقـل زر
به‌کنگرهـای زرّیـن شـعله چـون نـار　　نمـودی بوالعجـب شـکل گـل نـار
فـراوان تـوپ هـر سـو جـان زدایـی　　دهـان بگشـاده رویـین اژدهـایی
ز عفریتـان هـزار انـدر هـزاران　　بـه‌هـر در بنـد و هـر بـرجش نگهبـان
ز بـازارش حسـدها بـرده گلـزار　　متـاع رنـگ و بـو را روز بـازار
به‌هر خانـه بـه‌هر منـزل بـه‌هر بـام　　زده گلبانـگ شـادی بـاده و جـام
ز بس وافر به‌هـر کـو مشـک و کـافور　　صبا عنبـر فروشـی خواسـت بـا خـور
بـه‌جاسوسـی شـد آن میمـون پـر دل　　شناسـا کـو بـه‌کـو، منـزل بـه‌منـزل
به‌هر روزن چو خورشید اندرون رفـت　　تماشـا دیـده، وز آنجـا بـرون رفـت
بدینسـان سـوی قصـر خـاص راون　　روان شـد آن هژبـر آسـمان کَـن
بهشـتی بـود قصـرِ آسـمان سـای　　سـتونهایش بـه‌سـاق عـرش همپـای
بـه‌جـای خشـت، سیم و زر بـه‌دیـوار　　مـه و خورشـید کـرده بنـد معمـار
همـه کهگـل ز مشـک و زعفـرانش　　کتـاب لاجـوردی آسـمانش
بـه‌شـکل گـل مرصّـع مسـندی دیـد　　کـز انـواع جـواهر مـی‌درخشـید

بـه‌پـرواز آمـدی ز افسـون بدانسـان
کـه از بـادِ سـحر تخـت سـلیمان[1]

بـه‌شـب معـزول شـمع از شـبچراغش
هـوس پروانـه گشـتی بـر چـراغش

بـرو آسـوده راون بـی‌غـم و رنـج
چو مـار سـهمگین بـر گـوهرین گـنج

بـه‌یکسـو سـاقیان مـاه پیکـر
ایـاغ مهرسـان لبریـز کـوثر

بـه‌یکسـو حوریـان نغمـه پـرداز
بـه‌گـل رویـی لـب شـان بلبـل آواز

دل از نغمه ز باده عقل و جـان مسـت
دماغ از گل نگاه از حسن شان مسـت

بغیر از حسـن و نغمـه دوش بـر دوش
نیامـد در خیـال دیـده و گـوش

بتان ساقی هم از حسـن و هـم از مـی
بـه‌یـاد خـود زده جـام پیـاپی

بسـا ناهیـدمنظر سـاخته عـود
بسـا خورشـید پیکـر سـوخته عـود

بـر آتـش عـود و مشـک تـر نهـاده
خـراج هنـد و چـین بـر بـاد داده

دمـاغش تـا بـه‌حـدّی شـد معّطـر
کـه شـد عطـار جانهـا تـا بـه‌محشـر

بـه‌شـادی دیـد راون را غمـین گشـت
بـران ابلـیس نفـرین کـرد و بگذشـت

بـه‌قصـر دیگـرش رو کـرد گسـتاخ
همی جست آن پـری را کـاخ در کـاخ

زنـش منـدودری را یافـت آنجـا
چـو کـم بـود آشـنا بـا روی سـیتا

دلـش در شـک فتـاد از مـوج خـوبی
ندیـده سـرو را پنداشـت طـوبی

بگفتـا هسـت مانـا هیـزم و عـود
تـوان دانسـت لیـک از عنبـرین دود

زحسـنش یادگـار عشـق جـویم
اگـر یـابم پیـام درد گـویم

نیـابم گـر بـه‌داغ عشـق خرسـند
زنـم کـالای بـد بـر ریـش خاونـد

فکنـده چـون ز نـزد یکـی نظـر را
ز غـم بـی‌چاشـنی دیـد آن شـکر را

---

1. تخت سلیمان: اشاره به‌تخت حضرت سلیمان که بر باد می‌رفت. تخت سلیمان که یکی از سه آتشکده معروف ساسانی را درخودجای داده و محل تاجگذاری پادشاهان این سلسله بوده احتمالا در دوران پیروز، پدر بزرگ انوشیروان بنا شده است. هر چند کاوش‌های باستانشناختی در محوطه تخت سلیمان آثاری به‌جای مانده از دوران هخامنشی و مادی را نیز نشان داده است امّا شهرت این محوطه بیشتر مدیون بناهای دوران ساسانی است: آتشکده آذر گشنسب، معبد آناهیتا، موزه هدایا، کوه زندان و دژ بلقیس. بقایای تنها کاخ به‌جای مانده از دوره ایلخانی امتیاز دیگری برای این مجموعه تاریخی است.

گلش را سرخ و خندان یافت نـی زرد　　سـراپا داغ شـد آن آتـش سـرد
خجل از خود شد و از چشم تر گشت　　بـه‌نومیـدی از آنجـا نیـز برگشـت
سـراغ لالـه‌اش چـون بـود در بـاغ　　در آمـد در چمـن بـا مـرهم داغ

دیدن هنونت سیتا را و آمدن راون به‌دیدن سیتا و جاسوسی گرفتن

هـلال آسـا صـنم را دیـد از دور　　ضعیف و نـاتوان چـون چشـم مخمـور
گـواهی داد از یـک دیـدنش دل　　که این حق است و آن خود بود باطـل
بسـا زن دیـو کفتـار و فسـونگر　　بـه‌گـرد مـاه حلقـه بسـته یکسـر
بـه‌زیـر گـل درختـی کـان پریـزاد　　نشـاند از قامـت خـود سـرو آزاد
نهـان آمـد بـه‌شـاخش در خزیـده　　چنانکـه سـایه‌اش هـم کـس ندیـده
پیـام مهـر تـا گویـد بـه‌آن مـاه　　چنـان کـز وی نگـردد عقـرب آگـاه
نفـس ز اندیشـه انـدر کـام دزدیـد　　نشسـته انتظـار وقـت مـی‌دیـد
بدینسـان نـیم شـب بگذشـتش آنجـا　　کـه ناگـه خاسـت از هـر سـوی غوغـا
خبـر شـد عـام از نزدیـک و از دور　　کـه آمـد دیـو بهـر دیـدن حـور
هنـون گفتـا کنـون وقـت تماشاسـت　　کـه راون آمـد و مشـتاق سیتاسـت
شـود پیـدا هـر آنـچ انـدر نهـان اسـت　　ببینم تـا چـه صحبت در میـان اسـت
نهـان ترگشـت در طـرف گلسـتان　　کـه بینـد آشـکارا راز پنهـان
ز بیتـابی عشـق آن پـری زاد　　در آن شـب در درونـش آتـش افتـاد
چمیـد از بیقـراری دیـو منحـوس　　هوا تنگ آمـد از بـس شـمع و فـانوس
درآمـد دیـو بـا اقبـال جمشـید　　کـه در خـاتم کشـد یـاقوت خورشـید
بهـار دولـت و عهـد جـوانی　　مـی اقبـال و نقـل کـامرانی
نـوازان زهـره و خورشـید سـاقی　　شـرای هنـد و آهنـگ عراقـی
پیـاپی خـورد جـام صـاف بـی‌غـش　　ز بخـت دولـت و اقبـال سـرخوش
برونش از می درونش از عشق سرگرم　　نمانـده زیـن دو مسـتی بـوی آزرم
درآمـد عقربـی خورشـید جویـان　　بـه‌گـردش حلقـه بسـته ماهرویـان

کند بر ماه هاله حلقه گه گاه   به‌عقرب حلقه چون شد یکجهان ماه
نگنجیده چو مار از ذوق در پوست   سوی حور آمد آن دیو ستم دوست
پری چون حور تب را دید لرزید   ز جان نومید چون پیلی که تب دید
نقاب از موی کرد آن نازنین حور   چو مشکین پرده گرد شمع کافور
نقاب خور پرند شب بر افکند   به‌ظلمت آب حیوان داشت در بند
تعشق را به‌سرو ماه رخسار   نشسته اهرمن کفتار گفتار
فریبد تا به‌افسون زهره را دل   به‌دم شرمنده کرده سحر بابل
که دل دادم به‌عشقت ای پری روی   شدم بیچاره از غم چاره‌ام جوی
علاج درد بیدرمان من باش   به‌لطفی آرزوی جان من باش
ترا چندین چه در دل مهر رام است   ببین کآخر چو من شاهت غلام است
ز سیمای سخن سیتا بر آشفت   عتابش کرد و بی‌طاقت شد و گفت
پری با دیو چون همراز گردد   هما با بوم چون دمساز گردد
به‌آتش با مزاج جانفشانی   نسازد طبع آب زندگانی
وگر صد دست باز و مکر و تلبیس   نگردد حور رضوان جفت ابلیس
چه یارا اهرمن را در شبستان   که بلقیس[1] است بانوی سلیمان
ز روز آن به‌که شب یکسو نشنید   وگرنه جز هلاک خود نبیند
ز نور آن به‌که سایه در گریزد   و گرنه خون خود هم خویش ریزد
چه نسبت زهر را با طعم شکر   نزیبد لعل خود بر گردن خر
گرفته یافت کیوان مشتری را   که در نگرفت افسونش پری را
به‌پرکار دگر شد نکته پرداز   نمود از چاپلوسی منّت آغاز

1. بلقیس: بانویی که سالیان متمادی بر سرزمین سبأ فرمان می‌راند. نام این بانو در قرآن نیامده است؛ ولی مفسران و شرح‌حال‌نگاران برحسب برخی بررسیها و قرائن مستند عنوان «بلقیس» را برایش ذکر کرده‌اند و در مورد اشتقاق ریشه آن گفته‌اند از «بلقمه» گرفته شده که واژه‌ای فارسی بوده و بعد معرب گردیده است و این ادعا با قرینه دیگر که خاطرنشان می‌نماید وی و قومش محبوس بوده‌اند قابل تأمل می‌باشد و این احتمال را در اذهان پدید می‌آورد که او یک بانوی حاکم ایرانی بوده است.

که ای حورِ سهی قد گل اندام به‌خود چون تلخ کردی خواب و آرام؟
ز دولت بهره گیر اندر جوانی وبال خود مشو در زندگانی
مرا بشناس نیکو راونم من به‌منت آشنارویی است راون
ترا از جان گرفتم دلبر خویش نهم بر پای تو هر ده سر خویش
ز مژگان تو تیر رام خوردم به‌تیغ غمزه بسمل کن که مردم
حلالم کن که صیّادان پرکار شکار خویش کم سازند مردار
چو من صد جان فدا سازم به‌یک موی چرا بندی به‌یاد من ره بوی
نزیبد از تو دیگر بی‌نیازی ازین منت چرا بر خود ننازی
کنم صد سر فدای پای سیتا چه یکتا سرچه ده تا سر چه سی تا
دگر بارش پری در داد آواز که لعنت وقف بادا بر دغلباز !
دم شیری مزن ای کمتر از گور فریبم داده آوردی نه با زور
چه جای رام اگر می‌بود لچمن شدی اظهار مردیهای راون
به‌کین برخاست از جا دیو جانکاه که مهلت دادم ای مه تا به‌شش ماه
که گر بر کام من گردی زهی بخت فدا سازم به‌پایت افسر و تخت
وگر سر در نیاری زیر فرمان ز من بینی سیاست[1] جای احسان
بفرمایم ذنب فعلان کفتار کنند از قرص ماهت دفع ناهار
به‌کفتاران اجازت داد بر بیم روان شد تیره از پیش بت سیم
صنم را آن سیه کاران ارقم زبان نیش ملامت کرده هر دم
بیازردند همچون مار گرزه به‌شکل اژدهای شیر شرزه
پری از نیمهٔ شب تا سحرگاه ملول از جور کفتاران جانکاه
چنان شب نیز آخر آمد او را غم گیتی نیَرزَد گفت و گو را
دمادم خوردی آن سر جوش خون را تماشا دید و دل خون شد هنون را

1. سیاست: عقوبت و مجازات.

دادن هنونت انگشتری رام را به‌سیتا
و فرستادن سیتا لعل خود برای تسلّی خاطر رام

چو روشن گشت شب را جان تاریک
به‌دیده شد فروغ صبح نزدیک
شدند آن تلخ گویان در شکر خواب
به‌تنها ماند سوزان شمع شب تاب
هنون چون آشنا با ماه کم بود
به‌دانایی خرد را کار فرمود
همه افسانهٔ ماه جگر سوز
به‌خود گفته ز حسرت تا به‌آن روز
صنم چون سرگذشت درد بشنید
برآورده سر و روی هنون دید
شه روحانیان یک هفته زان بیش
تسلّی را به‌آن حور غم اندیش
نهانی کرده بود از حالش آگاه
که مانا قاصد رام است در راه
که چون بیند بدانسان با شکیبش
بدان صورت دهد دیگر فریبش
از آن شادی به‌خود چون می‌نگنجید
نهان لیکن ز مکر دیو ترسید
به‌حال باز پرسش کرد تأخیر
زند بر دوغ دم کو سوزد از شیر
به‌حیرانی به‌خود در ماند خورشید
چو ایمان در میان بیم و امید
هجوم شوق چون گشتنش زیادت
زدل بر صدق او جسته شهادت
ز عشق و دل گواهی یافت بر صدق
چو خود در عشق راسخ یافت در صدق
پرند از ماه، بند از لعل بگشاد
به‌مژده گوش دل بر گوش بنهاد
که ای آن کس که بردی رام را نام
دلم را تازه گرداندی به‌پیغام
هنوزم گر چه نیکو نیست روشن
که تا فرقت کنم از دوست و دشمن
نقاب از رخ، حجاب از دل گشودم
به‌نام رام دیدارت نمودم
طفیل دوست کردم جانفشانی
دگر خود دشمنی راون تو دانی
هنون دریافت مهر آن بت سیم
ز بالای درختش کرد تعظیم
فرود آمد برای پای بوسش
فزود اندیشهٔ راون فسوسش
نقاب افکند، مه را باز پوشید
ز چشمش رو، ز گوشش راز پوشید
بگفتا باد لعنت بر تو ای دیو
که نشناسی دگر کاری بجز ریو
هنون انصاف داده بر وفایش
ولی ترسید پنهان از دعایش
بسان هدهد از پیغام زد دم
نشان جم پری را داد خاتم

نگین دید و پری پرسید گریان   از آن هدهد[1] نشانهای سلیمان
ز رنج راه، بر جستن ز دریا   فراوان آفرینها داد سیتا
که گر صد جان و دل سازم فدایت   برون نایم ز شکر عذر پایت
مبادا چشم من محروم زان خار   که پایت دیده زو در راه آزار
گشاد آنگه چو غنچه درج مرجان   جمال از پرده راز از پردهٔ جان
به‌حالی دید مه را زار میمون   که گر گویم کنون دلها شود خون
دلش رشک کتان ماه دیده   به‌گلبرگش هزار آفت رسیده
مهش همچون گل پژمرده بی‌رنگ   ز غم، آیینهٔ خورشید در زنگ
نشسته حلقه مانا با دل ریش   هلال عید اندر ماتم خویش
فتاده یوسف اندر چنگ گرگان   سرشکش خنده زن بر موج طوفان
نه موج گریه با حُسنش قرین بود   که دریا ماه را زیر نگین بود
به‌بحر غم فتاده گوهر عشق   چو خور سر تا قدم غرق زر عشق
دمادم بر خیال روی جانان   ز چهره زر، ز دیده گوهر افشان
سرانگشتش به‌دندان گشته رنگین   به‌ناخن کنده از مَه خال مشکین
نشانده داغ حسرت نائب خال   فغانش یادگار بانگ خلخال
عیار غم زر رخساره او   الم در عسرت از نظارهٔ او
به‌انواع کسوف آماده خورشید   به‌اقسام وبال آواره ناهید
بت آواره را میمون دانا   چو دلسوزان بسی داده دلاسا
مکن دلتنگ اندر شام تاریک   که شب را صبح اقبال است نزدیک
که رام و لچمن و سگریو میمون   سپاهی جمع کردند از حد افزون
کمر بستند بهر فتح لنکا   خلاصت می‌کنند امروز فردا
چو اخبار تو ای ماه اندرین بوم   نبوده تاکنون بر رام معلوم
از آن در آمدنها گشت تقصیر   مهیا بود ورنه جمله تدبیر

---

1. هدهد: هُدهُد یا شانه‌بسَر یا مرغ سلیمان نام یکی از پرندگان از خانواده هدهدیان (Upupidae)، راسته سبزقباسانان است. داستان هدهد قاصد پیغمبر سلیمان در قرآن مشهور است. هدهد نامه سلیمان پیغمبر را به «ملکه بلقیس» در مملکت سبا رسانید.

کنون از من چو یابد این خبر رام
به‌دم لنکا کند زیر و زبر رام

پریرو شد به‌گفتار هنون شاد
چو خنده غنچهٔ گل از دم باد

صنم سیتا چو نام رام بشنفت
گل پژمرده دیگر بار بشگفت

فسرده چون چراغ نیم روشن
رسیدش ناگهان از غیب روغن

دلش گشت از سخنهای هنون شاد
نگین دوست دید وغم شد از یاد

بران شد تا ز خود هم یادگاری
فرستد بهر آن دلسوز یاری

به‌نزد خور فرستاد آن سیه روز
ز کاکل بند خود لعل شب افروز

ز دود عنبرین، اخگر برآورد
ز شام تیره جان اختر برآورد

بداد آن ماهرو فرزند خورشید
سرشک خون چکید از چشم نومید

به‌تریاک تسلّی بهر دلدار
به‌افسون[1] بر کشید آن مهره از مار

هنون را پس زبانی داد پیغام
زمین بوسیده باید گفت با رام

بده یادش از آن روزی که در باغ
که پور اندر شده بر صورت زاغ

ز آزارش به‌تو کردم شکایت
تو چشمش دوختی با صد کفایت

کنون ای مهر تابان غیرتت کو
چهرشد مهر تو و آن غیرتت کو

پری را دیو چون دارد به‌زندان
تو خود گو این چه جرمست از سلیمان

غلط گفتم چو در آتش فتد خس
ز طالع بایدش نالید نز کس

رخصت شدن هنونت از سیتا

هنون رخصت شد و کرده زمین بوس
صنم را گفت کای خورشید ناموس

به‌پای همت از جا خیز و بخرام
که بنشانم در آغوشش دلارام

به‌عزم وصل بر پشتم بنه پا
بدین کشتی گذر آسان ز دریا

پری گفتا چو جانم رفته باید
و لیکن چند چیزم مانع آید

یکی از من چو راون گردد آگاه
سپاهش یک جهان بندد سر راه

---

1. افسون: یا عزایم (جمع عزیمه)، هر چیزی که شخص را از آفت و صدمهٔ چشم زخم و زهر حیوانات زهر دار محفوظ دارد.

تــو تنهــا یــا مــرا کــردی نگهبــان / و یـا خـود را زنـی بـر قلـب خصـمان
دویم جستن ز دریـا جـای بـیم اسـت / تنت خرد است و دریا بس عظیم است
ز غــرق خــود نــدارم آن قــدر غــم / کـه مـرگم سـهل باشـد زنـدگی هـم
از آن ترسـم چـو گشـتم غـرق در آب / در آتــش غــرق گــردد رامِ بیتــاب
ســوم گفتــا مــنم همخوابــهٔ رام / کزو زنده است هم نـاموس و هـم نـام
همــین بــس نیســت عیــب روی ســیتا / کــه دزیــده بــرد راون بــه‌لنکــا
بــرو مفــزای عیــب جاودانــه / کــه میمــونی بــرد بــازش بــه‌خانــه
دریــن غــم انتظــار رام بیــنم / فــراوان محنــت ایــام بیــنم
گــرم بخــت موافــق یــار باشــد / نصــیم دولــت دلــدار باشــد
بیایــد رام، راون را کُشــد زود / مــن از طـالع شـوم آن روز خوشـنود
هنــون گفتــا دو تقریــر نخســتین / نباشـد نـزد مـن معقـول چنـدین
که هسـتم آن جـوان شـیر صـف آرای / کــه لنکــا را تــوانم کنــد از جــای
غــم دریــا و بــیم دشــمنم نیسـت / ز خـس برتـر، شـکار راونـم نیسـت
چــو تقریــر پســین از تــو شــنفتم / تــرا بگذاشــتم بــر جــای رفــتم
دم رخصــت دعــایش را پریــزاد / بـه‌گـردون دسـت بـالا کـرده اسـتاد
کـه تـا مانـد ز عشـق مـا فسـانه / خــدایا بــاد نــامش در زمانــه

رخصت شدن هونت از سیتا و جنگ کردن با دیوان

هنون چـون رفـت گـام چنـد از پـیش / نکـو اندیشـه مـرد آن همـت انـدیش
در آن روزی کــه بهــر جنــگ راون / بــه‌زرّیــن قلعــه آیــد رام و لچمــن
بــود آن دم هــزاران در هــزاران / بــه از مــن کینــه جــوی نامــداران
نمایــان کــی تــوانم کــرد کــاری / کــه از وی عقــل درگیــرد شــماری
اگـر کـاری کـنم وقـت شـب امـروز / شـوم در خـرمن خصـم آتـش افـروز
بــرین نیّــت ز ره برگشــت آزاد / بــه‌بــاغ راون آمــد تنــد چــون بــاد
درختــانش زبــن برکنــد و یــک یــک / ریـاحین سـاخت از روی چمـن حـک

بـــه‌نـــوعی بـــاغ را ویرانـــه کـــرده / کـــه بلبـــل بـــوم را همخانـــه کـــرده
دگـر قصـری کـه زیـب بـاغ او بـود / بـه‌یـک دم زیـر پـای خـود بفرسـود
همـه دیـوان کـه پاسـش مـی‌نمودنـد / نگهبانـــان بـــاغ و قصـــر بودنـــد
چـــو دانســـتند کـــو افکنـــد زلـــزال / بـــه‌جنـــگ او شـــتابیدند فـــی الحـــال
هنـــون نالیـــد چـــون ابـــر غریـــوان / اجـــل شـــد بـــر هـــلاک نـــره دیـــوان
ســـتون قصـــر کـــرده چوبدســـتی / برانـــد آن جملـــه را از ملـــک هســـتی
چو غوغـا عـام شـد در کـوی و بـرزن / خبـــر بردنـــد جاسوســـان بـــه‌راون
چه بر مسند نشسـته در نشـاط است / نه خسپک را در آمـد در بسـاط اسـت
خبـر بشـنید راون گشـت در جـوش / ز دیـگ کـین دل برداشـت سـرپوش
ســـپهداران لشـــکر را طلـــب کـــرد / وزیـــران را از آن غفلـــت خبـــر کـــرد
ســـپاهی بهـــر جنـــگ او فرســـتاد / کـــه تعـــداد هـــزارش بـــود هفتـــاد
یکـــی فرزنـــد از هـــر پـــنج دســـتور / بـــه‌ســـرداری لشـــکر داشـــت منظـــور
بـــه‌دیگـــر فـــوج برکـــرده ســـپهدار / ز اولاد امیـــــران چـــــار ســــــردار
روان شـد لشـکری چـون مـوج دریـا / رســـیده گـــرد اســـبان بـــر ثریـــا
علـــم افشـــرد پـــا از بهـــر نـــاموس / فغـان برداشـت بـر نوحـه لـب کـوس
دم انـــدر نـــای زرّیـــن در دمیدنـــد / یـلان آهنـین جـان صـف کشـیدند
یکـــی دریـــای آتـــش لشـــکرش نـــام / نهنگـــانش دمـــادم دوزخ آشـــام
بـــه‌نـــاخن هـــر یکـــی بـــرق آزمـــایی / بـــه‌دنـــدان هـــر یکـــی المـــاس خـــایی
همـــه شـــد زه شـــکار و اژدهـــا تـــن / همـــه پیـــل افکـــن و پـــولاد جوشـــن
هنون چون دید دیـوان صـف کشـیدند / بـه‌سـر وقـت اجـل خصـمان رسـیدند
به‌دیـوان جملـه زد شـیر فلـک دسـت / چـــو ســـیل تنـــد کایـــد جانـــب پســـت
ز جنـگ چنـگ و دنـدان داشـته ننـگ / به‌شـیری آنچنـان کـرده بـه‌دُم جنـگ
دُمـــش گـــویی غریـــوان اژدهـــا بـــود / کـــه در دم عـــالمی را ســـاخت نـــابود
نـه دُم گـردش کـه دور آسـمان بـود / کـه چنـدین خـان و مانهـا را بفرسـود
خبـر چـون یافـت راون تنگـدل شـد / ز شـــرح دســـتبردِ او خجـــل شـــد

جنگ کردن پسر راون با هنونت و کشته شدن او به‌دست هنونت

اجـــازت داد پـــور خـــرد خـــود را | کــه رو بنمــای دســتِ بُــردِ خــود را
نـود لـک[1] نـره دیـوان همـرهش داد | کـــه بـــر بندنـــد ره بـــر زادهٔ بـــاد
خروشان حلقه حلقه صف شکن پیل | بـــه‌کـــوه آموختـــه جوشـــانیِ نیـــل
بـــه‌پشـــت پیـــل چتـــر لعـــل و بیـــرق | کُلــه ســایان بــه‌فــرق چــرخ ازرق
چو شیران نعـره مـی‌زد طبـل جنگـی | درخــش تیــغ خنــدان تــر ز زنگــی
چــو میمــون دیــد فــوج بیکــران را | ز جـــا برکنـــد و زد کـــوه گـــران را
به‌زیـر کـوه لشـکر جملـه شـد پخـش | بـــه‌تنهـــا مانـــد پـــور راون و رخـــش
بـــه‌جنـــگ پـــور راون شـــد دلاور | به‌هـر نـاکس چـون نرسـنگ جگـر در
دو شـیر شـرزه بـا هـم پنجـه بـر زد | دو پیـل ژنـده سـر بـر یـک دگـر زد
ز شســتش تیـر بـاران سـوی میمـون | چـــو بـــارد حادثـــات از اوج گـــردون
عقـــاب تیـــر زاغـــان کمـــان را | صـــلا در داده و بنهـــاد خـــوان را
ازیـن سـو هـم هـزار انـدر هـزاران | بـــه‌کـــوه آهنـــین نرســـنگ بـــاران
بـه‌مـردی دیـو همچـون رسـتم زال | گهـی ژوپـین[2] همـزد گـاه کوپـال
بـه‌خـوردی پـور راون چـون بزرگـان | مصـاف سـخت کـرده بـا هنومـان
دو رویین تن[3] ز بـس میـدان نـوردی | در آن پرخـــاش داده دادِ مـــردی
بـه‌کوشـش آن دلیرانـی دران جنـگ | چو حربه‌کند گشت و ریزه شد سنگ
ز تیر و سنگ گشته دستشان سست | به‌کشتی هر دو تـن کردنـد پـا چُسـت
تـه و بـالا شـده هـر یـک بـه‌کشـتی | چو اندر خشک و تر گـردون و کشـتی
دو پلـــه شـــد تـــرازوی ظفـــر را | مهیـــا گشـــته هـــر زیـــر و زبـــر را

---

1. لک: هر لک معادل صد هزار است.
2. ژوپین: زوبین، یکی از جنگ افزارهای ایرانیان است و یونانیان آن را از ایرانیان گرفته (Javelin) نامیده‌اند. زوبین یا «ژوبین» به‌نظر برخی رویه دیگری از «چوبین» است (نیزه کوتاهی بوده به‌درازای 1 متر که از شاخه‌های درخت خرما یا نی‌های ستبر و بند بند خیزران ساخته می‌شد.
3. رویین تن کسی است که هیچ حربه‌ای بر او اثر نکند. نیروهای مافوق طبیعی او را شکست ناپذیر کرده‌اند و فقط یک جای بدنش رویینه نیست، یعنی یک نقطهٔ ضعف دارد. اسفندیار و اشیل از جمله رویین تنان شمرده می‌شدند.

فلک سنجید غم با شادمانی — نگون شد پلهٔ غم از گرانی
هنون غالب شد و مغلوب دشمن — سرش برکند و دور انداخت از تن
چو آگه گشت دیو از قتل فرزند — به‌خون قاتل از جان شد کمر بند
به‌کینه شد بلای آتش افشان — به‌دم چون اژدهای آتش افشان
ز میمون شد دل سنگین او خون — سراپا داغ داغش زخم میمون
مهین فرزند کِش بود اندرجت نام — طلب فرمود و کرد اعزاز و اکرام
ستود و گفت کای پور گرامی — که اندر کردت اقرار غلامی
خبرداری که در میدان میمون — برادر کشته افتاده است در خون
گشاید گرچه از شفقت پدر را — فرستادن چنین جایی پسر را
ولیکن از برای امتحانت — فرستم بهر دفع دشمنانت
نکو دانی که باشد ننگ راون — که بشتابد به‌جنگ سفله دشمن
به‌خون ذره گر خور تیغ بندد — جهان بر ریش او چون صبح خندد
برو نیروی خود را کار فرمای — بر افکن نخل عمر دشمن از پای

فرستادن راون، اندرجت پسر بزرگ خود را به‌جنگ هنونت

یک اسپه تاخت اندرجت به‌میدان — نکرده التفات فوج چندان
نخستین چون حریف خویش را دید — نکرده جنگ شرح حال پرسید
بگو نام و نشان خویش با ما — به‌پای خود اجل آوردت اینجا
جوابش داد شیر اژدها زور — که خورشیدم چه پرسی موشک کور
اگر پنجه زنم در جیب افلاک — چو دامان دل عاشق کنم چاک
و گر چوگان کنم پای فلک مال — زمین غلطان شود چون گوی اطفال
به‌دریا گر نمایم کینه خواهی — ز بی‌آبی بمیرد تشنه ماهی
شود میزان بازویم چو طیار — به‌خشخاشی نسنجد کوه را بار
پی آن آمدم اکنون پس از دیر — که با راون زنم لنکا زبر زیر
بپیچیدند با هم آن دو تنین — زند بر هم چو کشتیهای سنگین
تو گویی کوه بر کوه گران خورد — و یا خود آسمان بر آسمان خورد

بســی مــردی و کوششــها نمودنــد | امیــد و بــیم را در مــی‌گشــودند
ز جـنگش دیـو را بـس حیـرت افـزود | کـه آن شـیر ژیـان رویـین تنـی بـود
نبــودی ممکــن از آتــش گزنــدش | بـر آن شـد تـا کنـد بنـد از کمنـدش

انداختن اندرجت کمند را که برمها داده بود

کمنـدی داشـت انـدرجت عـدو گیـر | که چـون حـق نمـک گشـتی گلـوگیر
دهــان مــار بــود آن حلقــه پــر درد | کــه بــاد از وی نیارسـتی گــذر کــرد
چــو زلــف ماهرویــان یکجهــان دام | محبــــت بــــرده گیرایــــی ازو وام
خیـالش گـر بـه‌چشـم انـدر گذشـتی | نگــه را، دیــده زندانخانــه گشــتی
بــه‌یــاد او شــدی اندیشــه درهــم | بمانــــدی مبــــتلای تنگــــی دم
بـه‌وصـف بسـتنش گـویم سـخن چنـد | گـره شـد رشـتهٔ حـرف از زبـان بنـد
بیفکنــد آن کمنــدی مــار پیکــر | کــه میمــون را گــذر بنـدد بـه‌چنبـر
بـه‌پرکـاری جسـت و خیـز میمـون | رهــا گشــته ز زهــر مــار افســون
نیــاورده ســر از مــردی دران بنــد | برون جسته چـو طفـل از حلقـهٔ بنـد
ازان رو گــردنش عفریــت خونخــوار | نکـوهش کـرد بـر بخشـنده بسـیار
چــو پشــه گشــته برمهــا از پــی آن | نهــانی گفــت در گــوش هنومــان
کمنــد دشــمنت بخشــیدهٔ ماســت | کنون ما از تو ایـن داریـم درخواسـت
دمـی از بهـر مـا تـن ده بـه‌زنـدان | عــدو را بــر دعــای مــا مخنــدان
ســر انــدر بنـد دشــمن بایـدت داد | کـه گـر صـد بنـد باشـد هسـتی آزاد
بــرهمن شــو بنــه گــردن بــه‌زنّــار | تــب مرگــت ببنــدم از همــان تــار
شـود بنـد کمنـدم بـر تـو فـی الحـال | دوال دفــع چشــم زخــم[1] اطفــال

---

1. چشم زخم: بسیاری از مردم اعتقاد دارند که در بعضی از چشم‌ها قدرت خارق‌العاده‌ای وجود دارد که وقتی از روی تعجّب، حسرت و حتّی رأفت و مهربانی به‌چیزی نگاه کنند، آن را دگرگون ساخته، اگر آن چیز انسان باشد او را بیمار و یا دیوانه می‌کند. عقل این مسئله را محال نمی‌شمرد. زیرا امروزه بسیاری از دانشمندان معتقدند که در بعضی از چشم‌ها، قدرت مغناطیسی خاصی نهفته است که از کارایی زیادی برخوردار است و حتّی این نیرو می‌تواند با ممارست و تمرین به‌دست آید.

چـــو از زلـــف بتـــان زو یـــابی آرام　　نمانــد صــید تــو پیوســته در دام
مــنم ضــامن خلاصــت را ز هــر چیــز　　کــه بگشــایی کمنــد و قلعــه را نیــز
چــو از برمهــا شــنید ایــن مــاجرا را　　بــه‌چشــم انگشــت بنهــاده رضــا را
ضــرورت شــد تــن انــدر بنــد دادن　　کــه آســان بــود بنــدش برگشــادن
چــو انــدرجت بــرو بــار دگــر تاخــت　　کمنــدی مــار پیچــان بــازش انــداخت
خــود انــدر بنــد سـرداد آن نکــو نــام　　چـــو انـــدر طـــرهٔ ســـیتا دل رام
بـــه‌بســـتن داد خـــود را آن ظفـــرور　　مشعبد چون نهـد خـود سـر بـه‌چنبـر
چو در هنگامه افسون خوان بـه‌دعـوی　　گلــوی خــویش را در پیچــد افعــی
هنـــون ممنـــون برمـــا زان گلوبنـــد　　شـده هنگـام رقـص و خلـق خرسـند
نمــود از چــرب دســتی دیــو ملعــون　　به‌ضـرب چـوب ضـرب رقـص میمـون
بـه‌گـردن در فکنـده رشـته دشـوار　　گلـــو پیچیـــده دســـتار گنـــه کـــار
همی بـردش کشـان از کـوی و بـرزن　　دوان تـــا پیشـــگاه تخـــت راون

گرفتن اندرجت هنونت را و بردن پیش راون

ز خـونریزی پسـر عفریـت بـی‌بـاک　　چــو آتــش بــود ســرتا پــا غضــبناک
خســـی را وقـــف آتشـــخانه کردنـــد　　شـــمار منصـــب پروانـــه کردنـــد
به‌سویش بانگ بـرزد از غضب سـخت　　کـه ای بیشـرم بـد رأی و سـیه بخـت
بـــدین گســـتاخ رأیـــی از کجـــایی　　کـه نـی بـا دل نـه بـا چشـم آشـنایی
کـه خـون چـون تـویی ریزنـده بایـد　　کـه مـادر را بـه‌مرگـت گریـه نایـد
نرفــت از خــود هنومــان از عتــابش　　چـــو شـــیران داد مردانـــه جـــوابش
مــن آنــم کــت گــزارم سـخت پیغـام　　وکیـــل شـــاه میمـــون قاصـــدِ رام
بگفتـــا کرگســـت قاصـــد فرســـتاد　　تــرا بایســت پیغــامش بــه‌مــن داد
نـه شـور انگیخـتن چـون بوالفضـولان　　کـه پیغـام اسـت بـس کـار رسـولان
بــه‌تســکین و عتــاب زهــر خنــدش　　هنـــون داده جـــواب دلپســـندش
چــو عــالی فطرتــان داد ســخن داد　　بــرآن حاضــر جــوابی آفــرین بــاد
ز دسـتم نامـدی گـر ایـن قـدر کـار　　کـــه دادی بـــر در راون مـــرا بـــار

چـه دانسـتی کسـی نشـینده نـامم / کـه گفتـی قاصـد پیغـام رامـم
به‌تندی بس که راون بـوده سـر گـرم / شـد از عـذز دلاویـز انـدکی نـرم
کـه پیغـامی کـه داری در میـان آر / ز دل راز نهـانی بـر زبـان آر
گزارشـگر چـو طـرح پاسـخ انـداخت / زبـان را از زبانـه گرمتـر سـاخت
ز پیغـام آتـش دشـمن گـدازی / بـه‌معنـی از سـخن بسـته طـرازی
کـه خورشـید زمـین جمشـید ایّـام / تـرا ای اهـرمن دادسـت پیغـام
کـه ای راون بسـی زحمـت کشـیدی / به‌صـد محنـت بـدین دولـت رسـیدی
تـرا دولـت بـه‌دانـایی شـد افـزون / بـه‌نـادانی مـده بـر بـادش اکنـون
بـه‌طاعـت خواسـتی دولـت ز دادار / هـزاران سـال در آتـش نگونسـار
چو یـزدان دولتـی کـان خواسـتی داد / ز تو خواهد سپاس ای دون! نـه بیـداد
وبـال کـوی دولـت شـد کـف دون / چو جـوز هنـدی انـدر دسـت میمـون
اگـر جـان خـواهی و اقبـال لنکـا / بـه‌مـن بفرسـت حـالی حـور سـیتا
ز نخـل زنـدگانی چـون خـوری بـر / کـه کـردی کـرده زهـر آلـوده شـکر
سـراپا گرچـه گشتسـتی گنـه کـار / بـه‌عـذر توبـه شـو خـود را نگهـدار
وگرنـه از پـی آزارِ سـیتا / زنـم بـر هـم تمـامی شـهر لنکـا
تـو از تیـرم نخـواهی بـرد جـان را / کـه دوزد تیـر آهـم آسـمان را
ز حـرفش راون از جـا تیـره برخاسـت / که مهره ز اژدهای هفـت سرخواسـت
پـری زان خواسـت رام از نـزد راون / که دشمن جان همی خواهد ز دشمن
ز کین چون اژدهـا شـد آتـش افشـان / هنومـان را بـه‌کشـتن داد فرمـان
وزیرانـی کـه پـیش تخـت بودنـد / بـه‌قـتلش رأی راون را سـتودند
بـرادر بـود راون را بـه‌بـیکن / ولیعهـد وزیـر خـاص راون
زمـین بوسـید و پـیش تخـتش اسـتاد / کـه فـر تـاج شـاهی تـا ابـد بـاد
کـه از کشـتن بایـد داشـت معـذور / کـه از آیـین شاهانسـت پـر دور
مکـن آزار میمـونی میـانجی / نبایـد ریخـتن خـون میـانجی
میـانجی را نشـاید کـردن آزار / مبـارک نیسـت قـتلش بـر جهانـدار
چو جـایز نیسـت رانـدن تیـغ خـونریز / سیاسـت را بـه‌دم زن آتـش تیـز
کـه در میمـون نـژادان عـزت دُم / چـو بینـی معتبـر باشـد بـه‌مـردم

به‌عیب دُم رها کن خوارش اکنون کزان عبرت فتد در جمع میمون
که دیگر هیچ میمونی ز دریا به‌شوخی نگذرد ناید به‌لنکا
سمندر را به‌آتش بیم کردند منادی داده و ترخیم کردند

آتش زدن هنونت را در دُم و فرستادن پیش سیتا

حساب سوختن از سر گرفتند دمش در نفط و پنبه در گرفتند
چو نفط اندوده شد پنبه خروشان فکندند آتش آن بیدرد کوشان
چو آتش در دُمش بگرفت فرمود که بنمایند سیتا را کنون زود
هنون را چون بدان خواری صنم دید ز مژگان خون فشاند و زار نالید
زبان را شعله کرد آن غیرت حور به‌آتش گفت کای سرمایهٔ نور
بزرگانم ترا کردند تعظیم بدل شد یک امید از تو به‌صد بیم
ز بی‌مهری به‌بیدادی چه سرگرم نمی‌آید ز چشم ما ترا شرم؟
به‌جور و کینه همتایی نداری که از پروانه پروایی نداری
نه گشتی بر خلیلم گر گلستان کم آخر ده امانش از سوزش جان
مجوی آزار این دلسوز چندین مرا کز هجر می‌سوزی بس است این
من و منت اگر کوته کنی دست ز اشکم ورنه طوفانی ترا هست
هوا خواهانه آتش گفتش ای جان که بوسد خاک پایت آب حیوان
ز طعنت موی دودم خاست از پوست ز نادانی ندانی دشمن از دوست
چه جای این سپارش را مخور غم پسر داند برادر زاده را عم
چو عاشق دشمنت را خواهم آزار نه معشوقم که سوزانم دل یار
ز سوز دُم به‌تن آزار کم یافت سمندر مشربی ز آتش علم یافت
ز دلسوزی به‌میمون بلاکش چو شاخ ارغوان شد سرد آتش
فروزنده دُم آن غیرت ببر چو برقی شعله بُد در دامن ابر
دُمش گشت اژدهای آتشین دم فکنده در دمی آتش به‌عالم
به‌زرّین قلعهٔ آتش پی جنگ چو سوزد بیشه بر شیران هوا چنگ
نه در شهر از دُم او آتش افتاد خسان را آتشین جاروب اجل داد

ستون شد شعله بهر بام خضرا
به‌دود اندود روی سقف مینا

نبود آن دم شفق رنگین که بی‌باک
زد آتش دست در دامان افلاک

به‌شهر زر ستون صندل و عود
شد اخگرهای مجمر عنبرین دود

گرفت آتش بلندی از دم باد
بهشتی شهر زر در دورخ افتاد

به‌حیرت این مثل زد کفر با دین
که آتشخانه شد بتخانهٔ چین

شرر در بزم انجم همنشین شد
فلک را برج آبی آتشین شد

نبود اندر جهان گفتار راون
طفیل حضرت آمد بر زبان من

از ان آتش تنور آسمان را
بره بریان شده، پرورده خوان را

چنان شد نان سرد ماه زان گرم
که آمد قرصهٔ خورشید را شرم

دمید از هر زبانه صد زبانی
خبر داد از عذاب آن جهانی

عذاب دوزخ و هول قیامت
در افکند و برآمد خود سلامت

ز عکس شعله، حیوانات آبی
نهاده رو به‌صحرای خرابی

بسا لب تشنهٔ مرغان جگر تاب
رمیدندی به‌وهم آتش از آب

ز بس معجز طراز آمد غم عشق
شده طوفان آتش از دم عشق

گذشت اندر ضمیرم رام مانا
که آتش در گرفت از وی سراپا

رها کرد آن صنم با پاس انفاس
که عالمگیر گشته شعلهٔ پاس

مگر اقبال رام آن آتش افروخت
که چون پروانه اعدا را بدان سوخت

در آتش نور چشم باد صرصر
فرس می‌تاخت شادان چون سمندر

حصار زرگدازان گشت زآتش
گدازشگر شده میمون سرکش

از آن بگداخته زر از عیارش
کز آب زر نویسد عقل کارش

همانا بحرِ دست رام زد موج
که زرّین موج او شد آسمان اوج

زر از شرم رخ آن ماه بگداخت
که رنگ خود ز رویش باز نشناخت

پری شکرانه گو جان آفرین را
که دادی داد آه آتشین را

نه شهر زر ز آتش دلفروز است
سپند عشق ما را عود سوز است

هنون لیکن چو در شهر آتش افروخت
دلش ز اندیشهٔ داغ جگر سوخت

که در شهر است جای حور سیتا
چسان ماند چو سوزد جمله لنکا

پریشان کرد زان غم خاطر جمع
که پروانه شد اندر آتش آن شمع

رسید آسیب این آتش به‌آن ماه
درین وسواس بر کرد از جگر آه

به‌خود در رفت و حیران مانده برجای
ز نادانی چه کردم وای صد وای!

بریدم خود چو نادان تبر زن
همان شاخی که بر وی بر شدم من

چو نادانی که شمعی بر فروزد
به‌دست خود متاع خانه سوزد

ز عقلم این مثل شد راست اکنون
دروگر پیشگی ناید ز میمون

نهادی دشمنان را زهر در خوان
شدی هم کاسه، وای ای دوست نادان

به‌کشتی مخالف رخنه کردی
ندانستی که خود هم غرق گردی

چرا گشت از غم آن مه دل افگار
مگر این هم ندانست آن وفادار

که آتش آب حیوان را نسوزد
بدن را سوزد و جان را نسوزد

محبت هرکرا آتش به‌جان زد
ز آتش آب بر وی می‌توان زد

هرآن سینه که از عشق است در تاب
گریزد آتش از وی همچو سیماب

خبر پرسان آن سرمایهٔ ناز
سوی قصر نگارین آمده باز

دلش را به‌شد آن داغ ندامت
که دید آن جان عالم را سلامت

دگر باره به‌عزم قلعه بشتافت
چو در برج شرف آن ماه دریافت

به‌شادی بار دیگر حمله آورد
که تا سازد به‌مردی قلعه را گرد

فکند از پا حصار زر به‌یکبار
نه دربندش به‌جا مانده نه دیوار

زراندوده به‌هر جا یافت کاخش
به‌ویرانی نموده شاخ شاخش

به‌خندق ریخت گنج رایگانی
به‌جای خاکریزی زرفشانی

به‌خندق پر شد از قلعه پس از دیر
گرسنه شد به‌مال تنگ دل سیر

از آن دربند خندق دل بپرداخت
چنان کاری که باید ساختن ساخت

چو خاطرخواه کار او چنان شد
به‌برگشتن چو بخت دشمنان شد

دم رفتن به‌دیوان داد آواز
که اینک بهر جنگ استاده‌ام باز

به‌میدان آید آن کو مرد باشد
وگرنه لافِ مردی سرد باشد

چو بود آتش به‌خانه معذرتخواه
نشد ممکن که بندد کس سرِ راه

ز بس رو در هزیمت می‌نهادند
ز بیم او در آتش می‌فتادند

چو دید آخر که کس نامد به‌جنگش
روان شد کش نشایستی درنگش

باز آمدن هنونت از لنکا و دیدن رام هنونت را

دگـر ره بـاز جسـت از شـهر لنکـا — وزیـــده بـــاد گـــرم از روی دریـــا
بـه‌شـادی مـژده داد آنگـه بـه‌جـامون — کــه بــاز آمــد ز لنکـا شــیر میمــون
بـــه‌اســـتقبالش از جـــا برجهیدنـــد — ســـوی فـــتح مجســـم بـــر دویدنـــد
ســـراپای هنـــون دیدنـــد افگـــار — چـو آن کـوهی کـه دارد غـار بسـیار
چـــو شـــرح دســـتبرد او شـــنیدند — ز میمونـــــان عـــــالم برگزیدنـــــد
فـــراوان آفرینهـــا مـــی‌نمودنـــد — بـه‌تحسـینش زبـان ز انصـاف سـودند
مقرر شد که جز رفتن چه کـار اسـت — کــه چشــم رام وقــف انتظــار اســت
شـــتابیدند بـــر عـــزم وطنگـــاه — بپیچیدنـــد نطـــع طـــول آن راه
ز بـــی‌برگـــی فـــراوان دیـــد آزار — بـــه‌کلکنـــدا رســـیده تـــا در غـــار
بـــه‌پیرامـــون غـــارش بـــود بـــاغی — گلــش فــردوس را چشــم و چراغــی
ز شـهد و میـوه مالامـال بـوده سـت — نخست آن بـاغ از آنِ بـال بـوده اسـت
گذشـــته بـــال شـــد زان بـــرادر — همــی دیــدی ز جــان خــویش بهتــر
ز بـــیم او پرنـــده پـــر نمـــی زد — صـبا هـم بـی‌اجـازت سـر نمـی زد
بســی بودنــد تشــنه گُرسِـنِه سـخت — درو ماندنــد آن ره مانــدگان رخــت
پـس آنگــه دسـت غـارت بازکردنـد — بـه‌شـهد و میـوه دسـت انـداز کردنـد
بـه‌خـوردن آنچنـان گشـتند گسـتاخ — کـه جـز برگـی نمانـده بـاز بـر شـاخ
اگــر چـــه باغبـــان مـــی‌کـــرد آواز — از آن تـــاراج نامـــد دستشـــان بـــاز
نگهبـان رفـت سـوی شـاه میمـون — که دست اندازشان شد از حـد افـزون
چـو دیـده باغبـان زان گونـه بیـداد — بـه‌پـیش شـاه میمـون کـرد فریـاد
کــه گســتاخانه انگــد بــا هنومــان — تمـــامی بـــاغ شـــه کردنـــد ویـــران
نمـــوده انـــدران اندیشـــه دیـــری — که چون سرزد از ایشـان ایـن دلیـری
هنومـان غالبـاً کـاری چنـان کـرد — که بروی اینچنین شـوخی تـوان کـرد
به‌لچمن چون شـد آن راز نهـان فـاش — به‌دمسردی به‌خود می‌گفت ای کـاش
چه خـوش بـودی اگـر هنوَنـت امـروز — خبــر گفتــی ز ســیتای جگــر ســوز
بـدین تقـدیر گـر صـد بـاغ رضـوان — دهـد بـر بـاد بـاکی نیسـت چنـدان

در اثنایی کـه بـا هـم گفت وگـو بـود ز دربنـد جبـل کـو پـیش رو بـود
در آمـد ناگهـان هنونـت و جـامون بـهانگـد همعنـان بـا جمـع میمـون
چـو چشـم رام بـر هنونـت افتـاد دل دانـای رازش آگهـی داد
که این میمون بهشادی مـیزنـد گـام مگـر کـز جـان بـهتـن آورد پیغـام
ز دیـدارش مـرا راحـت بـهجانسـت یقـین بـا او پیـام دلستانسـت
دلـش چـون یافـت از وی بـوی دلـدار بـران شـد تـا خبرهـا پرسـد از یـار
نبسـته زیـوری بـر حُسـن تقـدیر کـه اندیشـه زبـان را شـد عنـان گیـر
ندادش دل که پرسد حـال خورشـید بـهجـان مانـده هـلاک بـیم و امیـد
نـه زهـره تـا بپرسـد نیـز حـالش کنـد شـبها قناعـت بـا خیـالش
ز دل تا لـب دو صد ره جـان دمسـاز چـو دم رفتـی بـرون و آمـدی بـاز
درون پر زهر و بیـرون تـر چـو سـنبل دلش پر خون و لب پر خنده چون گل
چـو صـبح از مهـره بازهـای گـردون تنیـدی هـر نفـس در خنـده و خـون

دادن هنونت لعل سیتا را به‌رام
و زاری کردن رام در فراق سیتا

هنـون دریافـت حـال آن جگـر تـاب گهـر ناسـفته داد آن لعـل شـب تـاب
چـو دیـد آن لعـل را در گریـه افتـاد بـهیـاد لعـل نوشـش بوسـههـا داد
کـه بـیلعـل تـو بوسـم چنـد یـاقوت حـرامم بـاد ذوق قـوّت و قـوت
گهش بر رخ، گهش بـر دیـده سـودی بـههـردو گرمـی دیگـر نمـودی
بلـی خورشـید را لعـل گزیـده جگـر گوشـه بـوَد بـل نـور دیـده
ز گـوهر دسـت دادش گریـهٔ سـخت چو آن بیدل کـه گریـد ز اختـر بخـت
گرفـت آن لعـل را در گـوهر و زر خیـالش را مرصـع سـاخت زیـور
دو بیـدل بـود یـک تـن ز آشـنایی دو پـاره گشـت از تیـغ جـدایی
چـو آن زخـم پریـدن در میـان بـود ز لعـل نـاب گـویی خـون روان بـود
ز مژگان خونفشـان شـد بـر سـر لعـل کـه داغـم تـازه شـد زیـن اخگـر لعـل
نمک سودی نـه مـرهم بـر دل چـاک کـه زهـره بـود ایـن مهـره نـه تریـاک

نبــود آن لعــل آتــش پــاره‌ای بــود / کــه بــر داغ کهــن المــاس نــو ســود
به‌اشک از چهره او رنگ خــون شســت / به‌خون آن داغ را یارب که چون شست!
بــه‌خــون دل فــزود آن لعــل را تــاب / بلــی یــاقوت را ز آتــش دهنــد آب
هنــون را گفــت بایــد گفــت اکنــون / چگونــه رفتــی و بازآمــدی چــون؟
زمــین بوســید هنونــت نکــو خــواه / که چون رخصت شدم از خدمت شاه
ز اقبــال تــو بــر جســتم ز دریــا / رســاندم خــویش را در شــهر لنکــا
بجســتم، روز روشــن زو نشــانی / نگهبانــان مــه دیــدم جهــانی
نــرفتم روز، چــون شــب رفــت نیمــی / ســبکروحی نمــودم چــون نســیمی
بــه‌خفــتن کــور کــردم چشــم بــد را / درون بــاغ دیــدم ســرو قــد را
چو گل دیدم به‌خون غلطیـد بـی‌تـاب / غریـق اشـک چـون گـوهر بـه‌گـرداب
بـه‌صـد کوشـش گذشـتم انـدر آن راه / چــو دریــا بــود مــوج اشــک آن مــاه
مهــی دیــدم بــه‌غــره غیــرت ســلخ / ز غــم بــر جــان شــیرین زنــدگی تلــخ
چــو هنــدویی بــه‌جــان کنــدن رســیده / فتــاده نــیم تــن در آب دیــده
چسان می زیست چون جانش نفرسود / مگــر عشــقت بــه‌تــن جــان دگــر بــود
چو رام احوال مـه زیـن گونـه بشـنید / ز غم چون صرعیان بـر خـاک غلطیـد
دلــش نــو کــرد زان اندیشــهٔ غــم / بــه‌مــرگ کهنــهٔ خــود تــازه مــاتم
بگفــت اول ز دلبــر داده پیغــام / بیــان کــردی غــم هجــر دلارام
ازیــن شــادی نگنجــد جــان بــه‌قالــب / وزین غم رخصتی شد جانِ بر لب
هنــون از بعــد شــرح درد ســیتا / ســخن ســرکرد ز اســتحکام لنکــا

در صفت قلعهٔ لنکا

به‌گردون، خویش دیدم قلعه‌ای سخت / بلنــدی را درو دریــوزه گــر بخــت
سه تا قلعـه اسـت بـر کـوه فلـک سـر / بنــا کــرده ز ســنگ و آهــن و زر
بلنــد از فکــرت هــر دوربینــی / ز بــرج آســمان بــالا نشــینی
نپــرد بــر فــرازش مــرغ تــدبیر / شــود اندیشــه انــدر نیمــه ره پیــر
نــه باشــد پاســبانش را بــه‌دل بــاک / نــه جاســوس خیــال و دزد ادراک

چـو خواهـد چـرخ بوسـد آسـتانش
ز همّــت کـــرده بایـــد نردبـــانش

بـرو تیـر و تفنـگ، ز انـدازه بیـرون
کـه شـد کـان حـوادث اوج گـردون

شــنید و رام کـــرد اندیشـــه در دل
کزین سان قلعـه، گـردد فـتح مشـکل

هنـــون گفتـــا ز بـــرق آن ســـیتا
چـو دیـدم سـوخت دار جملـه لنکـا

بنـایش گرچـه عـالی بـود محکـم
ز بـاران سرشـــکش ریخـــت در دم

ز حســـن پاســـخ او رام شـــد شـــاد
بـــه‌گفتـــار و بـــه‌کـــردار آفـــرین داد

پس آنگـه عـرض کـرده شاه میمـون
که لشکر مستعد هست از حـد افـزون

بایـــد عـــزم لنکـــا کـــردن امـــروز
کزین سـاعت شـوی بـر خصـم فیـروز

روان شدن رام با سپاه میمونان و خرسان به‌جانب لنکا و فرود آمدن او کنار دریا

بیـــا ای بیـــد خـــوان پیـــر بـــرهمن
بخـوان ایـن داسـتان ز آغـاز بـر مـن

کـه چـون بگذشـت رام از روی دریـا
چگونـــه کـــرد فـــتح شـــهر لنکـــا

چگونـــه دیـــو ده ســـر را ببریـــد
بـه‌کـام دل چسـان روی پـری دیـد

من این غمنامـه هـر نـوعی کـه دانـم
اجـازت ده کـه تـا پیشـت بخـوانم

که در گوشم سـروش غیـب گفتسـت
به‌جـای دُر، مـه و خورشـید سفتسـت

کـه از میـزان، ده و دو بـرج خورشـید
نمـوده قطـع، چـون ز اقبـال جاویـد

بـــه‌عـــزم رام در روز دســـهره
روان شـــد آفتـــاب شـــیر زهـــره

سـپاه انگیختـه شـیر قـوی چنـگ
ز میمونان و خرسان شد جهـان تنـگ

هـراول پـیش فـوج خـاص او نیـل
کـه لشـکر را بـود آرایـش از پیـل

قـراول کیسـری ده لـک علـم بـر
کـواج و سـرب چنـداول بـه‌لشـکر

بـه‌فـوج چیـده از تعـداد بیـرون
ز لشـکر طـرح رفتـی شـاه میمـون

شـه خـرس و بـرادر جانـب راسـت
که در راج سکن میمون چپ و راست

بـرای مصـلحت ز آغـاز و انجـام
روان هنونـــت و انگـــد همـــره رام

بـه‌دنبـال سـپاه گـنج سـردار
کـه از پـس مانـدگان باشـد خبـردار

سـپاهش را شـمار از حـد فـزون بـود
که پیل و شـیر هـر یـک را زبـون بـود

فراوان نعره زن رویینه تن شیر ز دندان خنجر، از ناخن چو شمشیر
غریوان بر زمین ابر شرربار به‌میدان وغا[1] تخم ظفر کار
همه تن خصم آسای بلادوست همه چون کرگدن برگستوان[2] پوست
همه تنین تنان و اژدها دُم که گشتی در دهانشان عالمی گم
نهنگانی به‌خشک و تر به‌یک حال پلنگانی زمین و آسمان بال
بدین لشکر روان شد رام از جا فرود آمد کنار آب دریا
دلش از عشق سیتا بود بیتاب کنار آب چون ماهی بی‌آب
به‌ساحل ایستاد و کرد تاخیر گذشتن را ز دریا خواست تدبیر
دل دریای او چون ماند تیره که دریا بود دستش را جزیزه
دل و چشمان او هر سه چو جیحون یکی از آتش و دو دیگر از خون
ز دود آتشین آه جگر تاب چو بر تابه طپیده ماهی آب
به‌لچمن گفت اگر امروز دریا نخواهد داد راه خشک ما را
به‌تیری سینهٔ دریا بدوزم به‌پیکان قطره سان بر تابه سوزم
و یا در موج اشک خود کنم غرق که نتوان کردنش با قطره ای فرق
برادر گفت در کین چون شتابی که بار آرد شتابیها خرابی
کنون آهسته ما را دیده باید که تا دریا به‌ما چون پیش آید
اگر خود مدّعای ما برآورد ترا هم صلح کل باید بدو کرد
وگرنه آنچه بتوانی بکن زود که ما را خود زیان او بود سود
سخن معقول شد بر خاطر رام از آن تندی شده یک بار آرام

---

1. وغا: کارزار و جنگ.
2. برگُستوان: زره و پوشش اسب است که برای محافظت و مصون نگهداشتن این جانور در جنگ استفاده می‌شده است.
پوشش پیلان جنگی را نیز برگستوان می‌نامیده‌اند. واژهٔ برگستوان ترکیبی است از بر (روی)+گُست (پهلو)+ -ان (نشانهٔ جمع) و معنای واژگانی آن «بر روی پهلوها» است.

آزرده شدن ببیکن از برادر راون و آمدن او پیش رام و نوازش کردن رام او را

کنـون بشـنو سـخن ز احـوال راون
که چـون آزرده گشـت از وی ببـیکن
همان روزی که میمون سـوخت لنکـا
بـه‌کـام دوسـتان برگشـت از آنجـا
شـگفتی مانـد دیـو آسـمانگیر
نمـوده مشـورت بـا اهـل تـدبیر
که ما را جان و دل از رشک غم سوخت
که میمـونی جهـانی را بـه‌دُم سـوخت
پـی سـیتا شـدم از رام دشـمن
چـو رام آرد سـپه بـر کشـور مـن
مـرا بـا آن نهنـگ اژدهـا چنـگ
چه باید کردن آنگـه صـلح یـا جنـگ؟
همـه دانـا دلان خـاموش ماندنـد
ز بـیمش بـر زبـان حرفـی نراندنـد
ببـیکن بـود دانـای خردمنـد
جـوابش داد از دلسـوزی و بنـد
کـه شـاها از بـرای عشـق یـک زن
چه گیری خون یـک عـالم بـه‌گـردن؟
مبـین روی چـو مـاه او، بینـدیش
کـه خیـزد فتنـه در دور قمـر بـیش
ز حرصت فتنه قـائم خـود بخـود شـد
که بر میمون بلا مشـتِ بـه‌خـود شـد
تـرا چنـدین بتـان انـدر شبسـتان
چه حرص است این چه حرص ای پیرنادان!
کـه آوردی بـدزدی دلبـر رام
ندانسـتی کـه دارد دانـه‌اش دام
بـه‌چنـدین زن چـرا نشـکیبی آخـر؟
زن معصـومه را بفریبـی آخـر
شدی زیـن حـرص نـام آور بـه‌زشـتی
کنون بـدرود هـر تخمـی کـه کِشـتی
مـرادی کـان تـرا حاصـل نگـردد
همـان بهتـر کـه گـرد دل نگـردد
ز بهـر او مـده جـان و جهـان را
شناسـا بـاش هـر سـود و زیـان را
چـو بیـد انجیـر و نـه انجیـر و نـه بیـد
مشـو از میـوه و از سـایه نومیـد
بـه‌شـیرینی شـکر جـان را بیایـد
چـو زهـر آلـوده شـد خـوان را نشـاید
در اوّل خـوردن زهـر اسـت آسـان
ولی مشکل در آخر چـون کشـد جـان
نـه بـا خـور شـب نمایـد ترکتـازی
نـه آتـش را سـزد بـا آب بـازی
کتـان آن بـه‌کـه روی مـه نبینـد
کـف مـومین گـل آتـش نچینـد
منوش آن می که ذوقش گم کند هوش
مپوش آن در که بارش بشـکند گـوش
بـه‌سـرما گرچـه بایـد آتـش افروخـت
نشـاید خانـهٔ خـود بهـر آن سـوخت

خوش آید غسل دریا گر بدن را
نباید غرق کردن خویشتن را
بمیرد گر به‌وادی تشنهٔ دیر
فرو ماند به‌حلقش آب شمشیر
گلیم کهنهٔ صد پاره بر بر
ز دیبای کفن صد پاره بهتر
زره جامه ندوزد سوزن خار
نبیند در زمرد دیدهٔ مار
به‌مردی هر که دعوی کرد در خلق
بود جهل ار زند خود دشنه بر خلق
کنون هم صلح باید کرد با رام
فرستادن به‌پیش آن دلارام
و یا از زندگانی دست بر شوی
به‌مرگ خویشتن بنشین و می‌پوی
ترشرو شد ز پند تلخ راون
چو زنگی گشت با آیینه دشمن
به‌تلخی داد ازانسان پاسخ قهر
که بشکافد به‌بویش زهرهٔ زهر
که گستاخانه گفتن لب فرو بند
که طفلی و به‌پیران می‌دهی پند
ولیعهدم تو بودی از برادر
پس از من صاحب دیهیم و افسر
به‌حرف صلح تا لب برگشادی
همه ناموس من بر باد دادی
زبونی چون کنم در جنگ دشمن
چو تو سیماب زهره نیستم من
سخنهایت زد آتش در گل من
زبانت تیغها زد در دل من
جوابت از زبان تیغ یابد
ولی خونریزیت از من نشاید
نهال خود نشانده گر بود زهر
نه انصافست خود بریدن از قهر
به‌گرمی مهر برکان مهربانست
از آن یاقوت را ز آتش امانست
ترا کردم ز ملک خویش اخراج
ز شاهی رو، گدایی باش محتاج
ز ملک ما برو هرجا که خواهی
که در چشمم چو دشمن روسیاهی
ببیکن یافته زان پاسخ سخت
که آن بدبخت ازو برگشت چون بخت
برآشفت و ز جا برجست چون باد
جواب پوست کنده رو برو داد
که ای بی‌دانش و ناراست و کج بین!
مکن بر خویشتن بیداد چندین
ز پند سودمندم گشتی آزار
نه من رفتم، تو خود را پاس می‌دار
سپه بگذاشت برجای و حشَم نیز
دل نومید برکنده زهر چیز
نه همراهش کسی جز چار دستور
روان شد با دل غمگین و رنجور
ز منزل شد به‌رفتن با صبا جفت
بیامد پیش رام و درد دل گفت
ز نومیدی چو دیدش بر جگر زخم
به‌احسان مرهمش بنهاد بر زخم

کـه بعـد از فـتح لنکـا ملـک راون — بـهانعـامم شـود ملـک ببـیکن
کنـد در وی حکومـت همچـو ده سـر — از آنِ اوسـت لنکـا تـا بـهمحشـر
بـهشـادی مـژده داد آنگـاه لچمـن — مبـارک بـاد لنکـا بـر ببـیکن

مشورت کردن رام با ببیکن به‌جهت گذشتن دریا و جواب دادن ببیکن رام را

دگـر گفتـا چـو گشـتی یـار دل سـوز — مـرا اکنـون یکـی تـدبیر آمـوز
کـه از دریـا سـپه چـون بگـذرانم — بـهعـزم بـر گذشـتن در بمـانم
زمین بوسـید همچـون عـذر خواهـان — نمودش عرض گفـت ای شـاه شـاهان
هـر آن رایـی کـه نـزد مـن صوابسـت — بـهپیشـت شـمع نـزد آفتـاب اسـت
و لیـک اکنـون جـز ایـن تـدبیر دیگـر — نـدارد خـاطر ایـن بنـده در خـور
کـه بعـد از غسـل بنشـین بـر لـب آب — توجّـه سـوی دریـا کـن ز هـر بـاب
رفیـق آب شـو چـون خضـر تنهـا — حضـوری مـیطلـب از شـخص دریـا
شـود دریـا مجسـم بـر تـو ظـاهر — شـوی بـر کنـه حـال آب مـاهر
از آن پس نیسـت بـاک از آب چنـدان — بـهلشـکر بـر گـذر از آب آسـان
خوش آمد مصلحت زو همچنین کـرد — بـهرای روشـن او آفـرین کـرد
سـه روزه بـا طهـارت رام تنهـا — نشسـته رو بـهروی مـوج دریـا
حضـوری را بسـی کـرده تأمـل — نشـد ظـاهر ز دریـا جـز تغافـل
خجل چون تشنه لـب مانـد از سـرابی — کـه بـر نامـد سـؤالش را جـوابی
ز بـاد انفعـال آشـفت چـون مسـت — بهکین تیر و کمـان بگرفـت در دسـت
بـهزه مانـد آن خـدنگ آتـش افکـن — که سوزد آب زان چون نفـط و روغـن
سـپر افکنـد مـوج از نـاوک رام — زره مـیخواسـت آب از ماهیـان دام
از آن سهمش چنان لرزه بر آب است — کـه تـا اکنـون سـراپا اضـطراب اسـت
برآمـد شـخص دریـا بهـر زنهـار — نثـارش کـرد گوهرهـای شـهوار
نمـوده همچـو سنیاسـی[1] لقـائی — بـهفـرقش هـر سـر مـو اژدهـایی

---

1. زاهد، مرتاض.

چـو گنـگ نـر بـه‌ده جوهـای دیگـر | چـو سیناسـی زنـان همـراه شـوهر
بدین صورت عیـان شـد شـخص دریـا | بـه‌پـای معـذرت اسـتاد بـر جـا
کـه رامـا! بـر مـن بیـدل ببخشـای | ز تیرت ورنه گـردم خشـک بـر جـای
درنگ از بهر آن شـد در زمـین بـوس | مدارا اکنـون بـه‌خـاطر هـیچ افسـوس
به من گشته است واجب جمله کـارت | بـه‌دسـت توسـت مـا را اختیـارت
هـر آنـچ آیـد پسـند رأی پیـرت | بـه‌جـان و دل شـوم فرمـان پـذیرت
اگـر خواهـد دلـت پـل بنـد بـرمن | کـزان عبـرت فتـد در جـان دشـمن
بـه‌پـل بسـتن تـرا دادم رضـایی | نمـایم وعـدهٔ خـود را وفـایی
کـه هـر چیـزی کـه اندازنـد بـر مـن | نخـواهم غـرق کـرد از سـنگ و آهـن
به‌پل بسـتن دلـت گرنیسـت خوشـنود | سـپه بـی‌کشـتی از مـن بگـذران زود
بـه‌هـر نـوعی کـه خـاطر خـواه باشـد | نهـم سـر کوبـه فـرقم راه باشـد
ولـی ایـن عـذر نیـک از بنـده بپـذیر | بـه‌مـرز مـاروار انـداز ایـن تیـر
کـه گـردد آبهـای آن زمـین خشـک | دمد زو سبزه و گلهـای چـون مشـک
بـیفکن از کمـان تیـر بـلا را | کـه تـاب آتـش آن نیسـت مـا را
شـنید آن گفتگـو رام ظفـروَر | خطـاب آغـاز کـرده بـا بـرادر
که ما را گرچه بر وی خشم نیز است | ولـیکن خـاطر دریـا عزیـز اسـت
به‌چشمم زانکه پر بیتاب گشـته اسـت | ز سـهم مـن سـراپا آب گشـته اسـت
دلـش از آب روی او حیـا کـرد | بـه‌زه پیوسـته نـاوک را جـدا کـرد
پـس آنگـه سـیت نـل را داد فرمـان | کـه انـدر بسـتن پـل کوشـی از جـان
بـه‌سـنگ و چـوب دریـا را تـو نسـپار | بـه‌کـم روزی مکـن ایـن کـار بسـیار
بکـن ایـن کارنامـه در زمانـه | کـه مانـد نـام تـو زیـن جاودانـه
نهـاده سـیت نـل بـر دیـده منـت | بـه‌پـل بسـتن گشـاده دسـت همـت

پل بستن نل میمون بر دریا به‌فرمودهٔ رام و گشتن رام با سپاه به‌راه پل

ز گـنج دل زبـان را قفـل بگشـاد | بـه‌طراحـی، پـل افکنـده بـه‌بنیـاد
بـه‌میمونـان خبـر کـرد از جـز و کـل | کـه بشـتابید بهـر بسـتن پـل

سخن چون شاه میمون کرد در گوش
دوان آورد سنگ از کوه بر دوش

چو شاه خویش را در کار دیدند
به‌خدمت جمله میمونان دویدند

به‌کار رام میمونان سردار
چو دیوان بهر جم گشتند معمار[1]

به‌ناخن قله‌های کوه کندند
به‌پل بستن به‌دریا در فکندند

به‌دریا بود بد همسایه ده سر
ازان بارید بر وی سنگ یکسر

ز سنگ و گِل فتادی هر چه در آب
نشد غرق و چو خس می‌گشت بر آب

معلق کوهها بر روی دریا
نشسته رام می‌کردی تماشا

خجل شد کوه از شرم وقارش
گران نامد از آن بر آب بارش

همه میمون نژادان فلک گام
به‌سنگ انداختن مشغول جز رام

به‌دست درفشان گر کردی آهنگ
به‌گوهر بند بر بستی نه از سنگ

ز سوز آه او پیدا شده شور
ز اشک شور او دریا شده شور

بشورید آب دریا در در و دشت
ز موج آن سواحل غرق می‌گشت

مگر دیو و فرشته گشته یکجا
بشوراندند دیگر بار دریا

به‌گوش عشق، غم گفتا نهانی
کز اشک رام شد طوفان ثانی

غلط گفتم بخار بحر جوشید
که خورشیدش کنار خویشتن دید

به‌پل بستن شکسته قدر دریا
ز حیرت ماند آتش پای برجا

به‌روی آب سنگین فرش گسترد
و یا آب از دم سردش بیفسرد

ز دریا سر زده کوه و بیابان
نموده آب زو شکل خیابان

---

1. جمشید، پادشاه افسانه‌ای هند و ایران. او در میان هندیان به‌مقام خدایی رسید که روان مردگان را پس از مرگ به‌آن جهان راهنمایی می‌کند، و در ایران نیمه خدایی شد که برای نخستین بار تمامی سرزمین‌های جهان را متحد کرد و تمدن آریایی را گستراند. جمشید در تفکّر ملّی ایرانیان جایگاهی ویژه دارد. به‌گفتهٔ متون کهن، در زمان شهریاری هفتصد سالهٔ جمشید، در جهان بیماری و مرگ و جنگ نبود. مردم فقط به‌ساختن جهان مشغول بودند. معماری، طبقه‌بندی مشاغل، پزشکی و وسایل حمل و نقل از جمله گردونه، در زمان او ساخته شد. جمشید دیوان را مقهور خود کرد و از آن‌ها برای برپایی تمدن عظیم آریایی استفاده کرد و سرانجام، غرورش، او را به‌نفرین ایزدی گرفتار کرد و تمام تمدن عظیمی که ساخته بود، به‌دست شاه اهریمنی، ضحّاک ماردوش، افتاد و هزار سال تاریکی سرزمین ایران را فراگرفت، تا این که فریدون، از نسل جمشید، به‌پشتیبانی کاوهٔ آهنگر، به‌خونخواهی جمشید و قربانیان ضحّاک به‌پاخاست.

زهی امید پیدا گشته در بیم
تو گفتی شد دل دریا به‌دو نیم

نبود آن پل برای رام آزاد
که دریا خود به‌فرق خویش ره داد

چو بر طوفان قطار کشتی نوح
و یا چون عکس راه قابض روح[1]

مگر موسی عصا در نیل زد باز
که گشت از اشک دریا قعر آغاز

دل دریا نمود از آب خالی
میان کشت چون در خشک سالی

به‌دریا بود لنکا قصر تالاب
شد آن پل طاق بندی راه بر آب

به‌پهنا و درازی و بلندی
خجل طاق فلک زان طاق بندی

مهندس در شمارش کرد تفصیل
به‌طول چار صد عرض چهل میل

پس از اتمام آن پل شاه میمون
زمین بوسید پیش رام دلخون

که اکنون شاد و خندان باش چون گل
مهیّا شد به‌فرمانت چنین پل

سه روز و نیم گردان کار کردند
پل تل سیت را طیار کردند

چو صبر اندر دل شخص گرفتار
بنای پل به‌دریا بود دشوار

ز اقبال تو آن گشته است آسان
ز بی‌صبری مشو اکنون هراسان

کنون بار غم از دل پاک بر گیر
عدو را کشته جانان را به‌برگیر

سپه را داد اجازت بعد زان رام
که از پل زان سوی دریا زند گام

پس آنگاهی ز دریا خود گذر کرد
سواد شهر را مد نظر کرد

دعاگو گشت دریا وفت رخصت
به‌گوشش کرد هر دُر نصیحت

که باید مر ترا در جنگ راون
بر افکندن لباس فقر از تن

به‌دولت خلعت شاهانه در پوش
جدا کن پوست آهو از بر و دوش

که تا نبود قصور اندر وقارت
نبینند دشمن از چشم حقارت

خوش آمد رام را آن پند دلسوز
بدل کرده لباس خود همان روز

به‌دریا هم صدف هم آب زو شاد
گهر را آب، آبش را گهر داد

چو رخصت گشت دریادل ز دریا
فرود آمد به‌ده فرسنگ لنکا

---

1. قابض روح: عزرائیل که به‌فرشته مرگ و ملک‌الموت هم معروف است. فرشته‌ای بلندمرتبه است که در دین اسلام و یهود از او نام و سخن به‌میان آمده است. در قرآن کریم، واژه عزرائیل را به‌کار نمی‌برد و به‌جای آن از ملک‌الموت به‌معنی فرشته مرگ سخن در میان آمده است.

دیدن راون لشکر رام را به‌بالای قصر
و عتاب کردن وزیران خود را

ز قصـــر خـــویش راون در نظـــاره — بدیـــد آن لشـــکر آتـــش عیـــاره
نــه لشــکر، یــک جهــانی قــابض روح — بـــه‌کشـــتن توأمـــانی قـــابض روح
گلـــویش را نفـــس زد تیـــغ زهـــراب — چراگـــاه کلـــه پـــر شـــد ز قصـــاب
از آن دهشـــت دلـــش از پـــا در افتـــاد — چـــو نخجیـــری کـــه بینـــد فـــوج صـــیاد
بـــه‌کـــار خویشـــتن در مانـــد حیـــران — ز غفلتهـــای ســـابق شـــد پشـــیمان
دلـــش اندیشـــه منـــد از بـــیم دشـــمن — عتـــابش بـــر وزیـــران آتـــش افکـــن
که دشمن پل به‌دریا بست و بگذشت — ز حـــال او کســـی آگـــاه کـــم گشـــت
ز رام اکنـــون چـــه مشـــکل فـــتح لنکـــا — نـــه آســـان بـــود پـــل بســـتن بـــه‌دریـــا
اگـــر کـــین آورم عـــذر کـــنش هســـت — که جای صد هـــزاران ســـرزنش هســـت
نخواهـــد شـــد ز دســـتتان دگـــر کـــار — کنون من خود شـــوم از خـــود خبـــردار
دگـــر بـــاره نظـــر بـــر لشـــکر انـــداخت — ســـپاه نـــیم بـــیش از لشـــکرش تاخـــت
عتـــاب همگنـــان کـــرده فرامـــوش — بـــه‌تـــدبیر عـــدو بنشســـت خـــاموش
ز لـــب درج ســـخن را بـــاز بگشـــود — بـــه‌ســـاز قلعـــه بنـــدی حکـــم فرمـــود
ز عشـــق مـــه بیندیشـــید در دل — کز امـــروز اســـت بـــر مـــن کـــار مشـــکل
خداونـــدا کـــه روز جنـــگ دشـــمن — شـــود در معرکـــه او کشـــته یـــا مـــن
چـــه خوشـــتر زانکـــه یکـــدم گیـــرم آرام — گلـــی چیـــنم ز وصـــل آن گـــل انـــدام
بـــه‌بـــر تـــا آن گـــل انـــدامم نیایـــد — بـــه‌خـــواب مـــرگ آرامـــم نیایـــد
کنون وقـــت اســـت مهـــر چـــاره ســـازی — کـــزان بـــا مـــاه بـــازم مهـــره بـــازی
نـــه آســـان بســـته کـــاری برگشـــاید — بـــه‌نیرنـــگ و فســـون کوشـــیده بایـــد

نمودن راوَن طلسم رام را به‌سیتا جهت فریب دادن او
و زاری کردن سیتا و دلاسا دادن ترجنا او را

بـــه‌افســـون ســـاز دیـــوی داد پیغـــام — طلســـمی کـــن بـــه‌تقلیـــد ســـر رام
کمـــانی چـــون کمـــان آن یگانـــه — کـــزان تیـــری تـــوان زد بـــر نشـــانه

کمانی بر به‌نزد آن سمنبر
که تا نومید گردد زن ز شوهر

به‌نومیدی نماند اختیارش
ضرورت با من افتد کار و بارش

دوان آمد به‌سیتا خورد سوگند
دروغی گفت با او راست پیوند

که رام و لچمن و هنونت و میمون
به‌بختم کشته گشته در شبیخون

سپاهم زد شبیخون بر سر رام
به‌عالم زو نماند اکنون بجز نام

فرو خوردند دیوان لشکرش را
کنون آرند پیش من سرش را

ترا هر چند کز مرگش رسد درد
ضرورت صبر می‌باید برآن کرد

مرا اکنون دعا کن ای دلارام
که پردازم به‌جان تو به‌از رام

پری حیرت زده ماند از بیانش
بجز لاحول نامد بر زبانش

نیامد در دلش هر چند باور
حزین شد زین سخن حور سمن بر

که دل را ذکر کلفَت، کلفَت آرد
خرد را فکر وحشت، وحشت آرد

دل از تیغ زبانِ مدعی ریش
بسی بگریست مه بر طالع خویش

همانـدم پر فریب آن دیو تیره
در آمد با طلسم خویش خیره

مشعبد پیشه کار خویشتن ساخت
کمان و سر به‌پیش راون انداخت

که کشتم رام را اینک سر رام
به‌انصاف از تو خواهم راون انعام

کمان و سر، مه مشکین کمان دید
برو باران قوسی خون بارید

به‌خون غلطید همچون مرغ بسمل
تو گفتی زد کمانش تیر بر دل

خلاف عادت دهر جفا کیش
شد از قوس قزح، بارندگی بیش

ز بیهوشی نماندش عقل بر جای
سرایت کرد زهر غم سراپای

ز حیرت خویشتن را ساخته گم
گهی در گریه و گه در تبّسم

گهی شوریده،گه آشفته،گه مست
خبر اصلاً نه از پا و نه از دست

چو دیوانه سخن گوید به‌دیوار
زبانش با کمان آمد به‌گفتار

کمانا! طول عمرم را زدی راه
همانا روز قوسی هست کوتاه

چرا با من حدیث او نگویی
که چون من عمرها همدوش اویی

به‌یادت هست یا خود نیست آیا
که بودی در میان رام و سیتا

زهت چون رام را شد همدم گوش
خدنگ قامتم کردن در آغوش

مرا تیرت هدف کرده همان روز
که بشکستی به‌دست رام فیروز

چو بود آرامگاهت پنجهٔ رام　　شدت شاخ گوزن شیرکُش نام
بر اعدا می‌نمودی تیر باران　　کنون آماج کردی جان یاران
مرا تیر کمان ابرویش کشت　　تو تیر خود نگه می‌دار در مشت
کمان رام حکم انداز چونست　　کمان ابرویش را ساز خونست
به‌شکل ابرویش دل بود قربان　　که باشد مرکمان را خانه قربان
دلم بی‌ابرویش کاری نیاید　　که قربان بی‌کمان کس را نشاید
کمانا! آرزویم بود از رام　　که تو آیی به‌لنکا همره رام
کند ساز تو خوش از آتش من　　بدوزد از خدنگی جان راون
ندانستم که تو تنها بیایی　　هلاکم را سر جانان نمایی
مگر بودی جدا از رام چون من　　که بر وی گشت تنها چیره دشمن
وگر چون جان من بودی در آن مشت　　چسان دیدی که دشمن دوست را کشت؟
تو هم گویی چو بخت من شکستی　　که در میدان دل دشمن نخَستی
چو می‌دیدم کمان ابرویش خم　　قیامت می‌شدی بر من در آن دم
کنون بی‌دوست می‌بینم کمانش　　ندانم چیست حال ابروانش
ترا زین بار غم چون نشکند پشت　　که دردش عالمی را چون مرا کشت
کمان شد قد من چون ابروِ دوست　　همان شد آنچه بر وی خواهش اوست
کمانی تو و من خم چون کمانم　　یقین شد بر هلاک خود گمانم
بیا تا هر دو در آتش نشینیم　　جهان بی‌ابروِی جانان نبینم
کمان آزار چون دادی پری را　　وبال از قوس نبود مشتری را
و زان سر کو طلسمی بوده بی‌تن　　بران مه عشق زد تیغ سرافکن
پری از حیرت سر فرو پیش　　به‌جان بگریست خون بر کشتهٔ خویش
نه بر دل سوخت آن مه تازه داغی　　شهید خویش را روشن چراغی
همی گفت این نوا از دیده و ز لب　　سیه بخت مرا شد روز چون شب
به‌پیشانیِ بختم باد صد خاک　　کزو دارم گریبان چون جگر چاک
چه یارا خصم را بر رام آزاد　　وگر عشقا تو راندی تیغ بیداد!
خجل راون ز آزارش پشیمان　　که در ماتم عروسی کرده نتوان
روان شد کین قدر خر نیز داند　　که هرگز مرده کام دل تواند

ضــــرورت شـــد نگهبانــــان او را
بــه‌جــان دادن تســلی مــاهرو را

ســروش عشــق در عــالم خبـر کـرد
زهـی دردی کـه در دشـمن اثـر کـرد

نهــانی گفــت بــا او ترجتــا نــام
کــه دل برجــای دار از جانــب رام

مشــو پروانــه کــاتش بــی‌فروغســت
همـه گفتـار ایـن حاسـد دروغسـت

حسـد بـر نیـک بختـان نیسـت تـاوان
نمیرنــــد از دعـــای زاغ گـــاوان

بـر اوج آسـمان عیسـی اسـت هشـیار
نـه آن کـو دشـمن دیـن کـرد بـردار[1]

کنون غمگـین مبـاش ای حـور سـیما
کـــه آمـــد رام بهـــر فـــتح لنکـــا

همین بـدخواه خـود را کشـته بشـمار
بـه‌جـان شـکرانهٔ حـق را بـه‌جـا آر

چــو بشــنید از زبــان آن نکــو فــال
دل مـه یافـت تسـکینی بـه‌هـر حـال

فرستادن راون سک و سارن دیوان را به‌جاسوسی لشکر رام و حقیقت شنیدن لشکر رام را از آن جاسوس و قلعه‌بندی کردن راون

چــو راون، روز کــاخ مــاه برتافــت
ز نزدیکـــی دشـــمن آگهـــی یافـــت

بــرآن شــد تــا بــه‌جاسوســان پــرفن
خبـــر گیـــرد ز لشـــکرگاه دشـــمن

شـــود آگـــاه ز اســـتعداد لشـــکر
کنــد در خـــورد آن فکـــر سراســـر

بدانـــد تـــا کیـــان جنگاورانـــد
کیـــان وزرای دانـــش‌پرورانـــد

که چون دانسته شـد احـوال هـر یـک
کنـد فکـر مناسـب حـال هـر یـک

بیندیشـــد بـــه‌دل از هوشـــمندی
کـه جنـگ صـف نکـو یـا قلعـه‌بنـدی

وگـر معقـولش آیـد جنـگ صـف نیـز
بــه‌اندیشــه کنــد تــدبیر هــر چیــز

حریـف هـر یکـی از خـرس و میمـون
فرســتد اهــرمن زادان هــم ایــدون

دگـــر از بهـــر جنـــگ رام و لچمـــن
فرسـتم انـدرجت یـا خـود روم مـن

نــه کــس را کــرده از راز دل آگــاه
بــه‌صــد تأکیــد از خاصــانِ درگــاه

ســک و ســارن بــه‌جاسوســی فرســتاد
کـــه گیرنـــد از ســـپاه رام تعـــداد

بــه‌دم آن هــر دو دیــو ســخت نیــرو
شـــده بـــر شـــکل میمونـــان جـــادو

شـــــتابیدند ســـــوی لشـــــکر رام
بدیدنـــد آن ســـپاه آهـــن آشـــام

---

1. یهودای اسخریوطی، یکی از حواریون عیسی بود که مکان عیسی را به‌دشمنانش لو داد.

طلایه بود در لشکر ببیکن   چو آگه شد ز حال آن دو پر فن
گرفت و قصد کشتن کردشان را   و لیکن رام مانع آمد آن را
سپاه خویش را خود عرض بنمود   امان داد و به‌رخصت حکم فرمود
رها گشتند جاسوسان از آن بند   به‌شکر رام جانشان گشت خرسند
از آن عرض سپه حیران بماندند   ز بس دهشت به‌جان بی‌جان بماندند
به‌لنکا پیش راون رفته ره باز   تمامی ماجرا گفتند ز آغاز
ز حال لشکر دیوان محتال[1]   خبر دادند با تفصیل اجمال
هم از خرسان و میمونان سردار   ز زور هر یکی راندند گفتار
که از میمون گردان پیل پیش است   چه گویم وصف او ز اندیشه بیش است
به‌تن چرخ است نیل آن غیرت پیل   به‌هر مویی نهنگ موجهٔ نیل
ز وصف سیت بل لال است خامه   پل دریا بس از وی کارنامه
چو گویم کیسری ناید بیانش   ظفر خندان به‌رنگ زعفرانش
به‌رنگ سرخ، شکلِ گوی میمون   تو گویی کوه خورده غوطه در خون
ز خرسان بیم راج و بیم درشن   ز میمونان سگند و گنده ماون
بجز راون حریف خود نخوانند   شکست قلعه ننگ خویش دانند
فکنده نعرهٔ این زورمندان   ز تیر آسمان چنگال و دندان
چو ایراپت گریزد از ستاون   حریف جنگ او خود نیست راون
بود سالار خرسان دومرو نام   عدیل اژدهای دوزخ آشام
ز هر دانا دلی کز غایت هوش   به‌مرگ دشمنان هم شد سیه پوش
به‌میدان شجاعت شیر چنگ است   به‌مردی یادگار خرس رنگ است
چو ابر تیره کز تن برق دندان   بدان دندان به‌مرگ خصم خندان
سیه شیریست روز جنگ جامون   ز رنگش داده هول صد شبیخون
چو شام هجر جانکاه غنیم است   اجل را هم ز سهمش دل دو نیم است
هنون آن آتش دوزخ عیار است   که لنکا سوختن زو یک شرار است
سپهدار انگد است آن نوجوان شیر   که در باری زند هفت آسمان زیر

1. محتال: حیله گر، نیرنگ باز.

ور از سگریو پرسی پادشاه است   چو کل بر جز، خدیو[1] این سپاه است
ز هر یک آن سپهداران لشکر   جداگانه نموده وصف یکسر
پس آنگه لب به‌وصف رام بگشاد   ز تیغ و خنجرش یک یک نشان داد
که دیدم رام شیر افکن خداوند   به‌مهر و کین چو خور بی‌شبه و مانند
زبان در وصف او نتوان گشودن   که مستغنی است خورشد از ستودن
برادر بازوی او هست لچمن   چنانکه بود بازویت ببیکن
چو اقبال ازل رو سوی او کرد   خدا بازوی تو بازوی او کرد
به‌تو این هر سه را کین از حد افزون   زبان تیغشان لب تشنهٔ خون
ز جاسوسان حدیث رام و لچمن   مُشرَح کرد جا در گوش راون
ز بس وصف سپاه رام بشنید   از آن هیبت به‌جنگ صف نکوشید
دلش گریان و لب در زهر خندی   به‌لنکا کرد حکم قلعه بندی
چنین سفت است دانش پرور هند   گهر از سر گذشت کشور هند
که چون آمد به‌لنکا لشکر رام   ز اهل قلعه رفته خواب و آرام
به‌الهام خرد این شد معین   که انگد را فرستد نزد راون
کزان میدان برد گوی سخن را   پیام جم رساند اهرمن را
به‌صلح و جنگ آمیزد بیان را   نصیحت نامه‌ای سازد زبان را
بگوید هر سخن کان گفته باید   به‌گفتار و به‌کردار آزماید
نهان از درج دانش گوهر چند   به‌گوش آوازه بخشید آن خداوند
پس از تعلیم دانش رخصتش داد   روان شد انگد فرخنده بنیاد
همین تا پیشگاه تخت راون   ستاده گفت با آن سخت دشمن
که اینک می‌رسم از خدمت رام   که گویم از زبانش با تو پیغام
قریبش خواست راون دیو غدار   که ای فرزند پال شیر کردار
چو می‌آیی به‌کام رام خرسند   که دختر به‌بوَد از چون تو فرزند
برو ای نا خلف می‌باش خاموش   که چون خون پدر کردی فراموش
بدین بی‌غیرتی ای تیره اقبال   چه پندارم که چون زاییدی از بال

1. خدیو: حکمران، فرمانروا.

تو ای نادان اگر فرزند اویی — ز خصم بال، خون خویش جویی
کشد بار زمین را کفچهٔ مار — چنان ماری به‌دستش بود یک تار
به‌روزش آسمان صد ره حسد برد — دریغا کان چنان کس لاولد مرد
در استعداد جنگت نیست با رام — ز من امداد خواه امروز ناکام
که نصف ملک و مال و لشکر خویش — دهم سازم ترا بر وی ظفر کیش
به‌حیله خواست از وی خواستن خون — کشف را زهره خود کی داد میمون
حوابش داد انگد راست با دیو — که آخر شد دل دانا بدین ریو
مکن کج نغمه دیگر ساز کن راست — کزینسان بس نوا در رودهٔ ماست
چه جویم خون آن ناپاک خو را — که تیغ رام کرده پاک او را
نه کشتش رام بلک از پاک جانی — رهاندش از عذاب دو جهانی
تو هم اکنون زمن بشنو سخن را — مده بر باد اقبال کهن را
پری سیتا روان کن همرهم زود — که تا گردد دل رام از تو خوشنود
جهانسوز آتش رام است در تاب — ترا در دست هم نفط است و هم آب
ز صلحش آب می‌زن تا توانی — وگر خود نفط می‌ریزی تو دانی
ز حرف تلخ او راون برآشفت — به‌دیوان ستم کردار خود گفت
که این گستاخ رو را خون بریزند — در آویزند تا جانش ستیزند
مه عمرش به‌غره بندی سلخ — که با شاهان سخن گوید چنین تلخ
درو آویختند آن بد نژادان — که گیرندش چو زر ممسک نهادان
یکی دستش گرفت و دیگری پای — همی خندید انگد؛ پای بر جای
که دیوا زین زبون گیری چه حاصل — ترا با رام بس کاریست مشکل
ز دستت آنچه می‌آید به‌من کن — و لیکن فکر جان خویشتن کن
ندارم هیچ پروایی ز بندت — که آسانست مخلص از کمندت
سخن گر نیست باور از زبانم — ببین تا خویش را چون می‌رهانم
همین گفتا چو برق از جای برجست — به‌بالای رواق قصر بنشست
دران جستن همه گیرندگان را — بسان برق گشت و برد جان را
به‌ایوان بر شد و کار دگر کرد — نگارین قصر او زیر و زبر کرد
وزانجا کرد سوی راون آهنگ — به‌سرعت جست تا با او کند جنگ

بـه‌جسـتن زد لگـد بـر فـرق راون چـو بـل کـرده بـه‌زیـر پـای پـاون
مرصـع تـاج شـاهی از سـر او گرفـت و رفـت خنـدان از بـر او
بـه‌حدی مضـطرب شـد دیـو غـدار کـه از دسـتش نیامـد ذرّه‌ای کـار
فتـاده زان لگـد مـدهوش از تخـت ز فـرقش تـاج رفـت و از بـرش بخـت
خجـل برخاسـت از جـا اهـرمن زاد پـی دفـع خجالـت زان بـر افتـاد
بگفتـا هـم در قلعـه گشـایند بـه‌رام امـروز جنـگ صـف نماینـد
ولـی از روی انگـد منفعـل بـود چه جای کس که از هم خود خجل بود
بـه‌شـادی انگـد شایسـته بنیـاد بـه‌پـیش پـای رام آن تـاج بنهـاد
نمونـه دادگـویی افسـرش را کـه چـون تـاج آورم هـر ده سـرش را
چـو رام آن تـاج زریـن را نظـر کـرد سرش را دسـت احسـان تـاج زر کـرد
بـه‌کـارش آفرینهـا داد بسـیار کـه جـای آفـرین بـود آنچنـان کـار
سـران در پـای او سـرها نهادنـد بـدان مردانگـی انصـاف دادنـد
بـه‌وصـفش نقـد جانهـا بـر فشـاندند ز دسـت و بـازویش حیـران بماندنـد
پـس آن گـه رام افسـر راون زر گرفـت و داد در دسـت بـرادر
کـه چـون دادیـم ملـک راون و تخـت ببـیکن را سـزد ایـن افسـر و بخـت
چـو فرمـان عنایـت یافـت لچمـن نهـاده تـاج بـر فـرق ببـیکن
سـران یکسـر مبارکبـاد گفتنـد گهرهـای ثنـای رام سـفتند
چـو شـاه چـین بـه‌زخـم خنجـر تیـز فکنـده در سـپاه زنـگ خـونریز
به‌میدان ظفـر گشـته بـه‌خـون مسـت هـزاران تیـغ خـون آلـوده در دسـت
مگـر خـور خواسـت بهـر رام امـداد کـه از هـر سـو کشـیده تیـغ پـولاد
زده صـف لشـکر راون بـه‌میـدان که وهم از عرض آن می‌گشت حیـران
ز افزونـیِ طـول و عـرض لشـکر چو مهر شش جهت مانده بـه‌ششـدر[1]

1. ششدر: هرچیز دارای شش در و شش جهت. همچنین در بازی نرد به‌وضعیتی گفته می‌شود که یکی از بازیکنان، شش خانه مقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت دهد.

ز بس افکند بوق و کوس زلزال
همی ترقید گور رستم زال

ز بوق از بس‌که گشتی مغز در جوش
به‌زیر خاک مرده پنبه در گوش

قیامت را شده پیدا علامت
که زرین نای زد، صورِ قیامت

به‌تیر رعد و ابر تیره شد گرد
چو برق تیغ کین باران خون کرد

غریوان کوس دیوان تا به‌صد میل
خمار انگیخته از مستی پیل

سپاه رام میمونان از آن کوس
به‌آوازه نخورده طبل افسوس

خروشان نعره زن هر سو دلیران
که باشد نعره کوس فوج شیران

به‌نعره کوس شیری کوفتندی
به‌دم چون شیر میدان روفتندی

نفس در سینه شد محبوس از گرد
علاج لرزهٔ مفلوج می‌کرد

ز نعل مرکب اندر ساحت دشت
درم بر پشت ماهی سکّه می‌گشت

هوا از گرد زانسان شد که سیماب
بر آتش گستراندی بستر خواب

ز گرد تیره خور پوشید چادر
هلال نعل شب را گشت مادر

چنان شد بر هوا گرد سیاهی
که گشته برج ماهی ریگ ماهی

ز بس کاندر هوا رفت از زمین گرد
گِل حکمت سپهر شیشه گون کرد

سیه پرچم به‌روز اندر شب تار
ز زلفش هر سر مو شد ظفروار

ز بیرقها که از دیبا و خز بود
هوا رشک دکان رنگرز بود

افق را گونه گونه حیله بر دوش
به‌صد قوس قزح گشته هم آغوش

علم از پرچم گلگون مزین
شد آتشبار، گل وادی ایمن

نیستان علم سر شعله بسته
جدا شیری به‌هرنی بر نشسته

بر آمد لشکر دیوان پی جنگ
در آهن غرق سر تا پای ارژنگ

یلان آهن قبا چون آب در تیغ
مثال ابر آتشبار در میغ

به‌تن پوشیده آهن پیرهن وار
چو کینه در دل سخت ستمکار

ز بس چار آینه در بر کشیدند
چو عکس از آینه ز آهن دمیدند

به‌گاه جنگ گردد مسخ هر تن
جز آن دیوان که گردیدند آهن

زره پوشی بدانسان عادت افتاد
که چون ماهی به‌جوشن طفل می‌زاد

ز عکس دشمن از مرآت جوشن
نگشتی فرق خود ظاهر ز دشمن

ز کشتن سایه زانسان می‌رمیدی
که در آیینهٔ جوشن خزیدی

بهبر خفتان[1] کشیده رام آزاد / چو الماسِ بهسندان غرق پولاد
زده رویین تنان را تیغ بر فرق / چو بر رویین فتد از آسمان برق
سران را سر بهفرق نیزه شد تاج / یلان را تن ز رُشق تیر آماج
سرافرازی بهخون نخل سنان را / بهکین عالمی بسته میان را
بهره رفتن شود از عطسه تاخیر[2] / چرا عطسه زده گشتی بهخود تیر
ز بس راندن لب شمشیر ارّه / بهضرب گرز مغفر ذره ذره
بهخود آهنین گرزگران جان / مثل خوش میشد از الماس و سندان
شراب کاسه سرنوش فرمود / چو مخموران و لیکن سرگردان بود
اگرچه بود عین آب دشنه / زبان بیرون برآورده چو تشنه
تفنگ مهره زن بر حلقهٔ پیل / مفسر گشته از طیراً ابابیل
شنیده بانگ آن رعد بلا را / شده خون مهر در سر اژدها را
چه هندی تیغهای پاک گوهر / فراوان خانمانها کرده جوهر
هوا خورده دمادم غوطه در خون / صبا پوشید چون گل حلّهٔ گلگون
خرد را دل پریشان گشت چون نور / همی پرید هوش از سرچو کافور
زبان تیغهای لنکوانی / ز بویحیی[3] نمودی ترجمانی

---

1. خفتان: ریخت کهنتر آن «کفتان» است. بدین سان ستاک واژه «کپ» میتواند بهمعنی پوشاندن باشد که «پ» در آن، پیش از «ت» به«ف» تبدیل شده است و احتمالاً ریشهای ترکی دارد. خفتان نوعی تنپوش جنگی است که آن را زیر زره میپوشیدند که از پارچه کلفت دولا دوخته میشده و با نخ ابریشم تو دوزی شد و بههمین دلیل غیرقابل نفوذ بوده و شمشیر روی آن میلغزید.
2. عطسه و صبر: این عقیده یکی از خرافات و رسوم بیاساس است و هیچگونه مبنای عقلی و شرعی ندارد، پیکر انسان از ارگانهای مختلف ترکیب یافته و همچون کارخانهای است که دارای صداها و گازها و واکنشهای مختلف است، و در رابطه با عطسه، گاهی عوامل و عوارضی بر کارخانه خودکار بدن وارد شده باعث عطسه میشود، چنان که عوامل و عوارض دیگری باعث سرفه، سکسکه یا دهن دره میگردد، بنابراین از نظر عقلی و طبیعی هیچگونه رابطهای با صبر و توقف ندارد. بلکه بهعکس عطسه در غیر بیمار، نشانه عافیت و سلامتی و فعال بودن ارگانهای بدن است.
3. ابویحیا: همان عزراییل است.

زره بگریست خون از تیغ چندان / که در خنده نمود از مرگ دندان
برای گردی کزان میدان بپرید / دماغ از وی مزاج فرفیون دید
برای کینهٔ دشمن بهدشمن / همی شد کینه کش آهن بهآهن
اجل مشتاق جانها بود از دیر / حجاب تن روان برداشت شمشیر
اجل حکاک شد بر گوهر جان / سنان آهن دلان را کرد طوفان
ز بس جای سنان در جان و دل شد / خدنگ غمزه چون خوبان خجل شد
شکسته بر سر گردان لشکر / چو از ژاله حباب از گرز مغفر
ز بس هول اجل تیغ بلا روی / ز روی زخم رو میتافت چون موی
بهخون یکدگر شد خلق تشنه / چکانده آب شان در حلق دشنه
چو مرشد گفت ناچخ[1] صفدران را / که هر دم غوث کردی کافران را
ز آب تیغ هر دم رفته بیرون / چو آب از دام ماهی از مژه خون
بدنها گشته چون زنبور خانه / درو پیکان چو زنبوران بهلانه
سیه پرچم گشاده سر بهماتم / فکنده خاک را بر گیسوان هم
دهان زخم تیغ و نیزه خورده / مشعبد را بهدم شه مات کرده
ز باد کین بهحدی لرزه افتاد / که میلرزید بر خود تیغ پولاد
ز زخم گاو سر گرز دلیران / سبک گشت از گرانی مغز شیران
چو خوشه گرز سرها پخش میکرد / چو خرمن تیغ تنها بخش میکرد
نیامد حصّهٔ نیمانیم در خور / ز شرکت باز مانده چار عنصر
ز شرم خندههای خونچکان تیغ / فرامش کرد خنده برق در میغ
دلیران دل بهمرگ خود نهادند / چو پروانه بهآتش در فتادند
فتاد اندیشه در گرداب وسواس / که طوفان موج شد دریای الماس
سنان در سینه تخم مرگ کارید / چو ابر تیغ خون باران بارید
غریق موج خون شد شاه خاور / که هر سو از تن او بود خنجر
دران میدان همی لرزید چون بید / بهعذر دختری بگریخت خورشید

---

1. واژه ناچَخ، از ریشهٔ ناشاکا / ناشکه سنسکریت بهمعنای نابود کننده، بهکار رفته که بهمعنای نوعی تبر است.

به‌تنها نقب می‌زد تیغ و خنجر — متاع جان برون می‌برد ازان در
فسون آموخته دشنه ز گفتار — بدان افسون دلیران را جگر خوار
به‌فرمان کمان سخت تدبیر — به‌جاسوسی دویدی قاصد تیر
درون سینه‌ها گشتی نهانی — که گوید رازهای دل زبانی
چو مرغ نامه بر پران پی کار — خط فتح و اجل در بال و منقار
تفنگ از مهره طاعون وبا شد — ز هر تن سر بر آورد و فنا شد
روان اندر زره تیغ ظفریاب — چو عکس سوسن اندر چشمهٔ آب
به‌زخمی دست و پا بیگانه می‌شد — به‌زخمی زندگی افسانه می‌شد
ز سهم ناوک[1] هر ناوک انداز — شدی سیمرغ ماده چون غلیواز[2]
چنان بی‌نور مانده چشمهٔ خور — که روزانه بر آمد موشک کور
علم شد تیغهای آسمان گون — به‌تیری رشک تیزاب فلاطون
روان دریای خون زآن قطره آبی — درو نیلوفر گردون حبابی
زره مظلوم گشته نیزه ظالم — سپر محکوم تیغ و تیر حاکم
خجالت داده خون سیل دمان را — که گرداند آسیای آسمان را
در آب تیغ می‌شد غرق عالم — اگر چه بود آب از قطره‌ای کم
ز لفّ تیغ برق افکن سمندر — شده بریان تر از ماهی به‌آذر
قوی هولی که بر جان زان زمان است — که تا امروز هم در تن نهان است
زبس باران تیر و برق خنجر — خزیده سر چو باخه[3] زیر اسپر
کمند مار پیچان شد گلو تاب — سران زو گشته شاگرد رسن تاب
چو اشتر مرغ گردان سپهدار — همی خوردند آهن گل شکر وار
چو خندان رو کریمان زر فشانان — جوانمردان همت سرفشانان

---

1. ناوک: نیزه کوچک.
2. غلیواز: پرنده‌ای است معروف که آن را زغن نیز گویند و مرکب است از «غلیو» به‌معنی سرگشتگی، و این در او ظاهر است، و نوشته‌اند که آن سالی نر و سالی ماده باشد و بعضی گویند که در شش ماه این دگرگونی انجام می‌شود.
3. مرغابی.

بـه‌لـرزه کـوه شـد همخـوی سـیماب   زمـــین از زلزلـــه لرزیـــد چـــون آب
عـــلاج زلزلـــه در چشـــم بـــد خـــواه   ســـنان کنـــده بـــرای دفـــع آن چـــاه
گریز از بس که شـد در هـر دل تنـگ   ســرِ کُشــته دویــدی پــیش در جنــگ
ز تـــفِ تیـــغ‌هـــای آتشـــین تـــاب   شدی بی‌سـعی آتـش کشـته سـیماب
ز زهـــر آب جـــام بـــرق کـــردار   کشــید آتــش زبــان از بهــر زنهــار
به‌کشتن آنچنان شـد در غضـب غـرق   که می‌جنبید از خود تیـغ چـون بـرق
بـــه‌گـــاه ســـرفکندن گفتـــی آهـــن   کـه اکنـون گشـت پیـدا جـوهر مـن
اگرچـه سـیم و زر را هسـت قسـمت   ولـی تیـغ مـرا بـا ایـن چـه نسـبت
شـدید البـأس ازانـم خوانـد یـزدان   بـه‌پشـت مـن قـوی دل روی مـردان
نـه از زن سـیرت و مـن شـیر مـردم   کـه سـر بـا تـاج زر پامـال کـردم

جنگ خرسان با دیوان

ز خرسـان رای عفریتـان[1] تبـه شـد   ز بخـت تیـره روزشـان سـیه شـد
سـپه شـیران چـو مرغـان بیابـان   بـه‌وادی خصـومت رهـزن جـان
بـه‌روی و مـوی از زنگـی سـیه رنـگ   چـو زنگـی آفریـده از پـی جنـگ
ز دیـوان در وغـا نگریختنـدی   چـو خـرس و خرسـباز آویختنـدی
از ایشـان بـیم راج و بـیم درشـن   همـه تـن بـیم بهـر جـان دشـمن
به‌جنگ هـر یکـی زان خـرس پـرکین   دو خـرس آسـمان[2] دادنـد تحسـین

---

1. عفریت یا عفریته: موجودی تخیلی و نوعی جن در اسطوره‌های عربی است. عفریت به‌معنای فرد گردنکش و خبیث نیز گفته شده است.در سورهٔ نمل آیه 93، اشاره به‌عفریتی که با سلیمان سخن گفته، رفته است.

2. خرس بزرگ یا دُبّ اکبر نام یکی از صورت‌های فلکی است. خرس بزرگ یکی از معروفترین صورت فلکی‌های آسمان و همچنین مهم‌ترین صورت فلکی فروردین ماه است. خرس کوچک یا دُب اصغر (در لاتین: Ursa minor) صورت فلکی کوچکی در آسمان شمالی (نیم کره شمالی) می‌باشد. آن را در ایران باستان تریشگ می‌نامیدند. خرس کوچک یکی از 88 صورت فلکی امروزی است. یکی از مشهورترین ستارگان آسمان یعنی ستاره قطبی در این صورت فلکی قرار دارد.

کسی زانها به‌حال خود نمی‌دید   که دشمن دست و پای شان ببرید
بگفتندی کزینسان زخم غم نیست   که موی خرس و کاه کوه کم نیست
تن خرسان ز خنجر غرق خوناب   شده انگشت شان اخگر بدان آب
ز طبع آب گردد اخگر انگِشت   چنان کاخگر شود از آذر انگِشت
چرا زان آب گشت انگشت اخگر   مگر کان آب بود آتش به‌گوهر؟
گلیم خرس سیل خون نمودند   کشان خصمان خود را در ربودند
عدو بگذاشت و نگذاشتندی   به‌مرگش غرق در خون داشتندی

جنگ هنومان با پیلان

درآن میدان هنومان دلاور   همی زد پیل را با پیل دیگر
وزیده چون سموم بادیه تیز   به‌فرق دشمنان کرده فنا ریز
غریوان چون نهنگ موجهٔ نیل   هلاک دیو زادان را تب پیل
گریزان حلقه حلقه پیل زان به‌بر   پراکنده ز باد انبوهی ابر
چو طوفانی ز دریا تند جسته   بسا کشتی به‌یک دیگر شکسته
ز پور باد پیلان رفته پر دور   چو پران کوهها از نفخهٔ صور
به‌هر سو بوی خشم او گذشتی   رخ پیلان ز بادش لقوه گشتی

جنگ رام و لچمن با دیوان

همه روز از فروغ صبح تا شام   به‌دیوان جنگ کرده لچمن و رام
چو آن روز قیامت هول شب شد   حیات خلق را گویی سبب شد
نیاسودند لیکن نره دیوان   شبیخون جنگ کردندی غریوان
در آن شب فتنه‌ها چون آتش از دود   به‌هر جانب فراوان جلوه گر بود
همه شب از لب شمشیر زهر آب   تن و جان را فراق جفت سرخاب
حسام و زخم شد کیخسرو و غار   سنان بیژن جهش پهلوی افکار
ز سهم آب تیغ و آتش تیر   خرد چون صرعیان افتاده دلگیر
زمین چون چرخ در دوران سرماند   که دست نیزه تخم رعشه افشاند

کمانداران غرق انداز را تیر
شدی غرق کمانخانه چو تصویر

گهی چون گوش خر در سر خزیده
گهی چون موی سر بر زد ز دیده

ازان دهشت که خون گشتی به‌دم شیر
چو زال زر[1] شدی طفل رحم پیر

دو شخص نیم تن یک تن به‌دو نیم
چو یزدان رزق کرده تیغ تقسیم

کمند از حلقه گشته حلق تابی
زه از قوس قزح می‌زد شهابی

کمند همچو گیسوی و شامی
خناقی زاد از جبل الیتامی

تن از تیر و سر از خنجر زبون شد
زمانه بوستان افروز خون شد

حسام آیینهٔ بیت الطبق بود
که هرکس دیده در وی جان به‌حق بود

ز بس کشتن فراوان در در و دشت
به‌صلب سنگ آتش کشته می‌گشت

پیاده دل به‌کشتن بر نهاده
که در شطرنج نگریزد پیاده

سوار از رشک پا بر جایی وی
نمود اسپ گریز خویش را پی

چکان خون از دم شمشیر چون آب
چو شنگرفی[2] که بتراود ز سیماب

مگر حسن بهار هندوان بود
که از خونها درو سرخی عیان بود

گهی شد سوسنِ تیغ ارغوان کار
گهی خارِ سنان را لاله شد یار

ز بیم زخم گرز زورمندان
چو ببران پیل را می‌ریخت دندان

ز بس دندان شکسته گرز خودکام
فتاده گرز را دندان شکن نام

چو خود شاخ گوزن افتد سرسال
فتاده شیر را دندان و چنگال

سخن زاغ کمان در گوش ما گفت
عقاب تیر با نسرین شده جفت

ز بس کز کشتگان افتاد پشته
پناه خستگان شد زیرکشته

زحرکت ماند دیوان خشک حیران
چو مسخ سنگ صورتهای بی‌جان

زده بر هر عقابی ناوک رام
چو کرگس بگسلاند حلقهٔ دام

---

1. زال: از قهرمانان اسطوره‌ای ایران که نامش در شاهنامه آمده است. زال در پارسی به‌معنای سپیدمو است، وی پسر سام و پدر رستم است. «ریشه این نام در اوستا zar (پیر شدن) در هندی باستان Jāra-Jar (پیر شدن) است. کلمه «زر» در فارسی نیز لغتی است در «زال» که «ر» به«ل» بدل شده. زال یعنی مانند پیران «سپید موی».
2. شنگرف: اکسید سرب که سرخ رنگ است و از آن در نقاشی استفاده می‌کنند.

سوی بدخواه تیر رام پران   چو بر ابلیس لاحول مسلمان
گهی خنجر گذر کردی به‌حنجر   گهی حنجر زدی خود را به‌خنجر
نه تنها دوخت تیر رام تنها   خور از سعی عطارد ساخت جوزا[1]
که لچمن هم به‌زخم تیغ و خنجر   به‌دم می‌کرد یک تن را دو پیکر
ز جان بردن اجل گشت آنچنان سست   که عذر کندی شمشیر می‌جست
ز بیم آتشین تیغ سقر[2] تاب   زره پوشید در بر شعله چون آب
به‌کشتن داد خصمان را چنان سود   که سر بی‌تن جبین بر خاک می‌سود
دمادم بر هلاک پهلوانان   فغان کوس کین مرثیّه خوانان
پس از کشتن، دلیران ظفرکوش   همی خفتند با قاتل هم آغوش
به‌گلزار فنا شمشیر زد آب   به‌چشم زخم شد خار سنان خواب
شکافیدی سر از زخم پلارک[3]   چو هندو اره خود رانده به‌تارک
به‌زخم تیغ آن دو شیر صفدر   شد از تن سر جدا و افسر از سر
همه دیوان به‌جا حیران بماندند   چو شیران علَم بی‌جان بماندند
به‌زخم خنجر و تیغ سرافکن   چو مردان داد مردی داد لچمن
چو بنمودی به‌نوک نیزه تعجیل   ربودی حلقه‌وش صد حلقهٔ پیل
بریدی سرخیال خنجر رام   چو مهر منکسف[4] اطفال ارحام
ز بیم خنجر گردان چالاک   گریزان باز پس فتنه به‌افلاک
گهی همسایهٔ پا شد سر از دوش   گهی پا کرده زانو را فراموش
چو سنجیدی به‌کین بارِ گران گرز   برآوردی به‌حمله مغز البرز
شده تیزش چو ظلم بی‌حسابی   که هر جا پایش آمد شد خرابی
مگر شد نامه‌های عمر ابتر   که خلقی بی‌اجل مردند یکسر

---

1. جوزا: صورت فلکی جوزا یا دو پیکر از صورت فلکی منطقةالبروجی است که خورشید در تیر ماه در آن قرار دارد. بنابراین بهترین زمان برای دیدن این صورت فلکی، فصل زمستان است.
2. سقر: جهنم، دوزخ.
3. بلارک: نوعی از فولاد جوهردار که از آن شمشیر می‌سازند.
4. خورشید در حالت کسوف.

بــــه‌اســــرافیل حکـــم آمـــد ز دادار
کـــه عزرائیـــل را باشـــد مـــددکار
به‌حدی گشت کشتنها کـه سیماب
دلیـر آمـد بـه‌قتـل شـعله چـون آب
ظفـــر را قبلـــه شـــد محرابـــی رام
به‌پشتش دل قوی چـون دیـن اسـلام
زده لچمـــن دو دســـتی تیـــغ فـــولاد
شکســـت انـــدر ســـپاه راون افتـــاد
روان از چشـــمهٔ شمشـــیرش آن آب
اجـل مستسـقی از آبـش بـه‌خونـاب
فتـاد از بـس هزیمـت بـر هزیمـت
هزیمـت گشـت در میـدان غنیمـت
همـــی دزدیـــد کـــاه از کهربـــا تـــن
ز مغنـــاطیس هـــم بگریخـــت آهـــن
چو آن دلخسته کو گردد ز جان سیر
اجـل از جـان شـیرین، همچنـان شـیر
ز شـخص کشـتگان در کـوه و صـحرا
قضـــا گســـترده پـــا انـــداز دیبـــا[1]
چـو تصـویر وغـا شـد صـحن میـدان
درو هم کشـته هـم ناکشـته بـی‌جـان

جنگ کردن اندرجیت از رام و لچمن

و بیهوش شدن رام و لچمن

چـــو حـــال لشـــکر دیـــوان تبـــه‌دیـــد
دل انـــدرجت از کینـــه بجوشـــید
گذشـــت از راســـتی و شـــد دغلبـــاز
کـــه خـــود را زاغ دیـــد و رام شـــهباز
بـــه‌نزدیکـــی لنکـــا بـــود جـــایی
چـــو کـــوی دلبـــران جـــادو ســـرایی
چو چشم دوسـت کـانِ سـاحری بـود
زیـــارت گـــاهِ ســـحر ســـامری بـــود
ز خـــاکش تیـــره آب چـــاه بابـــل[2]
دمیدی سـبزه سـان هـاروت زان گـل
بـت افسـونگری بودسـت هـر سـنگ
ز لنکـا بـود آن معبـد دو فرسـنگ
گریـزان چـون ز جنـگ یـوز آهـو
در آنجـا رفتـه، شـد مشـغول جـادو
پس از آتـش پرسـتی سـحرها خوانـد
توقـف کـرد آنجـا سـاعتی مانـد
بـه‌آیینـی کـه از برمـا درآموخـت
بخُور هوم جادو یـک بـه‌یـک سـوخت
بـرون آمـد ز آتـش صـورت دسـت
بـه‌عهـد او شـده از بـی‌غمـی مسـت
ز شـادی سـر بـرآورده چـو شـهباز
چـو وهـم از دیـده غائـب کـرد پـرواز

1. نوعی پارچه.
2. چاه بابل: چاهی در بابل که هاروت و ماروت در آن محبوس‌اند.

سواره بر ارابه گشت پران   سلاح جنگ جادوی فراوان
به‌جنگ شیر آمد باز روباه   به‌حیله دست شیران کرد کوتاه
ستمکش چون بلای آسمانی   نظر را عزل کرد از دیده بانی
نه دیده پیکر آن نحس دیدی   نه گوش آواز شست او شنیدی
ز شستش جمله میمونان سردار   همی خوردند تیر بی‌کماندار
به‌هرکس تیر جادویش رسیدی   شدی مار و به‌زخم اندر خزیدی
و زان مدهوش ماندی شخص افگار   نگشتی جز به‌روز حشر هشیار
ز تیر سحر آن دیو فسونگر   شده یکبار بر هم جمله لشکر
همه گفتند کاینجا جز خطر نیست   که تیر آسمانی را سپر نیست
ازین منصوبه ما از جان گذشتیم   بدین شطرنج غائب مات گشتیم
چنان زد تیرها آن تیره فرجام   که هم لچمن شده مدهوش و هم رام
ازان ماران جادو را اثر بود   که افسونش از آن سو سیمبر بود
چو بخت خصم تخم خواب افشاند   از آن هر یک چو دیده بسته در ماند
ز افسون خوانی عفریت ناپاک   فریدون شد اسیر مار ضحّاک[1]
همانا مار بود آن عنبرین شست   که سرتا پای عاشق چون دلش خست
به‌مار جادویی بسته سر شیر   گره‌ها بر زده چون بند شمشیر
چکان خونها ز زخمش چون می‌ناب   چو مستان شراب آلوده در خواب

---

1. ضحّاک (در اوستا: اژی دهاک) اژدهایی سه سر است که ثریتونا (= فریدون) با او می‌جنگد. تنها در نوشته‌های پس از اوستا است که او را به‌شکل یکی از مردمان می‌بینیم. ضحّاک از پادشاهان اسطوره‌ای ایرانی است. بنا بر روایت شاهنامه، وی پسر مرداس و فرمانروای دشت نیزه وران بود او پس از کشتن پدرش به‌ایران حمله کرد و جمشید را کشت و بر تخت شاهی نشست. با بوسهٔ ابلیس، بر دوش ضحّاک دو مار رویید. ابلیس به‌دست یاری او آمده و گفت که باید در هر روز مغز سر دو جوان را به‌مارها بخوراند تا گزندی به‌او نرسد. و بدین‌سان روزگار فرمانروایی او هزار سال به‌درازا کشید تا این که آهنگری به‌نام کاوه به‌پا خاست، چرم پارهٔ آهنگری‌اش (درفش کاویانی) را بر افراشت و مردم را به‌پشتیبانی فریدون و جنگ با ضحّاک فراخواند. فریدون ضحّاک را در البرز کوه (دماوند) به‌بند کشید.

بـه‌خـون مـدهوش و لایعقـل فتـاده	کـه مسـت عشـق را خونسـت بـاده
به‌خون غلطید چـون گـل نـازنین بـود	سـنانها خـار بنـد آهنـین بـود
بـرون صـد پـاره چـون جیـب یتیمـان	درون آواره چـون جیـب کریمـان
ز هـر مـویش سـنانی رفتـه بیـرون	چو خورشیدی که باشد غرق در خون
زمـین گشـته زخونـابش شـفق وام	کـه گـردد بسـتر خـور لعـل در شـام
خلیـده در دلـش المـاس کـین خـار	چـو گـل خـونین قبـا و سـینه افگـار
گلـو افتـاده از تـابش دهـل را	چـو بلبـل نوحـه کـرده مـرگ گـل را
دل از تن، تن ز جنـبش پـاره تـر بـود	کـه زخـم تیـغ عشـقش کـارگر بـود
مزعفـر گشـته رنـگ لالـه گـون روی	خضابی کـرده از خـون مشـکبو مـوی
به‌پیکـان خسـته دل چـون در شـهوار	ز دُرّش لعـل رمـان زاده بسـیار
نـه خسـته بـود رام درد پـرورد	ز تنگـی پـاره گشـته جامـهٔ درد
تـنش صـد پـاره چـون تـار کفیـده	دلـش چـون نـاردان در خـون طپیـده
چو بـوی گـل شـده حـالش پریشـان	چون خوی مل پس از مستی پشیمان
چـو انـدرجت چتـان دیـد آشـکارا	بـه‌سـحر خـویش تـازان شـد بـه‌لنکـا
بـه‌پـی‌اش راون آمـد کـرد تقریـر	کـه کشـتم رام و لچمـن را بـه‌تـدبیر
بـه‌سـر کـج مانـد تـاج کیقبـادی	بـه‌شـادی زد بـه‌شـهر انـدر منـادی
همـی بنواخـت طبـل شـادمانی	کـه دشـمن را سـر آمـد زنـدگانی
بـه‌سـیتا داد فرمـان کـز سـر بـام	ببینـد کشـته افتـاده تـن رام

دیدن سیتا رام را به‌میدان

نظـاره کـرد مـاه از بـام افـلاک	وجود چون کتـان سـر تـا قـدم چـاک
فلـک مـی‌گفـت بـا صـد زاری و آه	پرنـد خـور قصـب کردسـت ایـن مـاه
مکـش جانـا دلـت گـر مهربـان اسـت	که تو ماهی و عاشق خسته جان است
بپـوش آن طلعـت چـون مـاه تابـان	کـه باشـد خسـته را مـاه آفـت جـان
خـدا را بـر مـه رو معجـر افکـن	چو نادان دوست کـردی کـار دشـمن
بـه‌تـن بنمـود مـه را زخـم دشـمن	جراحتهـای دل از صـافی تـن

ور از پنـــدم تـــرا در دل ملالســـت — تـو معشـوقی تـرا خـونش حلالسـت
کـه از دشـمن ندیـدم هـیچ خـواری — ز شسـت دوسـت خـوردم تیرکـاری
مگـر آهـن ربـا گشـت ایـن تـن مـن — کـه ننشـیند بجـر پهلـویم آهـن
کهـن آمـاج تیـر چـرخ پیـرم — کـه نتـوان برشـمردن زخـم تیـرم
زهـر زخمـی گشـاد از نـو دهـانی — هـم از پیکـان درو مانـده زبـانی
غـم دل ورنـه چـون گفتـی بـه‌دلـدار — کـه بـودش یـک زبـان گفتـار بسـیار
بـه‌راه زخـم درد افکنـد بیـرون — همه تن زخـم شـد تـا گریَـدی خـون
چو سیتا رام را در خاک و خـون دیـد — ز طاقـت طـاق گشـت و زار نالیـد
فشـاند از نـرگس آن سـرو خرامـان — چـو خـونِ خلـق، خـون دل بـه‌دامـان
فغانش مرده شـمع صـد دل افروخـت — چـراغ افـروز نغمـه از کـه آموخـت؟
چـراغ جـان ز سـوز دل تبانـاک — پریشـان تـر ز نـور افتـاده بـر خـاک
محبـت خوانـد گـویی سـحر هـاروت[1] — که سیمش زر شـد و زر عـین یـاقوت
ز زهـر غـم شـد آب زنـدگی تلـخ — نمـود از زخـم نـاخن مـاه را سـلخ
بـه‌صـد خـواری بکنـد آن مشـکبو مـو — که خون می‌شد ز مشـکش نـاف آهـو
ز سوسـن دسـت بسـته بـر گـل تـر — چـو لالـه داغ گشـته پـای تـا سـر
کمنـد عنبـرین از حلقـه ببریـد — کـه مـرغ روح از دامـش بپریـد
بـه‌کیـوان بـرده دود آه خـود را — کلـف کـرد از طپانچـه مـاه خـود را
بنفشـه زد بـه‌دامـان سـمن چنـگ — نقـاب مهـر شـد نیلـوفری رنـگ
همه تن نیل گشـت آن سـیمتن حـور — که سـازد چشـم زخـم یـار خـود دور
و گـرزان نیـل نبـود هـیچ سـودی — بـرای مـرگ خـود پوشـد کبـودی
ز حـالش بـر فلـک نالیـد ناهیـد — که مه بگداخت انـدر عشـق خورشـید
فغـان برداشـت از بخـت قفـا گـرد — کـه روز دولـتم تیـره شـبا کـرد
ازیـن طـالع کـه جـانم زوسـت افکـار — پـر آزارم پـر آزارم پـر آزار
دلـم نیلـوفر خـونین نهـاد اسـت — که خورشیدم به‌رهن شب فتاد است

---

1. هاروت و ماروت دوفرشته بوده‌اند که بر زمین آمده و به‌جرم گناهی که از آنان سرزده بوده است محکوم و در چاه بابل آویخته شده بوده‌اند.

کـه رامـا! سـینه‌ام خسـتی و رفتـی   گلــم از شــاخ بشکســتی و رفتــی
وجـود مـن کنـون نقـش بـرآبسـت   چو دریا خشـک شـد مـاهی کبابسـت

تسلّی دادن ترجتا سیتا را

چـو سـیتا بـر هـلاک خـود برآشـفت   تسـلّی را بـه‌گوشـش ترجتـا گفـت
همانـا انـدرجت گرفیـل زور اسـت   چو در خورشید حیران موش کور است
بر آن کس ذره خود کـی دسـت یابـد   کـه دسـتش پنجـهٔ خورشـید تابـد
مخـور غـم ز آنچـه دیـدی و شـنیدی   طلسـمی بـود جـادویی کـه دیـدی
وگرنـه رام و لچمـن را بـه‌میـدان   کـم از زالـی بـود صـد پـور دسـتان[1]
شـود رام از هـزاران بنـد آزاد   بـه‌صـد افسـون نمانـد در قفـس بـاد
اگـر چـه مـار جـادو بـی‌شـمار اسـت   عصای موسـوی سـر کـوبِ مـار اسـت
نیابـد عنکبـوت از مـا قـدم رام   بـه‌نـازش پـای پـیلان کـی شـود رام؟
اگـر صرصـر بـر انـدازد جهـان را   نیـارد کشـت شـمع آسـمان را
نباشـد رام را از دشـمنان بـاک   شود خود کشته زهـر از بـوی تریـاک
تـو ای نامهربـان بـر خـود مشـو زار   مکـش خـود را پـی ناکشـته دلـدار
پـری زان دیـو زن گردیـد ممنـون   کـه بـر افعـی گزیـده خوانـد افسـون
کـزین مـژده دهانـت پـر شـکر بـاد   بـه‌مـرگم زنـدگانی مـی‌دهـی یـاد
تـو ای عیسـی نفـس دادی مـرا جـان   هـزاران جـان شـیرین بـر تـو قربـان
دلـش گفتـا کـه دلبـر ناقتیـل اسـت   حیـات تـو حیـاتش را دلیـل اسـت
تـرا از زنـدگانی هسـت مایـه   بدین بـی‌جـان زیَـد بـی‌شـخص سـایه
وگـر روحـش تـویی، او هسـت قالـب   بحمـدالله کشـد روز تـو هـم شـب

---

1. رستم: به‌پهلوی: ردستهم (Rodastahm)، به‌فارسی، رستم، به‌معنای: پهلوان بالیده. ریشه‌شناسی: Raosta (= بالیده، رُسته؛ از ریشهٔ raodh ـ: بالیدن، رُستن) + Takhma (= دلیر، پهلوان؛ از ریشهٔ tak-: دلیر بودن، تاختن). رستم، نامدارترین پهلوان شاهنامه و برترین چهرهٔ اسطوره‌ای ادبیات ایران؛ فرزند زال و رودابه است و تبار پدری اش به‌گرشاسپ (پهلوان اسطوره‌ای و چهرهٔ برتر اوستا) می‌رسد. رستم به‌دست برادرش شغاد کشته شد.

چنـین بهـر نجـات از غـرق هـر بـار زدی دست سبب در هر خـس و خـار
ز عشـق آمـد نـدا کـین رمـز دریـاب نمیـرد عاشـق از کشـتن چـو سـیماب
شـنید از هـاتف عشـق ایـن بشـارت بـه‌آب دیـده نـو کـرده طهـارت
همـه تـن شـد جبـین سـجدهٔ شـکر ارم کـرده زمـین سـجدهٔ شـکر

تسلّی دادن هنونت سپاه بیدل را

چـو رام از تیـر جـادو گشـت مجـروح به‌خاک افتـاد همچـون جسـم بـی‌روح
سـپاه از بـیم گشـته دل بـه‌دو نـیم که جـان بـر تـن نخسـتین داد تقـدیم
بـه‌بـالینش سـتاده شـاه میمـون همـی گفتـی فشـاندی از مـژه خـون
به‌یـاران گفـت هـم جـا نیسـت انـدوه کـه باشـد جشـن مـردان مـرگ انبـوه
ولـیکن پـردلان آهـن آشـام شـده یکسـر پریشـان چـون دلارام
بـه‌حـدی رفتـه از گـردان تهـور که خـون مـی‌شـد دل از سـهم تصـور
ز سـهم تیـر جـادو بـا دل ریـش پراکندنـد همچـون روزیِ خـویش
دلاسـا داده گفتـی شـاه میمـون کـه شـد از بـیم تـان بـدخواه دلخـون
دل خـود را دمـی بـر جـای داریـد لـوای سـعی را بـر پـای داریـد
چـو مـردان جـان ببازیـد از پـی نـام مسـوزانید دل از خسـتن رام
کـه آخـر رام هـم خواهـد شـفا یافت چه شد از بخت گـر روزی جفـا یافت
بـه‌روز بـدکنون سـویش نبینیـد بـه‌چشـم اولـین، رویـش ببینیـد
بسی زین گونه گفت آن صاحب هوش نکـرده لیـک حـرف او کسـی گـوش
ندیـده بـاز پـس از گفتـه‌اش کـس هـوا خـواهش ببـیکن بـوده و بـس
چـو نشـیند از زبـان او کسـی پنـد بـر ابـروی کهـن چـینِ نـو افکنـد
که هر جا هر که خواهـد گـو بـرو زود که ناخوشنودم از شخصی نـه خشـنود

هراسان نشدن ببیکن و رضای رخصت دادن سپاه را

به‌رفتن‌هـا خـوش و نـاخوش رضـا داد رضـایش بـی‌رضـایی‌هـا همـی داد
شـما هـر یـک بـه‌رفـتن پـر بـر آریـد ولـی هنونـت را بـا مـن گذاریـد

که من تنها بسم از بهر راون
چه جای آنکه هنونت است با من

به‌انگد گفت کای پور دلاور
تو رام خسته را همراه خود بر

علاج زخم رام ناتوان کن
به‌کارش آنچه بتوان کرد آن کن

من اینک می‌رسم از فتح لنکا
دهم جان در پیَش از وصل سیتا

که رام ار مرده باشد زنده گردد
چو سیتا را دهان پرخنده گردد

شدند از شرم شاه همت اندیش
سپه ثابت قدم بر مردن خویش

چو لختی باز آمد رام مدهوش
برادر را فتاده دید و خاموش

نه خود لچمن بدانسان بود خسته
که شد بازوی بخت او شکسته

به‌سوی شاه میمون بانگ برزد
که خون بگریستم از طالع بد

تو در کارم نکردی هیچ تقصیر
ولی حکم قضا را نیست تغییر

سپهدارانت بس نابود گشتند
هواخواهانت خون آلود گشتند

همین باشد طریق مردی و داد
برین عهد و وفا صد آفرین باد

ولی چون شمع بختم بود بیتاب
همه سعی تو ضایع شد درین باب

من از طالع ندیدم روی بهبود
تو هم هر جا که می‌خواهی برو زود

مکن ضایع تو جان را در پی من
که من گشتم به‌کامِ بخت دشمن

فرو ناید به‌افسون زهر کشته
مده خود را به‌کشتن بهر کشته

من و لچمن درین میدان فتادیم
به‌روز بد، به‌مُردن دل نهادیم

خدا داند نصیب ما چه باشد
درین خستن طبیب ما که باشد

به‌ناگه نارد[1] جنی برآمد
تو گویی صبح اقبالش بر آمد

اعادت را به‌پیش رام بنشست
که چونی ای جوان شیر زبردست

شدی دلخسته افگار و جگرخون
مشو غمگین ز زهر مار افسون

دهد درد ترا سیمرغ دارو
خلاصت سازد از ماران جادو

ز نارد گفت و گو چون باد بشنفت
به‌دم در گوش سیمرغ آن سخن گفت

چو بشنید این حکایت شاه مرغان
چو هدهد شد پی کار سلیمان

ز عزلت گاه قاف آمد به‌پرواز
پرش با باد طوفان گشت انباز

---

1. نارد: یکی از روحانیان و عرفای بزرگ که واسطه بین مردم و خدایان تصوّر می‌شده است.

قیامت خواست از باد پر او
هلاک عادیان از صرصر او

به‌دیوان از غبار وحشت انگیخت
به‌فرق خاکساران خاک غم بیخت

ز بیمش خود به‌خود رفتند بیرون
ز سوراخ جراحت مار افسون

فروغ ماهش از عقرب بر آمد
تو گویی آفتاب از شب برآمد

سپه یکسر بسان لچمن و رام
خلاص از مار جادو یافت آرام

چو آن محنت بدل گشته به‌راحت
ز پیش رام شد سیمرغ رخصت

از آن شادی خبر شد نزد راون
که از جادو رها شد رام و لچمن

به‌اندرجت دگر ره گفت راون
نکردی هیچ فکر دفع دشمن

که ای ناکرده کار این چیست سستی؟
نکشته خصم، فارغ دل نشستی

ز مار نیم کشته یابی آزار
بریده سر نگوید باز گفتار

به‌دعوی باز اندرجت روان شد
که سازم کار این بار، ار نه آن شد

به‌سوی معبد موعود بشتافت
بیکن لیک از حالش خبر یافت

هنومان را ز حالش کرد آگاه
که دارد اندرجت عزم فسونگاه

به‌زودی فکر آن کن ورنه این بار
جهان بر هم زند زان جادوی مار

بباید بست بر جادو سر راه
که گردد چاره‌اش را دست کوتاه

که گر یابد مجال سِحر خواندن
نخواهد هیچ کس را زنده ماندن

هنومان با سپاه بیکران جست
ره معبد به‌دیو ذوفنون بست

چو راهِ رفتن خود دید بسته
ز اندیشه درونش گشت خسته

هنومان را فریب تازه تر داد
کزو آن ششدر بربسته بگشاد

به‌جادوی طلسمی حور سیتا
دل آن شیر هیجا برده از جا

لباس و زیور سیتا بپوشاند
از آن پس تیغ خون افشان برو راند

به‌تیغ تیز کرد آن را دو پاره
که می‌خست از نظرگاهش نظاره

که این بود آن پریروی گل اندام
کزان شد دشمنی در راون و رام

زنی بوده هلاک یک جهان کرد
سر تیغم جهان را زو تهی کرد

سر این فتنه زان ببریدم از تن
چه کم گردد جهان از مرگ یک زن

کنون صلح است ما را در میانه
که رفت آن جنگ جستن را بهانه

هنون حیرت زده ماند از فریبش
نه در سر هوش و نی در دل شکیبش

دوان زآنجـا سـوی رام آمـده بـاز — کـه گویـد آنچـه دیـد از بخـت ناسـاز
بـدان حیلـه فسـونگر فرصـتی یافـت — سـوی معبـد بـه‌کـار سـحر بشـتافت

خبردادن هنونت رام که سیتا را اندرجیت کشت و بیتاب شدن رام و دلاسا دادن ببیکن

چو آن غم نامه بـر عاشـق فـرو خوانـد — همـی بـر آتـش او روغـن افشـاند
ز غـم یکبـارگی بـی‌دسـت و پـا شـد — تـو گـویی روحـش از قالـب جـدا شـد
ز نومیـدی بـر آوردی دم سـرد — دو دیـده بـر رخـانش گونـهٔ زرد
بـه‌رنـگ رخ عـدیل زعفـران بـود — که شادی مرگ دشمن هـم ازان بـود
ز طاقت طـاق شـد صـبرش بـه‌یکبـار — شکاف دل چو چشمش گشت خونبـار
بـه‌حسـرت از جگـر آهـی بـرآورد — کـه چـاک انـدر دل خـارا درآورد
کـه نخـل عمـر مـا از پـا در افکنـد — کـه طوبـای مـرا از بـیخ برکنـد
ز ده سـنگی بـه‌جـانم دور افـلاک — کـه آب زنـدگانی ریخـت در خـاک
سپهرا! با منت زینسان چه کین است — که زهـرم داده گـویی انگبـین[1] اسـت
اگـر آتـش ببـاری بـر سـرم بـار — مـده آب حیـاتم بـی‌لـب یـار
نکـردی بـر مـراد تخـت فیـروز — سـیه تـر بـاد از روزم تـرا روز
دریـغ آن شـمع بـزم جـان فـرو بـرد — دریـغ آن نوگـل خنـدان بپژمـرد
کنـون مـن زنـدگی را تنـگ دانـم — کـه جانـان مـی‌رود، مـن زنـده مـانم
بـه‌آتـش بـه‌کـه افتـد کـار و بـارم — کـه تـاب طعـن پروانـه نـدارم
دلـش گفتـا چـرا در خـون طپیـدی — نخواهـد بـود حرفـی کـان شـنیدی
خـزان را رو بـه‌گلـزار ارم نیسـت — جمـال روح از خـال عـدم نیسـت
نمیـرد آب طوفـان زآتـش طـور — هـم از بـاد فنـا، ایمـن بـود حـور
چسـان ببریـد سـر جـانِ جهـان را — کـه خـرق و التیـامی نیسـت جـان را
کجـا جنبـد بـر آن کـس دست قاتـل — کـه گـردد تیـغ بـر وی مهربـان دل

---

1. انگبین: عسل.

ز دیوان غم ندارد آن پریزاد / چو آهوی حرم از گرگ بیداد
مسوزان دل، چو پروانه بُتا! پاک / چراغ از سر بریدنهاست بی‌باک
دل از بیم و امیدش زار بگریست / دمادم شمع سان، می‌مرد می‌زیست
به‌دل گفتی کز افسون و فسانه / حیات مرده را تا کی بهانه؟
مرا زین زندگانی شرم بادا / ترا هم زین سخن آزرم بادا
منم مرغ اسیر روزگاران / خزان دیده گلم پیش از بهاران
من آن کبکم که از بیضه به‌پرواز / ندانم آشیان جز جنگل باز
منم آن ماهیی کز سخت جانی / سرابش گردد آب زندگانی
ندانم چیست باری خاطر شاد / به‌بخت من کس از مادر نزایاد
ز عشقت این جفاها هیچ شک نیست / که چندین جور تنها از فلک نیست
ز من بگریز عشقا! ورنه این بار / ترا هم می‌برم با خویش در نار
دلم از عشق آزاری کشیده ست / که پنبه ز آتش سوزان ندیده ست
ز بار غم که بر جان من افتاد / اگر گویم برآرد کوه فریاد
زبان مرغ گل بشناسد ار کس / بداند کو به‌دردم نالد و بس
ننالد چون به‌دردم بلبل باغ / که سوزد بر دل من سینهٔ داغ
کباب تر بر آتش خون ببارد / که بر سوز دل من گریه آرد
مرا خود مرده بشمر تا توانی / که ننگ مردنست این زندگانی
ببیکن رام را چون دید بیتاب / تسلّی را زده بر آتش آب
که بیهوده مکن بر زنده ماتم / به‌مرده، نوحه باشد رسم عالم
گلش بی‌آفت از باد خزانست / که سیتا نزد راون همچو جانست
یقین هنونت را دیو سیه بخت / فریبی داد بهرکار خود سخت
به‌کار جادویی منصوبه بنمود / به‌معبدگاه راه بسته بگشود
اشارت کن کنون از بهر لچمن / که بشتابد به‌قتلش همره من
نمایم کنج آتشخانه را بار / بسوزانم درو پروانه کردار
وگرنه از پس آتش پرستی / نه امکانست بر وی چیره دستی
شهادت یافت بر قولش دل رام / به‌دل بریافت آرام از دلارام

جنگ شدن لچمن به‌اندرجیت
و کشته شدن اندرجیت از دست لچمن

بـه‌لچمــن گفــت بــا گــردان لشــکر — که هان وقت اسـت بشـتاب ای بـرادر
بـه‌دشـمن تـاز و فرصـت بـر غنیمـت — ظفـر باشـد بـه‌سـرعت بـر غنیمـت
بـه‌رخصـت لچمـن انـدر پـایش افتـاد — روان از همّــتش درخواســت امــداد
که من فرمـان تـو مـی‌خـواهم و بـس — نباشــد همــرهم گــو از ســپه کــس
و لــیکن رام را فرمــان چنــان بــود — بـه‌لشـکر جملـه پویـد همـرهش زود
ســران یکســر دوان انــدر رکــابش — ســـــتاره ذرّه‌هــــای آفتــــابش
روان شـد بـا سـپاه خـویش لچمـن — بـــدان ره رهنمــــای او ببــــیکن
هنـــوز انـــدرجت جـــادو در آنجـــا — نگشـــته ســـحر خـــود را کارفرمـــا
کـه لچمـن بـا سـپاه دوزخـین تـف — بـــه‌گـــرد آتـــش معبـــد زده صـــف
ز بـــیم آن ســـپاه آهنـــین چنـــگ — نهـان شـد بـاز آتـش در دل سـنگ
بـر آتـش هـوم خـود آنگـاه بگذاشـت — دل از جان، جان ز جادو پاک برداشت
ز افســون و ز جــادو کــار بگذشــت — به‌لچمن جنگ و صف کرد اندران دشت
بـه‌لچمـن، انـدرجت زانسـان سـگالید — کــزان گــاو زمــین از بــار نالیــد
همــی غریــد چــون ابــر بهــاران — بســان قطــره مــی‌زد تیــر بــاران
بــه‌کــین باریــدن آمــد ابــر بیــداد — ازو هــر قطــره بــاران کــوه پــولاد
گهـی از جـا بـه‌نـاخن کـوه کنـدی — بـه‌گـردون بـرده بـر فـرقش فکنـدی
گهـی از بـرق تیـغ آن ابـر سـرکش — گشـادی بـر سـرش طوفـان آتـش
بســی کوشــید دیــو ســخت بــازو — ولــی شــد بــار ســنگش در تــرازو
بدینســان دســت بــرده دیــو پــرفن — همـی دیـد و همـی خندیـد لچمـن
همـــی پیچیـــد بـــر آتـــش گیـــاهی — غریــق آب مــی‌زد دســت و پــایی
چو شب نزدیک شد کـارش بپرداخـت — نفــس آماجگــاه تیــر خــود ســاخت
بـه‌شـکل خارپشـتی کـردش از تیـر — چو شیر آمد پس آنگـه سـوی نخجیـر
کشــــیده پرنیــــان آتــــش افکــــن — ســــحابی قطــــرهٔ او صــــاعقه زن
بـر انـدرجِت بـه‌تیـغ تیـز بشـتافت — بـه‌بـرق آسـمان گـون کـوه بشـکافت

سـرش را چـون همـی بریـد از تـن / تـو گـویی سـعد ذابـح بـود لچمـن
بـه‌مـرگ خـود مثـل زد دیـو ملعـون / سگ از بی‌روح کندن چون زید چـون
چون نعـش دیـو را جـوش کفـن شد / ظفـر زلـف علـم را شـانه زن شـد
فرشـته بـر فلـک گفتنـد بـا هـم / سـر دیـو سـفید افکنـد رسـتم[1]
بـرو روحانیـان گلهـا فشـاندند / چـو رنـگ و بـویش انـدر گـل فتادنـد
چو لچمن کار اندرجت چنـان سـاخت / سـرش را پـیش پـای رام انـداخت
ببوسـیده سـر و دسـتش بـرادر / سـران هـم آفـرین کـردن یکسـر

بر آمدن راون به‌جنگ صف
و خسته شدن لچمن به‌زخم تیر راون

چـو در لنکـا ز مـرگ او خبـر شـد / سراسـیمه جهـان زیـر و زبـر شـد
بـه‌کـین جوشـید در دل خـون راون / بـه‌تـن پوشـید بهـر جنـگ جوشـن
به‌کارش چون جگر بـس رخنـه افتـاد / بـه‌جنـگ صـف صـلای عـام در داد
سـپاهش صـف زده بـر روی صـحرا / ز دیـوان شـد تهـی یکبـار لنکـا
گرفتـه ده کمـان یکبـار بـر دسـت / همی زد تیر بـاران شسـت بـر شسـت
کسـی را کـو بـود خـود بیسـت بـازو / ز یـک ده صـد بـود ده در تـرازو
ز میمونـان و از خرسـان سـردار / هـزار انـدر هـزاران کشـت یکبـار
کـواج و سـرب و کـوی افتـاد بیـروح / ببـیکن و انگـد و هنونـت مجـروح
نمانـد ایمـن ز تیـرش جـز تـن چنـد / نمی شـد خـاطرش زان قتـل خرسـند
بـه‌مـالش رشـک پـای پیـل گشـته / بـه‌کشـتن دسـت عزرائیـل گشـته
هزیمـت در سـپاه رام افکنـد / کـه بـا آتـش سـتیزه گـاه تـا چنـد
چودسـت‌بـردش از انـدازه شـد بـیش / بـه‌جنـگ پیـل میمـون آمـده پـیش

---

1. در خوان آخر، رستم و اولاد به‌هفت کوه که غار محل زندگی دیو سفید در آن‌قرار داشت رسیدند. شب را در آنجا سپری کردند. صبح روز بعد رستم پس از بستن دست و پای اولاد، به‌دیوان نگهبان غار حمله ور شد و آنان را از بین برد. وی سپس وارد غار تاریک شد. در غار با دیو سپید مواجه شد. در پایان نبرد، رستم با خنجر خود، دل دیو را پاره کرده و جگر او را درآورد.

به‌دفع چشم زخمش نیل شد پیل
همی زد جست و خیز از میل تا میل
شود تا میل چشم دیو بی‌شرم
به‌کوری مخالف نیل شد گرم
چنان کوشید چون مردان به‌میدان
که راون را خجالت شد ز دیوان
به‌کین آخر خدنگ آتشین زد
که نیل از زخم آن افتاد بیخود
مرکب بود تیز از آتش و باد
که آتش رو به‌جان آتش افتاد
ز تیر آتشین شد نیل بیتاب
چو عکس شعله اندر آب نیلاَب
به‌پس پایی ز راون شد زبون نیل
چو رفت از پیش فرعون واژگون نیل
چو خاطر جمع کرد از نیل راون
به‌کین اندرجت شد سوی لچمن
بسان پیل مست نوجوان شیر
همی کردند با هم جنگ تا دیر
برو هم چیره شد دیو زبردست
به‌شمشیر و به‌ژوبین جابه‌جا خست
به‌زخم نیزه لچمن رفت از کار
چراغش کشته گشت از دیدن مار

جنگ رام با راون و بیهوش شدن راون به‌زخم تیر رام و گریزاندن بهلبان رت راون در قلعهٔ لنکا

برادر را به‌میدان چون زبون دید
چو آتش کسوت آهن بپوشید
سلیمان درع داوودی[1] به‌بر کرد
چو افسر مغفر همّت به‌سر کرد
ندیده دیده‌های زین ماجرا سخت
سلیمان بر زمین و دیو بر تخت
حریف یکدگر شد رام و راون
بجنبید از دو سو پولاد و آهن
به‌مرگ راون آمد آن زمان فال
که با عیسی مقابل گشت دجال
چو بگرفته کمان بر دست از دوش
ز شست او ظفر شد حلقه در گوش
خدنگ رام بر عفریت بی‌دین
تقدم جسته از زخم شیاطین
به‌سر در پیش رو افکنده ده سر
چو یاجوج از پس سد سکندر
به‌هر سو کرد رو آن صاحب اقبال
ظفر چون سایه می‌رفتی ز دنبال

1. گفته‌اند اول کسی که زره ساخت داود(ع) بود و پیش از او صفحه‌های آهن را بر خود می‌بستند که از گرانی آن جنگ نمی‌توانستند کرد. پس حق‌تعالی آهن را در دست او مانند خمیر نرم کرد که به‌دست خود زره بسازد.(رک به: محمّدباقر مجلسی، حیاةالقلوب، ج 1، ص 331).

ز دست برد او شد دیو بی‌پا   چو از ملسا زبان از نار ترسا
زبون شد اهرمن آخر ز جمشید   که شیر برف نارد تاب خورشید
نیارد ظلمت شب پیش خور تاب   ناستد رو به‌روی شعله سیماب
کجا با فربهی پهلو زد آماس   یخ دی کی تواند سفتن الماس
چو شد مدهوش راون رت بهلبان   گریزانده سوی لنکا ز میدان
گریزان شد بسان سایه از نور   چو درد سر ز مِی از طبع مخمور
چو دشمن شد گریزان رام آزاد   تعاقب کرد لختی باز استاد
ولی چون دید نیکو پیش و پس را   ندید از نامداران هیچ کس را
به‌گردش از سپهداران لشکر   ببیکن بود و هنونت ظفر ور
یقین دانست کایشان کشته گشتند   به‌خون آغشته بر هم پشته گشتند
به‌زاری باز پرسید از ببیکن   که گویی کشته شد امروز لچمن
ازین غم خون من در دل زند جوش   که چونست آن جوان؛ شیر ظفر کوش
به‌پالیدن[1] در آمد کشتگان را   که بردارد تن هر خسته جان را
به‌خون پیمانه‌های عمر لبریز   اجل میخوار و ساقی خنجر تیز
برادر را به‌میدان یافت خسته   چو عهد ماهرویان دل شکسته
بجز نامی نمانده در حیاتش   وجود بر عدم کرده برآتش
پی تدبیر او درماند برجای   که بی‌لچمن چه باشد حال من وای
همی گفت از کمال مهربانی   که ما را بر سر آمد زندگانی
اگرچه بعد فتح شهر لنکا   شود آب حیاتم وصل سیتا
نخواهم زیست هرگز بی‌برادر   که بود او مر مرا با جان برابر
فدایم کرد جان نازنین را   نیارم تاب مرگِ این چنین را
زدوده آه و افغانِ جگر سوز   شب آمد بر سر رامِ سیه روز
به‌گوشش گفت جامون و ببیکن   که چندین غم مخور از زخم لچمن
نه هر دردی دوایی دارد آخر؟   نه هر رنجی شفایی دارد آخر؟
خردمندی، مشو دیوانه چون مست   مکن ماتم که جان اندر تنش هست

1. پالیدن: تصفیه کردن، جستجو کردن.

چـو مـردان در عـلاج او همـی کـوش — چو زن تا کی به‌گریه گم کنـی هـوش
دل دانـا کـه دُر عقـل سـفته اسـت — ز یک دم صد هـزار امیـد گفتـه اسـت
پـی زخمـش سـراپا دل فگـارم — بـه‌خـاطر آنچـه آیـد عـرض دارم
عـلاج غیـر ازیـن نبـود کـه حـالی — رود هنونـت در کـوه شـمالی
گیاهـایی کـه دارد طبـع تریـاک — بـه‌آب زنـدگانی رسـته زان خـاک
بـود جانـداروی خسـته بـدنها — بـرآرد خـود بـه‌خـود پیکـان ز تنهـا
اگـر پـیش از طلـوع نـور خورشـید — بیـارد آن گیاهـان هسـت امیـد
کـه زهـر زخـم را تریـاک گـردد — وگرنـه خسـته مشـت خـاک گـردد
نشـان آن گیاهـان هسـت مشـهور — که در شب شمع سان باشـند پـر نـور

آمدن هنونت به‌کوه شمالی و جنگ کردن او با دیوان و کشته شدن سیصد هزار دیوان از دست هنونت

شـنید ایـن حـرف هنونـت نکونـام — ندیـده انتظـار رخصـت رام
شباشـب رفـت سـوی کـوه موعـود — کـه آرد نوشـداروی گیـا زود
ولـی راون بـه‌دیـوان داد فرمـان — کـه در کـوه آتـش افروزنـد چنـدان
کـه نشناسـد گیـا، میمـون سـرکش — غلـط خوانَـد کتـاب شـمع ز آتـش
وگـر بشناسـد آن جاسـوس چـالاک — شـکار مـدّعا بنـدد بـه‌فتـراک
چـو بـاز آیـد سـر راهـش ببندنـد — ز آگـاهی بـه‌غفلـت خـوش بخندنـد
بهـر جـا کـو نفـس ره مانـده گیـرد — بـه‌هـر نـوعی کـه خاطرهـا پـذیرد
شـما یکبـارگی بـر وی بتازیـد — بـه‌ضـرب و زور کـار او بسـازید
ز فرمـانش سـپاه دیـو زادان — شـتابیدند هریـک بـد نهـادان
دوان پـیش از هنـون کردنـد گلـزار — ز آتـش لالـه گـون دامـان کهسـار
بدیـد آن کـوه را هنونـت مشـتاق — چـو آتشـخانهٔ دلهـای عشـاق
ز بـس کـاتش فـروزان جابـه‌جـا دیـد — ز امکـان دور، تشـخیص گیـا دیـد
چنـان آمـد بـرای آن صـف آرای — کـه از بـن کـوه را برکنـد از جـای
بـر انگشـتی نهـاد آن کـوه بیبـاک — بـه‌شـاخ گـاو بـر چـون مرکـز خـاک

ز کوه انگشت او از روی تمثیل — چو شهرستان لوط و پرّ جبریل
چو پیل مست در چنگال عنقا — چو کشتی گران بر موج دریا
چو کشتی گشته کوه از بس روانی — نموده پور بادش بادبانی
چنان برخشک راندی کشتی کوه — که دریا گشت غرق موج اندوه
سبک برداشت کُه را آن نکونام — دل دانا چو محنتهای ایّام
زبار کوه دستش را زیان نی — چو غم بر خاطر عاشق گران نی
به‌حکم رام گویی توأمان بود — که کوه اندر رکاب او دوان بود
ز حلمش کوه بی‌پا از تحمّل — که کوهی را روان برداشت چون گل
بسان تند بادی کو برد دود — به‌زودی کوه را از جای بربود
به‌دستش کوه شد بی‌پا و بی‌صبر — به‌فرمان موکل سر نهد ابر
قیامت رفت بر دیوان ناساز — که کوه اندر هوا آمد به‌پرواز
سپاه دیو زادان از کمین گاه — چو بر وی حمله آوردند ناگاه
به‌دستی کوه، دستی تختهٔ سنگ — دران ره کرد با دیوان بسی جنگ
ز خونِ بد رَگان بس چشمه بگشاد — به‌دستش کوه همچون گوی فصاد[1]
زبس بارید دستش سنگ باران — فزون تر گشت از ششصد هزاران
به‌صد دل حمله آورده به‌یک دست — سپاه دیو زادان جمله بشکست
پس از فتح و ظفر با خاطر شاد — دوان در وعده گاه آمد بِاستاد
به‌شبگیری شباشب از سحر پیش — برفت و کوه را آورد با خویش
چو اندیشه به‌کارش کرد تمییز — به‌حیرت ماند رام و لشکرش نیز
زبان آفرینش برگشادند — فزون از گفتنم انصاف دادند
سبک هر داوری کان بود در کار — به‌دست آمد ازان کوه گرانبار
دوان بر زخمهای خسته بستند — چنان به‌شد که پنداری نخستند
به‌دم برخاست هر یک خسته از جای — چو گردد مرده روز حشر بر پای
خداوندی که تاثیر گیا داد — گیا داد و به‌لچمن هم شفا داد
برادر را به‌صحبت دید چون رام — به‌شکر حق زبان جنباند در کام

---

1. فصاد: آنکه رگ کسان را فصد کند، رگزن.

جبـین سـاییده بهـر سـجده بـر خـاک   فــراوان کــرد شــکر ایــزد پــاک
سـپه کردنـد هـر یـک تهنیـت بـاد   غمســتان گشـت در دم عشـرت آبـاد

بیدار کردن کنب کرن برادر خود را از خواب برای جنگ رام و بیدار شدن کنب کرن

کمــر بشکســت راون را ز انــدوه   کـه چـون آورد هنونـت آنچنـان کـوه
به‌دل گفتا که وقت کنـب کـرن اسـت   که این ساعت گران بر ما چو قرن است
کــنم بیــدار از خــواب گــرانش   کـه دشـمن خسـپد از تیـغ و سـنانش
گران خوابش، یقین خواب عدم نیست   ولـی زو در درازی هـیچ کـم نیسـت
بـود پیوسـته بـا خـوابش سـر و کـار   چـو چشـم عاشـقان همـواره بیـدار
چنـان چشـمش ز بیـداری رمیـده   کـه جـز در خـواب بیـداری ندیـده
بـه‌راون کنـب کـرن آتشـین تـاب   بـرادر بـود همچـون مـرگ بـا خـواب
به‌خفتن داشت عشـق آن مـرگ پیکـر   بــرادر را بــود مهــرِ بــرادر
چو بخـت بـد همیشـه بـود در خـواب   ز غفلت همچو مرده سر به‌سـر خـواب
بسـا کـس نـامزد شـد بهـر ایـن کـار   که گردد کنـب کـرن از خـواب بیـدار
که روزی مـرگ آیـد خـواب تـا کـی؟   جهـانی غـرق شـد، ایـن آب تـا کـی؟
اگرچـه خفتـه در خـواب گـران بـود   دمـش بـا نعـرهٔ صـد پاسـبان بـود
دمش را نفخ صـور[1] انگاشـت صد بـار   ز خـواب مـرگ مـی‌شـد مـرده بیـدار
کسـی کـو تـا در قصـرش رسـیدی   چــو بــرگ بــاد از دم پریــدی
فرســتاده بــرون در بماندنــد   پریشــان خــاطر و ابتــر بماندنــد
فکندنــد از عقــب دیــوار خانــه   درون رفتنــد آخــر زیــن بهانــه
هـزاران بـوق و کـوس طبـل شـاهی   بـه‌گوشـش کوفتنـدی خـود کمـاهی
از آن غوغا کـه گشـتی گوشـها ریـش   چو از افسانه مـی‌شـد خـواب او بـیش
گــل آتــش بــه‌بســتر برفشــاندند   هــزاران پیــل بــر ســینه دواندنــد
نمـک در دیـده‌اش سـودند چنـدان   که چون دریا نمک را دیده شـد کـان

---

1. نفخ صور: دمیدن اسرافیل در صور قیامت، اعلام رستاخیز.

به‌بیداری نکرده دیده‌اش رو
نه غلطیده خود از پهلو به‌پهلو

ازان خواب گران دلگیر راون
به‌دیوان کرد این تقریر راون

جزین تدبیر دیگر نیست معلوم
که این آهن به‌آن آتش شود موم

بباید برد چندین حور منظر
معطر کسوت اندر مشک و عنبر

به‌خوبی بر همه با ماه خویشان
به‌مغزش چون در آید بوی ایشان

ازان نکهت ز خواب خوش بر آید
پی نظاره چشمان برگشاید

به‌شهر اندر زنی کو نازنین بود
اگر مستور در محفل گزین بود

بسان غنچه عطر اندود گشته
روان در خلوت موعود گشته

ز بس در جلوه هر سو پیکر ماه
به‌موج نور تنگ آمد گذرگاه

خرامیدند کبکان حصاری
به‌رنگ و بو چو گلهای بهاری

به‌بوی گلرخانِ عطرپیرای
از آن خواب گران برخاست از جای

مگر دور قمر آمد پدیدار
کزان خواب گران شد فتنه بیدار

چو آن دیوانه دیو از خواب برخاست
ستون آسمان از قامت آراست

صبوحی بهر او کردند موجود
طعام و باده بر آیین معهود

هزاران خم شراب ارغوانی
سبوی خود فزون تر ز آنچه دانی

برای نقل او کرده مهیا
طعامی توده توده کوه بالا

ز دریا بیش خورده بادهٔ خون
برو نُقل و کباب از کوه افزون

هم ازخون و هم از می‌گشت بد مست
به‌پیش تخت راون رفت بنشست

پند دادن کنب کرن راون را و اعراض شدن راون از او

زمین بوسید و گقت ای شاه دیوان
دل من مانده است امروز حیران

که از خوابم چرا بیدارکردی
خلاف عادتم آزار کردی

مگر کاری درافتاده به‌دشمن
که شوراندی چنان خوش خواب بر من

بگفتا؛ رام لنکا را قتل کرد
سراسر شهر دیوان را خلل کرد

ز دیوان جز دو کس پیدا اثر نیست
ترا ای بی‌خبر اصلاً خبر نیست

ز ضرب تیغ آن گُرد بلاجو
نمانده زنده فردی جز من و تو

بگفتا؛ رام را با تو چه کین است؟ بگفتا عشق سیتا در کمین است
بگفتا؛ بهر یک زن گر چه حور است خرابیِ جهان دیدن، قصور است
به‌طفلان پند باید دادن از جان به‌تو حیفست پند، ای پیر نادان!
زیاده گشته‌ای بدمست و بد رأی بکن ترک می ای خود بین خود رأی!
مگر عقلت به‌جا آید دگر بار به‌توبه برگرایی زین چنین کار
مخور بسیار می این نکته کن یاد که گل هر چند بشگفت از دم باد
چو باد اندر گلستان گشت گستاخ بریزد گل، ز گلبن بشکند شاخ
چراغ ار چه ز روغن هست پر نور چو شد لبریز، ماند از روشنی دور
به‌دانش رهزنی چون می‌نباشد خرد را دشمنی چون وی نباشد
کسی را کز می، آشوبِ مزاج است گر آید صد فلاطون، لاعلاج است
دلت شد غرق عشقِ باده چندان که در عقلت پدید آورد نقصان
خرابیها به‌ملکت راه ازآن یافت که دانش از دل تو روی برتافت
ز نخوت سر فرو یکدم نیاری چو شیطان سجدۀ آدم نیاری[1]
به‌تو حرفی که باید گفت گفتم دُر دانش چو شاید سفت سفتم
که سیتا را به‌نزد رام بفرست به‌عذر جرم خود پیغام بفرست
گر از پندی که دادم رو بتابی نخواهی دید هرگز جز خرابی
جوابش داد راون کای تُنُک ظرف ز تو بوی هراس آمد ازین حرف
برو خوابِ گران کن ای جوانمرگ که بهر نام می‌خواهم به‌جان مرگ
فدای عشق سازم ده سر خویش سپارم کی به‌دشمن دلبر خویش
دلش غیرت گرفت از طعن ده سر جوابش داد آشفته برادر
که گفتم حرف صلح از بهر تدبیر وگرنه شیر نهراسد ز نخجیر

1. تمام ملائکه به‌آدم سجده کردند جز ابلیس. خدواند به‌شیطان فرمود: «چه چیز مانع شد تو را از سجده کردن به‌انسان.» و شیطان جواب داد: «من از آدم برترم، مرا از آتش و آدم را از گل افریدی». خداوند در جواب ابلیس فرمود: هبوط کن از منزلتی که داری و خارج شو از صف ملائکه که اینجا مقام و مکان خاشعان و مطیعان است نه جای سر کشان و متمردان، بیرون رو که تو از صاغران و پست فطرتان هستی. (رک آیات 12 و 13 سوره اعراف).

مـرا گفتـی کـه مـی‌ترسـی ز دشـمن   نبایــد بــیم راه انــدر دل مــن
چـو خـواهم امتحـان تیـغ و خنجـر   شــکافم شــانه‌وش ســدّ ســکندر
کـنم صـد سـر فـدای پـای سـیتا   چه یکتا سـر چـه ده سـر جـای سـیتا
بـه‌جنـگ خاکیـان خـود در نمـانم   دو رخ طـرح است بـر هفـت آسـمانم
تـوان نـوع بشـر را داد بـر بـاد   کـه معلـوم اسـت زور آدمـی زاد
ز میمونـان شـماری بـر نگیـرم   بجـز خـوردن حسـاب از سـر نگیـرم
نیـارم نیـز خرسـان را تـه چشـم   شـمارم جـنس ایشـان را کـم از پشـم
فرشته ترسـد از مـن، آدمـی کیسـت؟   کـه مـور انـدر دهـان اژدهـا چیسـت؟
نشـد هـم پنجـهٔ شـیران غزالـه   بـه‌دنـدان چنـد بسـتیزد نوالـه؟
نـه مقصـود مـن از فخریـه لاف اسـت   غبـارم بـر دهـان روز مصـاف اسـت
اجـازت خواسـت آنگـاه از بـرادر   ز بیشـه سـوی میـدان شـد غضـنفر

جنگ کردن کنب کرن با هنومان و خوردن چندین هزار میمونان را و جنگ کردن میمونان با کنب کرن

چـو عـزم رزم گشـته در دلـش جـزم   به‌رزم آمـد چـو مسـتان شـاد در بـزم
ز جـوش خـون، دلـش رشـک قرابـه   مســلح پــا نهــاده بــر ارابــه
حصـاری بـود ارابـه بـه‌هـزار اسـب   کشیدندی به‌صـد محنـت سـوار اسـب
چـو پیـلِ بـر شکسـته آهنـین بنـد   قیامــت در ســپاه رام افکنــد
بـه‌جنـگ آن نهنـگ تشـنهٔ خـون   بـرون نامـد کـس از گُـردان میمـون
بـرو زد شـاه میمونـان قـوی چنـگ   بـه‌قصـد اژدهـا آمـد هـوا جنـگ
بـرو باریـد دیـو آسـمان تـن   ز شمشـیر بـرو طوفـان آهـن
مگـر بـود اژدهـا آن کـوه بنیـاد   کـه دنـدانش همـی خاییـد پـولاد
بـه‌ناخنهـا و دنـدانهای چـون تیـر   نکـرده شـاه میمـون هـیچ تقصـیر
ز آهن خوردنش دندان چـو شـد کنـد   به‌شیری دل به‌جنـگ سـنگ شـد تنـد
ز دسـتش سـنگها رفتـی بـه‌فرسـنگ   خجل از سنگسازش، سـنگِ خرسـنگ
بـه‌آخـر دیـو کـرده پـیش دسـتی   ز بـالا در فکنـده سـوی پسـتی

به‌ژوپین شه به‌سر افتاده مجروح / به‌بیهوشی بسان جسم بی‌روح
ز شادی دیو سر بر چرخ افراشت / شکار شیر کرد و نعره برداشت
چو دشمن چیره شد بر شاه میمون / به‌جوش آمد به‌دل، هنوَنت را خون
به‌کین بگرفت بر کف تخته سنگی / به‌جنگ دشمن آمد بی‌درنگی
دوان از زخم سنگ و ضربت مشت / هزار اسب ارابه، یک به‌یک کشت
فتاده هر لوند چرخ پیمای / چو رخش آسمان بی‌دست و بی‌پای
بلا ناید ز میمون در طویله / چرا میمون بلا شد بر طویله
پیاده گشت عفریت غضبناک / به‌خونریزی چو تیغ عشق بیباک
به‌یک ساعت کم از اندازه بیرون / فرو خورد از سپاه خرس و میمون
به‌خاک افکند سرها از همه سوی / به‌پای سیل خونها باخته گوی
چو شد بر قلب دشمن دیو چیره / گذشت اندر دل عفریت تیره
که کار دشمنان، خود ساختم من / سرخصمان به‌خاک انداختم من
غریق زخم خون شد شاه میمون / فتاده خوار در میدانم اکنون
ظفر شد جنگ بی‌تقریب تا کی / بهار آمد ؛گذارم آتش دی
مرا شاید که ترک جنگ گیرم / شکار فتح را در چنگ گیرم
برم برداشته جسمش ازینجا / که گردد جان راون، خوش به‌لنکا
چو بردارم برم جسمش بدین سان / نماند کس ز میمونان به‌میدان
یلانش خود به‌خود خواهند بگریخت / پراکنده گهر چون رشته بگسیخت
سپه بی‌شاه بگریزد به‌فرسنگ / تن بی‌سر چه کار آید گه جنگ
تنش را در بغل بگرفت دشمن / روان شد سوی لنکا پیش راون

خلاص کردن خود را شاه میمون از بند کنب کرن
و کشته شدن کنب کرن به‌دست رام از زخم تیر

به‌میدان بازگشته دیو خونخوار / بلای رفته باز آمد دگربار
جهان گفتا به‌جان ایثار مرگ است / که خود عود مرض، ناهار مرگ است
سران یکسر ز جان نومید گشتند / ز فکر زندگانی برگذشتند

به‌طوفان بلاگشته جهان غرق ز خونها تا به‌طوفان قطره‌ای فرق
گریزان صف شکن میمون و خرسان پناه رام جستندی هراسان
چو دید آن دستبردش رام آزاد کمان زه کرد در میدانگه اِستاد
به‌هر تیری هلالی کان زدی رام یکی عضوش بپراندی ز اندام
به‌زه تیری نخستین کرد جا راست زدست راست خصم خود نشان‌خواست
شکستن دست چون برگ چناری به‌پشته کشتگان شد پشت خاری
عقاب تیر چون بال و پر افشاند سر و دست عدو چون نهله پراند
جهان گفتا چو دیگر دست هم خست که کوته شد کنون بیداد را دست
به‌دیگر زخم تیرِ عُمرفرسای جدا کرده ز زانو، موزه‌وش پای
ز تیر بادپا ببریدش آزاد عجب نبود ظهور لنگی از باد
ز تیرش دیو تیره گشت بی‌پا چو عذرِ لنگ ناخوش، در همه جا
بدینسان تا به‌زخم تیر دیگر فرود آمد چو دام از گردنش سر
مگر تیر قضا در شست او بود که مرگ جانستان در دست او بود
سر دیوان فرشته بر شکسته خلیل الله بت آزر شکسته
به‌کوه بی‌ستون زد تیشه فرهاد که زخمش قله‌ها می‌داد بر باد
چو از پا اوفتاد آن دیو ناپاک تو گفتی آسمان غلطیده بر خاک
نماید رو چو فتح آسمانی کند ذره چو خور صاحبقرانی
سپاه دیوزادان وحشت اندوز کِه و مِه کشته گشتند اندر آن روز
فلک بر مرگ دیوان خوش مثل گفت که امروز آتش دوشین فرو خفت
ز بس کشتن ز عفریتان لنکا در آن دم زنده راون ماند تنها
از آن وحشت خبر شد، روی او زرد ز مرگ او قیاس عمر خود کرد
به‌جنگ صف برون آمد دگر روز کمر بسته به‌خون رام فیروز
که دشمن را کشد یا کشته گردد در آن میدان به‌خون آغشته گردد

جنگ رام با راون و کشته شدن راون به‌دست رام به‌تیرهای هلاهل که سهیل داده بود

سحر کز تیغ خورشید ظفر کوش / شفق خونین کفن افکنده بردوش
کفن بردوش و برکف تیغ و خنجر / برون آمد به‌جنگ رام ده سر
زده جوش از دو سو طوفان پولاد / ز بس لرزه، زمین شد سست بنیاد
فتاده جیب جان اندر کشاکش / زمین گشته سپند روی آتش
ز تار و پود تیغ و خنجر صاف / هوا گشته پرند آهنی باف
شهِ روحانیان با صد تمنا / بیامد در هوا بهر تماشا
پریزادان پر اندر پر به‌هر سوی / هوا را کرده گلشن از سر روی
پیاده رام، راون را سواره / بدیده، مانده حیران زان نظاره
به‌ماتل بهلبان خود رضا داد / به‌دست او رت خود را فرستاد
رضای اند ماتل چون در آن دید / دوان رت بر سر راهش دوانید
که سعی رام را همت فزاید / سواره جنگ با راون نماید
چو ماتل بهلبان را دید فی الحال / به‌فتح خویشتن بگرفت آن فال
سوار رت شده رام پیاده / قضا بر وی در دولت گشاده
نموده جنگ یک هفته شبانروز / به‌هفتم روز گشته رام فیروز
کمان بشن را زه کرده حالی / گشاده ترکش تیر هلالی
به‌زه مانند آن هلالی تیرها رام / که از دست سهیلش بود انعام
هلالی تیرهایش داشت تأثیر / که لرزیدی ز پیکانش مه و تیر
کماندارش به‌کین در روز ناورد / برآوردی ز هر هفت آسمان گرد
چو کردی از کمانخانه برون سر / پریدی خصمش از طوفان صرصر
ز شست افکنده آن تیر سر افکن / هدف کرد آهنی سرهای راون
به‌ده تیر هلالی، ده سر او / پرانیده به‌یکدم از بر او
به‌هر تیری یکان سر داد بر باد / منار سر ز باد از پا در افتاد
ز شخص راون و رام سر انداز / ظفر گشته به‌میدان گنجفه باز
ضرورت شد به‌چرخ شاه شمشیر / که دهلوی غلام افکند در زیر

فتـاد از تـن همـه سـرهای ده سـر
شکسـت از کهنـهٔ کهسـار یکسـر

نـه ده سـر اژدهـای هفـت سـر بـود
کـه تیـر رام سـیمرغیش[1] بنمـود

چـه سـوز عشـق انـدر جـانش افتـاد
کـه ده سـر داد از سـوداش بـر بـاد

چـو راون شـد ز تیـر رام بـیجـان
تـنش چـون کـوه افتـاده بـهمیـدان

فلـک بـر دسـتبردش آفـرین کـرد
که ناید ز آدمی کـاری کـه ایـن کـرد

---

1. نشان سیمرغ (به‌انگلیسی: Senmurv) نگاره‌ایست با ساختاری پیچیده؛ مرغی افسانه‌ای با دُم طاووس، بدن عقاب و سر و پنجه‌های شیر. نشان سیمرغ در دوره ایران ساسانی، بر بسیاری از جاها و ظرفها نقش بسته و شاید نشان رسمی شاهنشاهی ایران بوده باشد. پیشینه حضور این مرغ اساطیری در فرهنگ ایرانی به‌دوران باستان می‌رسد. آن چه از اوستا و آثار پهلوی بر می‌آید، می‌توان دریافت که سیمرغ، مرغی است فراخ بال که بر درختی درمان بخش به‌نام «ویسپوبیش» یا «هرویسپ تخمک» که در بردارندهٔ تخمهٔ همهٔ گیاهان است، آشیان دارد. در اوستا اشاره شده که این درخت در دریای «وروکاشاً» یا «فراخکرت» قرار دارد. کلمهٔ سیمرغ در اوستا به‌صورت «مرغوسئن» آمده که جزء نخستین آن به‌معنای «مرغ» است و جزء دوم آن با اندکی دگرگونی در پهلوی به‌صورت «سین» و در فارسی دری «سی» خوانده شده‌است و به‌هیچ وجه نمایندهٔ عدد 30 نیست؛ بلکه معنای آن همان نام «شاهین» می‌شود. شاید هدف از این واژه (سی) بیان صفت روحانیت آن مرغ بوده‌است. سیمرغ پس از اسلام هم در حماسه‌های پهلوانی هم در آثار عرفانی حضور می‌یابد. سیمرغ در شاهنامهٔ فردوسی دو چهرهٔ متفاوت یزدانی (در داستان زال) و اهریمنی (در هفت خوان اسفندیار) دارد. زیرا همهٔ موجودات ماوراء طبیعت نزد ثنویان (دوگانه پرستان) دو قلوی متضاد هستند. سیمرغ اهریمنی بیشتر یک مرغ اژدهاست، فاقد استعدادهای قدسی سیمرغ یزدانی است و به‌دست اسفندیار در خوان پنجمش کشته می‌شود. ورود سیمرغ یزدانی به‌شاهنامه با تولد «زال» آغاز می‌شود. پس از شاهنامهٔ فردوسی کتاب‌های دیگری نیز در ادبیات فارسی هست که در آنها نشانی از سیمرغ و خصوصیاتش آمده‌است. از جملهٔ آنها کتاب‌ها و رساله‌های زیر را می‌توان بر شمرد: رسالهٔ الطیر ابن سینا، ترجمهٔ رسالهٔ الطیر ابن سینا توسط شهاب‌الدّین سهروردی، رسالهٔ الطیر احمد غزالی، روضهٔالفریقین ابوالرجاء چاچی، نزهت نامهٔ علایی (نخستین دانش نامه به‌زبان فارسی)، بحر الفواید (متنی قدیمی از قرن ششم که در قرن چهار و پنج شکل گرفته و در نیمهٔ دوم قرن ششم در سرزمین شام نوشته شده‌است) و از همه مهم‌تر منطق الطیر عطّار.

آوردن دمودری زن راون سیتا را

چـو راون کشـته گشـت و فـتح لنکـا — زنـش بگرفـت دسـت حـور سـیتا
بـهنـزد رام نیکـو سـیرت آورد — چـو گنـگ از آسـمان بـاگیرت آورد
دوان آمـد بسـر در خـدمت رام — مهیـا گشـته بـر پـاداش ایـام
نکـرده رو بـهسـویش رام و فرمـود — کـه چشـمم بـر زن بیگانـه نگشـود
کـه غـرق شـرم ازو گشـتم سـراپا — زن راون چـرا آمـد ز لنکـا
منم آدم تـو چـون مـیترسـی از مـن — بـد اندیشـید گـر خـود دیـو راون
که آن از راونسـت و ایـن ز رام اسـت — مـرا بـا تـو چـه جـای انتقـام اسـت؟
پـس پـرده نشـین در خانـهٔ خـویش — امـان دادم چـه مـیآیـی فـراپیش
مـرا بایـد نکوکـاری چـو خـود کـرد — ز بـد ذاتـی گـر آن بـد کـار بـد کـرد
بـهجـان دادن سـزای خویشـتن یافـت — گـر او بـد کـرد و رو از راسـتی تافـت
پـی تعظـیم سـر بـر خـاک مالیـد — زن راون چـو لطـف رام را دیـد
بـهشـرم و عفـو و لطفـش آفـرین داد — جبـین را بـر زمـین سـود آن پریـزاد
بـهمژگـان روفـت دیگـر خـاک درگـاه — چو شد کارش همه بر حسـب دلخـواه
کـه بـردارد سـر راون ز میـدان — بهجان منت ز لطفش خواسـت فرمـان
بـدو گفتـا چـه جـای انتظـار اسـت — که مارا با تـن بـیجـان چـه کاراسـت
بـرو بـا خـود بـرو در آتـش انـداز — شـرار فتنـه بـا آتـش کـن انبـاز
گرفـت از رام فرمـان چـون زن دیـو — کـه سـوزانند در آتـش تـن دیـو
بهجای سـوختن بـس هیـزم افروخـت — درو زد آتش و جسمش در آن سوخت
بـهتـابوتش چـو آتـش برفکندنـد — سـپند آسـا بـهآتـش در فکندنـد
سمندر چون لـبش از حـرف در مانـد — وصـیت نامـهٔ پروانـه برخوانـد
دمـاغ هـر کـه یابـد بـوی دودی — بـهروح مـا فرسـتد گـو درودی
گـل و بـارش نصـیب از دسـت بـرده — گرفـت آتـش چنـار سـالخورده
بههند این نقل مشـهور اسـت هـر جـا — کـه مـیداننـد هـر یـک پیـر و برنـا
کـه راون ز آتـش عشـق جگـر سـوز — همـی سـوزد در آتـش تـا بـهامـروز
و زان آتـش بـرو مـیآیـد آواز — کـه ای دلسـوز عفریتـانِ دمسـاز

کمـــر بندیـــد و جوشـــنها بپوشـــید   بـه‌کـین خصـم شـیرافکن بکوشـید
مبـــادا دســـت یابـــد رام پـــر فـــن   کـــه ســیتا را بـــرد از خانـــهٔ مـــن
به‌جوش آید ز رشک این مـرده خـونم   بســـوزد ز آتـــش غیـــرت درونـــم
وگرنـه انـدرین آتـش کـه هسـتم   بـود چـون ارغـوان و گـل بـه‌دسـتم
اگر چه کشـته گشـت و سـوخته هـم   نگشـته غیـرت عشـقش جـوی کـم
یقـین دان روح او را عشـق ساقیسـت   کـه در خاکسـتر او عشـق باقیسـت
چنین کان سوخته غیـرت نهـاد اسـت   بـرو رحمـت، اگـر چـه دیـو زاد اسـت
محبـت چـون زنـد ز اعجـاز خـود دم   فرشـــته گـــردد از وی دیـــو و آدم
نـه چـون بـی‌غیرتـان ایـن زمانـه   بـه‌هـر جـا عشـق را کـرده بهانـه
به‌هم جمع آمده بـر خـوان مگـس وار   نه غیـرت در خـود و نـی شـرم دلـدار
چنـین گوینـد هنوّنـت فلـک تـاز   شـود هـر سـال در وی هیـزم انـداز
کـزان سـوزد همـی تـا سـال دیگـر   ز بارانهـــا فـــرو ننشـــیند آذر
شـرار عشـق اگـر در دل اثـر کـرد   بـه‌صـد طوفـان نگـردد آتشـش سـرد
نینـدازد اگـر یـک سـال هیـزم   نـه سـر پیـدا شـود آن فتنـهٔ گـم
شـود زنـده خرابـی‌هـا کنـد بـاز   فلـک را در سـتم باشـد بـه‌وی نـاز
بـدان هیـزم نمانـد فتنـه در خـواب   نســـوزاند دگـــر ره آتـــش و آب

پادشاهی دادن رام ببیکن را و رفتن در شهر لنکا

چنـین گوینـد روز فـتح لنکـا   ببـیکن گفـت بـا رام صـف آرا
کـه لنکـا را تماشـا کـرده بایـد   دریـن رفـتن تأمـل مـی‌نشـاید
تفرجهـا بسـی در شـهر لنکاسـت   کـه شـهر زر یکـی از دینـی‌هاسـت
بـه‌گرداگـرد او زریـن حصـار اسـت   در و دیـوار او گـوهر نگـار اسـت
جـواب آن سـخن رام گهـر بـار   تبّسـم کـرده داده بـا پرسـتار
که چشم همّتم زین سِیر سیر است   تـرا بخشـیده‌ام ایـن قلعـه دیـر اسـت
چو بخشیدم نـه اکنـون زان رام است   نظـر کـردن بـرو دانـم حـرام اسـت
تعـالی الله! چـه خـوش بـود آن زمانـه   در آن مـردان جـوانمرد و یگانـه

چهل فرسنگ آن شهر از زر ناب — مرصّع از جواهرهای شب تاب
به‌دم بخشید زآن دیگری کرد — دگر ره بر زبان نامش نیاورد
کنون کس را اگر بخشند یک خس — ستانند این جهان هر بار واپس
ببیکن یافت رخصت رفت در شهر — بنوشد جانشین زهر پا زهر
به‌تخت زر به‌سر بنهاد افسر — برادر شست[1] بر جای برادر
زمشرق تا به‌مغرب نره دیوان — شده فرمانبرانش از دل و جان
جهان از دیرگاه این اسم دارد — کهن را بدرود، نو را بکارد
فلک را غم ز مرگ هیچ کس نیست — دلش را جز دل آزاری هوس نیست
کدامین کس برای خویشتن زیست — که زد خنده سحرگه، شام بگریست
غم و شادی و مرگ و زندگانی — شب و روزاند با هم توأمانی

آمدن اندر با دیوته‌های هر سه لوک به‌مبارکبادی رام

چو رام از فتح لنکا دل بپرداخت — به‌مردی و جوانمردی قران ساخت
ز قتل راون اهل هر سه عالم — شکفته چون گل و گفتند با هم
که ما خود رام را چون بندگانیم — ز بس احسان او شرمندگانیم
برای شکر این احسان شتابیم — به‌خدمت تهنیت گویان شتابیم
پریزادان چو این مژده شنیدند — مبارکباد گویان در رسیدند
شه روحانیان با لشکر خویش — به‌خاکِ پاش سوده افسر خویش
تنش با صد هزاران چشم روشن — به‌رنگ آفتابی جامه بر تن
چو طاووس بهشتی نغز پیکر — سراپا دیده همچون باغ عنبر
چو سروی رسته ز آب زندگانی — دلی بارش همه جزع یمانی[2]
به‌شوق روی رام نیک کردار — همه تن دیده گشته آسمان وار
همه روحانیان هر سه عالم — به‌سجده چون ملایک پیش آدم

---

1. نشست.
2. جزع یمانی: مهره‌ای است یمنی، معروف به‌مهرهٔ سلیمانی که سفید و سیاه باشد و آن سنگی است که از یمن وحبشه به‌دست می‌آید و خواصّی بر آن مترتب کرده‌اند.

سراسر دست و بازویش ستودند   ادب کرده، تواضع‌ها نمودند
به‌هر تعظیم هر کس شاد و خندان   نموده رام تعظیمش دو چندان
به‌هنگامی که رام نیک نیّت   بدان روحانیان شد گرم صحبت
هنومان بود محرم آشکارا   به‌پیشش برد حور ماه سیما
به‌صد جان گرچه عاشق بود مشتاق   ندیده روی آن خورشید آفاق
دلش را کارگر شد تیغ غیرت   سراپا گشت غرق بحر حیرت
نه روی آنکه از چشمش براند   نه تاب آنکه بر بستر نشاند
کشاکش در امید و بیم افتاد   ز شرم خلق غیرت یافت امداد
سپاه رشک چیره گشت بر شوق   هزیمت یافت قلب لشکرش ذوق
اگرچه روز رام از غصّه شد شب   نجنبانید هیچ از نیک و بد لب
برون روی حیا را داشتی پاس   درون هر موی وقف تیغ الماس
به‌ظاهر خویش را خرسند می‌داشت   به‌مژگان آب حیرت بند می‌داشت
چو خوناب جگر در دل نگنجید   ز لب زهر و ز مژگان خون تراوید
که از چشم چنین کس دور بهتر   ز رویش دیده‌ام بی‌نور بهتر
پریزادان همه گفتند با رام   که بد کردی چرا دل زین دلارام
خدا شاهد زمین و آسمان هم   که در پاکیست سیتا عین مریم
گواه عصمت این حور ماییم   نه از روی ریا بهر خداییم
ملائک هم قسم‌ها یاد کردند   ز بند غم دلش آزاد کردند
شه روحانیان هم خورد سوگند   نشد زان لیک جان رام خرسند
ز حرف راستی می‌یافت آزار   چو از بیغاره[1] گردد زهر افکار
ز غیرت فرق نتوانست کردن   ز پند دوستان، طعنهٔ دشمن
نکرده شاهدِ خلق باور   به‌حق دلستان شد بدگمان تر
نهال دوستی از دل برون کند   کمی افزود، از مهرش دو صد چند
بدل شد دوستی با دشمنی‌ها   به‌سیتا، رام کرده راونی‌ها
به‌خود کرده چو مجنونان حکایت   به‌دل از دلستان خود شکایت

---

1. بیغاره: ملامت وسرزنش.

که تـرک عاشـقی کـردم بـه‌دلـدار
کنون پیشم چـه او، چـه نقـش دیـوار

خمـار غیـرت دل گفـت بـا مـن:
منوش ایـن بـاده جـامش نیـز بشکن

کـه آب زنـدگی چـون گشـت یکـدم
ننوشـد گرچـه میـرد تشـنه آدم

نشـان پـای سـگ بـر جـا نمایـد
در آن منـزل فرشـته در نیایـد

نکـویی‌هـاش بـد شـد جملـه پیشـم
ز داغ غیـرت دل، سـینه ریشـم

همـان خـال سـیه بـر لـب شـکربار
کنـون دارم کراهـت زو مگـس وار

همـان زلفـی کـه گـردن بسـت زنـار
کنون ببریـده خـواهم چـون سـر مـار

نبیـنم آن رخ چـون لالـهٔ بـاغ
که از غیرت دلـم چـون لالـه شـد داغ

مگـر کـاتش بیفـروزم دو فرسـنگ[1]
رود در وی سـه بـار آن دلبـر سـنگ

مـژه پـر اشـک و جـان پـر آب حیـرت
صـنم حیـران ز رام غـرق غیـرت

سـلامت گـر بـر آیـد پـاک جانسـت
وگـر سـوزد، سـزای جـرم آنسـت

در آتش انداختن رام سیتا را جهت امتحان پاکی او و سلامت بر آمدن او

کشـید از دل بـس آهـی آتـش انـدود
زمـین پـر شـعله کـرده چـرخ پـر دود

نبـود از شـک تـاب سـینه سـوزی
اجـازت داد بـر آتـش فـروزی

بـس آن گـه گفـت عاشـق دلسـتان را
کـه آتـش مـی‌فـروزم امتحـان را

نـه سـیمابی کـه گـردد قـائم النـار
ز سـیم و زر بهـایش هسـت بسـیار

کسـی کـو را گزنـد از آتـش آیـد
بجـز آتـش عـلاج او نشـاید

چـو جـانم سـوختی ز آتـش مینـدیش
جـزای سـوزش مـن آمـده پـیش

1. آتش افروختن: سوگند یا سئوکند به‌معنای گوگرد است. در قدیم یکی از روشهای نهایی اثبات اتهام متهمان، خوراندن گوگرد به‌آنان بوده‌است. چنانچه متهم بعد از خوردن گوگرد یا همان سوگند زنده می‌ماند، حکم به‌برائتش می‌دادند. اصطلاح سوگند خوردن که تأکید شخص بر صحت گفته‌هایش است، در اصل از همین امر گرفته شده‌است. سوگند برای رفع اتهام بر چند گونه بوده است که یکی از آن‌ها عبور از آتش بود.

در آتـــش رو بـــه‌آیـــین ســـیاوش — بـرون کـن از دلـت کـین سـیاوش[1]
بـه‌اطمینـان دل در شـعله کـن جـای — ز آتـــش آبـــروی خـــود بیفـــزای
بـه‌صـدق پاکیـت شـاهد همـین اسـت — بـه‌زر آتـش عیـار و آتشـین اسـت
گـــل عشـــقم ز شـــبنم روی برتـــاب — ز جـــوی شـــعله بایـــد خوردنـــت آب
بـه‌دم فرمـان بـران بـر جـای موعـود — نمودنـــد آتـــش نمـــرود موجـــود
لـوای شـعله چـون آتـش برافراخـت — خلیـل خـویش را در آتـش انـداخت
بـــه‌بحـــر آتـــش افکنـــد آن گهـــر را — نهـان کـرده بـه‌بـرگ آن گلشـکر را
زده بـر شـعله خـود را آن جگرخـون — طبرزد[2] شد هـم آغـوش طبـر خـون[3]
به‌آتش در شـده دانـی کـه چـون شد — درون بیرون شـد و بیـرون درون شـد
چـو یـاقوتی کـه گیرنـد امتحـانش — نکـــرده آتـــش ســـوزان زیـــانش
بـــه‌اذن عشـــق کـــرده جانفشـــانی — بـــه‌آتـــش غســـل آب زنـــدگانی
در آتـــش پیکـــر آن ســـرو گلفـــام — خیـــالش بـــود گـــویی در دل رام
به‌دوزخ گشـت جـا چـون آن صـنم را — چمـــن شـــد شـــعله گلـــزار ارم را
در آتش جلـوه کـرد آن تـازه شمشـاد — ز حســـنش آتشـــی در آتـــش افتـــاد
تقـــدم یافـــت آتـــش راحـــت جـــان — که در جسم لطیفش در شد آن جـان
بـر آب خضـر آتـش جسـت پیشـی — بـه‌کـوثر شـعله ثابـت کـرد خویشـی

---

1. سیاوش: ثمرهٔ ازدواج کیکاوس پادشاه کیانی ایران با دختر زیبارویی از نژاد فریدون بود. وی برای اینکه فتون جنگاوری را بیاموزد از همان ابتدای کودکی به‌رستم سپرده شد. رستم سیاوش را به‌زابلستان برد و آیین شکار و سواری و کشورداری را به‌وی آموخت. در بازگشت به‌نزد پدر، مادر وی مرده بود و سودابه همسر جدید کاووس، شیفتهٔ سیاوش شد و پنهانی سیاوش را به‌شبستان خویش فرا خواند ولی سیاوش نپذیرفت. سودابه به‌حیله متوسّل شد و با اجرای نقشه‌ای سعی در رسوا کردن سیاوش کرد. یکاوس بر سیاوش بدگمان شد و بعد از مشورت با بزرگان چارهٔ کار را در «ورگرم» دید به‌این معنی که باید یکی از آن دو تن (سیاوش یا سودابه) از میان آتش بگذرند تا گناهکار از بی‌گناه شناخته شود...
2. *طبرزد*: نبات، شکر، کنایه از سخن گفتن محبوب است.
3. طبرخون: چوب قرمز بید، چوبی است قرمز رنگ. استعاره است برای لب و دهان معشوق.

چـو عکـس سـاقی انـدر سـاغر مُـل[1]   چــو از خــون سیاووشــان دمــد گــل
ز تــاب روی آن خورشــید رخشــان   شــد آتــش معــدن لعــل بدخشــان
بــه‌ســایه ســرو ســیمین لالــه پــرورد   ســهیل انــدر عقیقســتان گــذر کــرد
بــه‌بــرج آتشــین شــد جــای ناهیــد[2]   تـو گـویی عشـق کـرده جگـّ اسـمید
به‌گردش گشت آتـش همچـو گـرداب   شفق را هاله بر خـود سـاخت مهتـاب
ز رنـــگ و روی نـــور نـــار پوشـــید   ز شـــعله کســـوت گلنـــار پوشـــید
بــه‌لعــل شــب چــراغ گــوهر افشــان   فلــک ز آتــش نمــوده درج مرجــان
تجلّــی کــرد حســن آن پــری وش   تنــور حســن بــر موســی زد آتــش
شـده شـعله چـو میـغ آتـش پرسـتَش   ســمندر چــون دل پروانــه مســتش
بـــه‌شـــعله داد گـــنج روشـــنایی   شــد آتــش خــازن نــور خــدایی
امانـت مانـد نـور خـویش و آن گـاه   در آتـش همچـو نـور خـویش در مـاه
به‌گیتی ساخت روشن عصمت خـویش   بــه‌آتــش شســت داغ تهمــت خــویش
چــو مشــاطه بــود عشــق ســتمگر   ز خـون غـازه[3] دهـد وز شـعله زیـور
به‌عصمت بـس کـه بـود آن مـه یگانـه   شــــهادت را زمــــان داده زبانــــه
چه حیرت گرچه آتـش سـوز پاکسـت   خلیـل عشـق را از وی چـه باکسـت؟
از آن آتـش چـراغ عصـمت افروخـت   چــو پروانــه درون حاســدان ســوخت

---

1. مُل: شراب.
2. ناهید: (زهره) دومین سیاره منظومه شمسی بعد از عطارد است‌بعد از ماه و خورشید پرنورترین جسم آسمانی است و هر از چند گاهی نظر مردم را به‌خود جلب می‌کند. ونوس که معادل لاتین زهره است به‌معنای الهه زیبایی وعشق است.یونانیها آن را آفرودیت وبابلیها آن را ایشتار می‌نامیدند.این سیاره 1600 سال قبل از میلاد هم شناخته شده بوده وظاهراً اقوام مایا آنرادر روز هم رصد می‌کرده‌اند.
3. غازه: سرخاب، عمده‌ترین مأخذ ادبی که به‌آرایش زنان و نحوه آن اشاره دارد شاهنامه فردوسی است که طی آن به‌آراستگی موی سر زنان، زیبایی چهره و حتّی به‌پوشیده بودن روی آنها پرداخته است. همچنین در سایر متون بر استفاده زنان از هفت قلم آرایش یا هفت وند شامل: سرمه، حنا، غازه، سرخاب، سفیداب، وسمه و زرک اشاره شده است.

بـرون آمـد سـلامت آن سـمن بـر
بـه‌رنـگ لالـه آتـش سـرخ روتـر

بـر آمـد ز آتـش آب زنـدگانی
کـزو بـرد از پـری در پـاک جـانی

جهـان بـر عصـمت او آفـرین کـرد
دل عاشـق فـدای عقـل و دیـن کـرد

چـو مـاه چـارده را یافـت فـی الحـال
فـرامُش کـرد رنـج چـارده سـال

نشـاط دل پریشـانی بـرون تافـت
تو گـویی جـم نگـین گـم شـده یافت

شـد آخـر مـدت اخـراج او هـم
در آمـد وقـت تخـت و تـاج او هـم

نشستن رام بر تخت پرّان و رخصت شدن از دریا و رفتن در شهر اَوَد

دلش عـزم وطـن کـرد از سـر و جـان
وطـن را دوسـت دارد اهـل ایمـان[1]

ز راون بـود تخـت گـوهرین سـاز
کـه از افسـون همـی آمـد بـه‌پـرواز

نشسـته بـر سـرِ آن تخـت پـران
پـری در بـر چـو بلقـیسِ سـلیمان

دوان دیـو و پـری انـدر عنـانش
دد و دام زمـین فرمـان بَـرانش

بدین شوکت روان شـد تخـتش از جـا
گذشـت آنگـه چـو ابـر از روی دریـا

ز اقبـالش چـو دریـا را خبـر شـد
دوان آمـد بـه‌پـایش، نـی بـه‌سـر شـد

سخن از عـرض حـال خـویش جنبانـد
شـکایت بـر زبـان ماهیـان خوانـد

ز پـل چـون از پـل قرضـم در آزار
سـبک کـن گـردن عجـزم ازیـن بـار

چو بشنید آن جوانمرد از لـبش عـرض
ادای قـرض او شـد بـر سـرش فـرض

ولـیکن در جـواب آن راسـت گفتـار
نکـو اندیشـه‌ای کـرده دگـر بـار

که چـون آری کنـد بـر پـل شکسـتن
کـه باشـد آن چنـان دشـوار بسـتن

کـه تـا محشـر بنـای پایـدارش
بـه‌عـالم مانـد از وی یادگـارش

نبینـد دیـده تـا زآن سـان نشـانش
نـدارد گـوش بـاور داسـتانش

نـه چـون گوینـدگان رد سـؤال اسـت
کـه انـدر مـذهب همـت وبـال اسـت

بـرادر را بـه‌آخـر داد فرمـان
کـه نیمـی از میـانش سـاخت ویـران

1. اشاره به‌حدیث پیامبر اکرم(ص): «حب الوطن من الإيمان».

وداع از شـخص دریـا شـد دگـر بـار	علـم زد بـر هـوا ابـر گهـر بـار
دو ساعت در هوا تخـتش روان گشت	ز دریـا و زکـوه و دشـت بگذشـت
چو ماند از تختگـاهش یکـدو فرسنگ	فـرود آورد تخـت دانـش آهنـگ
بـه‌شـهر انـدر خبـر شـد مـرد و زن را	که خور بیـت الشـرف کـرده وطـن را

آمدن رام در شهر و دیدن برادران و شادی کردن رام و جلوس او بر تخت پدر خود

جهـان بشـکفت از شـادی چـو گلـبُن	بـه‌اسـتقبال شـد بـرت و سـترگن
صـلاح مـوی ژولیـده بـه‌سـر داد	پـس آنگـه تـاج را بـر فـرق بنهـاد
لبـاس فقـر بیـرون سـاخت از تـن	بـدل کردنـد کسـوت رام و لچمـن
بـه‌شـادی شـد بـدَل غمهـای دیـرین	بـه‌شـهر آیینـه‌هـا بسـتند آیـین
بهـار افکـن رسـید از راه بـازار	همـه شـهر از بهـارش گشـت گلـزار
عمـارت را بهـار نـو در آمـد	کـه سـنگ و خشـت را دیبـا برآمـد
بـه‌هـر آیینـه عکـس رام و سـیتا	نمـوده غیـرت کـاخ زلیخـا[1]
زیـارت کـرد اول مـادران را	خـم افکنـد از ادب سـرو روان را
چـو مـادر روی آن ابـر حیـا دیـد	صـدف دُر یتـیم خـویش را دیـد
مـژه از گریـهٔ شـادی شـدش تـر	نثـار نـور دیـده سـاخت گـوهر
بـه‌سـیتا نیـز شـفقت کـرد بسـیار	کفـش هـم در فشـان شـد بهـر ایثـار
برهمن کرد خوش ساعت همـان روز	کـه خـوش باشـد جلـوس رام فیـروز
ز مادر خواسـت رخصـت پـور دلکـش	کـه برتخـت پـدر بنشـیندش خـوش
بـه‌صـد خوشـنودیَش مـادر رضـا داد	دعـا و رخصـت از لـب توأمـان زاد
بـه‌رسـم هنـدوان بـر تخـت بنشسـت	بـه‌دسـت عـدل، پـای فتنـه بشکسـت
بـه‌داد و عـدل ز انسـان شـد کـه بایـد	به‌لطف و خلق صد چنـدان کـه شـاید

1. زلیخا به‌ضم اول وفتح لام تصغیر زلخا که صیغه صفت مشبه باشد مونث ازلخ، ماخوذ از زلخ که به‌معنی جای لغزیدن پا است اسم اصلی او به‌زبان سریانی راعیل بود. اسم زلیخا که شهرت دارد به‌وسیلهٔ اعراب وضع شده است. در تورات و قرآن، نام زلیخا نیامده است.

رعایـا را چنـان مـی‌داشـت خرسـند / کـه مـادر بـر نـدارد نـاز فرزنـد
سـپاهی را بـرادر خوانـده مـی‌خوانـد / فزون از بهر هـر کـس لطـف مـی‌رانـد
چنان خـوش داشـت جـان هـر بـرادر / کـه صـد بـار از پـدر شـد مهربـان تـر
به‌خویشان چون نباشد لطـف او بـیش / کـه هـر بیگانـه را پنداشـتی خـویش
از آن بـا هـم یکـی شـد عنصـر چـار / که جـان عـدل را شـد جسـم در کـار
چو فارغ دل نشسـت از شـغل شـاهی / مسـلم گشـت بـر وی کجکلاهـی
وزیـران را سـپرده شـغل هـر کـار / بـه‌قصـد دلبـر آمـد مسـت دیـدار

بیان صحبت شدن رام با سیتا

خـوش آن هجـران کـه از داغ جـدایی / بـه‌دلهـا گـرم سـازد آشـنایی
بـه‌گرمـی شـوق مشـتاقان فزایـد / پـس آنگـه روی دلـداران نمایـد
کـه جـز تشـنه ندانـد لـذت آب / بـه‌بیـداری شناسـی راحـت خـواب
که گر هجران نباشـد روی چـون بـدر / بـود در دیـدهٔ عشـاق بـی‌قـدر
نشـد کـس عاشـق مهـر دل افـروز / کـه بـی‌منّـت همـی بیننـد هـر روز
جهـان را عیـد زان شـد دیـدن مـاه / که پنهان مـی‌شـود از دیده گـه گـاه
چـو اکنـون شـرح ایـام وصـال اسـت / حـدیث هجـر گفـتن پـر مـلال اسـت
چـو وصـل آمـد نزیبـد قصّـهٔ هجـر / چـراغ شـام بـی‌نورسـت در فجـر
نصـیب رام شـد چـون دولـت وصـل / بـدل شـد محنـتش بـا راحـت وصـل
غـم دیـرین ز دلهـا شـد فرامـوش / نگنجیدنـد هـر یـک انـدر آغـوش
دو بیـدل سـینه‌هـا بـر هـم نهادنـد / بـه‌داغ یـک دگـر مـرهم نهادنـد
بـه‌شـوق یکـدگر انـدر بـرش تنـگ / کزان شد نرم جون مـوم آن دل تنـگ
کنـار انـدر کنـار و بـوس در بـوس / تمّنـا کنـد از دل بـیخ افسـوس
بـه‌یکـدیگر دو سـرو نـاز مایـل / بـه‌گـردن دسـتها چـون گـل حمایـل
به خودیک جان و یکدل شد دو دمساز / نمانـده در میـان گنجـایش نـاز
مهیّـا عـیش خـوش را جملـه اسـباب / سـپند از سـوختنها گشـت نایـاب
بهـم بنشسـته دو زانـو بـه‌زانـو / بهـم پیوسـته دو ابـرو بـه‌ابـرو

ربودی بوسه زان خندان لب قند
که شیرین است بوس اندر شکرخند

به‌سودا بوسه می‌داد آن گل اندام
چو هندو سود را شکر دهد وام

به‌قصر اندر ز بس بوس شکر بار
نبات اندوده گشته بام و دیوار

ز رنگ و بوی آن ماه سمن بر
نه پژمردی به‌بر گلهای بستر

به‌شوق مهر روی آن دل افروز
شکفتی نیم شب نیلوفر روز

جمال و دولت دیدار در بر
به‌گیتی کم کسی را شد میسّر

کسی را گر میسر گشت این ذوق
فلک گِردِ سرش گردد به‌صد شوق

زهی بخت جوانِ رام آزاد
که با جانان خود، خوش زیستی شاد

به‌ذوق روی و موی آن دل افروز
به‌یادش نامدی اصلاً شب و روز

پری شد حامله چون غنچهٔ گل
چو آبستن به‌شادی ساغر مل

سهی سروی ز طوبی بارور گشت
کز آب زندگانی رشته تر گشت

ز فیض ابر نیسانی دلخواه
صدف شد گوهر خورشید را ماه

حسد بردن خواهر رام بر سیتا و فریب دادن او سیتا را

شنیدم کز حسد با آن گل اندام
ز خردی بود دشمن خواهر رام

چو خار آمیخته دایم به‌گلبن
همی جستی به‌حرفش جای ناخن

زبان را داد روزی نرمی دل
به‌جان اظهار کرده گرمی دل

سخن از جا به‌جا جنباند با وی
حدیث شهر لنکا راند با وی

ز پرکاری به‌حور ساده دل گفت
که ای در حسن طاق و در وفا جفت!

شنیدم از عوام کوی و برزن
که ده سر بیست بازو داشت راون

دلم را اعتبار این سخن نیست
به‌ده سر در سه عالم هیچ تن نیست

تو او را دیده‌ای حور یگانه
بگو کین واقعه بوده است یا نه

صنم از ساده لوحیها به‌آن زن
بگفت آری چنین بود است راون

فریبش را دگر ره خصم پر کار
مکرر کرد پیشش حرف انکار

که اصلاً نیست معقول این به‌دل نقل
بدینسان نقل باور کی کند عقل

محال عقل را بهتان شمارم
حدیثت نیز در خاطر نیارم

تو اندر قول خود هستی اگر راست
برین کاغذ که دادم بی‌کم و کاست

شبیه او به‌من بنویس و بنمای
و یا رنگ سخن زین پس میارای

ز غفلت بی‌تامل ماه در حال
به‌روی کاغذی بنگاشت تمثال

به‌نقشش بر کشیده آن وفا کیش
که از سر زنده کرده کشتهٔ خویش

به‌دستش داد آن کاغذ که می‌بین
ازین پس گو مکن انکار چندین

نه کاغذ در کفش آن حور زن داد
خط فتوای خون خویشتن داد

گرفته مدّعی آن مدّعا را
گرو کرده به‌دست خود جفا را

به‌نزد رام برد آن صورت دیو
به‌گوشش گفت پنهان گفتهٔ ریو

که سیتا صورت راون کشیده
به‌سوگش خون همی بارد ز دیده

پرستد روز و شب چون بت برهمن
بود ورد زبانش نام راون

تو او را پاک دامان می‌نهی نام
چه بی‌غیرت کسی ای بیخبر رام!

از آن صورت پرستی داغ شد رام
چو خصم بت پرستان، اهل اسلام

به‌جوش آمد به‌دل کین مهر جو را
که بهر کشتنم جان داد او را

دمادم خون دل در جام می‌کرد
ولیکن شرم ننگ و نام می‌کرد

تامل را به‌دل شد کارفرما
نکرد آشفتگی چون خشم خود را

دلش داده شهادتها دمادم
که از تهمت چو جان پاکست مریم

کزینسان کار از سیتا نیاید
که مومن بت پرستی را نشاید

ولی غیرت رگ جانش بیفشرد
دلش را موکشان در موج خون برد

چنین تا مدتی می‌بود خاموش
بسی خونابه می‌زد از دلش جوش

به‌حیرت بود کارش صبح تا شام
دهان و دیده بست از خواب و آشام

ز غیرت خون دل می‌خورد هر دم
شبی صبرش شده بی‌طاقت از غم

در وصف شب تیره و جاسوسی گرفتن رام
از افواه مردم شهر در باب پاکی سیتا

شبی تیره چو دود آه عشّاق
به‌هجر اندوده بام نیلگون طاق

شبی چون زنگیانِ آدمی خوار
سراپا زهر همچون سهمگین مار

شبی تاریک چون اسمان کافر　　لباس راهبان افکنده در بر
شبی چون عاصی محشر سیه روی　　شبی چون نامهٔ اعمال بدگوی
شب از ظلمت زده راه نظاره　　تبه‌گشته درو درج ستاره
شبی ابر سیه بسته به‌زنجیر　　چو زنگی غوطه زن در چشمهٔ قیر
ملال افزا چو رنگ رخت ماتم　　عدو سیما تر از پیشانی غم
ز بس دیده درازی شب تار　　غنوده خواب چشم نقش دیوار
رخ آیینهٔ مه وقف صد زنگ　　به‌زلف شب خضاب ابر سیه رنگ
سیه دل گشته شام از کینهٔ صبح　　نفس نامد برون از سینهٔ صبح
چو طفل کور دل گردون سبق خواند　　ولی در سورهٔ واللیل در ماند
اجابت شد دعای مرغ عیسی　　برون نامد به‌معجز دست موسی[1]
قوی دیدند مرغان کفر شب را　　که از تکبیر بر بستند لب را
ز جنبش باد را پا ماند در گل　　نفس راه دهان گم کرد در دل
هوا در چشم انجم کرد میلی　　قفس شد زاغ شب را قرص نیلی
به‌نوعی عیش خواب از دست رفته　　که دزد و پاسبان همخواب گشته
ز جاسوسی لبها گوش مایوس　　چو شب گردان نظر در دیده محبوس
سیاهی کرد نور از دیده غارت　　چرا شد کُحل[2] شب دزد بصارت
شب از جادو گشاد آن سرمهٔ ناز　　کزو کس را نبیند کس دگر باز
ز ظلم ظلمت شب خور به‌جان بود　　مگر بخت سیاه بیدلان بود
سحر گشته عقیم از زادن خور　　که از قطران شب زهدان شدش پر
جهان زیر نگین گشته سیاهی　　کشید از ابر بر سر چتر شاهی
به‌حدی گشت گیتی ظلمت اندود　　که نتوان فرق کرد از آتش و دود
گشاده شب دهان اژدهایی　　فرو برده ز عالم روشنایی
جهان تاری چو بخت تیره روزان　　درونی شمع نی پروانه سوزان

---

1. ید بیضاء؛ دست سپید و درخشنده و آن از جمله معجزات موسی(ع) بود. گویند هرگاه موسی(ع) دست از بغل برمی‌آورد نوری از دست او تا به‌آسمان تتق می‌کشید و عالم روشن می‌شد.
2. کحل: سرمه.

ازان شد چون دل عاشق سیه فام / که فاسد گشت شب را خون اندام
سیاهی و درازی هیچ در هیچ / فرو نگذاشت از موی بتان پیچ
شکسته شب ز مستی سرمه دان را / حسد برده درون حاسدان را
چو هندو زن به‌ماتم سرگشاده / نشاط عالمی بر باد داده
گشاده آسمان ابر بلا بیز / تبه برگستوان خنگِ شب تیز
سیه رنگی شب تاریکی اندوز / چو افعی پوست افکنده همان روز
گلیم خرس شد ظلمت جهان را / که از بگذاشتن بگذاشت آن را
چو تابه تیره مانده قرصهٔ ماه / جهان زندانی آن در تک چاه
ز رفتن پای برجا مانده چون کوه / و زو سر زد هزاران کوه اندوه
خجل بر آسمان سیّاره بی‌نور / چو بر نیلوفرستان فوج زنبور
ز مصحف آیت ستر زنان خواند / عروس صبح در پرده از آن ماند
به‌شب انگِشت گر دوکان گشوده / نهاد انگشت بر هم توده توده
فلک چون نافهٔ تاتار مشکین / زمین چون دخمهٔ کفار بی‌دین
در آن تاریک شب رامِ نکو نام / ز حرف غیر آشفت آن دلارام
به‌خلوت ره نداد آن شمع جان را / ز غم تاریک کرده خانمان را
هلال از نور آن شمع شب افروز / شده خود شمع و خود پروانهٔ سوز
چو در گرداب غیرت غرق در ماند / برادر را به‌خلوت پیش خود خواند
که رشکم سوخت از پا تا به‌ناخن / برو در شهر همراه سترگن
شنو تا ذکر ما چون در جهان است / چه عنوان نام و ننگم بر زبانست
هم اکنون شو روان و پای در راه / به‌گوش هوش شو جاسوس افواه
نکونام است سیتا یا که بد نام / سزای آفرین یا وقف دشنام
هم آواز است خلق و هاتف غیب / هنرگوید هنر را، عیب را عیب
همی گویند ز انسانی که بینند / که خلق و آینه با هم قرینند
به‌پیشم نقل کن پس بی‌کم و کاست / قسم دادم، نخواهی گفت جز راست
چو پیدا بشنوم راز نهان را / کنم فکری که باید کرد آن را
روان شد لچمن از پیشش سوی شهر / که از افواه بخشد گوش از بهر

رفتن لچمن در شهر بفرمودهٔ رام و دیدن او گازر را که با زن در جنگ بود و باز آمدن لچمن گفتن تمام ماجرا را

قضا را گازری[1] با عقل و فرهنگ — در آن شب با زن خود بود در جنگ
صفا دل گازری پاکیزه دامن — که شب را شسته کردی روز روشن
سیه نامه به‌دستش گر گذشتی — چنان شستی که کاغذ تر نگشتی
به‌علم شست و شو زانگونه آگاه — که بزدودی کلف از عارض ماه
ز جامه داغ می‌بردی کماهی — چو ایمان ازدل کافر سیاهی
ز داغ طعنه شسته کسوت ننگ — سر خذلان زده چون جامه بر سنگ
ز آلایش به‌هفتاد آب دریا — سه باره رخت ناموسش مُطرا
زن آن مرد بوده چون پری پاک — به‌عصمت دامنش از هر تری پاک
شبی شد گفت و گو بین زن و شوی — در آن آزرده دل گشت آن بلاجوی
برون از خانه نزدیک پدر شد — به‌غم آن شب برو آنجا بسر شد
پدر بهر دوای جانِ پرورد — سحر دستش گرفت و بازش آورد
سپارش کرد دختر را به‌داماد — به‌شفقت چون پسر را پند می‌داد
که بی‌موجب مفرما کینه را کار — دل بیچاره را زین پس میازار
ولی داماد بی‌غیرت بر آشفت — جواب راستی با دخترش گفت
زن آن بهتر که بنشیند کر و کور — به‌کنج خانه همچون مرده در گور
زنی کز آستان بیرون نهد پای — باید دفن کردن زنده بر جای
چو از خانه برون رفتی شبانگاه — سیه روی چو شب با عارض ماه
چو بالین پدر کردی بهانه — چه دانم خود کجا خفتی شبانه؟
چو بنهادی ز خانه پای بیرون — ترا در خانه‌ام جا نیست اکنون
برو هر جا که می‌خواهی به‌عالم — شوی کشته اگر دیگر زنی دم
برو تا مانَدی ناموس نامم — نیَم بی‌غیرت و رسوا چو رامم
که آن بی‌غیرت و نادان دگر بار — دوان از خانه بر دیو نگونسار
به‌خانه برد زن را بعد ششماه — به‌وی بنشست باری حسب دلخواه

---

1. گازر: جامه شوی، سپیدکار.

چـــرا بـــی‌غیرتـــی را کـــار فرمـــود — نـه آخـر در جهـان قحـط زنـان بـود
چو لچمن گوش کرد آن حرف غیـرت — بـه‌گـوش رام گفـت آن را ز حیـرت
شـنود و رام بـر جـا منفعـل مانـد — چه جای لچمن، از خود هم خجل ماند
شکسـته بـر دلـش صد دشـنهٔ تیـز — نـه دل دادش ولـی بـر تیـغ خـونریز
بـه‌لچمـن گفـت و برخاییـد انگشـت — کـه نتوانسـتن از تیـغ جفـا کشـت
کـه عاشـق گرچـه بـا جانـان سـتیزد — کجـا آن زهـره تـا خـونش بریـزد
کـه معشـوق ارچـه باشـد رِنـد فاسـق — بـه‌خـون او نجنبـد دسـت عاشـق
ببـــر انـــدر بیابـــانش ازینجـــا — رهـا کـن در دد و دامـش بـه‌صـحرا
غـزال مشـک را کـن طعمـهٔ شـیر — کـه از دیـدار او گشـتم بـه‌جـان سـیر

اخراج کردن رام سیتا را و رها کردن لچمن او را در بیابان

بـه‌سـیتا گفـت لچمـن بـا دل تنـگ — بیـا بـا مـن بـه‌معبـد بـر لـب گنـگ
که هر کـس غسـل سـازد انـدر آبـش — نجـات آخـرت بخشـد ثـوابش
کنـون بایـد ره معبـد سـپردن — بـرای گـنج شـاید رنـج بـردن
سـواره رت شـده سـیتای بیـدل — ز روبـه بـازی بـد خـواه غافـل
دوان اسـبان رت را رانـد لچمـن — بیابـانگیر گشـت از کـوه و بـرزن
صـنم شـد تشـنه در عـین بیابـان — بـه‌لچمـن کـرد ظـاهر راز پنهـان
زبس لب تشنگی گشت آن پـری روی — چـو مستسـقی دمـادم تشـنگی گـوی
ز چشـم تنگـدل لـب خشـک تـر شـد — چو حوض خشک خاک اندر جگر شـد
بـرآورده زبـان طعنـه بسـیار — بـرون آمـد زبـان تشـنه ناچـار
کـه از بـی‌آبـیَم جـان بـر لـب آمـد — یقـین روز حیـاتم را شـب آمـد
بـه‌لچمـن گفـت کـو رام جگـر تـاب — که مـی‌آوردی از رنجـم بـه‌چشـم آب
تـرا پـروای سـوز سـینه‌ام نیسـت — غـم لـب تشـنهٔ دیرینـه‌ام نیسـت
چو لچمن دید کان لب تشته درمانـد — ز رت زیـر درختـی بـرده بنشـاند
بـرای آب خـود چـون مـار بشـتافت — به‌سی فرسنگ زانجـا چشـمه‌ای یافـت
دوان کـوزه ز آبـش کـرد لبریـز — عنـان داده سـمند عـزم را تیـز

چو باز آورد لچمن کوزهٔ آب
به‌زیر سایه مه را دید در خواب

به‌سرعت کوزه را بر شاخ بربست
به‌خوابش ماند او را، خود بدر جست

چکید از کوزه بر وی قطرهٔ آب
نگار تشنه لب برجست از خواب

حیران شدن سیتا در بیابان و سراسیمه شدن او و با گریه و زاری در آمدن

به‌تنهایی بت خونبار بگریست
برو برگ درختان زار بگریست

به‌خود گفت از کجا وحشت فزوده است
مگر خواب پریشانم نمود ه است

به‌حیرت ماند تنها در بیابان
سراسیمه شده هر سو شتابان

کسی جز کوزه کم دید آن غم اندود
ز رفتنها چو اشک خود نیاسود

سخنگویان به‌خویش آشفته می‌رفت
بیابان را به‌گیسو رُفته می‌رفت

که راما رم شدی چون از دلارام
تو اسم بی‌مسمایی مگر رام

زبانم تهنیت گوید جفا را
فغانم مرثیه گوید وفا را

ندیدم در وفایی ثانیش را
محبت قشقه کش پیشانیش را

شکایت‌ها که می‌کرد آن دلارام
مگرخود را یقین دانست بد رام

کنون راما اگر گردی تو خورشید
چو سایه مانی از خورشید نومید

نبینی عکس من ز آیینهٔ آب
بپرهیزد خیالم از تو در خواب

که از غایب به‌دل کردی خطابی
که از جرمش به‌خود کردی عتابی

گرفته سخت دامان وفا را
که حاضر کن ضمانا خصم ما را

زبون گیری تو نیز ای عشق سرکش
که با رام آب و با ما هستی آتش

کشیدی از دلش پیش ذقن آه
که خوش بگریخت آن زندانی چاه

نگون آویخته زلف گره گیر
که دزدم را رها کردی ز زنجیر

شکایت را دمی با چشم گریان
به‌وحش و طیر دارد جان بریان

پریزادم نیارم ز آدمی یاد
نهان بهتر پری از آدمیزاد

ز جور آدمی عزلت گزیده است
پری را چشم کس زان رو ندیده است

به‌تنهایی کنم خو، همچو خورشید
نهان مانم چو آبِ خضر جاوید

به‌صحرا خوش بسازم با دد و دام / نگیرم ز آدمی زین پس دگر نام
نمانده مردمی در نوع انسان / که بهتر ز آدمی غول بیابان
ز انسان هیچ کس بدتر ندیدم / که در نوع بشر جز شر ندیدم
زهی بدنفسیِ انسان پر فن / به‌بی‌موجب به‌هر حیوانست دشمن
اگر نامش بری اندر بیابان / زنند آتش وطن را بی‌زبانان
به‌کام اژدها رفتن به‌ناکام / به‌از پهلوی انسان کردن آرام
ز چشم ناز کو معزول باشد / که تا کی عشوه‌ام دلها خراشد
به‌معشوقی دگر با کس ننازم / به‌حسن خویشتن خود عشقبازم
به‌صحرا از رخ آن رشک گلزار / تجلّی زار گشته هر سر خار
نسیم ناز از هر جا وزیدی / کرشمه رست او عشوه دمیدی
به‌بویش دشت شد دکان عطار / نهالِ صندل و کافور اشجار
به‌هر وادی گذر آن سیمتن کرد / نسیم نو بهار آنجا وطن کرد
پریزادی شد از بخت پریشان / به‌خویشاوندی غول بیابان
دل و جان کرد وقف نامرادی / روان شد کوثرِ ثانی به‌وادی
ز جنگ شیر ببر مردم آزار / به‌صحرا آتش آهش نگهدار
به‌آتش خوش سرو کاری فتادش / جز اشک شور کس آبی ندادش
ز سوز دل به‌هر جا کرد فریاد / ز آهش در بیابان آتش افتاد
دل عاشق شده از خسته جانی / چو چشم دلبران از ناتوانی
بری از فتنه چشم فتنه سازش / کم آزاری گرفته شیوه نازش
کرشمه زان مژه مهجور مانده / شکر خند از دهانش دور مانده
چو آهو چشمش از سرمه رمیده / گرفته خوابگاهش آب دیده
دماغ آشفته‌ای زان زلف پرتاب / دلش بیمارتر زان چشم پر آب
شکسته رنگ سرخی لبانش / دل تنبول[1] خون دور از دهانش
ز خاموشی او حیران تکلم / ز هجران لبش گریان تبسّم
ز خونریزی کرشمه دست کوتاه / فریب عشوه دلها را نزد آه

---

1. برگ درخت پان.

بـه‌غـم از چشـم دل اشـک نشـان داد — پـی نخجیـر از خـون یافـت صـیّاد
بـــه‌تنهـــایی دریـــده در بیابـــان — مغـیلان[1] دامـن عشـقش گریبـان
بـه‌سـختی در فتـاد آن نـازک انـدام — کفیـده نـازنین پـایش بـه‌هـر گـام
چـو چشـم خـود شـده بیمـار پریـان — چـو مـوی خـود سراسـیمه پریشـان
ز نـیش غـم دلـش چـون پـای افگـار — حنـا بنـد کـف پـایش بـه‌خـون خـار
تـــراوش کـــرد داغ دل بـــه‌پهلـــو — گذشـت آمـاس پـایش تـا بـه‌زانـو
بـه‌خـار افتـاد کـار و بـارش انبـای — که چون شبنم به‌روی گل بدش جـای
ســـراپا آبلـــه گشـــت از روانـــی — کـــف پـــایش چـــو آب زنـــدگانی

زاییدن سیتا پسر در خانهٔ بالمیک[2] زاهد

یکـی زاهـد در آنجـا داشـت مـاوا — در آن قـاف قناعـت کـرد عنقـا
بـه‌حـق مشـغول مـرد عزلـت آهنـگ — چو صندل سود پیشانی بـه‌هـر سـنگ
وجـود پـاکش از طاعـت سرشـته — عبـادت قـوت او همچـون فرشـته
ریاضـت بـود کـارش صـبح تـا شـام — خجسـته بالمیـک زاهـدش نـام
صـنم ناگـاه نـالان از سـوی دشـت — سراسـیمه بـه‌طـرف کـوه بگذشـت
ز آهـش نالـه کـرده کوهسـاران — اثـر دارد فغـان سـوگواران
صـنم را دیـد نـالان زاهـد کـوه — بـه‌زیـر کـوه بـر دل کـوه انـدوه
سـخن پرسـید زان حـور غـم انـدیش — صـنم برخوانـد محنـت نامـهٔ خـویش
ز شـرح درد آن درمانـد درمانـد — به‌شفقت دختـر خـود خوانـد برخوانـد
تسـلّی داده، جـا در معبـدش داد — به‌ذکـر و طاعـت حـق کـردش ارشـاد
پـری را دل ز عشـق رام برکنـد — به‌ذکر و طاعـت حـق گشـت خرسـند
چو زاهـد معتکـف بـود انـدران دشـت — چنین تـا بـر سـرش نـه مـاه بگذشـت
پسـر زاییـد مـاه حـور عصـمت — چـو زاهـد نیکنـامی از مـروت
صـنم را دل بـه‌غربـت زان پسـر شـاد — نیـاوردی ز شـادی وطـن یـاد

---

1. مغیلان: نام درختی است خاردار و شبیه اقاقیا، در اصل ام غیلان به‌معنی آن مادر دیوان است.
2. بالمیک: والمیکی، به‌توضیحات مقدمه مراجعه شود.

شـدش مـه دایـه چـون ابـر بهـاران   بـه‌کشـت خـویش کـردی شـیر بـاران
بهشـتی بـاغ بـود آن تـازه گلـزار   درو بایسـت جـوی شـیر ناچـار
بجـر پـروردنش کـاری نکـردی   نگهبان گشـتی از هـر گـرم و سـردی
سحر چـون خاسـتی از بسـتر خـواب   بـرای غسـل کـردن بـر لـب آب
بـه‌سـرما طفـل را بـا خـود نبـردی   بـه‌گهـواره بـدان عابـد سـپردی

پیدایش کش از کاه پشته به‌دعای عابد

سـحرگاهی خـلاف عـادت آن مـاه   پسـر را نیـز بـا خـود بـرد همـراه
نگشـت آگـه ز بـردن مـرد سـاده   نظـر بـر حفـظ گهـواره نهـاده
ز کـودک یافتـه گهـواره خـالی   گریبـان کـرد زاهـد پـاره حـالی
ز آزار دل فرزنـد خوانـده   به‌حیـرت غـرق بـر جا خشـک مانـده
ز تیـر آه آن بیـدل بترسـید   چـو بیـد از بنـد مـرگ او بلرزیـد
گزیـد انگشـت حیرانـی بـه‌دنـدان   اثـر دارد فغـان دردمنـدان
بـه‌جـای کـودک انـدر گـاهواره   فـراهم بسـت یکجـا کـاه پـاره
به‌سجده سود گریان جبهـه بـر خـاک   نیـایش کـرد پـیش ایـزد پـاک
کـه جـان بخشـا کریمـا کردگـارا   بـه‌قـدرت آدمـی سـاز ایـن گیـا را
ز سـوز دل دعـایش را اثـر شـد   خسِ چون مـرغ عیسـی جـانور شـد[1]
قبـول افتـاد عجـز پیـر جانکـاه   کـه طفـل نـازنین شـد پـارهٔ کـاه
چـو دیـده چشـم زاهـد روی مقصـود   به‌شکر حق جبـین بـر خـاک ره سـود
ز بعـد غسـل چـون سـیتای بیـدل   خـود و فرزنـد بـاز آمـد بـه‌منـزل
بـه‌خانـه جانـب گهـواره بشـتافت   دران گهـواره فرزنـد دگـر یافـت
از آن حیرت به‌خود گفت آن دل افروز   که چشمم گشت گـویی حـول امـروز
به‌چشم آشفت کـین جـرم آمـد از تـو   کـه یـک فرزنـد را بنمـاییَم دو
صـنم حیـران ز قـدرتهای یـزدان   بـه‌زاهـد بـاز گفـت آن راز پنهـان

---

1. مرغ عیسی شب پره‌ایست که می‌گویند وقتی عیسی، پاره‌ای گل بر دست داشت چیزی بر او خواند و نفس در او دمید مرغی شد و پرید.

جـــوابش داد پیـــر راســـت گفتـــار — کــه بــر قــادر نباشــد هــیچ دشــوار
کـــه از کـــاه آفریدســـت آدمـــی زاد — بــه‌عبــرت بــین یکــی ایــن ســرو آزاد
مــر ایــن را نیــز تــو فرزنــد برخــوان — از آن شفقت برین می‌کـن دو چنـدان
شـــگفتی مانـــد زان خـــاطر صـــنم را — بــه‌ســجده رفــت شــکرانه کــرم را
نهــاده نــام آن لــو، نــام ایــن کُــش — صــنم را خــاطر دیدارشــان خــوش
بـــه‌چهـــره آن دو طفـــل برگزیـــده — شـــبیه یکـــدکر همچـــون دو دیـــده
بــه‌چشــم زاهــد آن طفــلان دلبنــد — عزیــز جــان چــو فرزنــدان فرزنــد
به‌پـیش زاهـد آن طفـلان جـوان شد — بـه‌گـرد قطـب رمـز فرقـدان[1] شـد
بـــه‌شـــفقت پروریـــدی آن یگانـــه — کـه خـوش مـی‌آمـد از طفـلان ترانـه
دو تـــا طـــوبی نهـــال راحـــت انگیـــز — بـــه‌آب زنـــدگانی گشـــته نـــوخیز
دو نـــــورس شاخســــار ارجمنـــدی — بـــه‌بخـــت آموختنـــد از قـــد بلنـــدی
چو گشت از آب چشم سیرشـان سیر — شـدند از شـیر شـیرین نوجـوان شـیر
پـــی اوج آن دو مـــاه انجـــم افـــروز — ره یکســـاله طـــی کردنـــد یـــک روز
به‌مهـد انـدر خطـاب شـان علـف شـد — خلـف بُـد قطـره زان دُر صـدف شـد
بــه‌کســب رشــد مــی‌کردنــد بــازی — بـــه‌شـــاگردی همـــت ســـرفرازی
ز طفلـــی قـــد برنـــایی کشـــیدند — بـــه‌ســـرحّد جـــوانی در رســـیدند
بـــه‌زاهـــد هـــر دو بگرفتنـــد الفـــت — کـه بـردی از دل شـان رنـج و کلفـت
پـــدر خواندنـــدیَش هـــر دو بـــرادر — چـــو طفـــلان دایـــه را داننـــد مـــادر
درایشـــان صـــحبت زاهـــد اثـــر کـــرد — بـه‌طاعـت میـل خـاطر بیشـتر کـرد
دل هر یک بجز طاعـت نمـی‌خواسـت — شـــکی‌نبودکـــه صـــحبت را اثرهاســـت

منع کردن زاهد لو و کش را از ریاضت بسیار و دادن او کمانها به‌دست ایشان و دعا کردن او در حق ایشان

نبـــوده کـــار ایشـــان جـــز عبـــادت — عبـادت گشـت چـون از حـد زیـادت
شـــد از رنـــج ریاضـــت رویشـــان زرد — بـه‌شـفقت گفـت روزی آن نکـو مـرد

---

1. *فرقدان*: فرقدین. دو ستارهٔ درخشان در صورت دب اصغر و به‌فارسی دو برادران گویند.

که فرزندان! شما شهزادگانید / چو من خود را ز درویشان ندانید
به‌جان بندید دل در افسر و تخت / که درویشی بود کار عجب سخت
نیارد کرد سوزن کار شمشیر / به‌کَه قانع چو آهوکی شود شیر
نه بازیچه است ترک نعمت و ناز / حواس از آرزوها داشتن باز
شکم را جای لقمه سنگ دادن / هوا را دل به‌نومیدی نهادن
ز روی نازنینان دیده بستن / ز موی مه جبینان دل شکستن
نظر در دیده جان در تن فشردن / که چون در زندگی بی‌مرگ مردن
شکستن خارها در چشم پرخواب / ز نغمه ریختن در گوش سیماب
دماغ از بوی گل آشفته ماندن / چمن زار هوس نشکفته ماندن
شما را حق جوانمرد آفریده است / برای تخت و افسر آفریده است
چو بی‌محنت نصیب کس شود گنج / چرا بیهوده باید بردنش رنج
دل طفلان به‌گفتن کرد ارشاد / به‌دست هر یکی، تیر و کمان داد
که این فن بهتر از طاعت شماراست / ریاضت پیشگی زیبنده ماراست
سلاح زاهدان زهد و صلاح است / صلاح پادشاهان از سِلاح است
بگیرید این کمانها را ز دستم / که پشت دشمنانتان بر شکستم
دعا کردم که از شست شما تیر / شود همچون دعایم آسمان گیر
خدنگ آن کم از تیر قضا نیست / که مر تیر دعایم را خطا نیست
قدم خم نِه خم تان بس کمان است / که کحل از دیده، وسمه ز ابروان است
کمان بگرفته در پایش فتادند / چو ابرو بر سر دیده نهادند
کمان ابرو جوانان کمانها / چو چار ابرو نمایان بی‌گمانها
کمانها داد و دادش علم آن یاد / چو آدم را شده جبریل استاد
به‌تیر انداختن ممتاز گشتند / چو ترک غمزه حکم انداز گشتند
به‌شادی هر دو فارغ دل ز اندوه / همی گشتند صید افکن دران کوه

بیان فراق رام

چـو رام غافـل از سـیتا جـدا مانـد / بـه‌پشـت پـای خـود دولـت ز در رانـد
خطـا کـرد و خطـا کـرد و خطـا کـرد / که بر معشوق خود عاشـق جفـا کـرد
بـه‌کفـر عشـق شـد منسـوب عاشـق / خجـل از کـرده خـود چـون منـافق
چـو کـاری کـرد چـون نـاکرد کـاران / خـزان آورد بـر گـل نـو بهـاران
پشـیمان شـد ز آزار آخـر کـار / ز آزارش دو چنـدان گشـت آزار
ز دل بـر کنـد بـیخ شـادمانی / چـو هجـران گشـت خصـم زنـدگانی
بـه‌راحـت خـوش نخـورده یکـدم آب / بـه‌کـام دل نکـرده یـک مـژه خـواب
بـه‌هجـر یـار کـرده عـیش پـدرود / ز غـم در دل شـبی اندیشـه بنمـود
کـه ضـایع گشـت عمـر نـازنینم / بـه‌جـای مـه بـت دیگـر گـزینم
دگر معشـوقهٔ خـویش بایـدم خواست / کـه تنهـایی مسـلم مـر خـدا راسـت
اگـر مـه پـاره سـیتا رفـت از دسـت / مـرا امکـان خورشـید دگـر هسـت
دگـر ره کـرد در دل فکـر معقـول / بیندیشـید از معقـول منقـول
کزین اندیشه جـانم را غـرض چیسـت / پری جان بود مر جان را عوض کیست؟
چـو بـر سـیتا اگـر گیـرم دگـر زن / زمـین و آسـمان خندنـد بـر مـن
اگـر بـی‌روی او بیـنم بـه‌گلـزار / مـژه در دیـدهٔ مـن بشـکند خـار
چـو از کـوثر بـدل خـواهم شـرابی / نشـانم ذره جـای آفتـابی
براقـی پـی کـنم در راهـواری / کـنم زان پـس بـه‌میـدان خرسـواری
چـه افـزایم بـه‌دل آزار دیگـر / بایـد کـرد فکـر کـار دیگـر
کنـونم آنچـه در راه صوابسـت / همـین اسـمید جـگ کـار ثوابسـت

بنیاد کردن جگ و رها کردن رام اسب جگ اسمید را به‌اطراف عالم

سحرگاه از شبستان همچـو خورشـید / بـرون آمـد بـه‌نـذر جـگ اسـمید
مهیّـا سـاخت بهـر جـگَ اسـباب / بـه‌آتشـخانه رفتـه تیـز چـوب آب
بـه‌لچمـن رفـت فرمـان کـای بـرادر / شـود حاضـر بـه‌جـراران لشـکر

که اسب جگ را سر می‌دهم من — نگهبانش که باشد غیر لچمن
به‌سر پویان شد آن جویای ناموس — به‌یک پا ایستاد اندر زمین بوس
سیه گوش اشهبی پوینده چون باد — به‌قانون جگِ اسمید سرداد
روان خود در پی لشکر برادر — علم زن آتش از دنبال صرصر
جهان پیما تر از صیت جوانمرد — به‌چار اطراف عالم خوش گذر کرد
چو دیدند آن لوند باد پا را — که بوده بستنش بیرون ز یارا
نبست آن باد پا را کس هراسان — که پای باد نتوان بستن آسان
خصوصاً چون بود همراه آتش — نیاید سرکشی از هیچ سرکش
قد شاهان دو تا در پیش آن باد — چو باد آید شود خم سرو آزاد
به‌هر جا رفت باد و آذر او — شد آن کشور به‌جان فرمانبر او
همی شد اسبش از کشور به‌کشور — بدینسان هفت کشور شد مسّخر
چو هفت اقلیم را طی کرد برگشت — به‌زیر کوه لوکش نیز بگذشت
ندادند از دلیری پشت را خم — چو عهد راستان بستند محکم
کمان زه کرد ترکشها گشادند — ببستند اسب در میدان ستادند

جنگ لچمن[1] با لو و کش و خسته شدن لچمن به‌دست ایشان

ز شوخیهای آن دو طفل بی‌باک — برت برجست و لچمن شد غضبناک
هوا خواهان میدان را رضا داد — که گیرند آزمون را تیغ پولاد
به‌حکم آن دلیران بر دویدند — همه شمشیر شیرافکن کشیدند
دوان چون کنجه بازان جوان شیر — به‌یک سر ده گشاد اصناف شمشیر
دهل زن با نفیری گشت همپای — هم آوازه نفیرش شد دم نای
ز یکسو کوس کین آمد به‌فریاد — ز دیگر سو جوابش کوه می‌داد
ز باده نای زرین یافت امداد — فراوان آتش شمشیر پولاد

---

1. لچمهن: نام برادررام یا رامچند و این رام پسر و ولیعهد محبوب راجه جسرت و یکی از اوتادیعنی مظاهر پروردگار یا خود پروردگار که بصورت شیر برای تنبیه دیوان مردم خوار به‌زمین آمد. به‌واژه‌نامه پیوست رجوع شود.

ز یکسو صد هزاران وز دگر سو　　دو شیر یکدله شد روی بر رو
به‌سبقت پیشدستی خواست غازی　　ز خود چون در روش اسبان تازی
نهادند از توکّل خود بر سر　　ز همت جوشن افکندند در بر
چه در رزم و چه اندر عزم دیگر　　که همت کار ساز آمد سراسر
به‌جان فرمودهٔ دادار پا دار　　که بس اندک بس آمد بهر بسیار
کسی در آتش و آب ار بتازد　　نسوزد بی‌قضا نی غرق سازد
چو پیش از مرگ هرگز کس نمیرد　　ز دشمن دل زبونی چون پذیرد
چنین گویند کان طفلان نادان　　پی ناموس بگذشتند از جان
به‌تن هر موی‌شان شد پنجهٔ شیر　　چو مهر از کین سراپا گشته شمشیر
دو تا پشت کمانها راست زو تیر　　دعای بی‌ریایی بود تقدیر
به‌خونریزی جهان کش تیغ فولاد　　به‌شاگردی غمزه به‌ز استاد
فنا را قاتل و مقتول یکسان　　همه چون لشکر شطرنج بی‌جان
کمان خمپاره کرد و عطسه زن تیر　　سنان مرثیه خوان و تیغ تکبیر
چو چشمان بتان آن دو کماندار　　جهانی را به‌دم کشتند یکبار
به‌جان مشتاق کرد آن شیرافکن　　به‌آهن چون به‌مغناطیس آهن
ز زخم تیر آن شیران ناورد　　به‌میدان هیچ مردی تاب ناورد
سپاه رام فتح اندیشه بشکست　　چو مو از شانه صد جا بیش بشکست
اگر چه کرد لچمن جنگ بسیار　　به‌زخم تیر لو شد آخر افگار
ز بس زد تیر پیکان از جگر جوش　　همه تن خون شد و افتاد بی‌هوش
خبر شد رام را کز زخم دشمن　　به‌میدان خسته افتاده است لچمن
دو طفل زاهد اسب جگ بستند　　به‌یک حمله سپه جمله شکستند
شگفتی ماند زان رام دلاور　　که چون شد خسته از طفلان برادر
تو گویی ربع مسکون درنوردید　　ز فرزندان زاهد چون خطر دید
برت را با سترگن داد فرمان　　که بشتابند با فوج فراوان
چو سربازان به‌مردی جان سپارند　　زمیدان خسته لچمن را بیارند
سزای دشمنان زانسان نماید　　که از وی مرگ را هم غیرت آید
برت با لشکر بیرون ز تعداد　　به‌پا افتاد، پا در راه بنهاد

پــــری و آدمــــی، دیــــو و دد و دام / دوان همـــــــراهش از فرمـــــــودهٔ رام
قــــوی دل رام ز اســــتعداد لشــــکر / کــــه بنمــــودش فلــــک بــــازی دیگــــر
دگــــــر در گــــــوش آن آوازه آمــــــد / کــــه لشــــکر را شکســــت تــــازه آمــــد
برت هر چند سعی از حـد فـزون بـرد / همان شربت که لچمن خورد او خورد
بدینســـان هـــر کـــه او دیگـــر فرســـتاد / نکــــرده هــــیچ کــــار از پــــا در افتــــاد
مگـــر بـــود آنچنـــان آنجـــای ناســـاز / که هر کـس رفتـی آنجـا، نامـدی بـاز
بـــهبـــاقی مانـــدگان رام صـــف آرای / ضـرورت دیـد خـود جنبیـد از جـای

جنگ رام با لو و کش[1] و خسته شدن رام از دست ایشان

ز جـا شـیری فلـک فرسـای جنبیـد / فلک حیران کـه کـوه از جـای جنبیـد
هژبـــر معرکـــه لنکـــا شـــکن رام / که از بیمش شود خون بـاده در جـام
شـــکوه پادشـــاهی پـــیش رو کـــرد / دو اسـبه تاخـت بـر رت بهـر نـاورد
بهسبقت پیشدسـتی خواسـت در کـار / بـهلـوکش تیـر بـاران کـرد بسـیار
حریفـــان مســـتعد جنـــگ بودنـــد / ز میـــدان پـــیش تعظـــیمش نمودنـــد
چـو تیـر انـداخت از خجلـت کمـان را / روان برداشـــت شمشـــیر و ســـنان را
بـهغیـرت گرچـه تنـد و تیـز آشـفت / ولـی تیـغ و سـنان کنـدی پـذیرفت
سـر نیـزه بـهگـاه حملـه شـد خـم / لـــب تـــیغش ز پرّانـــی نـــزد دم
حسامش شـد چـو بـرگ بیـد چـوبین / چـو نیشـکر شکسـته نـوک ژوپـین
بهرمحش طعنه گر شـد مـوی بـر تـن / بـهتـیغش خنـده مـیزد تیـغ سوسـن
مـزاج خـون بـهخـون گـرم پیوسـت / دم شمشـــیر نـــوک نیـــزهاش بســـت
مگــر شــد مهــر فرزنــدیش روشــن / کـه گـاهی زخـم فرصـت بـردی آهـن
ز دیگر سو پسر چـون نـاوک انـداخت / پـدر را خسـته کـرد و بـاز نشـناخت
بــهزخــم تیــر لــو شــد رام افگــار / دل عاشـــق چـــو از مژگـــان دلـــدار
نـه لـو بُـد رام را کـو زخـم کـین زد / کــه تیــر عشــوه ســیتا از کمــین زد
بـهمیـدان مانـد شـخص رام خسـته / گریــزان گشــت لشــکر دل شکســته

---

1. نام دو پسر سیتا.

پسر کشته پدر را بر نمی داشت
برادر را برادر خسته بگذاشت

سراسیمه ازو لشکر جدا شد
بدن خاکست ازو چون سر جدا شد

وزیده باد فتح آسمانی
کش و لو باغ باغ از شادمانی

ولی چون کوس کین آمد به‌فریاد
به‌گوش زاهد آن افتاد آواز

به‌حجره در نهاده گوش بر گوش
به‌حیرت می گزید انگشت افسوس

که اندر کوه باشد کارزاری
وگرنه چیست بانگ کوس باری ؟

چه نسبت جنگ را همسایهٔ من
که خوش کردیم صلح کل به‌دشمن

نه من با کس، نه کس با من بداندیش
بجز خود را ندانم دشمن خویش

به‌من دشمن بغیر از نفس کس نیست
به‌جنگ من خود او را دسترس نیست

هم او را تا به‌خود بد خواه دیدیم
به‌شمشیر ریاضت سر بریدیم

مگر شد زنده نفس من دگر بار
که آمد بهر کین با من به‌پیکار

ازین آواز حیران با دل تنگ
که در کوهم که را با کیست این جنگ؟

روان شد تا بر آتش ریزد آبی
به‌صلح از جنگ بستاند ثوابی

پدر افتاده، فرزندان ستاده
تماشا دیده در حیرت فتاده

نکرده طعنه ناشایستگی‌شان
که می‌دانست نادانستگی‌شان

ز روی آن حقیقت پرده برداشت
ز گفتن گفتهٔ ناگفته نگذاشت

نخستین کرد بر هر یک دعاها
پس آنگه گفت یک یک ماجراها

گرفته دست هر یک شد روانه
به‌میدان جانب رام یگانه

که عقل مصلحت دان چون گهر سفت
به‌اول جنگ آخر آشتی گفت

سوی رام آمد آن پیر نکوکار
مسیحا رفت بر بالین بیمار

زده آبی به‌روی رام آزاد
به‌هوش آمد چو مستان دیده بگشاد

به‌زخمش پیر دست مرحمت سود
نموده خستگی‌ها روی بهبود

بگفتا کیستی کز مهربانی
مرا بخشیدی از سر زندگانی

که شکر این چنین نعمت ندانم
به‌جان منت پذیرم تا توانم

به‌پاسخ زاهد فرخنده دیدار
همه سرّ نهفته کرد اظهار

کش و لو را به‌پای رام افکند
که ما را بخش جرم این دو فرزند

که نا دانسته شد در جنگ تقصیر
به‌حیرت ماند رام از گفتهٔ پیر

شـــگفتی در شـــگفتی در فـــزودش   که در وهم و گمان ایـن هـم نبـودش
گرفـت انــدر کنــار و مانــد حیــران   بـه‌شـفقت بوسـه زد بـر روی ایشـان
دلـــش راز محبّـــت کـــرد پیـــدا   نهــان پرســید حــال مــاه ســیتا
چـــو بشـــنید آن نویـــد شـــادمانی   کـه در کـوه اسـت جـای لعـل کـانی
فــزون شــد آتــش شــوق جگرتــاب   شتابان گشـت چـون تشـنه سـوی آب

آمدن رام پیش سیتا و در بستن سیتا بر رام
و زاری شروع کردن رام

صـــنم را آگهـــی داد او از آن پـــیش   نمــوده حجــره در بتخانــهٔ خــویش
چــو زاهـد در درون حجـره بنشسـت   از آزار درونـــی در بـــرون بســـت
به‌کار خود چـو رام ایـن بسـتگی دیـد   بـــرون در سِـــتاد و زار نالیـــد
بـــه‌جـــای لـــب ببوســـید آســـتانش   کـه خـاکش بـود شـکر در دهـانش
گرفتـه همچـو زلفـش حلقـه بـر در   دلـش چـون حلقـه مـی‌پیچیـد در بـر
چو می‌دانست خود حق جانب اوست   که از من دشمنی شد در حق دوست
بـه‌جـرم خویشـتن خـود کـرد اقـرار   بـــرای معـــذرت بگریســـت بســـیار
کـه هـا هـا بـر مـن بیـدل ببخشـای   گنـــاه غیـــرتم را عفـــو فرمـــای
بـه‌جـان مـا مکـن جـورت زیـاده   کـــه هجرانـــت ســـزایم نیـــک داده
نکـو دانـی تـو هـم ای مـاه پـاره   کـه مـردان را ز غیـرت نیسـت چـاره
تـرا آزرده کـردم بـس گنـه بـود   ولـــیکن غیـــرتم ایـــن کـــار فرمـــود
صـنم گفتـا قسـم خـورده بـر اینـم   کـه مـن تـا زنـده‌ام، رویـت نبینـم
بـه‌خـاک پـای عشـقم بـاد سـوگند   که جز عشق از دلم نگشـاد کـس بنـد
اگــر مــن زنــده مــانم یــا نمــانم   ازیـن قطـع نظـر کـرده اسـت جـانم
نــه رویــت بیــنم و نــی رو نمــایم   روم در آب و در آتـــش در آیـــم
اگــر صــد ره کنــی داودی آهنــگ[1]   نخواهـد نـرم گشـتن ایـن دل سـنگ
مــده درد ســرم دیگــر بــه‌گفتــار   شناســم نغمــه‌ات از جنــبش تــار

1. آهنگ داوودی.

مشو دشمن به‌کشتی کز مگس دوست — نخواهم پوستین بیرون مکن پوست
بسان آتشی سر تا قدم نور — ترا باید پرستیدن هم از دور
نمک بر زخم من سایی به‌دو دست — ز من حق نمک خواهی نمک هست
گل شادی ز گلزارت نه چینم — به‌نامت جان دهم رویت نبینم
بشویم دل ز نقشت گر توانم — به‌جان تو کنون در بند آنم
دگر گردم کتان بی‌ماه رویت — سرت گردم نگردم گرد کویت
خیالت را کنم پدرود چون خواب — بشویم جویبار دیده زان آب
به‌صد زاری کنون خواهم ز یزدان — دلم را چون دل او سنگ گردان
دلم آواره کرد این جان ناشاد — کز آواره شدی آواره بر باد
شکیبایی خدا را یاوری کن — چو غم خونم خورَد غمخوارگی کن
دلی دارم چو عهد نو شکسته — مرا آن دل پریشان کرد و خسته
تو خورشیدی و روزم از تو شب شد — تو جانی وز تو جان من به‌لب شد
تویی هر چند آب زندگانی — منم آتش مرا لیکن زبانی
نبینم روی تو از جان مایی — مرا با جانست ترک آشنایی
اگر خواهد ترا جان، جان من نیست — از آنِ تست او هم زان من نیست
وگر خود را بینم بی‌تو بی‌تاب — ببرم خویش را از خویش چون آب
من از نام وفا بیزار گشتم — وفا دارم کزین سان خوار گشتم
به‌من گفتی وفا کمتر کند زن — چه جای گفتن است ای کمتر از زن
اگر راما تویی مرد وفا دار — زنان را زین وفا ننگست صد بار
وفا از هر دو سو باید به‌هر حال — که نتواند پریدن مرغ یکبال
اگر چه کاه دل را کهربایی — ز بندت یافتم لیکن رهایی
من آهندل خلاص از هر کمندم — که ز استغنا به‌مغناطیس خندم
وگر ناید برون از دل کمندت — بسوزانم در آتش چون سپندت
چه پنداری دلم را نیست کینه — من آن دل را برون کردم ز سینه
اگر آرد نسیم از گلشنت بو — به‌زندانش کنم در حلقهٔ مو
کنون تا کی فریب ای یار چالاک — گریبان دوختن دلها ز دل چاک
به‌پای من سر خاری که زد نیش — برآوردی و کردی سینه‌ام ریش

کسی کز روی او کردی عرق پاک — چرا خون ریختی بی‌جرم بر خاک
ز من بگذر مرا با خویش بگذار — مرا و خویش را دیگر میازار
مگو دیگر که با هم غمگساریم — ز یک آتش چو لاله داغداریم
نمک را چاشنی آری همانست — ولی چاک جگر غیر دهانست
به‌عشقم دیده راز دل کند فاش — نبودی این چنین بد خواه‌ای کاش
ز دیده بر دلم آفت رسیده — ازین رو می‌نبینم روی دیده
اگر عشق آیدم بهر مدارا — کنم جنگی به‌او هم آشکارا
اگر چشمم بگرید بهر دیدار — بگویم دور زین بازار می‌زار
نیارد تاب دردم سنگ خاره — شود الماس زین غم پاره پاره
چو تو کافردلی باید درین کار — که بردارد جفاهای ترا بار
نه آخر چون منی تو آدمیزاد — مکن بر چون خودی زین گونه بیداد
به‌ویرانه پرستی خانهٔ یار — چو در خانه بوَد سازی گنه‌کار
منم کز آتش آه سحرگاه — به‌گردون بر بسوزم خرمن ماه
اگر شد کند شمشیر نگاهم — حذر فرض است نیز از تیر آهم
به‌کِشتم شعله بارد ابر آزار[1] — به‌بختم نیشکر زهر آورد بار
عنان دل نمانده خود به‌دستم — هلاک این دل دشمن پرستم
بر آن کس خنده دارد مرده در گور — که ساید سرمه بهر دیدهٔ کور
ز کوه آمد جواب لن ترانی[2] — دوچشمش چشمه گشته خونفشانی
نهاده چشم خود بر چشم روزن — نهان می‌دید حالش آن پری زن

---

1. ماه اول بهار سریانی و ماه هفتم از سالهای سریانی است میان شباط و نیسان که ابتدای سال از ایلول ماه اول خزاناست. نیز ماه اول بهار است از سال رومیان.
2. چون موسی به‌میعاد ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: "پروردگارا، خود را به‌من بنمای تا بر تو بنگرم"، فرمود: "هرگز مرا نخواهی دید، لیکن به‌کوه بنگر پس اگر بر جای خود قرار گرفت به‌زودی مرا خواهی دید". پس چون پروردگارش به‌کوه جلوه نمود، آن را ریز ریز ساخت، و موسی بیهوش بر زمین افتاد، و چون به‌خود آمد گفت: «تو منزهی! به‌درگاهت توبه کردم و من نخستین مؤمنانم» (سوره اعراف، آیه 143).

نهـــــان از گریـــــهٔ آن ابــــــر آزار	همـی زد خنـده در دل رشـک گلـزار
تبسّــم مـــی‌نهفــت از چــین ابــرو	تغافـل مـــی‌نمــود از هــر خــم مــو

آشتی افکندن زاهد میان رام و سیتا

دگـــــر ره رام انـــــدر زاری افتــــاد	بـه‌زاری گفـت کــای خــور پریــزاد
سـخن شـیرین کـن از لعـل شـکربار	منوشــان بـی‌نمـک انـدر نمکســار
چـو آن بـی طـاقتی ز انـدازه بگذشـت	فتـاد آتـش بـه‌جـان زاهـد دشـت
بـــه‌ســیتا گفــت ای فرزندخوانـــده !	حقـم برگردنـت وامـی اسـت مانـده
ز بهـر حـق گـذاری بـر مـن امـروز	ببخشـــا بـــر دل رام جگـــر ســـوز
بـــرای خـــاطرم بـــا ایـــن جـــوانمرد	بایــد خــواه نــاخواه آشــتی کــرد
اگرچـه رام سـر تـا پـا گنـاه اسـت	مبّرا شو که اشکش عـذر خـواه اسـت
بـــه‌جـان او مکـــن زیـــن بـیش آزار	نهــانی بــود پــیش از وی گرفتــار
وگـــر زیـــن بـــیش آزارش نمـــایی	کـــنم بـــر تـــو دعـــای بـــی‌ریـــایی
کــه دل را گــم کنــی بـازش نیـابی	نمایــــــد آب حیوانـــــــت ســـــــرابی
پـــری هرچنـــد ظـــاهر بـــود آزار	نهـــانی بـــود در دل زو گرفتـــار
درش بگشـــاد ره داده بــــه‌گلشــــن	ز روی خــود جهــان را کــرد روشــن
رسید آن تشته لـب بـر چشـمه نـوش	ز شـــادی کـــرد استســـقا فرامـــوش
صـــنم گفتـــا دل آزار جفـــا کـــیش	چها محنت کـه دیدنـد از تـو دلـریش
نکـــــو نبـــــود دل آزاری نمـــــودن	به‌معشوق ایـن همـه خـواری نمـودن
چه بـود آن بـی‌سبب رنجانـدن کـس	بفرمـا تـا چـه نـام آن نهـد کـس
جـــوابش بـــاز داد آن کـــان غیـــرت	کـه جوشـید از دلـم طوفـان غیـرت
خـــرد را کشـــتی تـــدبیر شـــد غـــرق	که نتوانست کـرد از نیـک و بـد فـرق
ز غیـــرت بـــود ایـــن جـــورِ روانـــم	که مـن هـم نیـز از دسـتش بـه‌جـانم
هنوز آن غیـرتم کـان خصـم جانسـت	بـدین پـاکی بـه‌تـو بـر، بدگمانسـت
نرفـت از خـاطرم آن خـوی نـاخوش	کمان کس ساخت از بند رسـن کـش
دلـم دانـد کـه تـو پـاکی پـری وار	و لـیکن امتحـان خـواهم دگـر بـار

شـنید و زهـر خندیـد آن شـکر خنـد گشـاد از لعـل تعویـذ[1] زبـان بنـد
چه گوید بـا چنـین بهتـان کـس انـدر فلـک شـد پـاره چـون دور دروگـر
ز گفـت زاهـدم از خـس پسـر شـد نـه دختـر را پسـر ز آلـت پـدر شـد
از آن تهمت که می‌کردی از آن پـیش شد آتش خـوش گـواه ایـن دل ریـش
فرشـته آدمـی دیـو و پریـزاد قسـمها خـورد بهـر عصـتم بـاد
گـواه خـود کـرا آرم دگـر بـار بـه‌خـواری زار نـالم پـیش دادار
کـه سـازد ایـن زمـین سـخت پـاره روم در وی ز تـو گیـرم کنـاره
همین گفت و دعـا را دسـت برداشـت ز صـدق دل دعـای او اثـر داشـت

فرو رفتن سیتا در زمین و همکلام بودن با رام

گریبـان زمـین شـد ناگهـان چـاک در آمـد همچـو جـان در قالـب خـاک
فرو شـد همچـو تخـم کشـت در گـل نهـان چـون راز دانـا مانـد در دل
پـری زاد پـری پیکـر پـری وار ز پـیش دیـده غایـب شـد بـه‌یکبـار
همه تـن روح گشـت آن جـوهر پـاک بـه‌نقـل روح شـد در پیکـر خـاک
عیـار جـان گـدازش داشـت کامـل چـو زر نـابود انـدر بوتـهٔ گـل
مگر شخصی زمین تشـنه شـد و مـرد کـه آب زنـدگانی را فـرو بـرد
صـنم یوسـف شـکاف چـاک شـد چـاه بـه‌چـاه افتـاد یوسـف آه صـد آه
به‌کان خویش در شد لعـل شـب تـاب ز لعلـش خـاک تشـنه گشـت سـیراب
بـه‌گـل پوشـیدن خـود بـود مشـکل نهان چون شد چنین خورشید در گـل
شکسـته خـاطر آن پـاره چـون بـرق به‌یکـدم در زمـین خشـک شـد غـرق
حضـیض مـاه تـا گـاو زمـین شـد بـه‌گـاو آسـمان زهـره قـرین شـد

---

1. *تعویذ* که معادل واژهٔ «amulet» انگلیسی و فرانسوی *است*، *مصدر* واژهٔ *عربی است* و فارسی آن «چشم افسا» و «چشم بنام» *است*. تعوید در لغت از مادهٔ عاذَ یَعوذُ، عوذاً و عیاذاً است و به‌معنی پناه بردن و پناه دادن می‌باشد. این اصطلاح برگرفته از آغاز سوره‌های مبارکـع فلق و ناس» است که با «قل اعوذ» آغاز شده‌اند و به‌آنها معوّذتین می گویند.

چو حور پردگی در پرده در شد
به‌پرده عالمی را پرده در شد

فشانده ماه خاک تیره بر سر
که زیر خاک شد خورشید خاور

غریو از خفتگان خاک برخاست
که بود از حق قیامت وعدهٔ راست

به‌خاک از سر به‌روز حشر یزدان
امانت ماند گنج آب حیوان

به‌اظهار عتاب پاک جانی
به‌سندان در شده الماس کانی

فرو شد در زمین حور شکر لب
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب[1]

ز رنگ و بوی او سرمایه اندوخت
زمین نقّاشی و عطّاری آموخت

کشد گلگونه زان بر عارض گل
معطر زان نماید زلف سنبل

فغان برداشت خور با سینه چاکی
وبال ماه شد در برج خاکی

قیامت شد به‌جان رام مشتاق
که مشرق گشت پیش شرق اشراق

هلال ابرسان اندر دمیدن
ز دیده شد نهان در عین دیدن

صنم محمل سوی قعر زمین راند
ازو دنبالهٔ کاکل برون ماند

به‌صید مرغ جام رام آزاد
فکنده دام پنهان گشت صیّاد

ز مویش روز روشن شد شب فام
عجب روز سیاه افتاد بر رام

ره و رسم قدیم روزگار است
غروب خور، طلوع شام تار است

خَضِر بی‌آب حیوان گشته ماهی
فتاد آشفته کارش با سیاهی

کشان دنبال زلف یار بگرفت
به‌روزن رفته نیم مار بگرفت

به‌دستش کاکل دلدار مانده
ز خانه گنج رفته مار مانده

گرفته رام موی دلربا را
که برهاند ز غرق آن آشنا را

صنم گفتا مکن دلسوزی زرق
که با غیرت کشیده گشته‌ام غرق

---

1. ماه نَخشَب: از اختراعات المُقَنَع است که آن را به‌عنوان معجزهٔ خویش به‌مردم نشان می‌داد. آورده‌اند که این ماه به‌شکل جسمی درخشان و گرد بوده که شبانگاه از چاهی در نخشب بیرون می‌آمده و مردم را شگفت زده می‌نموده است. گفته شده که المقنع، با شگردی، از طریق قرار دادن آینه‌هایی، عصرها نور خورشید را چنان بازتاب می‌داد که از دور به‌شکل قرص دیگری از ماه دیده می‌شد. هدف‌المقنع از این نمایش، بیشتر ترغیب مردم به‌سوی خویش برای نبرد با المهدی خلیفه عبّاسی بود.

جــوانمردا! ز بهــر مــن مکــش رنــج ... که گنجم من، بـه‌زیـر خـاک نِـه گـنج
به‌صـد زاری بـه‌جـا عاشـق فـرو مانـد ... به‌فـرق خـویش آب از دیـده مـی‌رانـد
چنـــین باریـــد بـــاران ســـحابی ... کـــه زلـــف یـــار گشـــتش مـــار آبـــی
ز سـر مژگـانش، دُر یـاس مـی‌سـفت ... گرفتــه مــار زلــف یــار و مــی‌گفــت
ز بـس کانـدر غـم حسـرت گـرفتم ... کـه تـا زهـراب شـد مویـت بـه‌دسـتم
غــریقم چــون تــو ای مــار گزیــده ... تــو انــدر خــاک مــن در آب دیــده
تــو هــم دانــی غریقــی تــا نمیــرد ... بـــه‌نومیـــدی گیـــاه آب گیـــرد[1]
چه جـای حیرتسـت ای عقـل هشـیار ... کـزین سـان کـارکرده عشـق بسـیار

رفتن رام به‌عالم بالا و تمام شدن قصهٔ رامایین

چـو شـد نومیـد رام از وصـل جانـان ... فتاد از پـای همچـون جسـم بـی‌جـان
بـه‌کـین برخاسـت دیگـر بـار از جـای ... کـه بـردارد بـه‌پـای خـاک از پـای
بـه‌غیـرت کارفرمـا گشـت کـین را ... که بـر هـم مـی‌زنـم ایـن سـرزمین را
همـی گیـرم زمـین را در تـه تیـر ... کــه تیــرم را خدادادســت تــاثیر
سـپهر خیـره سـر را تـاب آن نیسـت ... زمین خاکسـت، آخـر آسـمان نیسـت
گـرفتش دسـت و گفـتش زاهـد پیـر ... مزن تیرش کـه از وی نیسـت تقصـیر
تو هم دانی نـه ایـن جـرم زمـین بـود ... قضــای آســمانی ایــن چنــین بــود
مکن کاری چنین کز ایـن چنـین کـار ... تلـــف گردنـــد مخلوقـــات بســـیار
بــه‌زیــرش یــک جهــان دارنــد آرام ... شــود چونشــان وبــال گــردن رام
بـه‌گـوش دل شـنید آن نغـز گفتـار ... نکـــرد از گفتـــهٔ او هـــیچ انکـــار
چـو نقـد پنـد زاهـد در گـره بسـت ... کمـان و تیـر کـین برتافـت از دسـت
بـه‌تـرک ملـک شـاه هفـت کشـور ... ســپرده وارثــان را تخــت و افســر
روان از عرضــه گــاه دشــت کونپــل ... بــه‌طاعــت رفــت در کــوه همانچــل

---

1. این بیت نزدیک است به‌مفهومِ ضرب‌المثل: الغریق یتشبث بکل حشیش. غریق، به‌هر شاخهٔ خشکیده‌ای چنگ می‌زند تا خود را نجات دهد.

نهــانی خواســت از مــردم پــری وار		بــه کــوه انــدر شــده کیخســروِ غــار[1]
به‌همت باز شست از این جهان دست		بــه‌عــزم آن جهــانی رخــت بــر بســت
زکوه آن سو حـدیثش کـس ندانسـت		کســی احــوال او زان پــس ندانســت

1. کیخسرو در اوستا Kavi-Haosravah در وداها Sushravs در پهلوی Key-Hosrav نامیده می‌شود که؛ به‌معنی شهریار نیک نام است. در متون پارسی و پهلوی او فرزند سیاوش و فرنگیس، شاهزاده‌ای ایرانی ـ تورانی است. در باب ریشه‌شناسی نام وی اجمالا می‌توان گفت که: کی به‌معنی شاه است و خسرو نیز همین معنی را دارد، چنان که سپس به‌شکل‌های کسرا، کایزر، تزار، سزار، قیصر و خضر به‌زبان‌های دیگر راه می‌یابد. پس کیخسرو یعنی شاه شاهان یا شاهنشاه. و او نخستین پهلوانی‌ست که چنین لقبی دریافت داشته است. زندگی او از نخست با اسطوره آمیخته شده. کیخسرو که او را چهرهٔ افسانه‌یی کورش می‌پندارند، و برخی نیز او را همان کی‌آخسار یا هوخشتره می‌شمارند، در ادب فارسی نماد انسان کامل است و در شمار هفت تن جاویدانی‌ست که بنا بر باور زرتشتیان، روز رستاخیز به‌یاری سوشیانت برمی‌خیزد و اهریمن و پلیدی را از پهنهٔ زمین پاک می‌کند. اینک غار شاه زنده، در سی و پنج کیلومتری جنوب غربی اراک، محلیاست که می‌گویند کیخسرو در آن‌جا ناپدید شده است: دخمه‌یی بزرگ بر فراز قله‌یی که زرتشتیان هر ساله از سراسر جهان برای زیارت به‌آن‌جا می‌روند. برای مطالعه درباره احوال کیخسرو و شباهت‌های آن با بخش پایانی این قصّه، به‌شاهنامه فردوسی، داستان کیخسرو رجوع شود.

واژەنامە سانسکریت بەفارسی

ا

آچارج ـ آچاریه Achārya

معلم یا مربی مذهبی، آموزگار یا مرشد .

آدی دیو Adīdeva

نخستین اله، اولین خدا، درمراسم عبادت، هندوان اول عبادت به‌کنش شروع می‌کنند، لقبی که ازمیان ایزدان بهرام داده شده .

آدسکت ـ آدی شکتی Adī Shakti

قدرت اولیه، قدرت نخستین، قوت‌خلاقیت خداوند، قوت‌خدای‌بزرگ، نیروی آفرینش جهان .

آرتی Arati

عمل چرخاندن سینی یا طبق گرد بتی یا مهمان محترم، نذر یا نثار که معمولا گل و شیرینی باشمع های روشن درسینی می‌باشد ، آن را گرد صورت کسی چرخاندن، معمولا خانمها یا دخترهاموقع برگشت ازمسافرت کسی، یامهمان یا داماد وعروس‌را اینطور استقبال می کنند .

آنو Anu

جوهر فرد، ذره، اتم، ذره ناقابل تقسیم .

آنند مورت ـ آنند مورتی Ananda Mūrti

بت یا نقاش‌آرام بخش، قرةالعین، بتی که تسکین دهنده باشد .

آوینده Avindba

نام کنیز راون که بـه نگهبانی و خدمت سیتا گماشته شد و او رهایی سیتا را پیش بینی کرد .

آهوت ــ آهوتی Ahuti
نذر و نیازی که در آتش قربانی می‌اندازند و آتش را یك دفعه روشن می‌کند ، تلسی‌داس به‌زبان پرسرام گفته است که تیر آن کمان شیوا، مانندآن آهوتی است که آتش غضب مرا روشن می‌کند .

الف

ابده ــ اویده Avidha
یکی از وزیران مهم وبزرگ راون .

ابدیا ــ اویدیا Avidya
نادانی، جهل، خطای باصره

ابرل بهکت Avirala Bhakta
دوست صمیمی، رفیق وفادار، پرستنده مخلص، بهکتی که بوصال رسیده باشد، جدا نشدنی .

ابهی Abhaya
بی‌ترس، بی‌باك، بی‌خوف .

ابهیر Abhīra
چوپان، طبقه‌ای که شغل آنها گاو داری و شیرفروشی باشد، نام طبقه یا کاست (قوم، ذات)مخصوص‌هندوان، به‌علت‌آنکه کرشن میان‌اینها بزرگ شده، وشغل آنها گاوداری‌را اختیارنموده به‌آن سبب‌این‌طبقه مورداحترام هندوان‌می‌باشند .

ابی ــ اوی Avyaya
پایان ناپذیر، ناقابل تغییر، کمی ناپذیر، بی‌کران، نامحدود .

اپروهت Uparohita
(واژهٔ هندی، وبه‌سانسکریت پروهت‌آمده است) .
برهمنی که مراسم وتشریفات‌عبادت وپرستش‌انجام‌میدهد، برهمن خانوادگی، هرخانواده یك برهمن دارد ودرحالت‌لزوم به‌آن مراجعه می‌کنند.

اپسرا = اپچهرا = اپسرس Apsārā

این واژه به‌معنی متحرك یارونده درآب یا درمیان‌آب‌هـای ابرهاست. در ادب هندو «اپچهرا» به‌دسته‌ای‌ازفرشتگان مؤنث‌که درآسمان زندگی می‌کنند اما غالباً به‌زمین می‌آیند، وهمسران گندهرپها هستندومی‌توانند شکل‌خودرا به‌میل خود عوض کنند ومیل مفرطی به‌آب دارند، اطلاق می‌شود . در وداها چندان اسمی از آنها برده نشده ولی درمجموعهٔ قانون مأنو، ازجمله مخلوقات هفت مانو بشمارآمده‌اند .

اپچهراها را به‌دو دسته تقسیم‌کرده‌اند : الهی (دیوکا) و جهانی (لوکیکا) ، دستهٔ اول راده و دسته دوم را سی‌وچهار شمرده‌اند، اینان قهرمانان رامقهور خود می‌سازند و دانشمندان پارسا را از عبادت و ایمان بازمی‌دارند . حور ، پری، موجوداتی زیبا و شهوت انگیز .

اتاپی Atāpi

نام دیو یا عفریتی‌که اگست ریشی اوراکشت . کسی‌که برشعاع های خورشید گذران‌کند .

اتر = اتری Atri

نام ریشی معروف، دانشمند وعارف، دانای نامدارکه رام وسیتارا به‌خانهٔ خود پذیرفت .

اتکای = اتیکای Atikaya

نام یکی‌ازسرداران راون‌که به‌دست لکشمن‌کشته شد. اسم یك‌عفریتی یا دیوی که جنگجوی نامی بوده، دارنده جسم بزرگ وتن قوی .

اتهربن = اتهرون Atharvan

نام یکی‌از وداهای چهارگانه، نام چهارمین‌کتاب مقدس‌هندوان‌که شامل‌ادعیه و اورادی است که برای بـر طرف کردن امراض وبلا یا بـکار می‌رود ، نام مصنف‌آن«اتهرون» بوده‌که پرستش آتش را رسم‌کرد و سوم را برآن ریخت و ادعیهٔ برای آن خواند .

اتیارت سادك Atyārtha Sādaka

نام یك وزیر راجه جسرت .

اج Aja

نام پادشاهی‌که از نیاگان رام بود، پسرراگهو .

اجامیل Ajāmila

نام مرد گهنکار که از طبقه پائین (سودر = نجس) بود و بـه دعای کرشن بخشیده شد .

اجوین = ایونی Ayoni

بدون زهدان، کسی که بدون زهدان یا رحم مادر متولد شود، بنابر اساطیر هندو بشست واگست وغیره ریشی‌ها «ایونی» بوده‌اند .

اجودهیاکاند = ایودهیاکاند Ayodhyākānda

باب دوم راماین کـه در آن اعلام پادشاهی رام از طرف پدرش و کناره‌گیری خودش وبعداً منصرف شدن ازاعلام خود به‌اجبار زن خود (نامادر رام) وتبعید رام برای چهارده سال به‌جنگل ومرگ راجه جسرت به‌غم پسر بیان‌شده‌است، زیرادراول کاند زیبائی شهر ایودهیا وبعداً تزئین وآرایش شهر بیان شده است، شاید به این مناسبت اسمش ادیودهیاکاند گذاشته شد .

اچار Achār

ترشی، ترشیی که از سبزی یا انبه درست می‌کنند .

آحار = آهار Ahārya

زن فاحشه، دلال‌زن فاحشه، طبقه‌ای یا کاست که‌کارآنها دلالی یاگدائی باشد .

ادت Aditi

نام مادر خدایان که نماینده خلا و جو هست، اسم زن کشپ .

ادهرم Adharma

نادرستی، بیدادگری، ظلم وشقاوت، گناه وعصیان، کفر، خلاف دهرم، خلاف قانون .

ادهیاتم راماین Adhyātma Rāmāyana

نام کتاب معروف کـه تألیفش را به بیدویاس نسبت می‌دهند ولی این جزو از «برهماند پوران» بشمار می‌رود، و در اصل همان داستان حماسه‌ای راماین را صورت روحانیت‌داده‌اند. دراین راماین رام به‌صورت یك نجات‌دهنده بشریت ویك موجودالهی، و یك فرد بشری یا قهرمان حماسه‌ای جلوه می‌کند . این منظومه نیزمانند منظومهٔ اصلی به‌هفت فصل قسمت شده ولی‌از راماین بالمیکی کوتاه‌تر می‌باشد .

ارب (واژه اردو وهندی) Araba

برابر صدکرور، معادل ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰

ارتهه Artha
مال، مال و دولت، دارائی، دلیل، مالکیت، هدف .

ارجن Arjuna
یك پهلوان قوی دست و با قـدرت، نام پادشاه‌ها وپسر کریتوریـه‌که راون را شکست داد .

ارده انگی Ardhangini
نصف بهتر، زن وهمسر، بنا به‌عقیدهٔ هندوان همسر درنصف‌تن شوهروجوددارد زیراکه وی شریك نیك وبد زندگی او می‌باشد .

ارگجه Arkaja
کافور .

ارمیلا Armilā
نام دختر جنك و زن لکشمن .

ارمردن Arimardana
نام پسرست‌کیت راجه‌کیکی (قندهار) ، اسم یکی از نیاگان‌کیکئی .

ارن Aruna
نام پدرجتایو و سمپاتی‌کرگسان .

ارندهتی Arundhati
زن وشیست . همسرریشی معروف‌که خود نیز میان ریشی‌ها دارای اهمیت بود .

اروجا Arujā
نام دخترشکرریشی‌که راجه دند به‌زور با او نزدیکی جست .

اسانبك Asmaka
چقماق، سنگی‌که برای روشن‌کردن‌آتش استفاده می‌شود .

استاچل Astachala
کوهی‌که درآنجا خورشید غروب می‌کند، مغرب، جنوب هند .

است‌بیدیا AsatVidayā
دانش بد، علوم سفلی، علومی‌که انسان راگمراه می‌کند .

استر Astra
اسلحه، سلاح جنگ و مبارزه .

اکهن بنس = اکهندونش Akhanda Vansha
نام برهمن که گاو او گم شده بود، رجوع شود بداستان در باب هفتم .

اگر (واژهٔ سانسکریت و اردو وهندی) Agara
عود، عود هندی، درختی که دارای بوی خوب است و چوبش را می‌سوزانند .

اگرداس Agaradāsa
نام مرشد نابهاداس ویکی از مروجین راماننْدی .

اگست Agaštya
نام ستارهٔ سهیل ، اسم یك ریشی که چند سرود ودا بهاو منسوب است ، پسر میترا یا وارون ازبطن او روشی ، دریك کوزه متولد شده و کوتاه قد بود، تمام دریا را بلعید و کوه ویندیا را وادار بسجده بهخود کرد . اولین ریشی که به جنوب هند رفت ، درعلم پزشکی نیز تألیفاتی بداو منسوب می‌باشد .

اگم (واژهٔهندی) Agama
عمیق، دور، ناقابل فهم، آنکه دیده ویافته نشود، غیرمستدرك .

اگن = اگنی Agnī
آتش، خدای‌آتش، موکل‌آتش، آتش قربانی .

اگن استر Agneyāstra
اسلحهٔ‌آتشین، موشکی که ازآن‌آتش می‌بارد یااسلحهٔ خدای‌آتش .

اگن کیت = اگنی کیتو Agnīketu
۱ـ نام میمون .
۲ـ نام سردار و مبارزه جو در لشکر راون .

اگنی هوتر Agnih0tra
قربانی‌آتش، مراسمی که درآن‌آتش را نذر و نیاز می‌کنند، نذر به‌نام اگنی، آتش مقدس .

اگهن سدی پنچمی (واژهٔ هندی) Agahana Sudi Panchami
پنجمین روز از پانزده روز اول که ماه روشن است ، ماه اگهن که معادل مـاه نوامبر باشد .

اگیان Ajnāna
نادانی، جهالت، عدم معرفت، ابلهی، بی‌اطلاعی، جهل‌روحانی، عدم‌استدراك .

اکهن‌بنس = اکهندونش Akhanda Vansha

نام برهمن که گاو او گم شده بود، رجوع شود بداستان در باب هفتم .

اگر (واژهٔ سانسکریت و اردو وهندی) Agara

عود، عود هندی، درختی که دارای بوی خوب است و چوبش را می‌سوزانند .

اگرداس Agaradāsa

نام مرشد نابهاداس ویکی از مروجین راماننْدی .

اگست Agaštya

نام ستارهٔ سهیل ، اسم یك ریشی که چند سرود ودا بهاو منسوب است ، پسر میترا یا وارون ازبطن او روشی ، دریك کوزه متولد شده وکوتاه قد بود، تمام دریا را بلعید وکوه ویندیا را وادار بسجده بخود کرد . اولین ریشی که به جنوب هند رفت ، درعلم پزشکی نیز تألیفاتی بداو منسوب می‌باشد .

اگم (واژهٔ هندی) Agama

عمیق، دور، ناقابل فهم، آنکه دیده ویافته نشود، غیرمستدرك .

اگن = اگنی Agnī

آتش، خدای‌آتش، موکل‌آتش، آتش قربانی .

اگن استر Agneyāstra

اسلحهٔ آتشین، موشکی که ازآن‌آتش می‌بارد یااسلحهٔ خدای‌آتش .

اگن کیت = اگنی‌کیتو Agnīketu

۱ـ نام میمون .

۲ـ نام سردار و مبارزه جو در لشکر راون .

اگنی هوتر AgnihOtra

قربانی‌آتش، مراسمی که درآن‌آتش را نذر و نیاز می‌کنند، نذر به‌نام اگنی، آتش مقدس .

اگهن سدی پنچمی (واژهٔ هندی) Agahana Sudi Panchami

پنجمین روز از پانزده روز اول که ماه روشن است ، ماه اگهن که معادل ماه نوامبر باشد .

اگیان Ajnāna

نادانی، جهالت، عدم معرفت، ابلهی، بی‌اطلاعی، جهل‌روحانی، عدم‌استدراك.

الکنندا Alakanandā

نام رودخانه گنگا که طرف جنوب کوه کیلاس جاریست، رودخانهٔ گنگا .

امت=انتا Antā

نام میمون .

امراوتی Amarāvati

نام پایتخت ایندر، شهری دراستان مدهیا پرادیش .

امرسنگهه = امرسینگ Amarasimha

شیرجاوید، شیر بی‌مرگ، اسم مترجم رامایین کــه بهعهد اورنگه زیب پادشاه گورکانی می‌زیسته‌است. اسم‌اصلی‌وی‌امرداس‌بوده ولی‌معروف‌بهامرسینگ‌است.

انبرت پهل Ambaradaphala

نام میوه، بهزبان اردو وهندی‌آن را امروده می گویند .

انبریك=انبریش Ambarisha

نام مخصوص، نام راجه اوده .

انبه Ambha

آم یا Maugo ، اسم میوهٔ خوش مزه و مطبوع هندوستان .

انجنی=انجنا=انجانا Anjanā

نام مادر هنومان، اسم یك پری‌که خدای باد «پون» بهوی عاشق شد .

اندج Andaja

موجوداتی که ازتخم یا بیضه بهوجودآمده باشد مانند پرندگان و غیره .

اندر=ایندر Indra

اسم یکی‌ازخدایان، خدای جو وآسمان،موکل‌باران، پادشاه ورئیس، بهترین، نخستین، اشرف، روح انسانی .

درافسانه‌های ودائی، ایندر پادشاه ایزدان جو شناخته شده که بهوسیلهٔ صاعقه که اسلحه‌اوست ضد دیوهای تاریکی‌وخشکسالی می‌جنگد وآنها رامغلوب می کند، ایندر را نشانه پهلوانی ورادمردی توصیف کرده‌اند .

درافسانه‌های جدیدتر، ایندر را زیردست خدایان سه گانه یعنی برهما، ویشنو وشیواقرار داده‌اند امارپاست اوبرسایرخدایان همچنان‌درافکارعامه باقی‌است،

اورا سلطان ناحیهٔ شرقی و یکی از دوازده «آدت» نیز می‌شمارند . در فلسفه ویدانت او را با وجود اعلی یکی‌دانسته‌اند. «ویمانه» ادایهٔ افسانه‌ای خود رو ایندراست . ایندر اهلیا زن گوتم را فریب داد وبر ناموس‌وی حمله برد، گوتم نفرین کرد وایندر از راون شکست خورد. پسرراون ایندر را به‌اسارت آورد وایندرجیت(مغلوب کننده ایندر) لقب‌یافت. خدایان‌درازای‌آزادی‌اوایندرجیت را نعمت جاودانی‌اعطانمودند. برهما به‌پادشاه شرمسارهایندر» گفت:«شکستش مکافات فریب‌دادن ونزدیکی بااهلیا می‌باشد». ایندرطبیعتش شهوت ران‌است، حتی دختران آسمانی را می‌فرستاد تا شهوت مردمان مقدس را تحریك کنند و آنها را از راه راستی وپاکی و تقوی منحرف سازند .

به‌زبان هندی و اردو «ایندرسبهاه (بارگاه ایندر، نشستگاه ایندر) معادل‌محل عیش وعشرت است .

اندرانی=ایندرانی Indrānī

همسر ایندر، ملکهٔ خدایان، مادرجینت وجینتی، وی را «ساجی» نیز گویند .

اندرجت=ایندرجیت Indrajīta

نام ولقب پسر راون که برایندر پیروز شد، اسمای دیگر وی «راوانی» و«ایندر اشتروه بوده، ایندرجیت درجنگه به‌دست لکشمن کشته شد .

اندرلوك=ایندرلوك Indra Loka

مقر ایندر،آسمان ایندر، بهشت ایندر، جهان ایندر .

اندها (واژهٔ اردو وهندی) Andhā

کورمرد، مرد نابینا .

اندهی (واژهٔ اردو وهندی) Andhī

کور زن، زن نابینا .

انرن Anaranya

نام یکی ازنیاگان رام، پادشاهی از نژاد خورشید .

انسمان Anshumān

نام پادشاهی ازنیاگان رام ونوهٔ راجه سگرو پدر دلیپ .

انسویا Anasuyā

زن اتری ریشی‌که خود نیز زاهد وبا وفا بوده، وبه سیتا راجع به وفاداری و

خدمت بشوهر کلمات پندآمیز گفت .

اکپن — اکمپن Akampana

نام یکی از سرداران وجنگجویان راون که هنومان اورا کشت .

انکس — انکشن Ankūsha

آهنی سر کج که بدان فیل را رانند، علامت ارشاد و هدایت و راهنمائی .

انگد Angada

۱ــ ولیعهد پادشاه میموتها، پسر بالی که هنگام مرگ بالی او را بهرام سپرد، یکی ازسرداران وجنگجویان معروف سپاه سگریو .

۲ــ نام پسر لکشمن .

انگدیس Angadesha

نام کشوری که درشرق ایودهیا بوده، نام بنگال فعلی که درشرق هند میان هند و پاکستان دو قسمت شده است .

انگر — انگره Angira

نام یك ریشی بزرگ، یکی از ریشی‌های هفتگانــه که سرودهای ریگبودا و همچنین مجموع قانون و رسالهٔ درعلم هیئت به او منسوب است ، وی روحانی خدایان ودرعلم نجوم ستاره برجیس توصیف شده است .

انل Anala

نام یکی ازچهارپسرمالی، نام عفریت .

اننت Ananta

بی‌پایان، بی‌منتها، ابدی، لایزال، مطلق .

انهده — انده Andha

تاریکی، حیرت، ظلمت، فریب، سراب .

انیل (انل) Anila

۱ــ نام عفریت، پسرمالی

۲ــ نام دختر دکهش و زن کیشپ .

اوتار Avatāra

تجسم، ظهور، فرود، نزول، حلول یاتشخص الوهیت، نزول هرایزدی بزمین

به‌صور یا اشکال مختلف، تجسم یا تشخص حقیقت اصلی به‌صورت انسان یاشکل مختلف برای نجات دادن بشریت .
بنابر روایات هند و ویشنو ایزد نگهدارنده دارای ده مظهر است :

۱ـ مچهه = ماهی
۲ـ کورم = کشف، باخه
۳ـ براه = گراز
۴ـ نرسنگهه = شیر ومرد
۵ـ وامنه = کوتاه قد
۶ـ پرسرام = رام تبردار
۷ـ رامچندر = رام ماه مانند یا نجیب
۸ـ کرشن = سیاه چرده
۹ـ بودا = حکیم، بیدارمغز، دانا، هوشمند
۱۰ـ کلکی = سوار اسب سفید .

اوتان‌باد = اوتان‌پاد Uttanapāda
نام پسر سنبهو منو وست روپا .

اوترکاند Uttarakānda
اوترا بالا، بلند، ارفع، بهتر، آخر، اتمام .
اوترکاند : پایان‌کتاب، آخرین‌فصل، باب هفتم راماین که درآن مراجعت رام از جنوب به‌شمال (اوده) بیان شده است ، این فصل اتمام کنندهٔ کتاب راماین می‌باشد. به عقیدهٔ بعضی از محققین باب هفتم در راماین بعداً اضافه و الحاق شده است ، یعنی دراصل راماین و المیکی نبوده بلکه دوقرن بعد از تألیف راماین باب‌اول و هفتم رااضافه نموده‌اند .

اوجی‌سرواو Ucchaishrāvas
اسب سفید ایندر که ازبهم زدن اقیانوس به‌دست‌آمد، یکی‌ازچهارده جواهرات، بهترین نژاد اسب .

اوجین Ujjain
نام شهر باستانی‌که دراستان «مدهیا پرادیش» می‌باشد، در دورهٔ قدیم‌آن شهر مرکزعلم وادب وفرهنگ سانسکریت بوده است و می‌گویند شاعر ونمایشنامه

نویس‌معروف سانسکریت، کالیداس، آنجا متولد شد.

اوداسی Udāsina

مرد مقدس یا روحانی که دنیا را هیچ بشمرد و ترک دنیا کند، زاهدی که دنیا به‌نظر وی بی‌ارزش وحقیر باشد و درنتیجه‌اش متوجه به‌حق وحقانیت‌شود .

اودیاچل Udayachala

نام کوه، کوهی که ازپشت آن خورشید طلوع می‌شود، ظاهراً نام کوه سمیرو .

اوده — اجودهیا — ایودهیا A — Vadhyā — Oudh

جاوید، پایدار، باثبات، شهری که ازآسیب وگزند وتباهی‌مصون باشد، شهری که از دیوار وفصیل محصور باشد، اسم کوشلا، اسم اجودهیا واطراف وی .

اوربسی Urvasī

اسم یکی از اپسراها که رفیق رنبها است وخدمتگزار ایندرباشد .

اورده ریتا Urdhareta

نام برهمنی که رمبها را ازنفرین بسوامتر نجات بخشید .

اولکامکهه Ulkamukha

نام یکی از رؤسای میمون‌ها .

اوما Umā

نام پاروتی، نام همسر شیوا یکی‌ازخدایان سه گانه هندوان، دختر کوه هیماوت و منورما .

اهلیا Ahalyā

همسر گوتم که به‌نفرین شوهرخود تبدیل بسنگ‌شد وبه‌برکت قدوم رام‌صورت قبلی بازیافت . نام یک زن .

ایتهاس Ithāsa

روایت، داستان، حکایت، قصه، اساطیر، تاریخ، بیان گذشتگان .

ایده Idha

نام راکهشی که درایام اسارت سیتا درلنکا بداو خدمت کرد .

ایراوت Airāvata

اسم فیل مقدس که ایندر براو سواری می کند . نام یکی از فیل‌های چهارگانه که درهرچهار گوشهٔ عالم برای نگهداری جهان موجودند .

ایك‌تن Ekatanu

نام یك نفر، اولین خلقت یا تن که به‌وجود آمده باشد .

ایل Ila

پسر راجه کردم که به نفرین مهادیو یك ماه زن و یك ماه مرد می‌بود .

ایندرچکر Indrachakra

چرخ ایندر .

ایندر دهنود Indra Dhanusha

کمان ایندر، قوس قزح، دارندهٔ رنگهای قوس قزح، رنگارنگ .

ایندریها (ایندری) Indriya

عضو حاسه، حواس خمسه و به‌اضافه پنج عضو عامله (به‌عقیده هندوان)، قدرت احساس، نیروی مردانگی .

ایوراستر=اورن‌استر Avarana Astra

اسلحهٔ دفاعی، سپرمانند، اسلحه‌ای که با او حمله را می‌شود خنثی کرد .

ب

باج‌پیی=واج‌پیئی Vājapeya

مراسم نذری که در آن آب وغذا به‌ایزدان می‌دهند، نام نذر به‌خدایان .

نام شاخ از برهمنان

بادله (واژه اردو وهندی) Bādla

تار طلا یا نقره که معمولا روی لباس یا درقدیم روی پرچم می‌گذاشتند .

باراه‌پران=واراه‌پوران Vārāha Purāna

نام کتاب، یکی از پورانها که در آن‌داستان ظهور کردن ویشنو به‌صورت «واراه» آمده است .

باراه=واراه Vārāha

خوك یا گراز، سومین تجسم ویشنو . هنگامی که هرن یاچهه عفریتی زمین را به‌قعر دریا کشیده بود، ویشنو به‌صورت گراز آمده باوی جنگید و بعد از هزار سال

جنگ وستیز زمین را آزادکرده ازآب بیرون آورد .
«مهابارا» نیز گویند زیرا که بصورت گراز زمین‌را ازغرق‌شدن نجات‌بخشید» و زمین را برسرخود برداشت .

باسدیو = واسودیو Vāsudeva

نام پدرکرشن هفتمین مظهر ویشنو .

باسك‌پوری = واسك‌پوری Vāsuki Puri

نام پایتخت سرزمین مارها ، و اسکی اسم پادشاه مارها می‌باشد و «پـوری» مقر او .

باسیما = واشیما Vāshimā

نام دختر بسوکرما که خیلی زیبا وهنرمند بود .

بال = بالی = والی = والین = بالین Vālin

دارای مو، دمدار، اسم یکی از رؤسا و پادشاه بوزینگان، پسر ایندر و برادر بزرگ سگریو که در غیبت وی ازکسکندها والین تخت و زن سگریو را غصب نمود وبه‌دست رام‌کشته شد ، بنابرروایت رامابن وی دارای نیروی زیاد بوده وحتی راون را زیربغل‌خویش یك سال نگهداشت.

بال‌کاند Bālakāṇda

حادثه یا واقعهٔ مربوط به‌طفلی، کودکی، بچگی . باب مربوط به‌دوران‌کودکی رام . باب اول رامابن ، قسمتی از رامابن که درآن تولد وطفلی وتربیت رام بیان شده است ، باب نخستین‌کتاب مقدس رامابن .

به‌عقیدهٔ بعضی ازمحققین این باب را بعداً الحاق‌کرده‌اند .

بال‌کهلا (بال‌کیلا، وال‌کیلا) Vālakhilya

نام دسته‌ای از ریشی‌ها، دانشمندان‌که طول قامتشان به اندازهٔ انگشت شست و عدهٔ آنها شصت هزار نفربوده‌است وازبدن برهما به‌وجود آمده و اطراف ارابه خورشید را احاطه نموده‌اند .

بالمیك = والمیکی Vālmiki

خانهٔ موریانه، نام سراینده رزمنامهٔ رامابن، اولین حماسه سرای سانسکریت که بنابه‌روایات بین سدهٔ پنجم پیش‌ازمیلاد تاسدهٔ دوم میلادی می‌زیسته است .

گویند والمیکی دراپودهیادر درباد رام‌چندر بسر برده است. بنابر بعضی روایات هندو ابتدا وی راهزن بود امابعدها توبه کرد و دربالای کوهی عزلت گزید، و درآن‌جا سیتا همسر رام را هنگام تبعید واسارت پذیرائی کرد . بنا بر روایات درعبادت وریاضت این قدر محوشد که خود را فراموش کرده وموریانه درجسم وی خانه ساخته وبعداً همین وجه تسمیه وی شد . درراماین‌سه جاذکر والمیکی آمده است .

بالونت Bālavanta

۱ــ نام کوهی

۲ــ نام عفریتی که وزیر راون بود .

بامدیو = وامدیو Vāmadeva

نام یك حکیم و دانشمند دورهٔ ودایی که سرودهای زیاد ساخته است .

بان (واژهٔ هندی) Bāna

تیر، یك نوع اسلحه‌ای که پرت می کنند، شان وشکوه، جلال، پرچم .

بانر = وانر Vānara

میمون، بوزینه . به اردو وهندی «بندره می گویند .

بانس Bānsa

نی هندی، چوب خیزران .

باون = وامن Vāmana

کوتاه قـد، کوتوله، پنجمین تجسم ویشنو . هنگامی که بـل پادشاه آسوراها سلطنت آسمان‌ها بدست آورده، خدایان را ازقلمرو خویش بیرون راند، ویشنو خودرا بصورت یك کوتوله درآورده و پیش وی آمد، و از وی سه گام زمین خواست. بل درخواست اورا پذیرفت، ویشنو دردو گام زمین وآسمان را پیمود و او را درپاتال فرستاد .

باوناستر Vāmana Astra

اسلحهٔ کوچك، موشك کوچك .

باون پوران = وامن‌پوران Vāmana Purāna

نام کتاب، یکی ازهجده پوران‌هاکـه درآن ظهور ویشنو بصورت باون بیان شده است .

بایواستر Vāyuvya Astra

اسلحه‌ای که مانند باد تند وقوی باشد، موشك هوائی .

بهبیکهن=ویبهیشن Bibishana Vibishana

نام برادر کوچك راون که دوستدار رام بود . وی سر موضوع سیتا به برادر خویش اختلاف کرده به لشکر رام پیوست وبعد ازکشته شدن راون به پادشاهی لنکا رسید. بنابه گفتهٔ راماین بهبیکهن اگرچه دیو یاعفریت بوده ولی زندگی نیکو وپارسائی داشته .

بجر Vajra

شلاق ایندر، نام اسلحهٔ ایندر، صاعقه، تندر .

بجراستر Vajrāstra

اسلحه‌ای که صاعقه مانند است، تندر ایندر .

بجرمشت Vajradamshtra

یکی از سرداران راون .

بجروال=وجروال Vajravāla

نام زن کونبهه کرن .

بجرونت=وجربنو Vajrabānu

نام وزیر راون .

بجره (واژهٔ اردو وهندی) Bajrā

قایق بزرگ، دستهٔ بزرگ از قایقها .

بجی=ویجی Vijaya

۱ــ کامیابی، پیروزی، کامرانی، فتح خصوصی .

۲ــ نام یکی از دربانان رام در بهشت .

۳ــ نام یکی از وزیران ومشاوران رام .

بجی‌دسمی=وجی‌دشمی Vijaya Dashami

روز دهم جنگ بین رام و راون که درآن رام پیروز شد، روز پیروزی رام .

بدهرب=ویدربهه Vidarbha

نام کشور درهند باستان، نام ناحیه‌ای که دراستان مهاراشترفعلی می‌باشد .

بدهوت = ودیوت‌کیش Vidyutkesha

نام عفریتی که پسر هیتی بود .

بدری = بدری ناتهه Badrīnātha

نام کوه مقدس، یکی ازقله‌های هیمالیا که زیارتگاه هندوان است .

بده = بوده Budha

نام راجه‌ای که داستان پسر او، پور ورواس در «اوتر کانده» آمده است .

بده جوده = ودیوج جیهو Vidyujjihva

نام وزیر راون که جادوگر ماهری بود .

بدهی (واژهٔ اردو وهندی) Baddhi

تار یا نخ گل یا پارچه‌ای که از گردن وشانه آویخته به‌پشت و کمر می‌برند . معمولا داماد یا عروس را طوری زینت می‌دهند که روی سینهٔ آنها ازحلقهٔ گل یا پارچه‌نازك وابریشمی باشکل « × » به‌وجود بیاید واین را بدهی می‌گویند .

بدیا = ودیا Vidyā

علم، دانش، معرفت، فلسفه .

بر (واژهٔ اردو وهندی) Bara Bada

نام درختی که شاخ و ریشه‌هایش دراز وبلند است وازبر گهایش مایع شیرمانند پیدا می‌شود؛ چوب اومحکم است وقطرش بزرگ و درخت سادار می‌باشد .

برات (واژهٔ اردو وهندی) Barāt

گروه یاعده‌ای ازمردم که باداماد به‌خانهٔعروس‌می‌آیند؛ شرکت‌کننده «برات» را «براتی» می گویند .

براده = وراده Virādha

نام عفریتی که پسرجاواوشتارادی بوده وبه‌دست رام‌کشته شد واصلا او گندهروا بود ولی به‌نفرین یك ریشی صورت عفریت گرفت .

براوپاچهه = بیروپاچهه = ویروپاکش Viru Pāksha

یکی ازسرداران راون که هنومان او را کشت .

برت = ورت Vrata

روزه، صوم، روزه گرفتن .

برتراسر = برترسرا = وریتراسور = برترا Vritrāsura
یك‌آسوراکه ایندر اوراکشت؛ نام دشمن خدایان .

برتهه = ویارتهه Vyartha
بیهوده، پوچ، بی‌فایده، مأیوس، به‌هدف نرسیدن .

برچهی (واژهٔ اردو وهندی) Birchī
نیزه، آلت حرب .

برسات (واژهٔ اردو وهندی) Barsāta
فصل باران، باران، نام یکی ازفصل‌های چهارگانهٔ هند .

برمهه استر = برهمه استر Brahmāstra
اسلحهٔ برهما، موشك برهما

برمهه لوك = برهمه لوك Brahmaloka
عالم ذات، عالم برهما ، جهان یا آسمان برهما ، یکی قسمت ازگیتی که مقر ارواح پاك می‌باشد .

برن = ورن Varna
رنگ وشکل، طبقات، چهارطبقهٔ هندوان (برهمن وکشتری، و ویش وشودر)، نژادهای مختلف از حیث رنگ .

برن = ورون = وارون Varuna
آسمان محیط برهمه چیز، موکل‌آب وباران، فرشتهٔ نگهبان‌جانداران، خدای آب، محافظ جانداران، فرشته میکائیل .

برن باس = ورون پاش Varuna Pāsha
دام برن‌که از وی هیچ‌کس نجات نمی‌یابد .

برندا Vrinda
نام زن عفریت‌که خیلی پاکباز وپرهیزگاربوده وبه‌اسم وی جنگلی «برندابن» نیز وجود دارد، زن جالندهرعفریت .

برن شنکر = ورن شنکر Varnasamkara
فرزندی‌که ازپدر ومادر متعلق بهدو طبقه یاکاست مختلف باشند، متولد شود ، دواصل، دورگه، ازپدر ومادر دوطبقه متولد شده .

برهسپت Brihaspati

نام یکی از وزیران راون

برهما Brahmā

خالق، آفریننده، پیداکننده، خدای آفرینش، ایزد پیدایش، فرد اول از خدایان سه‌گانهٔ هندو، روح اعلی که به‌صورت خالق جهان ظاهر شده‌است، او از تخم جهان (هرن گربهه) که از علت‌العلل اولیه به‌وجود آمد و همان پرجاپت است که خداوند و پدر کلیهٔ مخلوقات می‌باشد، و مخصوصاً پدر ریشی‌ها یا دیگر پرجاپت‌ها است. همسر برهما سرسوتی الههٔ دانش است که براهمی نیز خوانده می‌شود، مرکب برهما هوه یا غاز است و از این نظر وی را هنس‌واهن می‌گویند، مقر یا آسمانش را برهم وریندا می‌خوانند .

برهما پتاما Brahma Pitāmā

پدر بزرگ برهما، آدم، برهمای قدیمی‌تر و ازلی .

برهماند Brahmār da

تخم برهما، کرهٔ عالم، جهان، زمین و آسمان، کل عالم .

برهماکمندلی (واژهٔ هندی) BrahmāKamandali

رودخانهٔ گنگا، لقب برای گنگا زیرا که وی در کشکول برهما بود، چیزی که در کشکول برهما باشد .

برهما ورت‌پوران Brahmā Vaivarta Purana

نام یکی از پوران‌ها .

برهمانی Brahmāni

همسر برهما، الههٔ علم و دانش که در آن صورت وی را سرسوتی می‌گویند .

برهمچاری Brahma Charin

دورهٔ دانشجوئی، دورهٔ طلبگی، که در این ایام برهمن جوانی را بایستی فقط به‌تحصیلات پردازد و از لذاید دنیا دوری گزیند، بنابر قانون مانو یکی از چهار مرحلهٔ زندگی .

برهمدت Brahmadatta

نام راجه‌ای که گوتم ریشی را از غذائی که در آن گوشت بوده، پذیرائی کرد و

ریشی آن راجه را نفرین کرد .

برهم گیانی Brahma Jnānī

عارف، حکیم، عالم، دارندهٔ علم ایزدی، دانشمند واقعی، دارندهٔ علم معرفت حقیقی .

برهم هتیا Brahmahatyā

قتل فرد برهمن، گناهی که ازکشتن برهمن لاحق می‌شود ؛ عصیانی که ازقتل برهمن عاید می‌شود ؛ کشتن فرد روحانی .

برهمه انادی=انادی برهما Anādi Brahmā

خدای بزرگ ازلی، آنکه ابتدا ندارد .

برهم رکهه=برهم ریشی Brahmarishi

ریشی مقدس، حکیم پاکباز وپرهیزگار، لقب بسوامتر، نام یکی ازچهار دسته ریشی‌ها .

برهمه سناتن Brahma Sanātana

برهمهٔ ازلی، خدای ازلی، روح ازلی، ایزد مطلق، موجود ازلی و مطلق که جهان را بوجودآورده، خدای بزرگ، خالق جهان .

برهمه گیان Brahma Jnāna

علم معرفت، معرفت حق، معرفت الهی، دانش یزدانی، شناخت یزدان .

برهمنان=برهمن+ان Brahman

نام طبقهٔ مردمی که حافظ و نگاهدارنده و ابلاغ کنندهٔ دانش مقدس می‌باشد ، طبقهٔ برهمن، پرستش کننده، عابد، مؤمن ومذهبی، عالم وداها و دانش مقدس، یکی ازچهارطبقهٔ هندوان که در رأس همه طبقات قرار گرفته .

بروانل Barvānala (واژهٔ هندی)

دریا، رودخانه بزرگ، اقیانوس .

بری=بیری=بدر Badara

نام درخت آلو یا عناب، بزبان اردو وهندی «درخت آلو» رابیری می گویند .

بریهه=بره=وره Viraha

هجر، جدایی، هجران، دورشدن، جدا شدن جان ازخدا .

بزبانی = بهوجوانی Bhujavānī

بنا به گفتهٔ مترجم رامایِن نام شهر در دامن کوه کیلاش، نام شهر وارون .

بس = وس Vasu

نام هشت موکل، فرشتگان یا خدایان هشتگانه؛ دسته‌ای از خدایان که در رأس آن ایندر قرار دارد و تعدادشان معمولاً هشت است .

بسال استر Vishala Astra

موشك بزرگ وعالی .

بس‌دیوا = وش‌وادیو Vishvadeva

دستهٔ خدایان که محافظ انسان وبخشندهٔ جایزه‌ها وپسران ویشوا باشد .

بسنت = وسنت Vasanta

فصل بهار، درخشان (فصل خوب یا درخشان) بهار، وزنی در عروض، آهنگی درموسیقی، درآغازاین‌فصل‌جشنی می گیرند وآن را «وسنت» پنجمی‌می گویند، ماه چیت و ویساکهه (= از وسط مارس تامه) ، دوست و خدمتگزار کامدیو ، خدای عشق . یکی ازفصول چهارگانهٔ هندوستان .

بسوکرما Vishvakarma

نام مهندسی که برای خدایان اسلحه می‌ساخت، اسم معمار و مهندس خدایان .

بسوموهنی Visvamohini

نام یك دختر، زیبا روئی که تمام جهان را فریفتهٔ خودش کند، زیبارو، قشنگ دلربا. بنا به‌روایات هندو ویشنو به صورت دخترزیبا درآمد و دیوان را فریب داده نگذاشت که‌آنها آب حیات را بدزدند .

ویشنو برای اصلاح ونصیحت نارد ریشی‌از لکشمی خواست کـه به‌صورت دختر زیبارو دربیاید ونارد را فریب داده متوجه بکند .

بشال vishāla

بزرگ، عالی، نام مخصوص .

بشالا Vishālā

بزرگانه، اعلی، نام یك کشور .

بشست Vasishtha

نام برهمن خانوادگی راجه‌جسرت و راجه رام، استاد رام، نام یکی ازدانایان

وحکیمان معروف، یکی‌ازریشی‌های هفتگانهٔ نامدار.

بشل‌کرن = بشل‌کرنی = ویشال‌کرنی Vishalyakarani

گیاهی که جراحت‌های تیر را التیام می‌بخشد ، مرهم زخم های تیر خورده ؛ یکی از چهار گیاه که هنومان برای معالجه لکشمن آورد ؛ گیاهی که خاصیت طبی‌دارد .

بشن پادوکی = ویشنوپادوکی Vishnu Pāduki

رودخانهٔ گنگا، کفش ویشنو، رودخانه‌ای زیر پای که ویشنو روان باشد.

بشن سناتن = ویشنو سناتن Vishnu Sanātana

ویشنوی قدیم و ازلی، جاوید ویشنو .

بشن لوك = ویشنو لوك Vīsnu Loka

عالم ویشنو، جهان ویشنو، مقر ایزد ویشنو که رام مظهر و تجسم همان باشد آسمان ویشنو .

بکت = ویکت Vikata

نام پسر سومالی، نام عفریت .

بکرماجیت = ویکرمادیتیا Vikramāditya

خورشید دلیر، اسم یکی ازپادشاهان مهم هندوان که شهرهای اجین و مالوه را بنانهاد وتقویم ساموت راتأسیس کرد. وی پادشاه شاکاها را ازشمال‌هند بیرون کرده سلطنت مستقل وبزرگ را بنیان گذاشت .

یکی‌ازمهمترین سرپرستان فرهنگ وادب بوده ونه‌نفرمهم ودرخشنده «نه‌رتن» زبان وفرهنگ ودانش به‌دربار وی بودند. شالی واهان پادشاه دکن را به‌سال ۵۸ پیش ازمیلاد شکست داده وازهمان سال تقویم بکرماجیت آغاز می‌شود . این لقب را به چند پادشاه مانند راجه بهوج نیز داده‌اند .

بگیان = وبگیان Bi-Jnāna

قوه تمیز، قوه دراکه، تشخیص‌دادن،مشاهده‌نمودن، تحقیق، جستجو، دانائی، قضاوت عقلی، تفهیم، هوش، مهارت، هنر، علم، عقیده .

دانش دنیائی دربرابر «گیان» که علم الهی باشد، فهم، دماغ، ذهن .

بل = بلی Bali

نام پادشاهی که می‌خواست سلطنت جهان داشته باشد ولی وامن او را به پاتال فرستاد .

بمان=ویمان Vimāna

عرابه‌ای که پرواز می‌کرد مانند قالی حضرت سلیمان، تخت روان .

بنتا=ویناتا Vināta

دختر دکهش وزن کیشپ ومادر بزرگ جتائی وسمپاتی کرگسان .

بندلی (واژهٔ هندی) Bindli

خال هندی که زنها روی پیشانی می‌گذارند .

بندواورده ریکها Bindu Urdhva Rckha

نشانهٔ خال در کف پا یا دست، علامت خوشبختی و سعادت، خط کف دست که به‌سوی بالا رود و به‌خال بچسبد .

بنده=ویندهیا Virhayā

نام کوه درجنوب هند .

بندهاچل=ویندهیاچل Vindhyā Chala

اسم کوهی، نام کوهی که به‌دستور زاهد اگست ازبلند شدن بازماند، سلسله‌کوهی که دکن را ازشمال هند جدا می‌سازد .

بندیگن Bandigana

بنده، خدمتگار، خادم، نوکر، ملازم، پیشخدمت .

بن کاند=ون کاند Vana Kānda

کاند سوم راماین که ارنییه‌کاند نیز گویند، به معنی جنگل وصحرا و دشت . در این‌کاند روان پادشاه دیوان سیتا را می‌دزدد و رام درجستجوی سیتادرجنگل و بیابان می‌گردد .

بنگ=بهنگ Bhangā

حشیش، اسم یك گیاهی که سکرآور است، نام یك گیاه که درهند مرتاض‌ها از آن استفاده می‌کنند .

بن مالا=ون ما Vanamālā

گردن بندکشن، گردن بندی که ازگلهای جنگلی‌درست شده باشد .

بنوبهاکت Bhanu Bhakta

نام یك دانشمند و حکیم نامدارکه عارف وصوفی هم بوده .

بنول (به‌لهجه اترابرادیش، به‌زبان محلی اردو وهندی) Banula
نمس هندی، حیوان کوچك که مارهای زهردار را می‌خورد .

بوده = بودا Buddha

بیدار، هوشمند، آگاه، حکیم ، دانا ، روشن‌شده، مظهر نهم‌ویشنو، لقب گوتم ساکیامونی. بوداتمام مراسم‌وتشریفات بآئین وداهارا ممنوع قرارداد وطبقه‌ها راقبول‌نکرد، انکار وجودخدایان‌را ترغیب‌نمود. شاید به‌علت توسعه و گسترش دین‌بودایی درمدت کوتاه موجب شدکه هندوان او را یك معلم ویکی‌ازمظاهر ده‌گانه قرار دادند والا تعلیمات بودا تقریباً مخالف مذهب هندو است .

بوده Budha

نام پسر چندرما (ماه) ، عطارد، تیر، بوده به‌دایل عاشق شده واز وی یك پسر بنام پور و رواس بهمرسانید .

بوده مانس Budha Mānasa

ذهن روشن، دماغ بیدار، روشنفکر، دانا، خردمند، دانشمند .

بویت استر Vipathastra

اسلحه‌ای که عبارت از تیر بزرگ باشد .

بهار = ویهار Vi- Hāra

قسمت بندی، تفرج، گردش، تفریح، خانقاه یا معبد یا تالار و اطاق ملاقات بودائی‌ها یا جینیها، قربانگاه ، اسم کشورمگد .
اسم یك‌داستان هندکه درشرق‌هند میان بنگال غربی واوترا پرادیش واقع‌است، مرکز استانی‌اش شهرپتنه می‌باشد . به‌علت این‌که خانقه‌های بودائی زیاد بوده اسمش بهار گذاشتند .
بهار به‌معنی بتکده در اشعار فارسی در دورهٔ غزنوی زیاد دیده می‌شود مانند :
منطقی می گوید :

بهـار بتانست و محراب خوبی
بـه روی دلارام و زلفین دلبـر

فرخی :

هنگام خزان است و چمن را بند اندر
تو تو ز بت زرین هرجای بهاریست

عنصری :

ترا که کرد بتا از بهار خانه برون

جهان به‌روی تو برجان من بهار که کرد

بهاکها (واژهٔ هندی و اردو) Bhākhā

زبان، لسان، زبان محلی، به‌معنی زبان هندی، گاهی بهاکها را در دو لهجهٔ هندی، اودهی وماگادهی قسمت می‌کنند .

بهاگیرتهه Bhāgiratha

پادشاهی که از نیاگان رام بوده و برای نجات نیاگان خود گنگا را از آسمان برزمین آورد، پسر دلیپ .

بهان پرتاب Bhānu Pratāpa

نام پسرست کیت راجهٔ کیکی (قندهار) ، اسم یکی از نیاگان کیکئی .

بهاندك=وی بهاندك Vibhāndaka

نام یك حکیم که پدر سرنگی ریشی بود .

بهبکهه پوران=بهویش پوران Bhavishya Purāna

نام یك کتاب ، یکی از پورانها که مربوط به‌آینـده است، در آن پیش‌بینی‌ها شده است .

بهدر Bhadra

نام یکی‌از وزراء رام که رئیس ادارهٔ جاسوسی دولت بود وخبری ازحرف‌های مردم که راجع به‌سیتا و رام می‌ساختند به‌رام آورد .

بهدیا Bhediya

یك نوع قایق .

بهرتهه=بهرته=بهرت Bharata

نگهداشته شده، آتشی که روشن نگهدارند، هنرپیشه، رقاص وطبال.

اسم پسرراجه جسرت وکیکئی، برادرکوچك رام که به‌وی علاقهٔ فراوان داشت وبعد ازاینکه ازجریان خواهش مادر دراخراج رام ورفتن رام به‌جنگل وفوت شدن پدر به آن سبب اطلاع یافت ، وی نیز ناراحت شد ، با سایر مادران و درباریان خدمت رام رفت واز وی پوزش طلبیده از او خواهش کردکه تخت و

تاج را بپذیرد ولی درصورت نپذیرفتن رام ازوی کفش آورده و به‌جای اودولت را اداره می‌کرد .

بهردواج Bharadvāja
چکاوك، نام ریشی مؤلف یك سوترا ویك سمرتی، بهردواج پسر برهسپت وپدر «درون» للهٔ پاندوان‌است که سرودهای چند از ریگ ودابه اومنسوب می‌باشد، درتیتریه برهمن آمده‌که وی سه‌دوره حیات داشت وبالاخره جاویدان شد و به آسمان‌صعود کرد و به‌خورشید ملحق شد . نام یکی‌ازریشی‌های بزرگ هفتگانه که بنابرگفتهٔ مهابهارت وی درهردورا مسکن داردوبه‌موجب رامایِن‌بهردواج رام وسیتارا درکلبهٔ خویش درپریاگ پذیرفت .

بهرگ Bhrigu
حکیم و دانشمند معروف، نام یك ریشی دوره ودایی‌که پسرمانو وپــدر سوکر بوده و زنش به‌دست ویشنو کشته شد .

بهکت = بهکتی Bhakti
پرستش، عقیدت وارادت، عشق ومحبت، صمیمیت واخلاص، زهد .

بهگت انپائینی (واژه و ترکیب هندی) Anpāvani Bhakti
عشق ومحبت پایان ناپذیر، دوستی نامحدود .

بهگت بهگونت (واژه و ترکیب هندی) Bhagata Bhagavanta
صاحب عبادت‌گذاران، خدای اهل سلوك، مالك زاهدان .

بهکت مالا Bhaktamālā
کتاب معروف‌که سرایندهٔ وی نابهاداس بوده ودرآن‌کرامات ومعجزات دویست بهکت وصوفی بیان نموده است، وموضوع اصلی آن پرستش رام و نهضت «رام بهکتی» می‌باشد .

بهل Bahal
نام قبیله، قبیله‌ای‌که شغلش راهزنی بود، انبوه، زیاد، کثیر .

بهل = بهلی (واژهٔ هندی) Behli
یك نوع سواری‌که به‌وسیلهٔ گاو نرکشیده می‌شود .

بهوانی Bhavānī
همسرشیوا و دخترگرداج (هیمالیا) .

بهوانی پت = بهوانی پتی Bhavāni Pati

صاحب یا مالك بهوانی، لقب مهادیو، شوهر بهوانی (= پاروتی) .

بهوت (واژهٔ اردو وهندی) Bhuta

روح خبیث، دیو، عفریت یا جنی که آزار می‌دهد، معمولاً روح مرده، جسد، مرده ، جاندار . به عقیدهٔ هندوان روح پلید که به آسمانها پذیرفته نمی‌شود بازماندگان و خویشاوندان خویش را اذیت می کند .

بهوت بهاون Bhuta Bhāvana

نگهدارنده و محافظ موجودات ، محافظ جهان، نگهدارندهٔ عالم .

بهوگ پوری Bhogapuri

نام شهرایندرکه درآن هرنوع اسباب عیش‌وعشرت دیده‌می‌شود، شهرافسانه‌ای، شهر مارها .

بهوگ وتی Bhogavati

نام شهرماران، اسم محلی که مارها آنجا زندگی می کنند، نام شهری که زیر زمین می‌باشد .

بهولا ناتهه (واژهٔ هندی) Bholā Nātha

مالك ساده لوح و نیکو. لقب مهادیو که به‌علت ساده بودن حرفهای ایزدان و دیوان را زود باور می کند، زود باور، فراموشکار .

بهومج Bhumija

چیزهائی که از زمین روئیده یا بـه وجود آمده باشد مانند جمادات و نباتات و غیره .

بهید Bheda

نااتفاقی وجدائی، افتراق و دشمنی . یکی از اصول چهارگانـهٔ کوتلیه، میان دشمنان باید تخم نااتفاقی کاشت .

بهیل (واژهٔ هندی) Bhīla

نام طبقه یاکاست هندوان که درجنگل و کوه زندگی می کنند و شغل آنها شکار می‌باشد .

بیاس دیو = ویاس دیو Vyāsa Deva

سرایندهٔ مهابهارت . نام حکیم وعارف، پسر پاراشارا .

بیتال Vetala

جن، عفریت، دیو .

بیجتی مالا=ویجنتی مالا Vaijayantimālā

گردن بند ویشنو .

بید=وید=ودا Veda

علم ودانش، دانش پاک، علم حقیقی، علم مقدس، دانش‌تشریفات مذهبی . واژهٔ «ودا» از ریشهٔ «ود» مأخوذ است . نام عمومی چهار کتاب مقدس هندو که اساس اولیهٔ مذهب هندو را تشکیل می‌دهد و عبارتست از :

۱ـ رگه بید (ریگ ودا)

۲ـججر بید (یا جورودا)

۳ـ سام بید (سام ودا) .

این سه ودا را روی هم غالباً «ترایی» یا دانش سه‌گانه می‌نامند ولی ریگ ودا درواقع ریشهٔ اصلی این سه‌کتاب است وازهمه به‌مراتب قدیم‌تر می‌باشد . بنابر روایات اختلاف بین دانشمندان هندو و اروپائی راجع به زمان تألیف و جمع آوری وداها فرق فاحش دارد یعنی از چهار هزار سال قبل از میلاد تا هزار قبل‌از میلاداست.

اخیراً هندشناس معروف‌آقای سید محمد رضا جلالی نائینی «گزیدهٔ سرودهای ریگ ودا» را بفارسی ترجمه نموده و در دو جلد منتشر کرده است .

۴ـ اتهربن بید (اتهروا ودا) : ودای چهارمی بر این سه‌گانه افزوده شد، ولی ظاهراً قبول این کتاب چهارم بعنوان یک متن حقیقی پس‌از تدوین قانون مانو می‌باشد زیرا مانو اغلب از سه ودا نام برده و آنها را «ودای ثلاثه ابدی» خوانده است . هردو قسمت وداها عبارت‌ازمنترها (ادعیه وستایش‌ها) وبرهمن (دستورهاوجزئیات‌تشریفات‌ادای منترها وتوضیح‌قصص مربوط به‌آنها می‌باشد) شروتی خوانده می‌شود وبه‌معنی الهامی است‌که شفاها ازالوهیت به‌انسان نازل شده ومردم‌آنرا شنیده لیکن‌انشاء وکتابت نکرده‌اند .

بیدادهر استر=ودیادهر استر Vidyādhara Astra

اسلحهٔ خوشحالی وشادی . اسلحه‌ای که متعلق به‌ودیادهرها بوده ودفع واندوه را ازبین می‌برد .

بید برهما Vedabrahmā

ریشی که در وداها دسترس کامل داشته باشد، ماهر و استاد وداها .

بید سروا = ویشراوس Vishrāvas

پسر پولست وپدر راون وکوبیر .

بید سرون = ویشراون Vaishrāvana

نام کوبیر خدای ثروت ومال، پسر ویشراوس .

بید وتی = وداوتی Vedavati

دختر استاد وماهر وداها، نام دختر کوشد واج ریشی که او راون را نفرین کرد .

بیدیهی Videhi

لقب راجه جنك به‌مناسبت سلطنت بیدیهه .

بیرا (واژهٔ هندی) Berā

نام زیور .

.بیرات‌روپ = ویرات‌روپ Vairāta Rupa

شکل بزرگ، صورت عظیم وعالی . به‌عقیدهٔ هندوان ایزد به‌شکل بزرگ ظاهر می‌شود تا مردمان اوتار گرفتن وظهور کردن را نیز بفهمند .

بیراگ = ویراگ Vairāgya

آزاد ازتمام میل‌ها وخواهش‌ها، فارغ ازشهوات دنیوی، ترك لذات دنیوی .

بیربهدر = ویربهدر Vīrabhadra

اسم یکی ازمستخدمین شیوا، اسم یکی ازمظاهـر شیوا وگاهی اورا پسر شیوا می‌شمردند و درمیان مرهتاها (درایالت مهاراشترا) بیربهدر را می‌پرستند . بنا به گفتهٔ «وایوپوران» وی از دهن شیوا متولد شد تا قربانی و عبادت دکش را خراب‌کند، درروایات و افسانه‌ها آمده است‌که وی دارای هزار سر وهزار دست وهزار چشم وهزار گرز وهزار پامی‌باشد. ظهور وی نشانهٔ ترس ووحشت است، درجنگ مهابهارت‌اوطرفدار پاندواها بود .

بیرتهه = ویرتهه Viratha

نام میمون، یکی ازسرداران بوزینگان .

بیره‌پان = بیراپان (واژهٔ اردو وهندی) Berā Pān

برگ پان یاتنبول پیچیده، معمولاً درجشن‌های بزرگ یاموقع عروسی پان را پیچیده تعارف می‌کنند .

بیروچن Virochana

پدر زن کومبهه کرن، نام عفریت .

بیس = ویش Vaishya

طبقهٔ کارمندان و کاسبان، طبقهٔ بازرگانان و کارمندان، سومین ازطبقهٔ چهارگانهٔ هندو .

بیکنتهه = ویکنتهه Vaikuntha

فردوس برین، بهشت، جنت، بهشت یا آسمان ویشنو .

بیل Bilva

اسم یک درخت که برگهایش را درمراسم عبادت شیوا بکارمی برند، میوهٔ نارسیده‌اش خاصیت طبی دارد، نام درخت سیب جنگلی .

بیموکهه = ویموکهه Vimukha

نام میمون، نام یک ریشی .

بین = وین Vena

۱ـ نام پادشاه عادل و دادگستر که در هند معروف است .

۲ـ نی بزرگ، شیپور، مارگیرها معمولاً «بین» می‌نوازند ومی‌گویند که مار بصدای آن فریفته می‌شود . نام آلت موسیقی .

بینا (واژهٔ هندی) Benā

نام زیوری که زنها روی خال‌های هنـدی (خال روی پیشانی) خودشان از سر آویزان می‌کنند .

بیوان = ویمان Vimāna

۱ـ میت، جنازه، تابوت مرده .

۲ـ هواپیما، اطاق یا خانه‌ای که درهوا به‌پرواز درآید، طیاره، ارابهٔ هوائی یا قالی که دارای صفات قالی حضرت سلیمان باشد ، ساختمان بلند و رفیع که طبقه‌های زیاد داشته باشد .

راون یک ویمان به‌نام «پشپک» می‌داشت که ازکوبیر برادر بزرگ به‌زور گرفته بود وبعداً همان ویمان دراختیار رام آمد .

پ

پاتاپی VātāPī

نام راکهشس که اگست اورا کشت، آن کسی که بر باد گذران کند .

پاتال Pātāla

طبقهٔ زیرزمین، یکی از هفت طبقهٔ زمین .

پاتال دیبی=پاتال دیوی Pātāla Devi

یکی از زنهای مهی‌راون که همیشه درخدمت وی بوده و ملکهٔ پاتال محسوب می‌شود .

پاتران=پاتر (واژهٔ هندی) Patur

زن فاحشه، بدکاره، رقاصه .

پاربتی=پاروتی Pārvati

نام همسر مهادیو (شیوا)، رودخانهٔ کوهستانی، دختر کوه هموت (پادشاه کوههای برفی) .

پارجات=پارجاتك Pārijātaka

درخت طوبی، درخت مقدس، یکی از چهارده جواهر کـه به‌بهم زدن اقیانوس خدایان و دیوان به‌دست آمده .

پارس Pārasa Patthara

سنگ افسانه‌ای واساطیری که محض به‌لمس خودش هر فلز را تبدیل به‌طلا می‌کند. یك نوع سنگ گرانبها .

پاکر=پاوِاکر Pāvakara

نام درخت مقدس که بنا به‌عقیدهٔ هندوان در آن آتش می‌باشد که آنرا «شمی» نیز می‌خوانند .

پاکهند Pākhanda

فریب دهنده، مکار، فریبنده، زیرك، حیله گر .

پالکی (واژهٔ سانسکریت واردو وهندی) Pālaki

تخت روان‌که به‌وسیلهٔ دو یاچهارمرد روی شانهٔ خودشان برده می‌شود . نام یك سواری‌که درهند قدیم زیاد رواج داشت و خصوصاً برای‌آوردن عروس ازخانهٔ پدرش‌به‌خانهٔ داماد ازآن استفاده می‌شد .

پا نچه جن = پا نچه جیا Panchajaya

نام صدف یا بوق ویشنو .

پا نیام = پاینه Pāniya

لایق نگهداری و حفاظت، مربوط به‌تحفظ .

پاوك Pāvaka

نام موشك یا تیرآتشین .

پپیها Papihā

صدای چاتك، آوازخواندن چاتك، فریاد پرندهٔ افسانه‌ای .

پتت پاون Patita Pāvana

بخشندهٔ گنهکاران، ترحم‌کننده برپست‌ها وافتاده‌ها، رحیم، رحمن، کریم، پاك کنندهٔ مردمان پرعصیان .

پت‌برتا = پتی‌ورتا Patīvratā

زن وفادار، عاشق شوهر، همسرعلاقمند به‌شوهر، همسرخدمتگزار .

پتران Pitr

ارواح پدران، نیاکان، بزرگان، ارواح گذشتگان .

بترکرم Pitr Karma

وظیفه‌ای به‌ارواح بزرگان انجام دادن، به‌ارواح‌نیاکان آب دادن.

پتنگ Patanga

قایق، کشتی .

پتنی Patnī

همسر، زن ـ زوج .

پتیله (واژهٔ هندی) Patela

یك نوع قایق، کشتی کوچك .

پدام = پدم Padama

برابر صد نیل، نام یك عدد که برابر ده هزار میلیارد می‌باشد .

پدك Padaka

نشان پاکه بشن برسینه دارد، هنگامی که بهرت عصبانی‌شد پشت پابرسینهٔ بشن زدکه بشن به‌علت احترام آن را برسینهٔ خود دارد .

پدم Padma

گل نیلوفر، نیلوفر آبی، نوعی نشستن درحال عبادت، خدای ویشنو دریکی از چهار دست خود گل نیلوفر دارد .

پدم پال Padmapāla

نام عفریت که یکی از سرداران راون بود .

پدم نابهه Padmanābha

گل نیلوفر که از ناف ویشنو برآمده وسبب خلقت جهان شد، یکسی از القاب ویشنو .

پراگ = پریاگ Prayāga

زیارتگاه مشهوری واقع درملتقای (سنگام) رودخانهٔ گنگا و جمنا و رودخانهٔ افسانه‌ای سرسوتی، یکی ازمهمترین زیارتگاههای هندو محسوب می‌شود، شهر اله آباد فعلی درهمانجا واقع است، آن را تریوینی نیز می‌گویند .

پراگهاس Praghāsa

نام دخترسومالی .

پران اتهاس = پوران اتهاس Purane Tihasa

پوران که مربوط به‌تاریخ باشد، پوران تاریخی یا بیان کنندهٔ تاریخ .

پرب = پروه Parva=Parvan

گره، بند، پله، قسمت، جزو، عضو، باب یافصل درکتاب، مهابهارت درهیجده پرت قسمت شده است .

پربل پرتاپ Prabala Pratāpa

دارندهٔ نیرو وقدرت زیاد، شجاع، دلیر، جری، بهادر، قوی .

پربهه بیدیا = پربهو ودییا Prabhuvidyā

دانش حقیقی وازلی، دانش ایزدی، علم حقیقی، معرفت .

پربهه نرگن = نرگن پربهه Nīrguna Prabhu

خدای بزرگ‌که‌از وصف بالاتراست، پروردگاری‌که از وصف ومدح بالاست .

پرتب Parvata

نام ریشی‌که راون اورا درچندرلوك دید .

پرتهی = پرتهوی Prithvī

زمین، ارض، جهان، کرهٔ ارض، خاك .

پردمن = پرادمن Pradumna

اسم پسرکرشن و رکنی، وپدرکامدیو (خدای لذت وعشق) وشوهر اوشا .

پرسرام Parasurāma

رام تبردار، ششمین مظهر ویشنو، نام پسرجمداگنی برهمن، ویشنو تجسم يك پسربرهمن را دراختیار نمود تا برهمنان را ازسلطهٔ تکبر و نخوت‌آمیز طبقهٔ فرمانروا (کشتری) برهاند . او بهدستور پدرش، مادرخود راکه افکار ناپاکی داشت‌کشت ولی بعداً بهخواستهٔ او پـدرش مادر اورا زنده و بهیك زن عفیف و پاکیزه برگردانید . بیست و يك مرتبه زمین را از وجودکشتریها پاك ساخت و آن را بهبرهمنان سپرد . در راماین‌آمده‌که با رامچندر هم ملاقات و دعوی نمود، ولی هنگامی‌که رامچندر بهمبارزه دعوت نمود او صرفنظرکرده به عالم آسمانی رفت .

پرسرون Prasravana

نام‌کوه .

پرکهه = پرش Prasha

نام اسلحه، تیر یا نیزه

پرگهه = پراگهس Prāghasa

نام دیوی که یکی از سرداران راون بود .

پرماتما = پرم‌آتما Paramātma

روح اعلی، جان جانها، جان‌بزرگ، روح مطلق، نفس اعلی، روح اولیه، روح بزرگ و حقیقی ، حق مطلق .

پرم پربهه Parama Prabhu

خدای مطلق، بزرگترین و عالی‌ترین، خدای بزرگ، مالك بی‌همتا، صاحب تمام عوالم .

پرم پورکهه = پرم پوروش Parama Purusha

انسان بزرگ و کامل، بشر جامع، اولین انسان .

پرمت Pramatta

نام یك راجهٔ ماروت‌ها که از رام پذیرائی کرد .

پرم تتو Parama Tattva

عنصر ازلی، قدیمی‌ترین عنصر ، جوهر اصلی، تلفهٔ واقعی .

پرنام Pranāma

سلام، احترام، عرض ارادت، عقیدت .

پرنده Prandā

قایقی که مانند پرنده، تندرو و سریع رفتار باشد .

پرو روا Pururava

نام یکی ازپادشاهان گذشته که برای دادگستری وعدل خویش معروفست .

پرهست Prahasta

نام یکی از سرداران راون .

پریت (واژهٔ هندی واردو) Preta

روح خبیث یا پلید زن مرده، زن بهوت، عفریت ماده یا پری که به مردم آزار می‌رساند .

پریه‌برت Priyavrata

نام پسر سنبهو منو وست روپا .

پریهت = پریهتی Praheti

نام عفریت، یکی از راکهش‌های دورهٔ آغاز آفرینش .

پسوپت‌استر = پشوپت‌استر Pashupatāstra

تیری یا موشکی یا اسلحه‌ای به‌نام پشوپت، اسلحه شیوا .

پسوپت‌کتا Puspotkatā

نام دختر مالی وزن مدهورا کهشس که یکی از عموزاده راون ومادر لوان بود.

پشاچان Pisāca

اسم یك موجودات از قبیل جن و دیو وعفریت، نام آنها به‌علت رنگ زردآنان یا رغبت زیاد به‌خوردن گوشت است . در وداها در ذیل راکهش‌ها و آسورها، پشاچ‌ها هم ذکر شده‌اند، پشاچ‌ها را پسران غضب‌وخشم یادآوری‌نموده‌اند. پشاچا اسم مادر پشاچ‌ها و دختر رکش بوده است .

پشپوت‌کلا Pashpotkalā

نام دختر سومالی وخواهر کیکسی .

پکهاوج (واژهٔ هندی) Pakhāvaja

نام یك آلت موسیقی .

پلاس = پلاکش Plāksha

نام درختی که گل دارد.

پلنگ (واژهٔ اردو وهندی) Palanga

تختخواب بزرگ که معمولا به‌عروس جهیز به می‌دهند .

پناك استر Pinākà Astra

نام کمان شیوا .

پناك بان Pināka Vāna

نام کمان شیوا، دارندهٔ کمان پناك، لقب شیوا .

پنپاسر Pampasara

رودخانه پمپا در دندك بن، دریاچه پمپا .

پنج وتی Panchavati

نام‌کلبه‌ای که رام سیتا در دندك بن در آن زندگی می‌کردند .

پنچه‌سر Panchasara

نام حوضی که پنج سرچشمه داشت یا حوض پنج پری .

پند Pinda

نام شیرینی که از برنج و روغن وشکر درست می‌شود ومانند سیب گـرد است و معمولا هندوان به‌ارواح نیاگان خود تقدیم می‌کنند .

پنددان Pīnd Dāna

نذر و نیازی که به‌ارواح نیاگان می‌دهند، برنج و روغن و شکر و غیره به‌هم آمیخته یـك نوع شیرینی درست می‌کنند و به ارواح بزرگان و گذشتگان می‌دهند .

پنس panasa

نام یك بوزینه که در لشکر سگریو بود .

پنسویی (واژهٔ هندی) Panasui

قایق، کشتی .

پوترهست Puttresti

مراسمی یا نذری‌که برای داشتن پسرانجام داده می‌شود . نام یك نوع مراسم یا قربانی .

پوجا Pujā

پرستش، عبادت، نمازگزاردن، مراسم مذهبی ادا نمودن .

پور = پوره Pura

بنابه‌گفتهٔ مترجم راماین نام یکی ازپسران اکشواکو و برادر راجه نیمی .

پور = پورو Puru

نام پسر راجه یاياتی و شرمشتاکه پیری پدرخود را پذیرفت و درجهان سر بلند و نامور شد .

پورکهه Purusha

شخص، آدم، انسان، مرد .

پورکهه پوران (واژهٔ هندی) Purusha Purāna

قدیمترین بشر، بشر اولیه، آدم .

پورن برهم Purna Brahma

حقیقت کامل، ایزد تعالی، خدای بزرگ، اصلیت تکمیل‌شده .

پوروا = **پور ورواس** Pururavas

نام پسر بوده وایل که به‌نفرین مهادیو زن شده بود .

پولست رکهه Poulastya Rishi

نام یك ریشی معروف که ازنیاگان راون بوده، اسم یکی از دانشمندان‌هفتگانهٔ هندویی، یك حکیم معروف .

پون Pavana

باد، دم، هوا، خدای باد، هنومان را «پسر باد» می گویند .

پهاگن سدی پنجمی (واژهٔ و ترکیب هندی) Phalguna Suddi Panchami

روز پنجم از پانزده روز روشن (اول) ماه پهاگن .

پهپك بیوان = **پشپك ویمان** Pushpaka Vimānb

تخت روان، ارابهٔ راون .

پهرسا (واژه هندی) Pharasā

تبر .

پهکر Puskara

زیارتگاه‌معروف ومهم هندوان نزدیك‌اجمیر در راجستهان، نام‌یك‌استخر بزرگ که درآنجا هندوان شستشو می کنند .

پهکر = **پوشکل** Pushkala

نام پسر بهرت که درگندهروادیش (درشمال هندوستان) حکومت می کرد .

پهکر اورت = **پوشکل وت** Pushkalāvata

نام شهری (شاید پیشاور فعلی درپاکستان غربی) کـه پسر بهرت در آن جا حکمران بود .

پهلاد = **پرهلاد** Prahlāda

نام عارف وحکیم که پرستندهٔ ویشنو بوده و ازطرف پدرخویش شکنجه و اذیت می‌شد .

پیپر = پیپل Pipal=Pippala

نام درختی که نزد هندوان مقدس می‌باشد .

پیتانبر Pitāmbara

نام پارچه‌ای یالباسی که ویشنویا کرشن برتن‌می کردند، پارچهٔ نازک‌وابریشمی که رنگش زرد می‌باشد .

ت

تاپ ناسن Tāpamāshana

دور کننده رنج واندوه، زدایندهٔ دردها، ربایندهٔ غمها، لقب مهادیو .

تار = تاد Tāda

نام درخت محکم و بزرگ‌که معمولا درکوهستان یافت می‌شود .

تارا Tāra

نام میمون، سردار میمونها .

تارك Tāraka

نام پسروجرانك، یکی از دانوهاکه دراثر ریاضت دارای قدرت فوق‌العاده شد واسباب دردسر بازحمت خدایان گردید وبرای معدوم‌ساختن اوسکند پسرشیوا، (خدای جنگ) به‌طریق معجزه آسائی بوجود آمد . گذرانیدن، عبور دادن (از رودخانه) ، نجات، خلاصی، رهائی .

تارکا = تاتکا Tātkā

یکی از دیتیهاکه به‌نفرین اگست حکیم عفریت شد و در ساحل سرجو مسکن گرفت، خواهش ویشوامتر را به‌کشتن وی اول رام نپذیرفت وکشتن زن را تأمل می‌نمود ولی دربرابر یاران ستمگر ازطرف وی به‌کشتن تارکا حاضرشد و با یك تیر او را هلاك ساخت .

تارو = تاریه Tāreya

نام یك میمون که درسپاه سگریو بود .

تال Tāla

آهنگ، سازخاصی، نوعی رقص، دست برهم زدن .

تامسی = تامس Tāmas

جادو، سحر، دانش اجنه ودیوها، علم گمراه کننده، علمی که مربوط به‌تاریکی و گمراهی باشد، علوم سفلی .

تانگن (واژهٔ هندی) Tāngana

اسبی که قد بلند نباشد .

تپ Tapa

ریاضت، محنت، زحمت، عبادت، زهد .

تپن Tapana

نام یك راکهشس .

تت Tattva

اصل، عنصر، پایه، بیست و پنج تت‌ها (عناصر) یـا فرع‌ها را هندوان قبول دارند .

تچهه سلا = تکشیشیلا Takshashilā

نام شهری (شاید تکسیلا درپاکستان غربی) درشمال هندوستان که پسر بهرت، تکش در آنجا حکومت می‌کرد .

ترابنك = ترمباك Tryambaka

نام یکی از سرداران راون .

تربینی = تریوینی Trivenī

سه گانه، سه شاخه، محل اتصال وملتقای سه‌رودخانهٔ مقدس هندوان، سنگام (جای وصل) رودخانه‌های گنگ وجمنا و سرسوتی .

ترپن Tarpana

به‌ارواح نیاگان واجدادآب دادن، یکی ازمراسم هندوان که درآن هنگام طلوع خورشید رو رابه‌سوی خورشید می‌کنند، وآب به‌ارواح آباء واجداد می‌دهند .

ترپوره = تری پوره Tripura

نام راکهشس که به‌دست مهادیو کشته شد .

ترجت Trijatā

۱ــ نام برهمنی که پیش از رفتن رام به‌جنگل نزد او آمد و به‌مراد خویش از وی مال و ثروت دریافت نمود .

۲ـ نام عفریت زن که راون او را به نگهبانی سیتا مأمور کرد .

ترسرا = تریشیراس Trisiras

دارای سه سر، دارندهٔ سه‌طرف، اسم یك راکهشس که رام وی‌را کشت، نام پسر راون که در جنگ کشته شد .

ترسنك Trishanku

نام مخصوص، نام یك راجـه یا پادشاه که به‌کمك ویشوامتر می‌خواست با تن داخل بهشت شود ولی موفق نشد .

ترسول Trishula

سه شقه، سلاح شیوا که دارای سه نوك است؛ معمولا مرتاض‌های هندی به‌دست دارند .

ترسول بان Trishūlavān

دارندهٔ ترسول، لقب مهادیو، سه شقه به‌دست .

ترکال = تریکال Trikāla

سه زمان، سه هنگام، سه وقت عبادت وپرستش، سه‌سندهیا، سه هنگام پرستش، صبحگاه وعصر و شامگاه .

ترکوت Trikuta

نام کوه سومرو که سه قله دارد، نام کوهی که برقلهٔ آن لنکا واقع شده است .

ترلوك Triloka

سه عالم، هرسه جهان .

ترن بند Trainabindu

نام ریشی که دخترا و بهازدواج ویشراوس درآمد .

ترهت (واژهٔ هندی) Tirhuta

اسم قدیمی متهلا که پیش از این اسمش تیربهوکتی بود .

ترهی (واژهٔ هندی) Turhi

یك نوع آلت موسیقی، یك نوع ساز .

تریه‌کون Trikona

سه‌گوشه، مثلث، از روی کف شناسی علامت خوشبختی می‌باشد .

تل آنجل = تلانجلی Tilānjali

کنجد و آب را به‌ارواح مردگان نذر کردن، نذر و نیاز دادن به‌مردگان .

تلسی Tulsi

نام درخت کوچك که به‌عقیدهٔ هندوان مقدس می‌باشد و معمولا در خانه هر هندو درخت تلسی دیده می‌شود . دختران جوان‌برای داماد وهمسر خوب این‌درخت را آب می‌دهند و پرستش می‌کنند . روز یازدهم پس از جشن دیوالی، جشن عروسی تلسی (درخت) با بالمکند (کرشن یا بشن‌کوچك) برپا می‌کنند .

تلسی داس Tulsī Dāsa

نام شاعر به‌نام زبان هندی‌که رام چرت مانس را سرود . وی به‌سال ۱۵۲۳ یا ۱۵۲۷ میلادی پا به‌جهان نهاد و در ۱۶۲۴ میلادی حیات را به‌درود گفت . تلسی‌داس صاحب سبك در زبان هندی می‌باشد، و راماین بالمیکی را از زبان سانسکریت به‌زبان مردم و عامه درآورد، و بنیان گذاران نهضت «رام بهکتی» در زبان وادبیات هندی (که قسمت مهم ازنهضت عارفانه ومتصوفانه در تاریخ و زبان ادبیات هند می‌باشد) بشمار می‌رود .

آن داستان حماسه‌ای را رنگ مذهب داده و از آن به‌بعد مردمان هند راماین را یك‌کتاب مقدس حساب می‌کنند . تلسی‌داس علاوه بررام‌چرت مانس تألیفات دیگر هم دارد که بدین قرار است :

۱ـ ونی پتریکا

۲ـ دوها ولی

۳ـ کوبتا ولی

۴ـ گیتا ولی

۵ـ راما گیاپرشن .

تموگن Tamoguna

خصلت نادانی وتاریکی؛ فریب واشتباه؛ صفت نادانی وفریب، یکی ازسه جزو عناصر ترکیب عالم .

تنتر Tantra

قوت باطنی، نیروی پوشیده، طاقت سری، سحر، افسون، جادو، دم .

تولچه = **توله** = **تولا** (واژهٔ اردو وهندی) Tolā

وزن سنگ، برابر تقریباً دوازده گرم و نیم، معمولا برای کشیدن طلا در قدیم بکار می‌بردند .

تومرو برکهه Tomara Barcha

یك نوع نیزه .

تهار Thāra Thāla

سینی، طبق .

تهانه دار (واژهٔ اردو وهندی) Thanedār

رئیس پاسگاه ژاندارمری، قرارگاه پلیس، شهربان، رئیس شهربانی .

تیج (واژهٔ هندی) Tejas

نور، درخشندگی، شکوه، جلال، رعب، شأن، عظمت، نیرو .

تیر Tira

کناره، ساحل، سر، نزدیك، قریب .

تیرتهه Tīrtha

گذرگاه ، جاده ، راه ، طریق، خیابان ، پلکان که بـه رودخانه‌ای می‌رود، زیارتگاه‌هائی که بر ساحل رودخانه های مقدس واقع باشد؛ آبجو، دریاچـه، عبادتگاه، رودخانه . یکی ازسلسله دهگانهٔ تصوف که شنکرا آچاریـه تأسیس نمود .

تیل (واژهٔ اردو و هندی) Taila

روغن .

تیلی (واژهٔ اردو و هندی) Taili

نام طبقه یاکاست که تیل (روغن) می‌فروشند، فروشنده تیل یا روغن .

ث

ثبت دیپ = **سویت دویپ** Sweta-Dwipa

نام شهری که همگی مردم درآنجا نیکوکار وعبادتگذار بودند، و زنان هم تـا

اندازه‌ای قوی بودند که راون‌را دربغل گرفته مانند بچه با اوبازی می‌کردند، نام شهرت اساطیری .

ج

جاپ Jāpa

اوراد وادعیه، تکرار نمودن، دعا خواندن، تسبیح خواندن .

جاك بلك = جابالی Jābāli Jāvāli

اسم یك حکیم ومرتاض مهم قدیم که مؤلف‌کتاب قانون بوده‌است، نام یك‌برهمن ملحدکه‌کشیش راجه جسرت بوده وبعداً ازمرگ وی رام را ترغیب نموده‌که زندگانی تبعیدی را ترك‌کند وتخت سلطنت را به‌دست‌آورد .

جامون = جامونت = جمباوت Jāmbavana Jāmbavat

اسم یك خرس، نام پادشاه خرسهاکه یکی از دوستداران رام بود .

جاون = جامن (واژهٔ اردو و هندی) Jāvan Jāman

ماست مایه، ماستینه ، مایه‌ای‌که شیر را می‌بندد .

جتا Jutā

طره، مو، زلف .

جتای = جتایو Jatāyu

نام‌کرگس، کرگسی‌که پسرارن و برادر سمپاتی بود . وی دوست رام بود و به‌دست راون‌کشته شد .

جتی Jati

دارنده جتا، موهای بلند خودرا برسرپیچاندن، صفت ولقب مهادیو .

جتی (واژهٔ هندی) Jati

پارسا، زاهد، عابد، نیکو .

ججات = یایاتی Yayāti

نام پسر نهش‌که داستان وی دراوترکاند رامایین‌آمده است .

جچهان = یکشان Yaksha

پری، جنی، نگاهبان گنجهای‌کوبیر، نوعی موجود مافوق‌الطبیعه، نام طبقه‌ای

ازموجودات فوق بشری، نیمه خدا، کمك و مساعـدکوبیرو معمولا موجودات بی‌آزاری به‌شمار می‌روند .

ججهه‌کوپ = یگیه‌کوپ Yajnakopa

نام عفریتی که پسر مالونت بود .

جدو = یادو Yadu

نام پسرراجه یایاتی و دیویانی که پیشنهاد پدرخویش‌را درمورد مبادله‌جوانی‌و پیری نپذیرفت و درنتیجه پدرش اورا نفرین کرد .

جرایوج Jarāyuja

موجوداتی که از زهدان بوجودآید مانند حیوانات وانسان .

جسرت = دشرتهه Dasa. Ratha

اسم پدر رام، پادشاهی‌ازسلسلهٔ نژادآفتاب، پادشاه اجودهیا ازخانواده راگهو. دلیری‌که یك دفعه باده تا عرابه سوار بجنگد .

جسودابا = یشودها Yashodā

نام زن نندگوپ شیرفروش گوکل (دهکده‌ای درنزدیك متهرا) که مادرخوانده کرشن بود وبه‌خانهٔ وی کرشن بزرگ شد.

جگ = یگیه Yajna

قربانی، عبادت، پرستش، دعا، نذر، نیاز، تجسم‌آتش، عبادت‌کننده، پرستنده، نام یکی ازگویندگان سرودهای ریگ ودا .

جگ ترتیا = ترتیا یوگ Tretā Yuga

اسم یکی ازچهار دورعمرجهان، عصر دوم، یکی از دوره‌های چهارگانهٔ عمر جهان، به‌عقیدهٔ هندوان عمرجهان مرکب از چهار دوره است :

۱ـ ست جگه یاکریت جگه : دوره راستی و درستکاری .

۲ـ ترتیا جگه : دراین دوره قربانی شروع گردید و از تقوی و پرهیزگاری کاسته شد .

۳ـ دواپرجگه : نصف از تقوی‌کاسته گردید .

۴ـ کل جگه : یك‌چهارم ازتقوی باقی‌ماند، اعمال نیك‌وشعائرمذهبی ترك‌شد، بدبختی وگرسنگی وبلایا همه جا حکمفرما گردید . فعلاکل‌جگ است که

۳۱۰۲ سال قبل ازمیلاد مسیح شروع گردیده و ما در این دوره زنـدگی می‌کنیم .

جل Jala

آب، آب گنگا که مقدس می‌باشد .

جلندهر Jalandhara

نام یك آسورا که پسردرباسینگ بوده و به‌دست مهادیو کشته شد . شوهر برندا

جم = یم Yama

موکل یا فرشته مرگ، عزرائیل، نام خدای ارواح مردگان، خدای مرگ، داور و کیفردهنده مردگان . دراساطیر هندو آمده است که یم پسر «وی‌وسوت» ویکی ازانسان‌های اول می‌باشد، برادر مانوویمی (رودخانه یمنا) بوده‌است .

جملا = یملا Yamalā

پهلوان نامور، نام آسوراکه دشمن خدا بود .

جملا = یملا ارجن Yamalā Rjuna

نام دو درخت که دراصل دیو بودند وکرشن آنها را در دوران کودکی خود از زمین درآورد .

جم لوك = یم لوك Yamaloka

مقریم، آسمان خدای مرگ یا موکل فنا .

جمن = یون Yavana

منکر، ملحد، بیگانگان و خارجیان درهند در دورهٔ باستانی، آنان که عقیده به‌مذهب هندو نداشتند، اهل یونان که بعدازحملهٔ اسکندر درهند ماندگارشدند، آنها به‌این اسم یاد شده‌اند .

جمنا = جمن = یمونا Yamunā

نام رودخانهٔ یمونا که معمولا جمونا خوانده می‌شود و ازکوه‌کلیند (خورشید) یکی ازقلل رشته‌کوههای هیمالیا سرچشمه می‌گیرد وپس از پیمودن ۸۶۰میل درشهرالله‌آباد به‌گنگا می‌ریزد . آبش زلال وصاف است برخلاف آب رودخانهٔ گنگاکه زرد رنگ ولائی است .

رودخانهٔ‌گنگا ویمونا وورودخانهٔافسانه‌ای سرسوتی‌درشهرالله‌آباد به‌هم‌می‌پیوندند و به‌این مناسب‌الله آباد راتری وینی یا سنگام‌گفته‌اند یعنی شاخهٔ سه گانـه و

محل اتصال و ملتقا . بنا به‌روایت اساطیر هند ویمونا، دختر خورشید از زن «سنگنا» و خواهریم شناخته شده است . بل رام از یمونا خواهش کردکه بیاید تا درآن شستشو کند ولی یمونا اعتنائی به‌خواهش او نکرد، لذا بل‌رام غضبناك شد وجمنا را به‌طرف خورشید کشید و مجبور کردکه هرجا در جنگل می‌رود به‌دنبالش روان باشد . جمنا ازبل رام پوزش خواست، ومدتی طول کشید تا توانست خشم بل رام را فرو نشاند (این افسانه اشاره به کانال‌هائی است‌که به‌منظور استفاده ازآب رودخانه جمنا برای‌آبیاری درقدیم ساخته شده است) . شهر دهلی، متهرا وآگرا ازشهرهای مهمی هستندکه درساحل جمناواقع‌اند .

جموپهل Jambuphala

نام میوه هندی‌که مثل‌آلو هست ولی رنگش سیاه است .
به‌زبان هندی جامن می‌گویند وبه‌عقیدهٔ هندوان این میوه مقدس می‌باشد زیرا که رنگ ویشنو ورام وکرشن است .

جن استهان Janasthana

ناحیه ومنطقه عفریت‌ها، نام محله یا ناحیه‌ای در دندك‌بن‌که در آنجا دیوها زندگی می‌کردند .

جنبومال = **جمبومالی** Jambhumāli

نام یکی از وزیران راون .

چنتر (واژهٔ هندی) Jantara

نام آلت موسیقی، آلت و ابزار .

جنك = **جنکا** Janaka

پدر، تولیدکننده، زاینده، نیا، جد، پیشین . اسم پادشاه شهرمتهلا و کشور ودیها، پدرسیتا وپدر زن رام، پدر اوداوامو (برادرسیتا) وپسرهرسوا رومان . دراوپانیشادهاکه سه یاچهارقرن پیش‌از راماین به‌وجودآمدند این واژه به‌معنی ریشی و دارندهٔ علم معرفت به‌کار رفته است . نام یا لقب راجهٔ اکشواکو به‌علت آنکه جد ونیای خانواده بود .

جن لوك Jana Loka

عالم انسانی، این جهان، دنیا، مقربشر، جائی‌که انسان زندگی کند .

جنم (واژهٔ هندی) Janma

زندگانی، ولادت، زاییدن، آفریدن، درسراسرزندگی ؛ وجود، حیات،محل تولد، وطن، تولیدکننده، پدر، قوم، ملت، نژاد .

جنم جنمانتر Janamajanmantara

ازیك تولد تاتولد دیگر، حین حیات، درتمام زندگانی ، بی‌پایان، غیرمنتها، خارج ازحد وشمار، در زندگی‌های لاتعداد .

جنمیجه Janamejaya

نام راجه‌ای که پسر پکشیت‌واز خانواده ٔ کوروه بود . ذکراو درمهابهارت آمده است .

جنیان Jina

فاتح، پیروز، منصور، مظفر، به‌عقیدهٔ بودائیها وجین‌ها مرد پاکباز، نیکوکار، زاهد بزرگ، مرشد، یکی ازبیست وچهار جین . ولی به‌نظرهندوان عفریت، دیو، شیطان، آسیب، روح بدکه درگورستان منزلگاه دارد و همیشه مردمان رامی‌آزارد . کهنه، قدیم، پیر، فرتوت، بی‌ارزش، ازکار افتاده .

جونباس = یوواناش Yavanashwa

پادشاه ایودهیا از نیاکان رام و پدر راجه ماندهاتا .

جوت سروپ = جوتی سروپ = جیوتی سروپ Jyotisvarupa

عین نور، ذاتی که نور است، نور، روشنائی .

جوت مکهه = جیوتی مکهه Jyotimūkha

نام یکی از سرداران بوزینگان .

جوجگی Yugaka

قسمتی ازعصر یا دوران .

جوجن = یوجن Yojana

نام یك پیمایش وفاصله، اندازه‌ای که برابر پنج میل می‌باشد .

جوددهی Dynui

درخشندگی، شکوه، جلال، بزرگی، عظمت، روشنائی .

جودکوید = **یوده‌کووید** Yuddhakovida

جنگاور، جنگجو، ماهر درجنگ، بهادر، دلیر .

جوگ Yoga

اتصال، رسیدن، ریاضت، عبادت، زهد، انضباط ومجاهده جسمی و روانی که مرتاض را بمرحلهٔ کمال واحد اعلی می‌رساند .

جوگ‌آسن = **یوگاآسن** (مرکب از دو واژهٔ یوگ وآسن) Yogāsana

یوگ : اتصال، بهم بستن، وصل، موافقت، شغل، مرتب و منظم، مجاهدت، مراقبت، دام کردن، تمرکز فکر، مکاشفه، استغراق، اتحادروح فردی با روح کیهانی یا روح کلی. خدا جوی .

وضع کنندهٔ طریقهٔ یوگ «پتنجلی» بود ولی بعضی «جاگنوالک» را پایه گذار این مکتب دانسته‌اند .

آسن : طریق نشستن‌هنگام مشغولی، نشستن، آداب‌نشست، جلسه، وضع، جا، نشسته .

درمراقبه ومجاهده نشستن، معمولا در جوگ‌آسن دو زانو می‌نشینند و چشمها را می‌بندند وفکررا متمرکز می‌کنند .

جوگیشران = **یوگیشوران** Yogishvara

اهل سلوک، سالک، عامل‌ذکر که ضبط‌حواس‌وحبس دم وغیره را می‌داند، سالک یا طالب وصل به‌حق . «ان» نشانهٔ جمع فارسی .

جوگنی = **یوگنی** Yoginī

ماده‌ای که دارای نیروی جادو است"، یکی‌ازهشت ماده دیوی که ازملازمان و ندمای الهه دورگاوشیوا هستند . تعدادآنان را ۸ و ۶۰ و ۶۴ و ۶۵ ذکر کرده‌اند، بت به صورت زن (در مذهب بودا) ، پری؛ جادوگر . نام الهه دورگا، نام شکتی .

جونك (واژهٔ اردو و هندی) Jaunk

زالو .

جهالر (واژهٔ اردو و هندی) Jhālara

تور، نوار، حاشیه، یراق .

جهانجهه Jhāngha

نام یك آلت موسیقی، دف طبل کوچك .

جهپان Jhanpāna

یك نوع سواری که درکوهستان ازآن استفاده می‌شود، تخت روان که روی شانه دو یا چهار نفر برده می‌شود .

جهومك (واژهٔ هندی) Jhūmaka

نام زیوری که روی پیشانی آویزان می‌کنند .

جهینگر (واژهٔ هندی و اردو) Jhingar

جیرجیرك، اسم حشره که درشب صدای زیاد می‌کند .

جی (واژهٔ اردو و هندی) Ji

محترم، جناب آقا، معزز،

این واژه برای احترام یك کسی بعـد از اسم وی می‌آورند، شاید تحت نفوذ هندی باشدکه بەزبان اردو کلمهٔ «صاحب» درآخر اسمها می‌آورند، مانند :

۱ـ سری رام جی (درهندی)

۲ـ جناب رام صاحب (در اردو)

جی = جیی Jaya

۱ـ پیروزی، فتح، کامرانی، موفقیت

۲ـ نام یکی از دربانان رام دربهشت

جیتهه = جیشتها Jyestha

نام ماه، بزرگ، مهم، هیجدمین ازبیست و هفتم نجهترها یعنی قران سه ستاره بعـد .

جی‌جی = جیی‌جیی Jaya Jaya

چیرگی، پیروزی، کامرانی، فتح ونصرت، زنده وپاینده باد .

جی مال Jayamālā

نام حلقهٔ گل، حلقه گلی که عروس به گردن داماد می‌اندازد، معمولا بعـد از انتخاب شوهر درمراسم سوانبر، عروس حلقهٔ گل را به گردن داماد می‌انـدازد آن را «جی‌مال» گویند .

جیمن = جیمنی Jaimnini

نام ریشی معروف که شاگرد ویاس‌دیو (سرایندهٔ مهابهارت) بود.

جینت Jayanta

۱ـ نام یکی از وزرای هشت‌گانه مهم و بزرگ که بدربار جسرت بودند.

۲ـ نام پسر ایندر که سیتا را به صورت کلاغ اذیت‌کرد و درنتیجه یك چشم از دست داد .

چ

چاتك Chātaka

مرغ افسانه‌ای ، پرنده‌ای که عاشق باران نیسان است وپیوسته فریاد می‌کند و هنگامی که قطرهٔ نیسان خورد، ساکت می‌شود . پرنده دلداده .

چارن Chārana

۱ـ دسته‌ای ازموجودات شبه الهی، موجود یزدانی، مداح الهی، ستایش‌کننده ایزدان .

۲ـ تعریف یا وصف کننده .

چبوتره (واژهٔ اردو وهندی) Chabūtrā

سکو، جای بلند، صفه، نشیمن گاه .

درفارسی «چوتره»آمده‌است وشایدکلمه چبوتره از «چوتره» گرفته شده باشد .

چپی = چمپی (واژهٔ اردو و هندی) Chappi Champi

پای‌کسی را فشار دادن، پائی را مالیدن .

چتربهوج Chaturbhuja

دارندهٔ چهار دست، لقب ویشنو که گاهی‌اورا دارندهٔ چهار دست نشان می‌دهند، برآورنده همه‌کارها .

چتربیوه Chaturvyuha

چهارجزو، چهارقسمت، چهارحصه، تجسم یا ظهور ویشنو بصورت چهار جزو (= چهار برادر) .

چتررتهه Chitraratha

دارای ارابهٔ درخشان، خورشید، ستارهٔ قطبی، نام پادشاه گندهروها، نام پادشاه موکلان تنمه، نام پادشاه انگاس و اخلاف آن و پسر دهرم رتهه، دیوی مارشکل.

چترسین Chatursena

نام یك گندهروا، یکی از خدمتگزاران و نگاهبانان شیوا.

چترموکهه Chaturamukha

دارندهٔ چهارصورت، نام ویشنو یا برهما.

چرن Charana

جزء، قسمت، حصه، یك ربع، پا، گام، مصراع، ریشه، گردشگاه.

چرنجوی = چرنجیو Chiramjiva

کسی که عمر دراز دارد، کلمه‌ای که برای خطاب کردن کوچك‌ها بکار می‌برند، عمرت دراز باد، زنده باشی.

چکر Chakra

دایره، دولاب، چرخ، صفحهٔ مدور، گردونه، دور.

بیشتر مظهر خدایان هندو، دارندهٔ چرخ و گردونه بدست‌هستند، چرخ ویشنو کرشن را «سدرشن» نیز می‌گویند.

چکرتیرتهه Chakra Tirtha

نام زیارتگاه یا خانقاهی واقع درکوه مهندر درجنوب هند، پرسرام در آخر زندگی آنجا رفت و بعبادت مشغول شد.

چکرهست Chakrahasta

دارندهٔ چرخ، چکر بدست.

چکور Chakora

نوعی کبك که بنابر افسانه‌ها ازشعله‌ها تغذیه می‌کند وعاشق ماه است.

چشم چکور خیلی زیبا می‌باشد وگاهی در شعر چشمهای معشوق را بهاو تشبیه می‌کنند.

چلمن Chelman (واژهٔ اردو وهندی)

پرده‌ای که ازحصیر درست می‌کنند، پردهٔ حصیری.

چنپا = چمپا Champā
نام گلی که مانند یاسمین یا گل یاس می‌باشد ومعمولاً زرد رنگ است.

چنتامن = چنتامنی Chintāmani
مرواریدی که تمام خواهش‌ها را برمی‌آورد، مرواریدآرزوها .

چندال Chandāla
از طبقهٔ خود بیرون رانده، به‌علت گناهی یا جرمی ازطبقه بیرون شده‌معمولاً چندال‌ها درمحل مرده سوزان کار می‌کردند و گوشت هرجاندار می‌خوردند .

چندربان Chandrabāna
پرچمی که رویش علامت ماه باشد . پرچمی دارای شکل ماه .

چندرکیت = چندرکیتو Chandraketu
نام پسر لکشمن .

چندرما Chandramā
نام یك ریشی که به‌سمپاتی کرگس کمك کرد، ماه، قمر، خدای ماه، ایزد قمر .

چندرهار Chandranāra
گلوبندی که از گلهای سفید و به‌صورت ماه درست کنند .

چندن Chandana
نام یکی از دلیران وجنگجویان میمون‌ها، صندل .

چندول Chandola
هودج مانند سواری بزرگ که روی شانه‌های چهارنفر برده می‌شود .

چنور Chanvara
باد بزن ، مگس ران ، معمولاً چنور را از پرهای طاووس یایال اسب درست می‌کنند .

چوجهاتك = سونی تاکش Sonitaksha
نام یکی از سرداران راون .

چوك (واژهٔ اردو و هندی) Chowk
میدان، مرکزبازار، چهارراه، بازار .

چوکی (واژهٔ اردو و هندی) Chokī
محافظت، نگهبانی، نگهداری، پاسبانی .

چهتری = کشتری Kshatriya
طبقهٔ سپاهیان و جنگجویان ، دومین از طبقات چهارگانه هندو ، رام نیـز چهتری بود .

چیت = چیتر Chaitra
نام یکی از دوازده ماه سال، نام ماه فصل بهار، نام ماهی که در فوریه و مارس واقع می‌شود .

چیتا (واژهٔ اردو و هندی) Ghitā
پلنگ، حیوان وحشی، نام درنده .

د

دادوای Dātavya
چیزهائی که در خیرات می‌دهند، چیزهائی که در نذر و نیاز می‌ریزند، لائق بخشش، قابل خیرات .

داك Dāk
پست، برید، نامه، شعبهٔ نامه‌رسانی، پستخانه .

دام (واژهٔ هندی و اردو) Dāma
پول و زر، یکی از اصول چهارگانه کوتلیه که به دشمن سلطنت باید پول و رشوه داد و اورا به‌دست‌آورد . درسانسکریت «دان» به‌جای «دام» آمده است .

دان Dāna
خیرات، کرم، بخشندگی، عطا، لطف، عنایت، رحمدلی .

دانو Dānava
دسته‌ای از دیوان که با دیتیان یکی شمرده می‌شوند و از دشمنان آشتی‌ناپذیر خدایان می‌باشند .

دیته جوده Vidyujjibha

یکی از سرداران راون .

دت = دتی Diti

نام دختر دکش وهمسر کیشپ ومادر دیتها وخواهر آدیت (مادر خدایان) .

دچهنا = دکشنا Dakshinā

خیرات و بخشش بعد از مراسم پرستش .

دده مکهه = ددهی مکهه Dadhimukha

نام یکی ازمیموتها، یکی ازسرداران بوزینگان .

درپ سنگهارن Darpasangharana

موشکی که از دشمن غرور وتکبر را ازبین می‌برد . نام اسلحه .

درباسنگهه = درواسینگ Durvāsimha

نام پدر جلندهر که‌آسورا بوده و بدست مهادیو کشته شده .

درشت Dhrishat

نام برهمن زاده‌ای که شاگرد والمیکی بوده، و به‌کش ولو دو ترکش داد .

درگا = دورگا Durgā

نام الهه‌ای که‌ازآسیب دیوها وعفریتها نگاهمی‌دارد، او کشندهٔ ودشمن‌عفریتها بشمار می‌رود، او را «آدی شکتی» یا «نیروی اول» یا «قدیمی‌ترین قوت» محسوب می‌کنند وبه‌نامهای «کالی» و «بهوانی» و «چندیکا» یادمی‌کنند . میان هندوان بنگال غربی درگارا بطور خصوصی می‌پرستند .

درمالا Dur Mālā

گردن بندی که از مرواریدها درست شده باشد .

درمکهه Durmukha

نام عفریتی که یکی از سرداران راون بود .

درون = دار دوره Dardura

نام کوهی درجنوب هند، شاید کوه مالایی واقع درمیسور .

دس پرچتیا Dashamah Prachetasa

دهمین نسل ازپراچتیا، والمیکی‌سرایندهٔ راماین ازنسل پراچتیا بود، نام یکی

ازنیاگان والمیکی و دشمه به‌علت‌آنکه والمیکی در دهمین نسل آن بود .

دس‌گریو = دش‌گریوه Dashagriva

دارنده ده سر یا گردن، لقب‌راون به‌علت اینکه ده سر داشت .

دسهره = دسهرا Dasherā Dussehrā

دهمین روز، جشنی که ده روز برپاست. دراین ده روز درشهرها وروستاها نمایش مربوط به‌وقایع داستان راماین را روی صحنه می‌آورند وبه‌مردم پیروزی حق و راستی را نشان می‌دهند . روز دهم رام به‌راون تیرهای آتشین می‌زند و فتح خودش را اعلام می‌دارد . این جشن را «رام لیلا» نیز می‌گویند . این جشن بزرگ در اوائل ماه اکتبر گرفته می‌شود وبعدازبیست روز دسهرا، بزرگترین جشن هندوان «دیوالی» (جشن چراغان) بر پا می‌شود .

دکش پرجاپت Daksa Prājapati

اسم پدرستی زن شیوا . توانا، قادر، هوشمند، درخور، لایق، راست (ضدچپ) عاشق، نام یکی از پرجاپت‌هاکـه دارای شصت دختر بـود و ازآنها سیزده را به‌همسری‌کیشب داده وآنها مادران خدایان و دیوان و آدمیان و جانوران و پرندگان بودند، نام پسر گرر .

دگپال = دکپال Dikpāla

نگهدارندهٔ اطراف، محافظ سمت‌ها .

دلیپ Dilipa

نام پادشاهی ازنیاگان رام‌که پسرانشمان و پدر بهاگیرتهه بود .

دمرو Damaru

نام یك نوع دف کوچك، اسم یك‌آلت موسیقی که شیوا درهنگام رقص تانداوی می‌نوازد .

دن Danu

نام دختر دکهش پرجاپت وزن کیشپ که مادر دانوها بود .

دنبهه = دمبهی Dambhi

تظاهر کننده، ریاکار، فریب دهنده، دروغگو، مکار .

دند Danda

۱ــ جریمه، سیاست، عقوبت و شکنجه کردن .
یکی از اصول چهارگانه کوتلیه که دشمن سلطنت را بایــد شکنجه داد و تنبیه کرد .

۲ــ عصا، چوبدستی، برطبق قانون مانو باید هر برهمنی در دست خویش عصا داشته باشد .

۳ــ نام عفریت که پسر سومالی بود .

۴ــ نام پادشاه مدهومنت و پسر اکشواکو، اوازنیاگان رام بوده و به‌اروجا دختر شکر به‌زور نزدیك شد و به‌نفرین شکر ریشی سراسر کشور ورعیت‌وخانوادهٔ او تباه شد ونامگزاری بیابان «دندك» (= دنك ون) به اسم او می‌باشد .

دنداستر Dandāstra

نام اسلحه‌یی که ازچوبدستی ساخته شده بود، یا اسلحه‌ای که مانند عصا باشد .

دندبهی Dundubhi

۱ــ نوعی طبل بزرگ، طبل .

۲ــ نام دیوی که پسر می‌بوده وبا بالی پادشاه میمونها جنگید .

دنددهر Dandadhara

دارنده عصا، نگهدارنده قانون، حافظ ضبط ونظم، پادشاه، حکمران، این بطور صفت برای منو بکار برده شده است .

دندك بن = دندك ون Dandakā-Vana

نام جنگل در جنوب هند، رام در «دندكون» ایام تبعید را گذرانید .

دندوت (واژهٔ هندی) Dandot

سلام، احترام، ارادت، به‌احترام کسی مانند عصا روی زمین درازکشیدن .

دنیت Dānava

دسته‌ای از دیوان که از دشمنان‌آشتی ناپذیرخدایان می‌باشند، تعدادآنها را از چهل تاصدنوشته‌اند . دانوها بادیت‌ها چندان فرقی ندارند وتقریباً یکی‌هستند هردو دشمن قربانی هستند .

دواپر Dvāpara

اسم یکی از چهار دوره عمرجهان بنابرقسمت بندی هندوان، دورهٔ سومین که دارای ۲۴۰۰ سال خدایان بود و دراین دوره نصف ازتقوی وپرهیزگاری از جهان‌کاسته شد . سرکتابهای مقدس مثل وداها و شعائر و مراسم مذهبی میان مردم اختلافی بوجودآمد . بعضی مردم سه بید وبعضی چهاربید مطالعه وقرائت می‌کردند ولی جمعی هم هیچ یکی از بیدها را نمی‌خواندند . شعائر و مراسم مذهبی به طرق بسیار مختلف انجام می‌گردید . در اثر افول نیکی، تنها عدهٔ معدودی پیرو حقیقت باقی‌ماندند . درنتیجه بلایا وبیماری‌ها بیشترشد . دارای دولکه . اسم یك موجود اساطیری، شك وتردد .

دوادشی Dvādashi

روز دوازدهم ازنیمهٔ ماه، دوازدهمین ازپانزده روز .

دوارکا = **دواریکا** Dvārikā

نام شهری درگجرات فعلی درجنوب غرب هندوستان که می‌گویند کرشن آن‌را بنانهاد، نام شهر کرشن .

دوب (واژهٔ هندی) Dūba

نام یك نوع گیاه وسبزه . این گیاه معمولاسبزاست ولی سفید نیز وجود دارد . گیاه مقدس که یکی ازلوازم پرستش هندوان می‌باشد .

دوبد = **دوید** Dvivida

نام بوزینهٔ مبارزه جو، نام میمون جنگجو که درسپاه سگریو بود .

دوت Dūta

سفیر، نماینده، قاصد، پیامبر .

دوتك Dutaka

نام پدرکبنده، نام یك دانو

دوسادهه (واژهٔ هندی) Dusādha

نام طبقه یاکاست هندوان که شغل‌ایشان‌تربیت‌دادن ونگهداری خوکهامی‌باشد . طبقهٔ پائین، زشت، بد، دشنام وفحش .

دوگهن = دوشن Dūshana

فاسد کننده، خراب کننده، تباه کننده، اسم یکی از سرداران راون که رام او را کشت .

دولها (واژهٔ اردو وهندی) Dulhā

داماد، زوج، مردی که تازه عروسی می کند .

دوم (واژهٔ اردو وهندی) Doma

نام طبقه، نام طبقه‌ای که بمناسبت جشنی به‌رقص وآواز خواندن می‌پردازند و به‌داماد یا عروس یا به‌پدران ومادران آنها تبریك می گویند وپول می گیرند . به‌زبان اردو «مراثی» نیز آمده است .

دوندبهه Dūndhūbi

نام دیو یا عفریتی که بالی اورا کشت .

دونگا = دونگی Donga=Dongi

قایق کوچك که فقط برای یك نفر جا داشته باشد .

دوهائی (واژهٔ اردو وهندی) Duhāi

گریه وزاری کردن ، کسی را به کمك طلبیدن ، فریاد کردن ، از کسی کمك خواستن .

دوهره = دوهراه Dohrā

نام یك بحر یا آهنگ درهندی. شعرای نهضت تصوف وعرفان (بهکتی) «دوهره» را زیاد رواج دادند و خصوصاً کبیر شاعر معروف زبان هندی . در راماین تلسی داس دهره زیاد دیده می‌شود .

دهتوره Dhattūrā

نام یك زهر، اسم یك میوه که گرد وخاردار می‌باشد و هسته‌اش هم بزرگ است. از یك درختی که بارتفاع یك متر ویك متر و نیم است می‌روید . این میوه سم قاتل است . اسم یك دارو که معمولا از خوردن آن آدم دیوانه می‌شود .

دهجا Dhujjha

پرچم، علم، معمولا پرچمی که روی معبد هنومان می گذارند .

ده دکهج Disha Dhyaksa

نگهبان ده سمت، نگهدارنده ده طرف، محافظ اطراف، موکل سمتها .

دهرت = وریشتی Vrishati

نام ریشی که وزیر رام بود .

دهرشت Dhristi

نام یکی ازهشت مشاور و وزیر دانای راجه دشرتهه .

دهرم Dhārma

عدالت، قانون، داد، فریضه مذهبی، امر و نهی، قانونی که افراد را بهاجتماع وابسته می‌سازد، پا برجا، مستقر، حکم، رسم، عادت، تقوی، اخلاق، فضیلت، مذهب، ثواب، بروفق طبیعت هرچیز مطیع قانون، طبق قاعده، صراط مستقیم، آئین نیك .

دهرم اوتار Dharmāvatāra

تجسم یا ظهور راستی و درستی، اوتار حقیقت و عدالت .

دهرم پاس Dharmāpāshā

کمندی که عدالت و درستی را بهجا می‌آورد، دام عدالت .

دهرم پالك = دهرم پال Dharmapāla

نام وزیر رام

دهرم چکر Dharmachakra

چرخ عدالت و راستی، چرخی که درجهان درستی و راستی را برپا می‌کند .

دهرم دهاچهه = دهرم ادهیکش Dharmadhyaksha

رهبر راستی و درستی، راهنمای دهرم .

دهرم روچی Dharmarūchi

نام وزیرست گیت، سفیرست گیت بهدربار رام .

دهکدهکی (واژهٔ هندی) Dhukadhuki

گردن بند، گردن بندی که بلند باشد تا ناف آویزان بشود .

دهنوکهه Dhanusha

کمان، قوس، کمان شیوا که رام اورا چله کرد وشرط ازدواج سیتارابجاآورد .

دهوپ Dhūpa

عود هندی که هندوان هنگام عبادت این را روشن می‌کنند .

دهوت پاپ Dhūtapāpa

محل یا جائی که گناهان دور می‌شود . نام زیارتگاهی که بنابه گفته مترجم رام درآنجا شمبوك (مردی ازطبقه نجس) راکشت .

دهورب Dhruva

۱ـ ازلی، برجا، مستقر، ستارهٔ قطبی .

۲ـ نام پسراوتان بادکه بهزهد و ریاضت خویش بهدرجهٔ کمال رسید .

دهورجتی Dhūrjatih

دارندهٔ زلف‌های دراز، لقب شنکرمهادیو .

دهورجگ Dhurypjna

جشنی یا مراسمی که برای‌آزمودن قوت ونیروی نامزد برپا می‌کنند .

دهوم راجه = دهوم راج Dhumarāja

نام سردار وجنگاور درسپاه راون .

دهومراچهه = دهوم راکش Dhūmarāksha

نام یکی ازسرداران و وزیران راون .

دهومیه Dhaumya

اسم یك ریشی که بهدربار رام‌آمده و به‌او تبریك گفت .

دهین Dhenupada

محکم مثل پای‌گاو، مانندگاو محکم و متحمل بودن .

دیبه‌استر Divyaastra

اسلحهٔ اساطیری، نام اسلحه‌ای که‌آدم را مسحور می‌کند .

دیپ = دیپك Deepa Deepaka

چراغ، فانوس، فانوس سفالین، شمع . هندوان معمولا هنگام پرستش و خوش آمد به‌کسی وجشن دیوالی فانوس‌های سفالین را به پیروی سنت دیرینه روشن می‌کنند .

دیت Daitya

دیو، عفریت، فرزندان دیتی و کیشپ . دسته‌ای از دیوان عظیم‌الجثه که مانع بربانی‌خدایان شدند و باآنها جنگیدند و درآخر شکست خوردند .

دیت استر Dityāstra

اسلحهٔ دیوها و دیت‌ها، موشك دیت‌ها .

دیره (واژهٔ اردو و هندی) Daire

قرارگاه، خیمه گاه، پادگان، چادرگاه، محلی که برای ارتش یا چادرنشینان باشد .

دیوالی Diwāli

جشن چراغان، نام یکی‌از جشن‌های بزرگ ومهم هندوان، درآن روزهندوان پرستش‌لکشمی الههٔ ثروت ومال می‌کنند وبازرگانان دفترهای حساب نوآغاز می‌کنند . بنابه‌روایت هندوان‌این‌جشن به‌مناسبت بازگشت رام وسیتا به‌ایودهیا می‌گیرند .

دیوانتك Devāntaka

نام راکهشس‌که ازطرف راون جنگید وکشته شد .

دیوتا Devata

موکل، فرشته، الوهیت، ایزد، تمثال یا صورت، بت، نام یکی‌از اعضاء حاسه. خدا (یعنی اطلاق به‌کلیهٔ خدایان) .

دیوجانی = دیویانی Devayāni

نام زن راجه یایاتی و دخترشکر، ومادر «یادو» که داستان وی در «اوترکاند» آمده است .

دیوکرم Devakarma

وظیفهٔ خدایان، عبادت ایزدان، پرستش خدایان .

دیوکی Devaki

مادرکرشن وزن و اسودیو وخواهر راجه کنس .

دیوهتوتا Devahuti

نام دختر اوتان پادوخواهردهورب که به‌زنی کدرم درآمد .

دیویداراج Dvidāraja

نام راکهشی که ازخویشاوندان لوان بود ولو او را کشت .

ر

راج رکهه = راج ریشی Rājarishi

زاهد، حکیم شاهی، دانشمند دربار، عارفی که بدربارهم ارتباط داشته باشد ؛ پادشاهی که ترک پادشاهی کرده زهد اختیار نموده باشد .

ریشی‌ها را چهارنوع شمرده‌اند :

۱ـ مهـا ریشی = زاهد وحکیم بزرگه

۲ـ راج ریشی = دانشمند دربار یا شاه دانشمند و زاهد .

۳ـ برهماریشی = دانشمند پرهیزگار .

۴ـ دیـو ریشی = مرد باخدا، عارف، اهل طریقت .

راجسوی Rājasuya

مراسم قربانی که بمناسبت جشن تاجگذاری پادشاه انجام داده میشد .

نام قربانی بزرگه که پادشاه انجام میداد .

راجکمار Rāja Kumāra

شهرزاده، شاهپور، فرزند شاه .

راجه = راجا Rāja

شاه، حاکم، سلطان، رئیس، درجه اول، رتبهٔ اول از هرچیزی .

بزبان اردو اطلاق راجه معمولا برای شاه هندوان است .

راجهس = راکهش Rākshasa

روح پلید، جن یاروح بد، ارواح‌خبیثه، بد قیافه، دیو، زشت منظر، دیوآسا دیوخوی، دیولاخ، عفریت .

راکهش‌ها بسه دسته طبقه بندی کرده‌اند :

۱ـ موجوداتی مثل یکش‌ها .

۲ـ دیتیان که دشمن خدایانند .

۳ـ موجوداتی که وجودآنها معمولاًمورد قبول همه است مثل پریان و دیوان که بنابراساطیرهندو درمحلی‌که مرده‌ها را می‌سوزانند منزل می‌گیرند ومزاحمت درعبادت و ریاضت ایجاد می‌کنند . همهٔ عفریت‌ها ازپای برهما بوجود آمدند و بنابه‌گفتهٔ راماین رئیس دستهٔ سومین راون بوده و مرکزآنان لنکا .

راشت بردهن = راشتر اوردهن Rāshtravarddhana

نام یکی از وزیران و مشاوران رام .

راگهو = رگهو Raghu

۱ـ نام پسر کاکوتستهه وپدر پراوریده .

۲ـ نام‌گندهروا .

راگهو Rāghava

نام خانوادهٔ رام، راگهو پسردلیپ وپدر راج بود .

رام = رامچندر Rāmachandra

رام ماه مانند، نجیب، سیاه چرده، سبزه رنگ، مرد نازنین، زیبا، جذاب، سفید، لذت، نام وارونا .

رامچندر پسر دشرتهه پادشاه ایودهیا ازخانوادهٔ راگهو یا از خاندان آفتاب، هفتمین تجسم یا ظهور ویشنو، قهرمان حماسه و کتاب مقدس راماین‌که برای نجات دادن زن خود از دست پادشاه دیوان «راون» علیه وی جنگید و بر او پیروزگشته، اوراکشت . دراساطیر ودایی اسم دو رام برده شده :

۱ـ رام پسر مارگاویاراوپتا سوینی .

۲ـ رام پسر جمندگنی

در دورهٔ بعد اسم سه رام یادآوری شده است .

۱ـ پرسرام : ششمین ظهور ویشنوکه پسرجامادا‌گنی ورینوکا بود .

۲ـ رامچندر پسر ارشد راجه دشرتهه، ازخانوادهٔ آفتاب .

۳ـ بالارام : رام قوی دست و زورآور، گاهی بالارام را برادر ارشدکریشن هم حساب می‌کنند . ولی بطورکلی اسم رام به‌دومین‌آنها یعنی رامچندر اطلاق می‌شود .

نام چند تن مصنف وپادشاه .

به‌صیغهٔ جمع : نام طائفه ؛ به‌صیغهٔ مؤنث : زن زیبا ، زن جوان و دلفریب ، همسر ، زن ، زن سبزه‌رو ، معشوقه ، نام زن (از طبقات پائین) ، نام چند نوع گیـاه ، ارغوانی ، زمین سرخ رنگ ، آهنگی در موسیقی ، شـوعی مقیـاس ، رودخانه‌ای . ریشهٔ این واژه را آرام کننده هم بیان نموده‌اند ولی بیشتر اشتقاق آن‌را از ریشهٔ «رام» می‌دانند .

رامایَن Rāmāyana

مرکب است از دو کلمه «رام» و «ماین‌ام» : خانه رام ، منزل و مقام‌گاه رام ، بیان‌رام ، وقایع‌وحوادث مربوط به‌زندگی‌رام ، اسم‌کتاب مربوط به‌زندگی‌رام . والمیکی اولین شاعر سانسکریت داستان رام را سروده است .

نام رزمنامه یا حماسه هندی ، بیان و شرح احوال زندگی رام پسر دشرتهـه پادشاه ادیودهیا . در رامایَن ۲۴۰۰۰ بیت وهفت فصل می‌باشد و دورهٔ تألیفش بین ۵۰۰ ق م تا ۲۰۰ ق م گفته‌اند ، ترجمه‌های زیاد از رامایَن به‌زبان‌های مختلف جهان دیده می‌شود .

در رامایَن رام به‌عنوان مرداعلی یـا انسان کامل ظاهر می‌شود زیراکه تجسم یا ظهور ویشنو به‌صورت رام «نراوتاره» می‌باشد .

رام تمام رنج واندوه را باپایمردی تمام تحمل می‌کند و دربرابر همه مصائب و مشکلات صبر واستقامت نشان می‌دهد .

رامانندی Rāmānandi

نام یك فرقهٔ مذهبی هندوان ، پیروان را مانند (شاگرد رامانوج و ازمعلمین فرقه ویشنوئی بوده است) را می‌گویند .

رامانوج لچهمی اوپاسك Ramānauja Lakshmi Upāsak

رامانوج که پرستندهٔ لکشمی بوده ، رامانوج مروجین سرسخت ومعروف مذهب ویشنوئی ، وی مؤسس یك مکتب فلسفی ویدانت نیز بشمار می‌رود ، رامانوج که درقرن دوازدهم می‌زیسته و دراثر تعلیمات وی دین بودایی درهند ازبین رفت وبار دیگر دین هندوبرقرار شد .

رام چرت مانس Rāma Charita Mānasa

نام تألیف شاعرمعروف هندی تلسی داس‌که اساس این‌کتاب رامایَن والمیکی

می‌باشد ولی تلسی‌داس نه‌تنها این داستان را به‌زبان هندی سروده بلکه به‌شکل منقح ترومنزه‌تر درآورد .

تلسی‌داس به‌سال ۱۵۷۵ میلادی درایودهیا به‌سرودن تألیف مشهور خود آغاز نمود و درمدت دوسال وهفت ماه این را به‌پایان رساند . باتألیف رام چرت مانس در زبان وادبیات هندی نهضت «رام بهکتی» بطوریك مکتب تأسیس شد ونهضت شعر عارفانه و متصوفانه تقویت یافت . اکنون میان هندی زبانان هندو مذهب خانه‌ای نیست که درآن رام‌چرت مانس دیده نشود .

رانی Rānī

ملکه، شهبانو، زن پادشاه هندوان، همسر راجه .

راون Rāvana

آزار دهنده، اذیت کننده، گریه وفریاد کناننده . اسم پادشاه سیلان و سردار و فرمانروای معروف دیوان و راکهشس‌ها . نام پسر ویشراوس و کیشینی برادر بزرگ کوبیر خدای ثروت ومال . راون‌دوبرادر دیگر بهاسم ویبهیشن و کونبهه کرن داشت .

راون دراثرعبادت وایمان به‌برهما چنان نیروئی به‌دست‌آورد که درقبال‌ایزدان ودیوان هم‌شکست ناپذیرشد، اومی‌توانست به‌هرشکلی‌که بخواهد درآید، راون خیلی شریر و «بدی مجسم» بود .

راون اگرچه رئیس راکهش‌ها بود ولی ازطرف پدر خون برهمن داشت و سانسکریت را خوب می‌دانست وشعائر ودارا بجا می‌آورد وبهمین‌علت جسدش را با مراسم ودائی سوزاندند .

بنابرافسانه‌ای راون ایزدان را مجبورمی‌کرد تا هریك درخانهٔ اوکاری انجام دهند، چنانچه اگنی‌آشپزی‌می‌کرد وبرن‌آب می‌کشید وکوبیرپول می‌آورد .

راون دارای چندین زن بودکه رئیس‌آنها مندودری بود .

کشتن راون بوسیلهٔ رام موضوع اصلی راماین بشمار می‌رود .

راهو Rāhu

نام ستاره دمدار، نام دیوی یا عفریتی‌که پوشیده و دزدیده آب حیات خورد ولی بشنو خبر یافته گردنش را با سدرشن چکرجدا ساخت، نام ستاره‌ای که

به‌عقیدهٔ هندوان موجب خسوف و کسوف می‌شود .

رب = ریبهه Ribha

بنا به گفتهٔ مترجم نام راجه پایانی پسر انهوش .

رت = رتی Rati

اسم الهه شهوت ولذت جنسی که زن کامدیو ودختر دکش است . خوشی، لذت، حظ، میل، خواهش، شهوت . او به‌نام‌های کامی‌راگه لتا (بادهٔ عشق)، مایاوتی (فریب دهنده) ، کلیکیلا (شهوت ران) و سبهانگی (خوش اندام) نیز خوانده می‌شود .

رتن Ratna

جواهر، گوهر، سنگ گرانبها .

رتهه Ratha

ارابه، گردونه، رونده، عرابهٔ جنگی دوچرخه .

رجوگن Rajoguna

صنعت ایجاد وتولید، صفت فعال، یکی ازعناصر سه گانه که جزو ترکیب عالم است .

ردھ = ردھی Riddhi

حصول کمال، به‌وسیلهٔ عبادت و ریاضت به‌درجـهٔ مافوق بشری رسیدن، نجات، رستگاری، خوشبختی وسعادت، فراوانی وکثرت، افراط، ترقی وپیشرفت .

رکیه = ریکش Rikshya

نام یکی ازپهلوانان میمونها .

رکهه استر Rakshasastra

موشك عفریت‌ها که بخت وسعادت وهمت دشمن را تباه می‌سازد .

رکیراجه = ریکش راج Riksharāja

نام میمون، پدربالی وسگریو پادشاه میمونها .

رکهی‌کیش = رکهی‌کنس = هریشی‌کیش Hrishikeshā

یکی ازنام‌های ویشنو، صاحب حواس .

رکهیشران = ریشی‌شوار Rshishvara
ستوده‌ریشی‌ها، عابدریاضت کیش، دانشمند، حکیم، ملهم، عارف، شاعر، سرایندهٔ سرودهای مقدس .
بنابه‌روایت برهمن‌ها تعداد ریشی‌های مهم هفت است ولی در قانون مانو تعداد آنان مشتمل برده می‌باشد . صورت فلکی بنات نعش (دب اکبر) را نیزهفت ریشی توصیف کرده‌اند .
ریشی‌ها عبارت بوده‌اند از چهار گروه :
۱ــ دیوریشی
۲ــ برهم ریشی
۳ــ راج ریشی
۴ــ مها ریشی
ریشی ازعابدان و زاهدان یك درجه فوق داردکه وی به‌وسیلهٔ ریاضت خود بر احوال گذشته و حال وآینده اطلاع بهم می‌رساند . بنا بربعض منابع هندو قدیم‌ترین ریشی‌ها عبارت بوده‌اند از : کشسه، اتری، ربهه، اگستیه، کشیك، بشست، و وی ایشو .

رکهه موئك = رکهه موك = ریشیه موکه Rishyamūka
نام کوهی که قلهٔ آن را سکریو مقرخود ساخته بود و رام اولین بار درآنجا با وی آشنا شد .

رکهی‌کیس = ریشی‌کیش Rishīkesha
نام دهی در دامنهٔ هیمالیا درنزدیکی بیست کیلومتری از هردوار ، زیارتگاه معروف هندوان .

رگهوبنسی = راگهوونسی Raghuvanshi
خانوادهٔ راگهو ، دودمان راگهو که از نژاد خورشید بوده ورام در همین خاندان پا به‌جهان گذاشت .

رگهونندن Raghu Nandana
پسرراگهو، راحت بخشنده بهراگهو، قرةالعین راگهو، کسی که راگهوراآرام و راحت می‌بخشد .

رنبها = رمبها Rāmbhā
اسم یك اپسرا که زن نل‌کوبرا بود و راون به زور وی را برد . نام مراقب ونگهبان بهشت ایندر . رمبها یکی از چهارده جواهر است که از بهم زدن اقیانوس بدست آمد، زیباترین زن بهشت ایندر .

رن بهنجن استر Ranabhanjana Astra
اسلحه‌ای که سپاه را منتشر می‌سازد .

رن تهاپن استر Ranasthāpana Astra
به‌کمك این اسلحه و موشك صف‌های منتشر را مرتب می‌سازند، اسلحه مرتب کننده .

روپ Rūpa
شکل، صورت، قیافه، ظاهر، ظهور، زیبائی، جمال .

روپیه = روپیا (واژه اردو و هندی، مأخوذ از سانسکریت) Rupia Rupee
نام یك سکه‌که تقریباً برابر یك تومان است .

رودراستر Rudra Astra
اسلحهٔ مقدس شیوا یارودر .

رورو = روریه Rauraya
نام طبقهٔ دوزخ، یك طبقه پائین از جهنم .

روری Rori
عبیر قرمزرنگ، رنگ سرخ که برای گذاشتن خال روی پیشانی مهمان‌مهم از آن استفاده می کنند .

روما Rumā
نام ماده میمون، زن سگریوپادشاه بوزینه‌ها . روما را بال‌برادرسگریو به‌زور برده وبالاخره رام اوراکشته، اورا به‌سگریو پس داد .

ریچیك Richika
نام برهمنی که پدرسون سیپهه وبه‌پیشنهاد انبریك پادشاه حاضر به‌قربانی دادن پسرخود شد ولی سون سیپهه به‌سعی ویشوامتر نجات یافت .

ریشبهه Rishabha
نام راجه‌ای ازخانواده رامچندرکـه بعد از وی به‌سلطنت ایودهیا رسید و آن کشور را دو مرتبه آبادکرد .

ریکشبیلا Rikshabilā
نام غاری که درآن سویم پربها به‌عبادت‌مشغول بوده وهنومان در راه‌خود به‌لنکا

درآن داخل شد .

ز

زنالی = جنالی Janāli

نام دهکده‌ای درشهرستان فیض‌آباد و در نزدیکی ایودهیا . نام دهکده‌ای که بشست درآنجا زندگی می‌کرد .

س

ساتك = ساتویك Sattvika

پاك وصاف شده، ازبدی وپلیدی پاك شده، زیبا و دلکش .

سادهوك = سادهو Sādhu

نیکمرد، مقدس، پارسا، مهربان، دوراندیش، مآل‌اندیش، اهل‌بصیرت، مجازا مرتاض یا تارك دنیا .

ساردا = شاردا Sharadā

نام دیگرسرسوتی، الهه علم و دانش و زن برهما .

ساردول = شردول Shārdula

نام عفریتی که راون اورا به‌جاسوسی لشکر رام مأمورکرد .

سارن = سرن Sarana

نام دیو یا عفریتی که راون اورا به‌جاسوسی لشکررام فرستاد .

سارنگ Sāranga

نام‌کمان ویشنو، طاووس، شیر درنده .

سارنگ = سارنگی (واژه اردو و هندی) Sārangi

یك نوع سازکه بامضراب می‌نوازند، آلت موسیقی .

ساکه = شاك Shaka

اسم یك قبیله یا نژاد سفید پوست، اتباع والی‌هان یاشاك، قبیلهٔ تاتارکه پیش‌از

آریائی‌ها برهند هجوم‌آوردند و ویکرمادیتیا بزرگ آنها را از سرزمین هند بیرون کرد . نام دوره، عهد، عصر، زمان، سال .
شالی واهان تقویم شاك را تأسیس‌نمود واین به‌سال ۷۸میلادی بود . فعلادولت هند تقویم شاك را رسمی قرارداده است ودربرابرسال میلادی سال شاکائی هم دیده می‌شود .

ساگر Sāgara

دریا، بحر، اقیانوس، دریای بزرگ .

سالگرام Shāligrāma

بت کوچك ویشنو که رنگش سیاه باشد .

سام Sāma

صلح وآشتی . یکی ازاصول چهارگانه کوتیله که در «ارتهه شاستر» بیان شده است، به‌عقیدهٔ او به‌دشمنان ومخالفان سلطنت به‌یکی ازاین چهار پیروی بشود تاکشور از دشمن نجات یابد، سه تا دیگر : دام وبهید و دند .

سانت استر Shānta Astra

اسلحه‌ای که درخوابانیدن سپاه دشمن کمك می‌کند؛ اسلحه خواب‌آور .

سانسکریت Sanskrita

پاك وصاف، مزکی، کامل، فصیح، زبان ادبی . نام یك زبان مهم وقدیمی که در گروه هندآریائی خیلی مهم به‌شمار می‌رود . زبانی که همهٔ زبانهای هند (غیر ازگروه دراوری وچینی تبتی) از وی ریشه گرفته، زبان دانشمندان و ادیبان، زبان مذهبی هندوان .
استعمال کلمهٔ سانسکریت به‌معنی زبان (فصیح) در قدیم‌ترین اثر درهند فقط در رامایین به‌چشم می‌خورد، قبل ازآن به‌این معنی بکار برده نشده .

سانکهه شاستر Sānkhyashāstra

مبانی و اصول مکتب فلسفی هندوان‌که یکی ازمکتب ششگانه فلسفی می‌باشد، در آن « کپل » ماده را هم قـدیم دانسته است و منطق را اساس قرار داده است .

ساوتری = ساویتری Sāvitrī

نام ولقب دیگرسرسوتی، الهه علم ودانش وزن برهما. زن پاکباز وپرهیزگار را نیز گویند.

ساهوکاران (واژهٔ هندی) Sāhukāra

تاجر بزرگ، بازرگان، کسی که پول قرض می‌دهد وبهره می‌گیرد.

سپت رکهه = سپت ریشی Sapta Rishi

بنات نعش، هفت عارف باحکیم، هفت سرایندهٔ سرودهای ریگ ودا، دب اکبر دراوپانیشادها ریشی‌های هفتگانه بهاین ترتیب معرفی‌شده‌اند:
گوتم، بهردواج، بشوامتر، جمدگن، بشست، کیشپ، اتری.

سبلا Shabalā

نام گاو، گاودهندهٔ همه خواهش‌ها. گاو نعمت وفراوانی، گاو افسانه‌ای بشست که حکم انبان حضرت سلیمان را داشته است.

سبیل = سوویل Suvela

نام کوهی که نزدیك لنکابود ورام آنجا بالشکر خود توقف کرد.

سپارس SuParshva

نام کرگسی که پسرسمپاتی بود.

سپت انگ = سپت اگن Suptagna

نام یکی از دلیران بوزینگان.

سپت گن Sputagna

نام پسرمالونت عفریت.

ست = شویت Shveta

نام میمون، سردارمیمونها.

ست استر Sattya Astra

اسلحه‌ای که نگهدارندهٔ زندگانی می‌باشد.

ستانند Shatānanda

نام پسر گوتم واهلیا که خودش نیز ریشی وحکیم بود، اوداستان بشوامتررا به

رام ولکشمن بیان نمود.

ست‌پرن SaptaParna

نام سالار لشکر راون که بدست سگریو کشته شد.

ست‌بل = شتابلی Shatābali

نام یك میمون، اسم یکی ازسرداران ومبارزه جویان میمونها.

ستراپرن Satravarana

لوازمات یگیه، یکی از لوازم عبادت و قربانی هندوان.

سترکهه = ستراکش Satrāksha

نام یك راکهش

ستر گهات = شترو گهاتین Shatrughatin

نام پسرشترو گهن که درنصف مدهورا (= متهرا) حکومت می کرد.

ست روپا SatruPā

دارندهٔ زیبائی راست وحق، باجمال‌حق، نام زن سنیهومنو که ازآن دو پسر او تان پاد و پریه‌برت به وجودآمدند.

ست‌کیت SatyaKetu

نام پادشاه کیکی (قندهار) ازنیاگان کیکئی مادر بهرتهه.

ست‌گهن = سپت‌گهن Saptaghana

کشنده هفت نفر، نام راکهش.

ست‌لوك Satyaloka

جهان راستی، عالم درستی وحق، یکی ازطبقات هفتگانه بهشت.

ستوگن Sattvaguna

صفت پاکی ودرستی، یکی ازسه عنصری که بعقیدهٔ هندوان جزوعالم است.

ستهل‌سرا Sthlasira

نام یك ریشی که کبنده دیو وی را اذیت می کرد و آن ریشی کبنده را نفرین کرد.

ستی Sati

بانو، خانم، زن محترم، زن باوفا معمولاآن زنی که بعد ازمرگ شوهر خودرا

می‌سوزاند، زن ، ماده ، مؤنث . لقب دورگا یا اوما یا پاروتی دختر دکش و زن مهادیو، لقب سیتا.
زن مخلص و پاکباز، زن باعصمت، نام مراسمی که درآن زن خــودرا با جسد شوهر می سوزاند .

بیت :

چون زن هندی کسی درعاشقی دیوانه نیست
سوختن برشمع کشته کار هر پروانه نیست

منسوب به صائب

سچی Sachi

نام زن ایندرخدای ایزدان.

سداپهل=سیتاپهل Sadāphala=Sitāphala

میوهٔ مشهور وشیرین جنوب هند که به‌اسم «شریفه» نیزمعروف است .

سداشیو Sadāshiva

شیوای جاوید، شیوای همیشگی، شیوای ازلی، لقب خدای‌آفرینش.

سده=سدهه Siddhha

کامل، پایان یافته، شفایافته ، مرد روحانی که دارای قوای فوق طبیعی باشد، مقدس الهی ، دسته‌ای از موجــودات شبه الهی که میان زمــین و آفتاب بسر می برند .

سده=سدهی Siddhi

کمال، حصول‌حالت کمال، نجات‌غائی، رستگاری نهایی.

سده‌آشرم Siddha.Ashrama

خانقاه سدمها ، نام یك خانقاه که ویشوامتر رام راآنجا برد.

سدهارتهه Siddhārtha

نام یك وزیر، یکی‌ازهشت مشاورین دشرتهه‌که دانشمند بزرگ‌بود.

سدیو=سودیو Sudeva

نام پدر شویت وسودتهه که راجه در «ویدربهه» بود.

سراوتی=شراوستی Shrāvasti

نام‌کشوری که درآنجا لو پسر رام حکومت می‌کرد.

سربهنگ=شربهنگ Sharabhanga

نام ریشی که به رام ملاقات نمود وبعداً خودرا سوزانده به‌عالم بالارفت .

سربهه=سرب=شربهه Sharabha

نام رئیس‌خرس‌ها ، اسم یکی از متفقین رام درجنگ رام وراون .

سرجو=سرایو Sarāyu

نام رودخانه‌ای‌که برساحل وی شهرایودهیا واقع‌است .

سرستی=سرسوتی Sarasvatī

سرزمین دریاچه ها ، ناحیه‌ای‌که از دریاچه یا برکه غنی‌باشد . بنا بر عقیـدهٔ بعضی‌ها رودخانه ها راکوتی که دراوستانام برده شده ودرافغانستان جاری‌بوده است. خدای دانش وعلم، الهه سخن‌یافصاحت، دعنا، مخترع زبان سانسکریت ورسم‌الخط دیوناگری، خدای رودخانهٔ مزبور دارای هفت خواهر و خـودش مادرهفت دریاچه به‌شمار می‌رود؛ نام رودخانهٔ کوچکی که نزد هندوان بسیار مقدس‌است وبا رودخانهٔ ددریشادواتی» یکی‌است که درسرحد ناحیهٔ‌آریادیش و ناحیهٔ برهماورت واقع بوده است . رود مزبور ظـاهراً به دریا می ریخته اما افسانه‌های بعدی می گویدکه به زمین فرو رفته وسپس در پریاگ (اله‌آباد) در محل ملتقای رودخانه‌های گنگا وجمنا به‌آن دو می‌پیوسته‌است .

نام های دیگر سرسوتی عبارتند از: بهارتی ، براهمی ، پوت‌کاری ، شارداو واگیشوری .

سرگ دواری=سرگندوار Svargadvāra

باب جنت، دربهشت ، دروازه فردوس .

سرگ‌لوك Svargaloka

عالم بهشت، عالم سماوی، جهان ایندر.

سرگن Suragana

دستهٔ خدایان، گروه ایزدان یامو کلان .

سرما Sarama

نام زن بهیبکهن و دخترش اوشا .

به‌اسم این اله باشد مخصوصاً کارهای فرهنگی ودانشی. شکل و صورت و جسم گنیش مثل‌آدم است غیر از بینی که‌آن خرطوم فیل میباشد.
داستان تولد گنیش در « سکهندا پوران » آمده است. می‌گویند که وی بنا به درخواست «ویاس» منشی وی شد ومهابهارت کتاب مقدس وحماسه‌ای هندوان‌را به تحریر درآورد، هنگامی که ویاس مهابهارت را املاء می‌کرد.
نما : نام ، اسم.

سسبر نگ استر Shishira āstra
نام یك اسلحه .

سك=سوکا Shuka
نام دیو یا عفریت که از طرف راون مأمور شده بود که به لشکر رام بـرود و جاسوسی بکند .

سکت=شکتی Shakti
نام اسلحه‌ای، نیزهٔ آهنین ، نیزهٔ کشنده وبزرگ، قدرت وقوت .

سکر=شکر Shakjra
۱ـ نام یك حکیم ودانای معروف که پسر بهرگ بوده، لقب او « آچاریه » ـ (معلم) بوده وبنا به‌روایت هندو وی معلم دیوان وعفریت‌هابود .
۲ـ اسم ستاره زهره .

سکرت Sukrat
مذهبی ، نیکوکار، پرهیزگار، بخشنده، آن‌کسی که عـدالت را نگهـدارد ، دادگستری، جوانمرد، راست رو .

سکل پچهه Shukla PāKsha
نیمهٔ ماه روشن، نزد هندوان هرماه دوقسمت می‌شود، پانزده روزاول روشن ، وپانزده روز دوم تاریك .

سکهپال Sukhapāla
یك نوع ازتخت روان یا «پالکی» ، تخت روان‌آرام‌ده و راحت بخش.

سکها=شیکها Shikhā

سر، قله، بالا، روی سر، کناره سر، زلف یاطره موکه هندوان ـ وی‌سرخودشان نگه میدارند .

سکهند Skandha

نام یکی ازسرداران میمونها .

سکهندی=شیکهندی ShiKhandi

لقب وصفت مهادیو، دارنده‌کمان، کماندار، شکست دهنده، پیروز .

سکهین Sushena

نام یکی ازسرداران میمونها ، اسم پدرتارا وپدرزن بالی، وی یکی ازوزیران ومشیران سگریو بود .

سگت=سنگت Sangata

رفاقت، همراه بودن، دوستی، باهم‌بودن، همراهی، خصوصاً درنواختن‌موسیقی کمك یاهمراهی کردن .

سگر Sagara

نام پادشاهی‌که ازنیاگان رام بود وشصت هزار پسر اوکه خاکستر شده بودند وبرای نجات‌آنها بهاگیرتهه ازنوه‌های سگر رودخانه گنگ را به‌زمین‌آورد.

سگریو Sugriva

دارای‌گردن دراز، باگردن خوب وزیبا ، اسم یکی از رؤسـای بوزینگان ، پادشاه میمونان‌که با لشکرخویش به‌کمك رام‌آمد وراون را شکست داد، برادر بالی(که اوسگریورا از زن وتخت محروم‌کرده بود) و به‌کمك رام بار دیگر به‌سلطنت‌کشکندها رسید، پسرآفتاب.

سلی (واژهٔ هندی) Shila

سکوی سنگ‌که روی‌آن مرده راگذاشته می‌سوزانند. مجازاً تابوت یا جسد ، سنگ شمشان (محلی‌که درآن مرده‌ها را می‌سوزانند).

سمپتی Sampati

نام پسرمالی . نام عفریت.

سکها=شیکها Shikhā

سر، قله، بالا،روی سر، کناره سر، زلف یاطره؛ موکه هندوان ـ وی‌سرخودشان نگه میدارند .

سکهند Skandha

نام یکی ازسرداران میمونها .

سکهندی=شیکهندی ShiKhandi

لقب وصفت مهادیو، دارنده‌کمان،کماندار، شکست دهنده، پیروز .

سکهین Sushena

نام یکی ازسرداران میمونها ، اسم پدرتارا وپدرزن بالی، وی یکی ازوزیران ومشیران سگریو بود .

سگت=سنگت Sangata

رفاقت، همراه بودن، دوستی، باهم‌بودن، همراهی، خصوصاً درنواختن‌موسیقی کمك یاهمراهی کردن .

سگر Sagara

نام پادشاهی‌که ازنیاکان رام بود وشصت هزار پسر اوکه خاکستر شده بودند وبرای نجات‌آنها بهاگیرتهه ازنوه‌های سگر رودخانه‌گنگ را به‌زمین‌آورد.

سگریو Sugriva

دارای‌گردن دراز، باگردن خوب وزیبا ، اسم یکی از رؤسـای بوزینگان ، پادشاه میمونان‌که با لشکرخویش به‌کمك رام‌آمد وراون را شکست داد، برادر بالی(که اوسگریورا از زن وتخت محروم‌کرده بود) و به‌کمك رام بار دیگر به‌سلطنت‌کشکندها رسید، پسر آفتاب.

سلی (واژهٔ هندی) Shila

سکوی سنگ‌که روی‌آن مرده راگذاشته می‌سوزانند. مجازاً تابوت یا جسد ، سنگ شمشان (محلی‌که درآن مرده‌ها را می‌سوزانند).

سمپتی Sampati

نام پسرمالی . نام عفریت.

سمتا Samatā

برابری، مساوات، یکسانی، تساوی در رتبه ودرجه، عدالت

سمدرا Samudra

نام دختر دکهش وزن کیشپ .

سمدراشی Samadarshi

کسی‌که همه را به‌یك نگاه نظر کند، به مساوات و برابری رفتار کردن.

سم درسی دساتك‌گیان Samadarshi Drishta Jnāna

دانش یا علمی‌که از روی‌آن همه مساوی و برابر به نظر می‌آیند؛ علمی که مساوات واخوت وبرادری را یاد می‌دهد وبه‌نظر آدم همه برابر می‌شوند.

سمدشتا Samadrashta

عادل ودادگستر، یکی ازصفات پروردگار وآفریدگار، کسی که همه را به‌یك نظر ترحم وعدل ببیند .

سمرت=سمرتی Smritī

یادآوردن، به‌خاطرداشتن یاسپردن، یاد، خاطره، حافظه، فرشتهٔ حافظه که‌آن دخترد کش وزن انگرس‌است، مجموعهٔ احادیث وشعائر مقدسی که باید معلمین بشری‌آن‌را بیادداشته‌باشند؛ کتب قانونی،ادبیات سمرتی که بعد ازدورهٔ ودایی به‌وجودآمده و شامل کتب قانون مانو وراماین ومهابهارت و پورانها و دهرم شاسترها می‌شود .

سمندر (واژهٔ اردو وهندی) Samandra

دریا،اقیانوس، بحر.

سموکهه=سوموکهه Sumukha

نام میمون، نام‌یك ریشی.

سمیر Sumeru

نام‌کوهی، نام‌کوه مقدس.

سن (واژه اردو وهندی) Sana (=Jute)

کنف، کتان‌هندی، سن ازآن طناب وجوال می‌سازند.

سناد=سمناد Samnāda

نام یکی از سرداران میموتها .

سنبهومنو Svayambhuvamanu

ابوالبشر، آدم، نام برهماکه منو ازاو بوجودآمد وبهمین‌مناسبت‌آدم و انسان را به سانسکریت منو، ومنوشیه ومنوجه می گویند .

سنپات=سمپاتی Sampāti

نام کرگسی که برادر جتایو بوده وبه گفتهٔ وی هنومان به‌لنکا رفت و سیتارا پیدا کرد .

سنپات = سنی پات Sannipāta

سرسام، هذیان، دیوانگی ، پرت‌گویی، نام مرضی که در آن آدم می‌ترسد و حرف‌های بیهوده می‌زند .

سنت Santa

زاهد، مرد پاکباز، مرد مقدس، نیکو، عبادتگزار .

سنتانك لوك Samtānaka Loka

نام جهانی که درنزدیکی برهمه لوك واقع است وبوزینه‌ها و خرس‌ها که بعدام رفاقت داشتند پس ازمرگ‌آن جهان را قرارگاه خود قرار دادند .

سنت‌کمار = سنات‌کمار Sanatakumāra

نام پسر برهما، یکی از پسران برهما .

سنجیون مور = سنجیون مول Sanjivana Mula

گیاهی که مرده را زنده می کند : نام گیاهی‌که خاصیت طبی دارد .

سندرکاند Sundara Kānda

قسمت زیبا، باب خوب و قشنگ، نام باب پنجم راماین و این یکی از بهترین قسمت‌های راماین بشمار می‌رود .

سندهی Sandhani

گیاهی که برای معالجه زخم وجراحت استفاده می‌شود .

سندهیا Sandhyā

اتصال، پیوستن شب و روز، شفق، بین‌الطلوعین، نماز یا دعا به خدای نگهبان

شب و روز، سپیدهٔ دم .

سنساپ Sansapa

نام دختر دکهش پرجاپت وزن گیشب .

سنسه Sunsa

یك نوع قایق، کشتی مانند حیوان آبی .

سنکهه = شنکهه Shankha

نام یك عدد که برابر صد «مهاپدم» می‌باشد . یکی از اعداد بزرگ .

سنکهه = شنك Sankha

صدف، بوق، معمولا هندوان هنگام عبادت سنکهه می‌نوازند تا توجه خدایان و مردمان را جلب کنند .

سنگهاسر Shankhāsura

نام دیوی یا عفریتی که وبشنو او را کشت .

سنگ‌پور ShrngaveraPura

سنگی که روی آن رام وبهرت بایکدیگر ملاقات کردند .

سنگاسر = شنکهاسر Shankhāsura

نام دیتیه که هنگام طوفان می‌خواست وداها را بدزدد و ویشنو که به‌صورت‌ماهی درآمده بود او را کشت .

سنگهه استر Singhāstra

نام اسلحهٔ اساطیری که شکل وی شیرمانند بود .

سنگهاسن Simhāsana

تخت، تخت شاهی، معمولا درهند قدیم تخت شاهی بشکل شیر می‌ساختند .

سنگهه‌کا Simkikā

نام مادر راهو، عفریت ماده که سایهٔ هنومان را گرفت ولی‌هنومان او را کشت .

سنیاسی Samnyāsin

عابد، مرتاض، تسلیم کننده، تارك دنیا، مرحلهٔ چهار مذهبی هندویی، آخرین مرحلهٔ حیات ؛ امروز به دسته‌های مختلف فقرای مـذهبی هندو راکه اشتغال به سیاحت دارند و از صدقه گذران می‌کنند اطلاق سنیاسی می‌شود و معمولا از

پرستندگان شیوا می‌باشند .

سوانبر Swyamvara

مراسم عروسی که درآن‌شاهزاده خانمها شوهران‌خودشان‌را انتخاب می کردند؛ آداب ومراسم عروسی راجه‌های هند قدیم .

سوباهو Subāhu

۱ــ نام عفریتی که درعبادت ویشوامتر مزاحم می‌شد .

۲ــ نام یك میمون مبارز وجنگجوی که علیه راون جنگید .

۳ــ نام پسرشتروگهن که درشهر مادهورا برتخت نشست .

۴ــ نام یکی از وزیران راون که در جنگ کشته شد .

سوبرن‌کرن = سووردن‌کرنی Suvarna Karani

گیاهی که زخم پوست راآرام می‌بخشد، نام گیاهی که خاصیت طبی دارد .

سوبهه استر Swyambhu Astra

نام اسلحه‌ای که از استفاده وی لشکردشمن بی‌هوش می‌شود .

سوپاچهه = یوپاکش Yupāksha

نام پسر یکی از وزیران که علیه رام جنگید و کشته شد .

سوپاری Supāri

فوفل که با برگ پان (تنبول) می‌جوند .

سوپاسر = سوپرشوا Supārshwa

نام یك راکهشس که راون را ازکشتن سیتا بازداشت .

سوپالی Supāli

نام سردار بوزینگان، یکی ازجنگجویان و دلیران سپاه سگریو .

سوپن = سوپرن Suparna

نام میمون، لقب گرد، پادشاه پرندگان .

سوتیجهن Sutikshna

نام ریشی که در دندك بن زندگی می‌کرد و از رام و سیتا پذیرائی گرم به‌عمل آورد .

سودر Shudra

طبقهٔ پائین، چهارمین طبقه چهارگانه هند، خدمتگزاران .

سودهارس Sudhārasa

نام میوه‌ای که آب زیاد داشته باشد .

سودها هردوارده چندر Suddhā Harardha Chandra

شکوه و روشنائی مانند هلال شیوا داشتن، درخشنده مانند هلال شیوا .

سوراستر Surāstra

نام اسلحه‌ای که تباه‌کننده دشمنان بوده و زیبائی وشکوه را ازبین می‌برد .

سوربهی Surabhi

دختر دکهش وزن کیشپ .

سورپ نکها Shurpanakhā

نام عفریت‌ماده، خواهر راون که عاشق‌رام شد ولی به‌دستور رام برادرش‌لکشمن گوش وبینی اورا برید .

سورت‌کرت = شرت‌کرتی Surtakirti

دخترکش دهواج وزن شتروگهن .

سورتهه Suratha

پسر راجه سدیو وبرادر شویت، شاهزاده وپدر بهه‌دیش .

سورج بان Surajabāna

پرچمی که درآن شکل خورشید باشد .

سورج بنسی = سوریه ونشی (واژهٔ هندی) Surajabansi

خانواده‌آفتاب، ازنسل خورشید، نام خاندان رام .

سورج بهان (واژهٔ هندی) Surajᵉbhāna

نام یکش که اول راون را مغلوب‌کرد ولی بالاخره به‌دست اوکشته شد .

سورج ستر Suryasachu

یکی از سرداران راون .

سورج هار Surajahāra

گردن بندی که از گلهای آفتاب گردان درست شده باشد .

سورسا Surasā

نام مادر مارها که هنومان را در حال پرواز بـه سوی لنکا بلعید ولی هنومان بهزرنگی خود را کوتوله کرد و از دست وی نجات یافت .

سورسر (واژهٔ هندی) Sursari

نام رودخانهٔ گنگا .

سورگ انبرت Svarga Ambarada

نام میوهٔ بهشتی، نام میوه .

سورلوك Suraloka

جهان یا عالم دیوتها، مقر خدایان .

سورلوك = سوریه لوك Suryā Loka

مقر خورشید، آسمان آفتاب .

سوروا = سروا Sruva

قاشق چوبی که از آن روغن یا هرچیزی درآتش عبادت (هوم) میریزند .

سوستك من Swastikamani

نام جواهری کـه صورتش مانند سواستك (صلیب) میباشد ، علامت هندوان و آریهها، علامت بزرگی .

سوسیتا Sustyā

همسر راجه جنك، نام مادر ارمیلا زن لکشمن، مادرخواندهٔ سیتا (سیتا از زمین به دست آمده بود) .

سوکهن استر Shoshana Astra

نام اسلحهای که آب را خشك میکند .

سوکیت Suketu

نام یکش، پدر تارکا . نام یك یکش که خیلی عابد وپرهیزگار بوده .

سوکیش Sukesha

نام عفریتی، نام پسر ودیوت کیش که شیوا وپاروتی اورا بزرگ کردند، نام پدر

سومالی ومالی وجد راون .

سوگم (واژهٔ هندی) Sugama

قابل فهم، لایق استدراك، نزدیك .

سولوچنی Sulocchani

نام زن ایندرجیت .

سولی (واژهٔ اردو وهندی) Shuli

دار، بدار کشیدن، بدار آویختن، مرگ، کشتن .

سوم استر Soma Astra

اسلحه‌ای که از آن ژاله وشبنم می‌بارد و آتش را خاموش می‌کند .

سومالی Sumālì

نام پسر سوکیش وپدر مندودری (= همسر راون) ، نام عفریت، برادر مالی و مالیاونت .

سوم پربها = سوایم پربها Swaymprabhā

نام زنی که عابد وپرهیزگار بود ودرغاری عبادت می‌کرد، نام دختر «میرو-ساوانی» که بـه کمك و راهنمائی وی هنومان و رفقای او راه گم کرده را باز یافتند .

سومت = سومنت = سومنترا Sumantara

نام نخست وزیر راجه دشرتهه ویکی‌ازمشاورین مهم، سومنت در دوهنگام‌ارابه رام را راند .

سومترا Sumitrā

نام یکی ازسه زن راجه دشرتهه ، مادرلکشمن وشتروگهن .

سومتی Sumati

نام دخترسومالی، عفریت ماده .

سونبهه = شونبهه Shumbha

نام یکی از پهلوانان ومبارزه جویان معروف که دورگا اوراکشت، رئیس‌دیت‌ها که پدر وداوتی را در خواب کشت .

سون سیپهه Shunashepha
نام پسر برهمنی که پدرش بهقربانی او موافقت کرد ولی‌او به‌کمك ویشوامتر از آن بلا نجات یافت .

سویت برن = شویت ورن Shvetavarna
نام یکی ازسرداران راون .

سویری = شبری Shabari
نام زنی که ازطبقهٔ پائین بود ورام را خیلی دوست می‌داشت، رام میهمانی اورا پذیرفت .

سهرا (واژهٔ اردو وهندی) Sehrā
حلقهٔ گل که به‌گردن یابروی داماد یاعروس به‌موقع عروسی‌می‌اندازند، ابیاتی که برای تبریك داماد می‌سرایند یا می‌خوانند مانند «مبارك بادا، انشاءالله مبارك بادا» وغیره . بهترین سهرا به‌زبان اردو از غالب دهلوی می‌باشد که وی به‌مناسبت عروسی شهزاده جوان بخت سرود . بیت :
هم سخن فهم هین غالب کی طرفدار نهین .
دیکهین اس سهری سی کهدی‌کوی بره‌کرسهرا (غالب دهلوی)

سهسرباهو Sahsarabāhu
پادشاه ماندالاکه هزار بازو داشته و درقوت‌کم نظیر بوده، او راون را یك سال زیر بغل خود نگهداشت .

سیادر = سهودر Sahodara
قسمتی یا جزئی ازستاره راهو، می‌گویند ستارهٔ راهو هنگام بههم زدن دریای شیر وداها را دزدید، و ویشنو اورا به‌چکرخود زد و به‌دو قسمت کرد، به‌همین علت راهو باعث‌کسوف وخسوف می‌شود .

سیام Shyāma
سیاه چرده، لقب‌کرشن به‌علت سبزه رنگی‌اش، ملیح، سبزه، نازنین .

سیت = شویت Shveta
نام راجه و پدربهه‌دیش که بعد از مرگ به‌برهمه لوك رفت ولی به‌علت خسیس بودن درآنجا مرده خوار شد .

سیتا Sītā

خط و نعانی که از شخم‌زدن وشیار کردن به‌زمین به‌وجود می‌آید . بنا به‌روایت دیگه ودا «الهه سبزه و گیاه و زمین» . در ترتیا برهمنا وی را ساویتسری خوانده‌اند، زن رام، دختر جنك پادشاه ودیها، می گویند که راجه جنك وی را از زمین به‌دست‌آورد و یکی از القاب سیتا «ایونی‌جا» هست یعنی ازجنین‌متولد نشده . به‌اسم میتهیلی وديديهی وجانکی به‌مناسبت شهر و کشور ویدهم خوانده می‌شود .

سیتا نشانهٔ وفاداری به‌شوهر وزن باعصمت است، تجسم وظهور لکشمی داوما .

سیتابا Sitābha

نام یك پهلوان وسردار درلشکرشترو گهن . اورا کش کشت .

سیتاباکه‌کل = سیتا بهرکل Sitābharkula

نام سردار وجنگاور در لشکر شترو گهن‌ که کش اورا هلاك نمود .

سیتاپن وبلی سبل استر Shitaphanavalisabala astra

نام اسلحهٔ مهلك و کشنده که نوك‌آن سفید بود .

سیت بندرامیشر = سیتوبنده رامیشورم Setu Bandha Rameshwaram

پل رام، جائی که پل بست تالشکروی دریا را عبور کند وبه‌لنکا هجوم بیاورد . نزدیك رامیشورم در جنوب هند .

سیت بندهساگر (ترکیب هندی) Setu Bandha Sāgara

پل بردریا یا اقیانوس ، منظور اینجا ازپل رام یا پل آدم که میسان رامیشورم (جنوب هند) و لنکا وجود دارد .

سیتدیپ Shvetadvipa

نام‌کشور، اسم مملکتی‌که راجهٔ آن به‌راجه پهان‌پرتاب فریب داد .

سیدج = سویدج Svedaja

موجوداتی که از تابش وگرمی عرق وخوی به‌وجود می‌آید مانند خزندگان و غیره، ازعرق متولد شده .

سیرت = شری رتهه Shriratha

نام پادشاه گندهروا دیش درشمال هند وشاید درتکسیلا (پاکستان) که بهرت‌او راکشت .

سیس پهول (واژه هندی) Sisaphool

گل پیشانی ، نام زیوری که زنها از جلو سرخودشان روی پیشانی آویـزان می‌کنند .

سیس‌ناگ=شیش‌ناگا Sesanaga

اسم یك اژدهای اساطیری‌که دارای هزارسراست وزمین را برسرخودش گرفته است. وی علامت ابدی وجاویدان می‌باشد. درویشنوپران نقل شده است‌که او واسوکی وتکشکا هرسه پسرکادرو بوده‌اند ولی‌شیش‌ناگ را پادشاه ماران و مقیم درپاتال تذکر کرده‌اند . شیش ناگا علم نجوم را به‌گرگ یادداد، هنگامی‌که ویشهنو به استراحت می‌پردازد سرشیش‌ناگا مثل چتر بروی سایه می افکند . بنابراساطیرهندوان، خدایان‌چهارماه به‌استراحت می پردازند و دراین مدت مراسم عروسی و شادی انجام نمی‌پذیرد، به عقیدهٔ بعضی ها شیش‌ناگا دربلرام تجسم کرد.

سی‌لوکهه=شی‌لوشی Shailusha

نام پادشاه گندهرواها وپدرزن ویبهیشن.

سیوار (واژهٔ هندی) Sivāra

علف هرزه که درآب می‌روید، گیاه آبی .

سیوداس Sīvidas

نام راجه‌ای‌که خیلی‌مهربان ونیکوکاربوده وبرای نگهداشتن‌جان یك‌کبوتراز بازگوشت از ران خود به بازداد.

ش

شاستر Shāstra

شریعت، علم (بطورکلی) احکام مذهب، کتاب یانوشتهٔ مقدس، دستور فرمان ،

قانون، تعلیمات ، موعظه، ادوات تعلیم، کتاب یا رسالهٔ مذهبی یاعلمی، کتب الهی، مجموع تعلیمات مکتوب . به عقیدهٔ هندوان شاسترشش قسم میباشد ویاد گرفتن‌آن برای هر برهمن لازم‌است.

شش‌شاستر اینطورند: ۱ـ شیکهشا ۲ـ کلپ ۳ـ نیرکت ۴ـ چهند ۵ـ ویاکرن ۶ـ جیوتیش.

شانتا Shāntā

نام دختر جسرت و خواهر رام که دختر خواندهٔ راجه لوم پادبوده و او به زنی سرنگی ریشی‌داد.

شترنال (مرکب ازفارسی وهندی) Shutarnāl

توپ بزرگ‌که‌آنرا شترمی کشد.

شترو Shatrū

دشمن، مخالف، عدو، بد، بدذات .

شش‌بند = شش‌بندو Shashabindu

نام پسر راجه ایل‌که قبل از زن شدن او (= ایل) به نفرین مهادیو متولد شده بود .

شلوك = اشلوك Sloka

قطعهٔ منظوم، بیت، شعر، قسمتی ازسرودها.

شنبك = شمبوك Shambuka

نام مردی ازطبقهٔ پائین ونجس که در دورهٔ رام به‌عبادت و ریاضت پرداخت و رام اوراکشت .

شنکراستر Shankarāstra

اسلحه‌ای که شنکرمی‌داشت .

شوپچ Svapacha

چندال، پست، خارج ازطبقات چهار گانه، کسی که گوشت سگ بخورد .

شیام کرن Shyāmakarana

اسب سفید که گوشهایش مشکی‌رنگ باشد .

شیشم Shīshama

نام درختی که چوب وی خیلی‌محکم باشد.

شیل Shaila

سنگ، کوه، کوهستانی .

شیوپوران Sivapurāna

داستان باستانی، متعلق به گذشته، حکایات‌وقصص مربوط به زمان گذشته، اسم یکی ازهیجده پوران . این کتب روایاتی وتاریخی باستـانی‌را به ویاس نسبت می‌دهند، نام یکی ازپوران‌ها که تحت عنوان «تمس» می‌آید وبیشتر بهاقنا وغم و نادانی بحث می‌کند.

این دسته ازپوران‌ها منسوب به‌خدای شیوا می‌باشند.

شیوداس=ساؤداس Sāudāsa

نام پادشاهی ازنیاگان رام که بشست اورا نفرین کرد و درنتیجه راجه مرده ـ خوار شد.

شیولوک Shivaloka

مقرشیوا ، آسمان شیوا .

ق

قنوج Kannauja=Qannauja

نام شهر تاریخی وقدیمی که درداستان اتر اپرادیش فعلی‌واقع است .

ک

کارت بریج=کارت ویریه Kārtavirya

نام راجه سهسر باهو پادشاه ماندالا .

کارتکی Karttikeya

نام خدای جنگ وپیکار ، اسم دیگر اسکنده که پسرشیوا و پاروتی بود ، لقب وی مهاسینا نیز آمده است.

کاس kāsa

نام گل که سفیدرنگ می‌باشد .

کاس = کاش Kāsha

سنگ‌سان ، سنگی که روی آن چاقو و کارد را تیز می‌کنند، سنگ تیز کن، سنگ کم بها و بی‌ارزش .

کاشی Kāshi

تابنده ، درخشان ، خورشید ، یکی از زیارتگاههای معروف هنود، نام شهر مقدسی که بنابراساطیرهندوان محل اقامت شیوا می‌باشد، بنارس فعلی را می‌گویند «وارانسی» نیز آمده است ودراستان اوتراپرادیش می‌باشد .

به معنی‌پارچه ابریشم یاپنبهٔ لطیف‌هم‌آمده است.

کاکستهه Kākutstha

لقب ویشهنوورام ، ازنژادکاکستهه پادشاه که ازنسل‌خورشید بوده، در ویشنو-پوران به‌تفصیل داستان‌آن پادشاه‌آمده است .

کاک بهسوند kāka Bhusunda

اسم یك زاهد حکیم و ریشی که ارادتمند و دوستدار رام بود و بانفرین لومش ریشی بصورت زاغ درآمد، در رام‌چرت‌مانس‌بیان کننده داستان راماین.

کال‌پاس Kāla Pāsha

کمند مرگ، کمند اجل.

کال‌جیت kālajita

نام یکی ازسرداران دشرتهم، یکی از وزراء رام .

کال‌چکر Kālachakra

چرخ مرگ واجل، چرخی که درجهان نیستی وتباهی‌می‌آورد.

کال‌کنت Kālakantha

نام دیوی یاعفریتی، نام یك راکهش.

کال‌کنج = کالکیا Kālakeya

عفریتها ودانوها ازنژاد کالکارا می‌گویند.

کال نیمی = کال نیم Kālanemi

نام راکهشس که خدایان را فریب می‌داد ، دلیر و مبارزه طلب معروف که دشمن خدایان بود.

گالو = گالو Gālava

نام ریشی که به پولست همراهی کرد و ماندهاتارا از استفاده کـردن «پشوپت» بازداشت .

کالیکاموکهه Kālikamukha

نام عفریت که پسر سومالی بود.

کام Kāma

میل ،کام ، خواهش ، آرزو ، اشتیاق ، عشق ، عشق شهوانی ، فرشته عشق ، عاطفه ، معشوق ، لذت ، خواسته ، نام خدای عشق که او را به صورت پسر دهرم وشوهر رتی نمایش داده‌اند ، نام اگنی ، یکی از اوزان عروض ، نطفه .

کامدهین = کامدهینو kāmadhenu

گاو افسانه‌ای که بر آورندهٔ همه خواهش‌ها بوده ،گاو بهشت که حکم انبان حضرت سلیمان را داشته ،گاو نعمت و فراوانی ، یکی از چهارده جواهر که با به‌هـم زدن اقیانوس به‌دست آمد.

کامدیو kāma Deva

خدای عشق ، اله ، مهر و محبت ، شهوت ، آرزو ، آرمان ، پسر دهرم ؛ یـا بنابروایت دیگر پسر برهما ، شوهر رتی ، اسم آتش ، داو درقمار، نام ویشنو، نام شیوا ،کامدیورا ماکر کیتانا نیز می گویند واو بی‌جسم است ، یعنی دیـده نمی‌شود ، پرچم‌وی دارای علامت نهنگ است و وی‌مردمان را به‌پنج‌تیر از گل هدف قرار می‌دهد یعنی شکار عشق می کند.

کاند Kānda

حادثه ، اتفاق ، واقع ، در رامایین به معنی باب آمده است . رامایین به هفت کاندقسمت می‌شود و هر کاند مربوط به‌یك حادثه یا یکی از وقایع مهم‌داستان رامایین می‌باشد ،گره ، پیوندگاه ، بند ، مفصل ، قسمت ، فصل ، بخش .

کانده Gadhi

نام پادشاهی که پدر بسوامتر بود .

کبنده Kabandha
یك عفریتی که به دست رام کشته شد واورام را در جستجوی سیتاراهنمائی کرد، دیوی که سروصورت نداشت و دهنش در شکم‌وی‌بود.

کبیر=کوو بر Kubera
نام خدای ثروت‌ومال، نام رئیس‌ارواح پلید ، اسم پسروپشراوس‌و برادرراون، نگهبان قسمت شمال.

کپت = کپتی Kapati
فریب دهنده ، دروغگو ، متظاهر ، ریاکار.

کپل Kapila
نام دانشمندمرتاض وحکیم معروف، نام مؤسس مکتب فلسفی سانکهیه که‌ظاهراً درسدهٔ هفتم میلادی می‌زیسته است.

کتهرا (واژه اردووهندی) kathrā
سرای بازرگانی ، مسافرخانه ، تجارتخانه ، توقفگاه بازرگانان کـه معمولا نزدیك بازار باشد.

کتهل Kathala
نام میوه‌ای‌که به مانند است.

کتهد = کتها (واژهٔ اردو وهندی) kaththā
مایه‌ای قرمز رنگ‌که با آهك روی برگ‌پان میمالند.

کچهی kachchi
اسبی از نژادکچهه ،کچهه در ساحل جنوب غرب هند واقع است و آن‌کسی‌یا آن چیزکه ازکچهه باشد «کهی» خوانده می‌شود .

کدرو Kadru
دختر دکهش وزن‌کیشب ومادر مارها.

کدم Kadamba
نام‌گل ،گل معروف‌که در جنوب هند یافت می‌شود.

کرات Kirata

نام‌قبیله‌ای کوهستانی که ازپشت‌کوهها هجوم می‌آوردند و بر دشمن می‌ریختند.

کردم Kardama

نام دانشمند و حکیم بزرگ ، نام شوهر دیوهتوتا و پدر کپل.

کرم پهول (واژهٔ هندی) Karanaphool

گوشوارهٔ گل مانند ، نام‌زیوری که بر گوش می‌آویزند.

کرن چهیدن Karna Chedana

مراسم سوراخ کردن گوشها ، یکی از شعائر مذهبی هندوان.

کروده Krodha

غضب ، عصبانیت ، خشم.

کروده وا Krodhavasa

نام یکی از دخترهای دکهش وزن کیشپ .

کرور (واژهٔ اردو وهندی) Karor=Crore

برابر ده میلیون ، برابر صدلك‌هند = ۱۰۰۰۰۰۰۰

کروه Karwa=Kattha

نام یك اندازه یا پیمایش زمین و آن برابر پنج دست وچهار انگشت می‌باشد.

کسکندهاکاند = کشکندهاکاند Kishkindhā--Kānda

اسم‌یك کوه که درجنوب‌هندمی‌باشد،منزلگاه‌والین و سگریو پادشاهان‌میمون‌ها.

کش Kusha

اسم پسررام‌وسیتا ، یکی از برادران توام (دوقلو) ، دودیگر لو.

کشپ = کیشپ Kashyapa

نام زاهد حکیم دورهٔ وادیی ، یکی از ریشی‌های معروف کـه نوهٔ برهما و پدر ویواسوت بود .

کش‌کیت Kushaketu

نام برادرکوچك راجه جنك‌که دوتادختر خود را به ازدواج بهرت‌وستر گهن درآورد ، اسم وی «کش‌دهواج» نیز آمده است.

کشمیری Kashmiri

نام یك نوع قایق کشمیر که «شکاره» نیز می‌خوانند .

کش = کرشن Krishna

سیاه‌چرده ، سبزه‌رنگ ، اسم هشتمین مظهر ویشنو که بصورت یك قهرمان و معلم بزرگی جلوه داده است ولی در افسانه‌های جدیدتر چوپان عاشق پیشه یاتی لبکی در دست توصیف گردیده است . درمهابهارت یك فصل تمام به کرشن اختصاص یافته و در « بهگوت گیتاه » نیز که شرح وبسط از همان نسل‌مهابهارت می‌باشد کرشن به‌پاکی وعلوروح وتقدس ستوده شده است.
نام‌پسرواسودیو و دیوکسی، پدرپوردمن وشوهرد کمنی و برادر کوچك بل‌رام.
رادها معشوقهٔ دلدادهٔ کرشن بوده است.

کشن‌الش = کریشاشوا Krishāshwa

نام‌پادشاهی که اسلحه‌های او به‌رام داده شد.

کشی‌روده Kshiroda

رودخانهٔ شیر ، دریای شیر که از گاوافسانه‌ای سرچشمه می گیرد.

کلا Kalā

۱ ــ جزو ، قسمت ، بخش ، حصه ، فن ، هنر ، اقبال ، بازی ، شانزدهمین قسمت از ماه ، دوازدهمین قسمت از خورشید.
۲ ــ نام دختر بهبیکهن که دوران اسارت سیتابه‌او کمك کرد و همیشه دلجوئی او را می کرد.

کلپ‌تر Kalpātaru

نام‌درخت بهشتی ، طوبی ، لقب‌یاری حاتك ، درخت مقدس و متبرك .

کلپ Kalpa

نام یك دوره یا یك عصر از زمان جهان ، مقیاس افسانه‌ای زمان که یك روز برهماست (یك‌روز برهما هزاریو گه (جگه) است که جمعاً ۴۳۲۰ میلیون سال می‌شود وعمر برهماصدسال است که پنجاه‌سال از آن گذشته است). نام‌یك‌درخت بهشتی ، طوبی.

کلپ‌الدرم Kalpadruma

درخت‌افسانه‌ای که‌برآورندهٔ همهٔ‌خواهش ها وآرزوها بوده، نام یکی‌ازچهارد.

جواهر که با بهم‌زدن اقیانوس بدست آمده .

کلپ انتر Kalpāntara

کلپ‌آینده ، دوره یا عصری‌که بعد از یك‌کلپ شروع میشود.

کلجگ = کلیوگ Kāliyuga

اسم آخرین وچهارمین دوره ازعمرجهان ، عصری‌که در آن دوره‌کلکی‌موعود ظهور می‌کند، دوره‌ای که درآن‌افول اخلاق‌عمومی وجود دارد و تقوی‌و نیکی از بین رفته ، مذهب و اخلاق جنبهٔ تشریفات و مراسم می گیرد ، این دوره‌سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع شده وکی‌به‌پایان می‌رسد معلوم نیست ، دورهٔ فعلی راکلجگ‌می گویند.

کلکی Kalki

اسب سفید ، نام دهمین تجسم ویشنو که موعود است ، سواربراسب سفیدی در حالی‌که‌شمشیر برهنه درخشانی‌بردست دارد ؛ اوظاهر می‌شود و تمام شریران را هلاك می‌سازد وخلقت را ازنوپاك ومزکی می‌سازد . به گفتهٔ هنودمظهردهم در انشای عالم ظهور خواهدکرد.

کلش = کلس Kalasha

سر ، قله ،گنبد ، خم ،کوزهٔ بزرگ ، شکل خم (در دست) ، از روی جیوتش (کف‌شناسی) این علامت خوشبختی است.

کلال (واژهٔ اردو وهندی) Kalāla

نام طبقه یاکاست‌که مشروب وعرقمی‌فروشند ، طبقهٔ پائین ، مشروب فروش.

کلماکهپاد = کلماش‌پاد Kalmāshapāda

دارندهٔ پاهای بدونجس ، پاهای نشاندار یا لکه‌دار ، لقب‌یك راجه .

کلوار (واژهٔ هندی) Kalavāra

نام طبقه یاکاست که شغل فروختن مشروب و عرق داشته باشد ، مشروب‌فروش عرق‌فروش ، طبقهٔپائین.

کمبهی‌نسی Kumbhinasi

نام دختر مالونت‌که مدهواورابرد ، یکی ازعموزادگان راون .

کمد Kumuda

نام یکی از سرداران و جنگجویان میمونها.

کمل Kamala

نام گل، نیلوفر، ثروت، نعمت، زن‌ویشنو، «کمل» گل‌ویشنو ولکشمی می‌باشد.

کملاسن = کمل‌آسن Kamalāsana

کسی که در گل نیلوفر نشیند، برهما، آفریدگار، یکی از خدایان سه‌گانه هندو که‌از ناف‌ویشنو (= گل نیلوفر) برآمده است.

کمل‌نین Kamalanena

نیلوفرچشم، قرةالعین، نازنین، دوست داشتنی.

کمندل Kamandala

کشکول فقیران هندی، کاسهٔ آبخوری طلاب مذهبی در دورهٔ گذشته، فقیران و مرتاضان امروز کمندل را به‌کار می‌برند.

کنبو Kambu

نام قبیله‌ای‌افسانه‌ای‌که ازسم‌های‌کامدهینو (گاوافسانه‌ای) به‌وجودآمده و به‌سپاه بسوامتر جنگیدند.

کنبه = کنبهانو Kumbhāhanu.

وزیر راون، سالار لشکر راون.

کنتهه مالا Kanthamālā

گردن بند، حلقه‌یی که به‌گردن می‌اندازند، گردن بند شیوا.

کنس Kansa

نام پادشاه متهرا که دایی کرشن بوده ومی‌خواست خواهرزاده خودش را بکشد ولی کرشن اوراکشت، نام راجه ظالم درمتهرا.

کندمادن = گنده مادن Gandhamādana

نام یکی از ارتشتاران سپاه سکریو، اسم یك سردار بوزینه‌ها که درجنگ اورا ایندرجیت مجروح ساخت.

کندنی Kunda

گل سفید مانندگل یاس، یاسمین، درادبیات سانسکریت و هندی دندانها را با

شکوفه‌های گل کنْدنی تشبیه می کنند .

کنرانی Kinnera =Kimp^{n}rusha

موجودات اساطیری، موجودات روحانی که تن انسانی وسر اسب دارد، یاپاتن اسب و سر آدم می‌باشد ، نغمه سرایان ایزدان ، مطربان خدایان ، نوازندهٔ موسیقی‌اله .

کنگری = کنگری Kingiri

اسم یک آلت موسیقی کوچکتر از ویلن که معمولا فقیران دوره گرد می‌نوازند .

کنکهل Kankhala

نام محل، نام دهکده‌ای که گاو گم شده یك برهمن درآنجا پیدا شد .
داستان مربوط بهاو در واوترکانده آمده است .

کنگن (واژهٔ اردو وهندی) Kangana

النگو، دست بند، زیوری که بهدست می گذارند، هنگام عروسی میان‌هندوان دو تا النگو یاگرهی را بهم می گذارند و بعد ازمراسم‌آن را می گشایند .

کنول نیتر kamala Netra

نیلوفرچشمها، قرةالعین، نازنین، عزیز وگرامی، شیرین و دوست داشتنی .

گو = گیه Gaya

نام میمون، یکی ازجنگاوران میمونها .

کوبجا Kubja

نام همسر کرشن .

کوتوال (واژهٔ اردو وهندی) Kotwāl

شهربان، محافظ ونگهدارنده قلعه‌وشهر ، حاکم شهر ، رئیس‌شهربانی، شهردار، رئیس شهرداری .

کوچ استر Krouncha Astra

اسلحه‌ای که مانند نوك ماهی‌خور باشد .

کورچهیتر = کوروکشیتر Kurukshetra

نام میدانی در نزدیکی دهلی که درآنجا جنگ مهابهارت بین کوروها وپاندوها

وقوع پذیرشد، نام شهرستان دراستان هریانا .

کورم Kurma

سنگ پشت، لاك پشت، دومین مظهر ویشنو، این تجسم ویشنو برای پیداکردن اشیاء گم شده درطوفان بوده و اوکوه مندر را برپشت خود گرفت تا خدایان و دیوان اورا از گل ولای بیرون آورده، اقیانوس را به‌آن شیرزنه (کوه مندر) بهم بزنند وبالاخره چهارده اشیاء گرانبهای مفقود ازاقیانوس به دست آوردند وبا هم دوقسمت کردند . چهارده جواهر عبارت بودند از :

۱- امریت = آب حیات
۲- دهن‌ونتری = طبیب خدایان
۳- لکشمی = الهه اقبال و زیبائی و همسر ویشنو
۴- سورا = الهۀ شراب
۵- چندر = ماه
۶- رمبها = دختر آبی به صورت زنی زیبا و محبوب
۷- اچچهیه سروس = اسب عجیب
۸- کوستوبهه = جواهری معروف
۹- پاریجات = طوبی
۱۰- سوربهی = گاو فراوانی
۱۱- ایراوت = فیل
۱۲- سنکهه = صدف یاشیپور
۱۳- دهنوش = کمان معروف
۱۴- ویش = زهر

کوری (واژۀ اردو و هندی) Kauri

پشیز، صدف کوچك، دانگ، کم بها، بی‌ارزش . در قدیم به‌جای سکه کوچك «کوری» رواج داشت .

کوستبهه‌منی Kaustubha Mani

نام جواهری که از به‌هم زدن اقیانوس بدست آمـده و بعداً بشن اورا همیشه به گردن خود می‌داشت، اسم يك جواهر .

کوسدهج = کوشد واج Kushadwata

يك ریشی که پدر بیداوتی وپسر برهسپتی برم ریشی بود .

کوسویت = کوتیکوشتیکا Kutikoshtika

نام رودخانه .

کوسه Kosa

یك نوع قایق .

کوشاوتی Kushāvati

نام کشوری که درآنجا کش پسررام حکومت می کرد .

کوشکی Kushīkīti

خواهر بشوامتر که بعداً رودخانه شد . نام رودخانه .

کوشلیا = کوسلیا Kaushalyā

نام مادر رام که ملکهٔ راجه دشرتهه بود . اسم دختری که ازکشور کوشل بود و او را مظهر «ادت» می‌دانند .

کوکلا Kokilā

نام پرنده‌ای که سیاه رنگ است و درفصل باران آواز می‌خواند، پرندهٔ کوچك مانند قناری .

کول Kaula

نام قبیله‌ای که راهزن بودند، ولی امروز «کول» یك شاخ از برهمنان کشمیر است .

کولی = کوهلی (واژهٔ هندی) Kolī Kohli

نام طبقه یاکاست پائینی هندوان که کار بافندگی می کنند، جولاهه هندو .

کوما = کومبهاناسی Kumbhānasi

نام دخترسومالی وخواهر کیکسی .

کومودکی گدا Koumodakigadā

نام گرز ویشنو یا کرشن، گرزی که جهان را نجات می‌دهد .

کومودنی Kumudini

گل نیلوفر، نیلوفر .

کونبهه Kumbha

پسر کونبهه کرن، نام یکی ازسرداران راون که درجنگ کشته شد .

کونبهه‌کرن Kumbhakarna

نام دیو یا عفریتی، اسم برادر راون که به‌دست رام کشته شد، اوشش ماه می‌خوابید و شش ماه دیگر که بیدار بود می‌خورد .

کویی = **گویی** Gavaya

نام یکی ازمیمون‌ها که علیه راون جنگید .

کهت‌رس (واژهٔ هندی) Khatarasa

نام شش ذائقه ومزه مختلف : شیرین وتلخ و نمکین وترش وبدون‌مزه . وبی‌مزه و ملایم .

کهت‌کرم = **شت‌کرم** Shatkarma

شش وظیفه هر برهمن، هر برهمن باید شش فریضهٔ زیررا انجام بدهد :

۱ـ ادهیانه = تحصیل کردن و درس خواندن .

۲ـ ادهیاپن = درس وتدریس .

۳ـ یگ = نذرنمودن وپرستش کردن خدایان .

۴ـ یگیه = انجام دادن مراسم نذر وپرستش برای دیگران .

۵ـ دان = خیرات وصدقه دادن .

۶ـ پرتهی گر = نذر وسوقات وپیش کش وهدیه را پذیرفتن .

کهت‌کون Shatakona

شش گوشه، دارای شش ضلع، مسدس‌الزاویه، علامت خوشبختی .

کهج نین Knanjanayana

نام میمون، لقب شیوا که سه چشم دارد .

کهر Khara

تند، درشت، سخت، تیز، الاغ، خر، اسم یکی از سرداران راون که رام او را هلاك ساخت، برادر کوچك راون وسورپ نکها .

کهاران (واژهٔ اردو و هندی) Kahara

اشخاصی که تخت روان یا پالکی وغیره را روی شانه خود ببرند .

کهرب (واژهٔ اردو وهندی) Kharaba

نام یك‌عدد، برابرصد ارب = ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

کهرکپور Kharagapur

نام یك شهر دراستان بهارفعلی .

کهلی (واژهٔ اردو و هندی) Khali

یك نوع گل که درقدیم به‌جای صابون استفاده می کردند .

کهنجن Khanjana

نام پرندهٔ زیبا وقشنگ، معمولادرادبیات هندی چشم‌ها را به‌چشم کهنجن تشبیه می کنند .

کهوهنی Akshauhini

لشکری مشتمل برپیاده وسوار وارابه و فیل سواران، سپاه بزرگ، عـدهٔ زیاد جنگجویان و دلاوران .

کیت Ketu

روشن ، منور ، درخشنده ، نشان ، مشخص ، ظاهـر ، ستاره دمـدار ، شهاب ثاقب .

کیتبهه Kaitabha

نام پهلوان نامدار .

کیسری = کیسرین Kesarin Kesari

نام یکی ازسرداران وجنگاوران بوزینه‌ها، اسم پدر هنومان و شوهر انجنی .

کیسی = کیشی Keshi

۱ـ نام میمونی که یکی از مبارزه جویان بود .

۲ـ نام راکهشسی که کرشن او را کشت .

کیکسی Kaikasi

نام دخترسومالی و مادر راون .

کیکئی Kaikeyī

از خانوادهٔ کیکی، دختریکی ازشاهزادگان کیکی، اسم زن راجه دشرتهه ومادر بهرت . کیکئی به‌ترغیب کنیزخود دوتعهد راجه دشرتهه را یادآوری می کند واز وی برای ایفاء کردن آنها قول می گیرد و بعـد پیشنهاد خود را درمیان می گذارد که رام ولیعهد وجانشین راجه برای چهارده سال تبعید شود و به‌جای

وی پسرش بهرت بر تخت سلطنت بنشیند .

کیکی Kaikeya

نام کشوری‌که درشمال ایودهیا بوده ؛ اسم مملکتی که کیکئی مادر بهرت از آن کشور بوده ؛ کشوری که درآن راجه‌کیکی فرمانروا بود و احتمال میرود که قندهار فعلی را می‌گفتند .

کیلا Keiā

موز، درخت‌موز که نزد هندوان‌مقدس می‌باشد ودرساختن‌مندپ (قبه یاآسمانه) عروسی ازآن‌استفاده می‌کنند .

کیلاس Kailāsa

نام یك کوه مقدس، مقام مهادیـو، نام کوهی از قلل سلسلهٔ هیمالیا ، اقامت‌گاه افسانه‌ای کوبیر، بهشت شیوا .

کی‌هر = **کیکر** KeKara

نام یك میمون .

گ

گایتری Gāyatri

آهنگ مخصوص، سرود مقدس یادعائی از ریگ‌ودا که خواندنش برهر برهمنی واجب است ؛ این دعا بصورت زن تجسم یافته وبه‌همسری برهما اختیارنمود ، وچهارودا که کتب اساس دین هندی به‌شمار می‌رود از او تولد یافت . نام دیگر سرسوتی الههٔ علم و دانش، وزن برهما .

گج Gaja

نام یکی از سرداران میمونها، یك بوزینهٔ بزرگ که فیل مانند بود .

گجا Gajjha

شیر، شیر یا آب با بوهای خوش .

گج باك Gaja Vāhaka

فیلبان، رانندهٔ فیل، مهاوت .

گج نال Gajanāla

توپ بزرگ که فیل اورا می‌کشد .

گدا Gadā

گرز، یکی از چهار چیز که خـدای ویشنو به چهار دست خود دارد، نام یك اسلحه .

گراه Grāha

نهنگ، تمساح، اژدر، مگرمچ .

گردهر Grddhra

نام پسروزیر راون که یکی از دلاوران معروف بود .

گرر = گرد Gruda

نام رئیس پرندگان، اسم پرندهٔ افسانه‌ای که سواری ویشنو می‌باشد ، مرغ یـا کرگس افسانه‌ای مانند سیمرغ درایران، وی از نژادکیشپ و ویناتا (یکی از دختران دکش) بود، شوهراوشی ویدرسمپاتی . گرر دارای اسامی و القـاب زیاد است .

گرراج Girirāja

لقب کوه هیمالیا، پدر پهواتی یا پاروتی، بلندترین قله کوه جهان .

گرگ Garga

نام دانشمند وعارف که مشاور رام بود .

گرگیه Gargya

نام برهمن ومرتاض که بەدربار بوده جهت حکمران قندهار بود وبه‌عنوان‌سفیر به دربار رام‌آمد .

گلال (واژهٔ هندی) Gullāla

رنگ یا عبیر قرمز که هندوان به‌جشن هولی برروی یکدیگر می‌پاشند .

گن Gana

دسته، گروه، قبیله، قوم، طبقه، گروهی از فرشتگان، خدمتگزاران شیوا و فرشتگانی که ریاست‌آنان‌برعهده گنیش‌است . یك‌دسته از دانشمندان‌وحکیمان، گروهی از عارفان وسالکان جینی .

گن Guna

رشته، سررشته، تار، نخ، صفات، صفت ذاتی، خصوصیت .

گندك Gandaki

رودخانه‌ای که از هیمالیا درنیپال سرچشمه می گیرد وبه‌رودخانه گنگ نزدیك پتنه می‌ریزد . نام رودخانه‌ای که درشرق هند جاریست .

گندهرپ = گندهروا Gandharva

مطرب‌آسمانی، موسیقی‌دان بهشتی، نغمه خوان، آوازخوان، سراینده، سرود خوان ، روح بعد از مرگ و قبل از بازگشت به‌بدن، وظیفهٔ گندهرپ حفظ و نگهداری «سوما» بود و منزلگاهش درآسمان یا جو و آبهای آسمان بـود . بنابرافسانه‌های هندوان ابتدا بر گندهرپ چیره شد وسوما را به‌دست آورده وبه‌نوع بشر داد . خدایان، فرشتگان، ارواح نیك نیاگان .

گندهرپدیش = گندهروادیش Gandharva Desha

نام کشوری که به‌کنار رودخانه سن واقع بود وبهرت‌آنرا فتح نموده به‌پسران خودسپرد . شاید ناحیه‌ای که نزدیك تکسیلاوشامل مرزبین پاکستان‌وافغانستان باشد . نام کشوری که درآن گندهرواها زندگی می کردند .

گنجه Gunja

دانه‌های ریز که نیم وی قرمز و نیم وی مشکی می‌باشد، دانه‌های قشنگ ولی بی‌ارزش معمولاآنها درجنگل وبیابان یافت می‌شود و درقدیم صرافان به عنوان «سنگ» از وی استفاده می کردند . به‌اردو وهندی‌آنرا «رتی» می گویند .

گندهرپ استر Gandharva Astra

اسلحه‌ای که متعلق به گندهرواها بود .

گندهرپ لوك Gandharva Loka

جهان گندهرواها، عالم گندهرواها، مقر گندهروا .

گنگا = گنگ Gāngā (=Ganges)

تندرو، زودگذر، الهه گنگ، رودخانهٔ گنگ، بزرگترین دختر هیماوَنت ومینا زن شنتانو ومادر بهیشم، یکسی از زن‌های «هرم»، به عقیدهٔ هندوان در آسمان

رودخانه‌ای به‌نام گنگ و بهمین نام درزیرزمین رودخانه‌دیگرجریان دارد، هر سال میلیون‌ها زن ومرد هندو درآب گنگ شستشو می‌کنند و به‌زعم خود باآب این رودخانه مقدس گناهان خویش را می‌شویند .

یکی ازسه رودخانهٔ بزرگ هندوستان که به‌طول ۱۵۵۰میل است، ازگنگوتری به‌ارتفاع سه هزارپا سرچشمه می‌گیرد و بعد از دویست‌میل‌جریان در «هردوار» (واقع دراستان یوپی) وارد دشت می‌شود، ازآنجا به‌بنگال می‌رود و به‌دو شعبه منشعب شده به‌اسم «بهاگیرتی» و «پدما» به خلیج بنگال می‌ریزد . هردوار، کانپور، الله‌آباد، بنارس، پتنه، مونگهیر ، بهاگلپور ، کلکته وداکا ازشهرهای مهمی هستندکه درساحل گنگ واقع شده‌اند .

اسم این‌رودخانه مقدس دوجا در «ریگ‌ودا» آمده است، بنابه‌روایات پوران‌ها وی ازانگشت پای ویشنو جاری شد و دراثر ادعیه «بهاگیرته» مقدس‌ازآسمان به‌زمین‌آمد تاخاکستر شصت هزارفرزند راجه سگرراکه دراثرنگاه خشم‌آلود حکیم‌کپل سوخته بودند پاك نماید، وبه‌این جهت رودخانه مذکور«بهاگیرتی» نیزخوانده می‌شود .

گنگ به‌علت آنکه ازآسمان به‌زمین‌آمده بود غضبناك شد وشیوا بـرای نجات زمین ازصدمهٔ افتادن‌آن این رودخانه را درپیشانی خود جای داد و حلقه‌های زلف او مسیرآن را تعیین‌کردند واز این‌روشیوارا «گنگ دهار» (نگاه‌دارنده گنگ) خوانده‌اند . رودخانه گنگ‌آنگاه ازپیشانی شیوا درچند نهرکه تعداد آنرا ازچهار تا ده گفته‌اند، جاری‌گشت ولی بیشترمنابع تعداد شعب گنگ‌را هفت ذکرکرده‌اند .

گنگ چون ازآسمان فرود آمـد، قربانی جهنوی دانشمند را مختل ساخت و لذا وی خشمگین شده تمام‌آب‌آن را بلعید ولی بعدها سرلطف‌آمد واجازه داد که گنگ ازگوش او روان‌گردد وبه‌این‌مناسبت این‌رودخانه را «جاهنوی» هم گفته‌اند .

گواچهه = کواج = گواکهش Gavāksha

نام رئیس بوزینه‌ها، اسم پادشاه‌گولنگولاهاکه یك نوع ازمیمون‌ها بودند .

گوبردهن = گووردهن Govardhana

نام‌کوهی نزدیك بندرابن (متهرا) .

گوپکش Gopuccha

نام میمون، یکی از سرداران سگریو .

گوتم Gautama

ریشی معروف، حکیم و دانشمند نامور، شوهر اهلیا .

گوتم دیس Gautama Desha

نام یك شهر ، در ر. و. ذکر خانقاه گوتم در دامن کوه هیمالیا آمده است، ولی بنا به گفتهٔ مترجم آن یك شهر بوده .

گوداوری Godâvari

نام رودخانه‌ای نزدیك دندك بن، رودخانه‌ای درجنوب هند .

گوکل Gokula

نام دهکده‌ای نزدیك متهرا که کرشن درآنجا به‌خانهٔ نندگوپ بزرگ شد، نام دهکده‌ای کوچك بین متهرا وبیندرابن .

گولر Gular (واژهٔ اردو و هندی)

نام درخت، نام میوه ، گولرمیوه، گولر میوه‌ای شبیه به‌انجیر است .

گومتی Gomati=Gaumati

آرام وبهوش مثل گاو، نام رودخانهٔ معروف که شهرلکهنو برکنارآن واقع شده است .

گوند Gonda (واژهٔ اردو و هندی)

چسب، چسبی که از درخت می‌گیرند .

گورلوك Goloka

بهشت کرشن که درآن وی به‌رقص می‌پرداخت .

گهری Ghari (واژهٔ اردو و هندی)

ساعت، پاس، یکی ازقسمت‌های هشتگانهٔ شبانه روز .

گیان Jhâna

دانش، علم، معرفت، دانستن، آشنابودن، دانش عالی که درنتیجه‌تفکرومراقبت به‌دست بیاید، ادراك، وجدان، جستجو، تحقیق .

گیتا Gitā

سرود، آهنگ، نغمه، آواز . نام مختصر کتاب بهگوادگیتا (= نغمه‌خدایان) که قسمتی ازحماسهٔ معروف وکتاب مقدس هندوان مهابهارت می‌باشد . در گیتا کرشن فلسفهٔ عمل (کرم) را بیان نموده است . گیتا را ابوالفیض فیضی شاعر معروف به‌دورهٔ اکبرشاه‌گورکانی به‌فارسی ترجمه نموده است .

گیری Giri

نام میمون، سردار بوزینگان .

گیده Gidha

کرگس .

ل

لچهمن = لکشمن Lakshmana

دارنده نشان و علامت، علامت سعادت و خوشبختی، اسم پسر راجه دشرتهـه و برادر رام . وی به‌رام علاقه زیاد داشت و درحال طبیعی نگذاشت‌که رام تنهـا به‌جنگل برود، چنانچه لکشمن به‌او همراهی‌کرد . لکشمن یك برادر دیگر به‌اسم‌شتروگهن داشت .

لکشمن، خواهرکوچك سیتا، اورمیلا را به‌زنی خویش درآورد. سومیتری نیز گویند .

لچهمی = لکشمی Lakshami

نشانه وعلامت، خوشبختی و سعادت، جلال وشکوه، زیبائی، ثروت، نام الهـهٔ اقبال و زیبائی، همسر ویشنو، نام یکی از چهارده جواهر کـه از بهـم زدن اقیانوس به‌دست آمده، لکشمی‌گل نیلوفـر آبی در دست دارد و مورد پرستش هندوان قرار می‌گیرد .

لك = لاك = لاکهه (واژهٔ اردو و هندی) Lākha

صد هزار، برابر ۱۰۰۰۰۰

لگن Lagna

محل اتصال، ملتقای بروج ، نقطه‌ای که دو برج، نقطه‌ای که دو برج را بهم کند .

لنکا Lankā

اسم پایتخت سیلان، نام جزیرهٔ سیلان، نشستگاه راون که پادشاه دیوان و راکهشس‌ها بود . نام یك‌رودخانه، نام یك‌زن عفریت، زن بی‌عصمت، غیرعفیف، غیرپاکدامن .

لنکا کاند Lankā Kānda

باب مربوط به‌لنکا، فصلی از رامایین که درآن ذکر لنکا شده است، باب ششم از کتاب مقدس رامایین، دراین فصل رفتن رام به‌لنکا وکشته شدن راون وپیروزی رام بیان شده است .

لنکنی Linni

نام الههٔ شهر لنکا، نام پاسبان لنکا که هنومان او را کشت .

لنگ Linga

بت شیوا، قسمتی ازبت‌شیوا، شکل‌خاص بت‌شیوا که معمولا یك سنگ‌ناتراشیده یاماننده‌آلت تناسلی مرد می‌باشد .

لنگور (واژهٔ اردو وهندی) Langoora

یك نوع بوزینه که صورتش سیاه و دمش دراز می‌باشد .

لو Lava

اسم پسر رام وسیتا، یکی از دو برادر دو همزاد .

لوبهه Lobha

لالچ، حرص، هوس، خواهش، تمنی .

لوك Loka

جهان، فضا، عالم، آسمان، فضای‌آزاد یا پهناور، به‌عقیدهٔ هندوان سه‌عالم دنیا، فضا وعالم بالا وجود دارد .

لوم پاد Lomapāda
نام پادشاه کشورانگ (= بنگال) که دوست صمیمی راجه دشرتهه بوده .

لومس Lomasha
نام ریشی بزرگ، نام حکیم معروف .

لوان = لون Lavana
پسر مدهو راکهشس که بدست شترو گهن کشته شد .

م

ماتل = ماتالی Matāli
رانندهٔ ارابه ایندر .

مارگ دیپ Mārgadvipa
نام ستارهٔ راهو که به‌عقیدهٔ هندوان موجب کسوف و خسوف می‌شود . نام دشمن خورشید و ماه .

مارکندی Markandeya
نام ریشی بزرگ، نام یکی از وزیران و مشاورین رام .

ماروار Mārwār
نام منطقه‌ای که درشمال‌غرب هندوستان واقع‌است وآن‌راامروز استان‌راجستهان می‌خوانند . صحرا وبیابانی که به‌آن نام معروف است .

مرت = ماروت Māruta
خدایان طوفان، فرزندان‌آسمان و دریا، خدای باد، ماروت‌ها هم پیمانان‌ایندر نامیده می‌شوند، پسران رودراوپرشنی .

ماریچ Māricha
آنچه که به‌ماریچی‌تعلق‌دارد، اسم فیل‌شاهی، نام یک‌دیو و راکهشس که‌به‌ترغیب راون شکل‌آهو اختیار کرده سیتا و رام را فریب داد وسبب شدکه راون سیتا را در تنهائی بدزدد .

ماکار = مهاآکار Mahākāra
دارندهٔ صورت بزرگ ، شکل مهم ، کسی‌که بصورت بزرگ درآید ، لقب مهادیو .

ماکهن = مکهن (واژهٔ اردو و هندی) Mākhan Makhan
کره، خامه، زبده، نخبه (بهترین وعمده).

مالا Mālā
گردن بند، گلوبند، عقد، حلقه‌ای که به گردن اندازند .

مالوت = مالیاون = مالیاوت Mālyāvat
نام پسرسوکیش وپدر یا عموی منبودری، نام وزیر راون .

مالی Mālī
نام یکی ازسه پسرسوکیش، نام عفریت .

ماندوی Māndavī
نام دخترکش دهواج و زن بهرت .

ماندهاتا Mandhātā
نام پادشاهی که ازنیاکان رام بود وبا راون جنگیده اورا مجبور بهفرارکرد.

مانسرور Manasarovara
رودخانهٔ ذهن، رودخانه‌ای که برقله‌کیلاس واقع است .

مانگی Māngī
یك نوع کشتی . یك نوع قایق .

مانگ (واژهٔ هندی) Mānga
زیوری که روی سر می‌پوشند .

ماهو Māhow
نام شهر ، شهری که در استان مدهیا پرادیش فعلی وجود دارد .

مایا Māyā
فریب، ماده، مجاز (ضد حقیقت)، صورت ظاهر، صورت خیالی، معدوم .

مایاارتهك استر Māyā Arthika Astra
اسلحه‌ای که سحروفریب را بوجود می‌آورد .

مایابی = مایاوی Māyāvi
فریب دهنده مردم به‌صورت‌های مختلف، فریب دهنده، جادویی .

مترابرن = میتراوورون Mitrā Varunā
ایزد خورشید و باران ، موکل گـرمی و آب ، نگهدارندهٔ زنـدگانی و آب و آتش . یك جفت خدایان دوره ودایی که برابر «آهورا و متهرا» در ایران باستان بود .

متراسها = میتراسها Mitrāsahā
نام پسر راجه ساؤ داس که از نیاگان رام بود و حکایت او در اوترکاند آمده است .

متربرن = مترورن Mitrvarna
نام یکی از سرداران راون .

متری = میتریا Maitreya
نام بودای موعود، نام یك مصلح که قراراست بیاید .

متنگ Matanga
نام ریشی بزرگ ومعروف .

متهرا (= **مدهورا**) Mathurā Madhurā
نام شهری درنود وپنج میلی‌دهلی مابین‌آگره ودهلی، وبه‌ساحل رودخانه‌جمنا، یکـی از زیارتگاههای مهـم هندوان که‌کرشن دوران‌کودکی خود را آن جا گذراند، گوکل و بندرابن درنزدیك متهرا واقع است: پایتخت‌کشور شترو‌ـ گهن .

متهلا Mithilā
نام پایتخت‌کشورودیها که درآن جنك فرمانروا بود .

متهه = میتهی Mithi
نام پادشاهی‌ازنیاگان راجه جنك، نام بنیان‌گذارشهرمتهلا .

مچان (واژهٔ هندی واردو) Machan

سکو، صفه، جای بلند، رف .

مدگر Mudgara

گرز بزرگ، یك نوع گرز .

مکل = **مؤدگل** Maudgalya

نام دانشمند وعارف دوره رامچندر که وزیر آن هم بود .

مدگرسکت = **مدگرشکتی** Mudgarashakti

گرز سنگین وقوی، گرزی مانند اسلحه شکتی .

مدهو Madhu

نام عفریتی که خواهر(عموزاده) راون «کمبهی‌نسی» را برد، نام‌عفریت‌معروف که دشمن خدایان بود .

مدهوبن = **مدهوون** Madhuvana

۱ـ نام باغی که متعلق به‌سگریو پادشاه بوزینگان بود .

۲ـ نام جنگل درنزدیکی‌متهرا که مدهوداکهشس ولوان درآنجا پادشاه‌بودند .

مدهوسروا Madhusravā

نام رودخانه، رودخانهٔ عسل وشهد .

مدهوکیتبهه Madhukaitabha

نام دو «دیت» که ویشنوآنها راکشت .

مدهومت = **مدهومنت** Madhumanta

نام شهری که درآنجا دند پادشاه بود .

مدینتی Madayanti

نام همسرراجه شیوداس‌که راجه را ازنفرین‌کردن بشست بازداشت .

مرت = **مروت** Marutta

نام پادشاهی که هنگام مراسم نذر وقربانی با راون مواجه شد .

مرت دوت = **مرتیودوت** Mriyudūta

موکل اجل، عزرائیل، قاصد مرگ، پیغامبر مرگ .

مرت سنجیونی Mritasamjivani

حیات بخش، نام دوا، نام گیاه، گیاهی که مرده را زنده کند، هنومان این گیاه را برای معالجه لکشمن آورد .

مردنگ Mridanga

طبل، یك نوع طبل .

مرن Marana

مرگ، موت، فنا، رحلت .

مکت = موکت = موکتی Mukti

نجات، رستگاری، رهایی، جای استراحت، بهشت، واصل به‌حق‌شدن واز تناسخ رهایی یافتن .

مکت ماجوجه Mukti Sāyujya

واصل به‌حق شدن، نجات یافتن، باهم آمیخته شدن، رسیدن جان بمنزل کمال و آخر .

مکتا هار Muktāhāra

گردن بند مروارید .

مکده Mugdha

فریب خورده، جدائی، محروم، دوری، هجران .

مکر Makara

نام برج دهم، برج جدی، بزغاله، ماه ماگهه که معادلش دی می‌شود . دهمین قوس به‌درجه ۳۰ در هردایره‌ای . یکی از نه گنج کوبیر، یکی ازهشت گنج جادوئی که به‌نام پدمنی معروف است، اسم یك کوه .

مکراجهه = مهارکش Mahārāksha

نام سردار راون که پسر کهر بود .

ملچهه Mlechcha

خارجی، خارج از طبقهٔ خود، نام قبیله‌ای کــه به کمك بشت و علیه بسوامتر جنگید .

منت = مته Matta

نام پسرمالونت، عفریت.

منترا = منتهرا Mantharā

کنیز کیکئی، این کنیز کوژپشت وبد قیافه بود وازبدی درونی کیکئی راتشویق نمودکه راجه دشرتهه رام را تبعید وتخت سلطنت را به‌بهرت بدهد .

منداگن = منداکنی Mandākini

رودخانه‌ای نزدیك کوه چترکوت، یکی از القاب گنگا .

مندپ Mandapa

آسمانه، قبه، سایبان، چتر، قبه‌ای یاآسمانه‌ای‌که زیرش‌مراسم ازدواج هندوان قرار می‌گیرد .

مندر = مندراچل Mandarāchala

اسم يك کوه‌که در بهم زدن اقیانوس به‌وسیلهٔ ایزدان و دیوها به‌کار برده شد . به‌عقیدهٔ هندوان وی در وسط زمین قرارگرفته است .

مندرکنی Mandarkani

نام ریشی‌که حوض «پنج پری» را به‌وجودآورد .

مندودری Mandodari

نام زن راون ومادر ایندرجیت . وی دختر می‌بوده و یکی از زنهای پارسا و پرهیزگاربشمار می‌رود . ملکه راون .

مندی Mundi

آن‌کسی‌که صورت را اصلاح می‌کند، ریش را می‌تراشد، یکی ازصفات شیوا .

من متی‌پور = منی‌میی‌پوری Manimayipuri

شهر افسانه‌ای درپاتال، شهرمارها .

منو Manu

۱ــ نام پسربرهما وبشر اول، اکشواکوکه مؤسس وبینان‌گذار سلطنت نــژاد خورشید می‌باشد، پسر منو بود .

۲ــ نام دختردکهش وزن‌کیشپ، وبنابه‌گفتهٔ مترجم مادر غوك وماهی .

منورما Manoramā

نام همسر هیماونت ومادر اوما .

منی = مونی Mūni

ریشی پرهیز گار ومقدس، مرد دانا وعابد، حکیم ریاضت کیش .

منی بهدر Manibhadra

نام یکشی که علیه راون جنگید .

منیشران = مونیشور Mūnishvara

زاهد؛ عابد، مرتاض، پارسا، پاکباز، بویژه مرتاضی که سوگند حرف نزدن می‌خورده، اسم مصنفین،اسم گیاهها، مرتاضان فلکی .

موقی ازعارف وحکیم(ریشی) یك درجه کمتراست وقدرت ندارد که از گذشته و آینده با خبر بشود .

موچهه Moksa

رستگاری، نجات، رهائی، آزادی .

مورچهل Mourashala

بادبزن که ازپرطاووس درست می کنند .

موسل Morashala

گرز، اسلحه‌ای که سرش سنگین باشد .

موشانکال Murchana Kāla

تیرمرگ، تیری که بی‌خطا بهدف می‌رسد و می کشد .

موه مایا Mohamāyā

قدرت فریب دهنده، نیروی مسحور کننده، قوت جادویی، گرفتاری درفریب و جادو . بنابراساطیرهند و ویشنو هنگام بهم زدن اقیانوس صورت موه مایا را اختیارنموده و دیوها را فریب داد .

موهن استر Mohanāstra

سلاحی که سپاه دشمن را بی‌هوش می کند .

مهاکائی Mahākaya

یکی از وزیران راون، نام سالار لشکر راون .

مهاباهو Mahābāhu

پهلوان ، دارنده دست دراز ، دراز دست، قوی دست ، قوی بازو ، دلیر ، لقب رام .

مهابشن Mahāvishnu

بشن بزرگ، بشن اکبر، لقب ویشنو، یکی‌ازخدای سه‌گانه هندو .

مهابهارت Mahā Bhārata

بهارت بزرگ، یکی‌از دو رزمنامه یاحماسه معروف هند منسوب به‌بیاس،دارای صد هزاربیت‌که درهیجده دفترمنقسم می‌شود . داستانها مربوط به‌جنگ بین‌دو خانواده کوران وپاندوان است .

مهاپاسو Mahāpārshva

یکی از سرداران راون .

مهاپدم Mahāpadama

برابرصد پدم، مساوی صد هزارمیلیارد .

مهاپرسو Mahāpārshwa

نام یکی ازسرداران ومبارزه جویان راون او را به‌درجنوبی لنکاگماشت .

مهاپرلی MahāprLaaya

قیامت‌کبری، حشربزرگ، انحلال، فنا، انعدام، مرگ، زیروزبرشدن جهان، معدوم شدن درآخرکلپ، هنگام نیستی جهان .

به عقیدهٔ هندوان در برابر مهاپرلی «کهندپرلی» یا قیامت صغری نیز وجود دارد .

مهاجن (مهاجنان) Mahājana

تاجر بزرگ، بازرگانان، آدم بزرگ، معمولاآنهائی‌که پول به‌بهره ومنافع قرض دهند، کسی‌که شغل داد وستد پول داشته باشد .

مهادیو Maha Deva

خدای بزرگ، موکل‌فنا، اسرافیل، یکی‌ازسه تجسم ومظهرحقیقت بزرگ،لقب شیوا، شوهرپاروتی، خدای نیستی وفنا .

مهاراج = مهاراجه Mahārāja

راجهٔ بزرگ، شاه بزرگ، شاهنشاه، سلطان اعظم .

مهارتهه Mahāratha

جنگاور بزرگ که درمقابل ده هزار دلیر قرار بگیرد .

مهاسنکهه Mahāshankha

نام یک عدد، مساوی صد سنکهه .

مهروان = مهی راون Mahirāvana

پادشاه تحت‌الثری، راجه پاتال، غیر از راون پادشاه لنکا دو تا راون به اسم مهی راون واهیراون پادشاهان پاتال و کشورمارها نیز بودند .

مهندر Mahendra

نام کوهی که در وسط‌دریا قرار گرفته واپندرهلال راآنجامی‌بیند، یکی‌ازالقاب ایندر .

مهودر Mahodara

نام یکی ازسرداران راون .

مهودیو Mahodeva

نام پسربشست، نام یک حکیم‌که به نفرین بسوامتر راکهشس شد .

مهورت Muhūrta

وقت سعد، ساعت نیک، سرآغازمبارک، افتتاح خوب، جشن‌آغاز .

می Maya

نام پدرمندودری، اسم مهندس و معماری که لنکا را ساخت .

مید = میدهه Medha

مغز، اصل، مغز سر،

میدنی Medini

زمین، ارض، جهان . بنا به روایت اساطیر هنگامی که ویشنو سردو راکهشس مدهو وکیتبهدرا برید مغزآنها روی‌آب‌منجمدشد وجهان بوجودآمد، مربوط به مغز .

میگهه Megha

انبوه، کثرت، جماعت، ابر.

میگهه ناد Meghanāda

دارنده صدای رعد، آنکه مانند تندر و رعد می‌غرد ، نام ایندرجیت پسر راون پادشاه دیوان ولنکا . میگهه‌ناد را رام کشت .

میگهه وتی Meghavati

نام شهری که درآنجا راجه سهسرباهوحکمران بود .

مین Min

مین یا متسیه به‌معنی ماهی، اولین مظهرویشنو به صورت ماهی . این داستان شبیه حکایت طوفان نوح است، ماهی به‌مانو (ابوالبشر) خبرداد که برای‌مقابله طوفان‌آماده بشودوبا تخم‌کلیه موجودات دریك‌کشتی‌سوارشود، بعدازفرونشستن طوفان مانو ازکشتی به‌سلامت پیاده شد . بنا به گفتهٔ بهاگوت پوران عفریتی می‌خواست وداها را بدزدد ولی‌ویشنوراکهش‌راکشت ووداها ازته دریابرآورد. مین علامت خوشبختی درجیوتش به‌شمار می‌رود .

مینا Mayanā

نام پرندهٔ‌کوچك و سیاه رنگ‌که آواز می‌خواند و به یاد دادن تکرارکلمات می‌کند .

میناك Maināka

نام‌کوهی‌که در دریا قرارگرفته وبنابه‌روایات هندوان هنومان درحال پرواز به‌سوی لنکا در آنجا قرارگرفت .

میند Mainda

نام یکی از دلیران وسرداران میمونها .

منیکا Menakā

اسم یك اپسرا که دختر وریشن اشوا وزن هیماوت بود . نام مادر پاروتی اسم دیگر او میناآمده‌است . بنابه‌روایت هندوان او ویشوامتر را ترغیب نموده واز وی یك‌دخترزیبا به‌اسم شکونتلا زائیدکه زن قهرمان نمایشنامه معروف‌شکونتلا تصنیف‌کالیداس می‌باشد .

مینا = میناکا Menā = Menakā

اسم یك اپسرا. نام زن هیماوت (هیمالیا) ومادرپاروتی، نام یك‌رودخانه، ماده ومؤنث .

میودکی‌گدا Modaki Cadā

گرز زیبا، گرز جالب و قشنگ .

ن

نابهاجی = نابهاداس Nābhādāsa

نام نویسندهٔ معروف‌کتاب « بهکت مال» که یکی ازمبلغین ومروجین ویشنویی و رام بهکتی درقرن شانزدهم و هفدهم به‌شمار می‌رود .

نادی موکهه Nandimukha

نام مراسم مقدس‌که درآن گاوها را به‌برهمنان می‌بخشند . معمولا این‌رسم پس ازتولد پسرانجام می‌گیرد .

ناراین Nārāyana

مردآبی، یکی از القاب ویشنو به‌علت‌آنکه وی اول درآب بود .

ناراین استر Nārāyana Astra

اسلحه‌آبی، اسلحه‌ای‌که متعلق به‌بشن است .

نارد رکهه = ناردریشی Nārada Rishi

اسم یکی‌از روحانیان‌وعرفای بزرگ‌که به‌بالمیکی ظهورکرده وداستان‌راماین را بیان نمود، نام یکی ازدانایان‌که واسطه‌ای بین‌مردم وخدایان تصورمی‌شده است، او یکی از ریشی‌های بزرگ ومعروف هفتگانه به‌شمار می‌رود، نام پسر ویشوامتر، نام پسر برهما .

ناگ استر Nāga Astra

نام اسلحه‌ای‌که شکل او مارمانند باشد .

ناگان (ناگ) Nāga

مار، ازنژاد مارها، ازنسل مار، نزد هندوان مار مقدس به‌شمار می‌رود .

ناگ پهانس Cāga Pāsha
کمند یا بند مانند مار، گره بستن مانند مار بزرگ .

ناگ لوك Nāga Loka
جهان یاعالم‌مارها، مقریاقرارگاه‌مارها که به‌عقیدهٔ هندوان زیرزمین‌می‌باشد .

نالکی Nālaki
یك نوع تخت روان که رویش باز باشد، درقدیم سرداران و شرفا وبرای داماد از آن استفاده می‌کردند .

نالهٔ = نالا (واژهٔ اردو و هندی) Nālā
جوی، آبرو، آبجو، رودخانهٔ کوچك، نهر کوچك، مجرای‌فاضلاب، گنداب‌رو، آبراهه .

نام‌کرن Nāmakarana
نامگزاری، مراسم نامگزاری، یکی‌ازشانزده مراسم‌که هرهندو باید بجاآورد و روز دوازدهم پس از تولد جشن نامگزاری گرفته بشود .

نبست Nabastha
نام یکی از سرداران میمونها .

نرآکار Nirākara
بی‌شکل وصورت، خارج ازشکل، یزدان، خدا، ذاتی‌که ازشکل مبرا باشد .

نرانگشت Narangushtha
انگشت شست .

نچهتریان (نچهتری) Nakashtri
پاك ازطبقهٔ کشتری، به‌غیر از جنگجویان، بدون ذات‌کشتریها، جائی‌که هیچ کشتری وجود نداشته باشد. پرسرام‌دشمن سرسخت چهتریان بوده وبیست‌ویك مرتبه زمین را ازآنان پاك نمود .

نرانتك Narāntaka
نام راکهشس، یکی ازسالاران راون‌که پسر کهر بود .

نرسنگهه Narasimha
شیرومرد، درتجسم چهارم ویشنو به‌صورت مرد وشیردرآمد تاجهان‌راازچنگال

ظلم وستم هرن‌کیشپ برهاند، هرن‌کیشپ ادعای خدائی داشت و مردمان را مجبور به‌پرستش خود می‌کرد، ولی پسرش پرهلاد حرفهایش را قبول‌نکرد و بالاخره نرسنگهه ازیك ستون بیرون‌آمده هرن‌کشپ را پاره پاره‌کرد .

نرسنگهه‌پوران Narasinmha Purāna
نام یکی ازپوران‌ها، یکی‌ازهیجده پوران‌که درآن وقایع ظهور ویشنو به‌صورت شیر ومرد مذکور است .

نرکهه = **نرسیه** Nairasya
دم و افسون‌که روی اسلحه می‌کنند، اسلحه دم شده .

نرگن Nirguna
بی صفت، خارج ازصفات، مطلق، آفریدگار، فاقد فضایل، ذاتی‌کـه از هرسه نوع صفات ستوگن و رجوگن وتموگن بالاتر و مبرا باشد .

نرگهه Nriga
نام‌راجهٔ بخشنده‌ونیکوکار‌که داستان‌او دراوترکاندآمده‌است، وی ازاموردولتی غفلت ورزید و درنتیجه برهمنان اورا نفرین‌کردند تا به‌صورت حربا درآمد.

نرمیده Naramedha
قربانی‌آدم، در دوره ودایی انسان را نیزقربانی می‌کردند .

نرنجن Niranjana
بی‌عیب، ذات پاك، خداوندکه ازهمه‌آلایش‌ها وعیوب پاك است .

نرنارain Nara Nārāyana
لقب ویشنوکه به‌صورت خدا وانسان هردومیباشد .

نسونبهه = **نشونبهه** Nishumbha
نام پهلوان وجنگاور به‌نام‌که دورگا او راکشت .

نشامی = **نیشامنی** Nishāmani
بنابه‌گفتهٔ مترجم نام شهری‌که پایتخت سلطنت انگد پسرلکشمن بود، احتمال می‌رودکه این اسم قدیم شهر «انگدیا» که ذکرش در راماین‌آمده است باشد و آن شهردرغرب هندواقع بود .

نکونبهلا Nikumbhilā

نام باغی که بیرون شهر لنکا بود، محلی که مرده‌های لنکا را آنجا می‌سوزاندند؛ نام جائی که ایندرجیت آنجا مراسم عبادت و هوم انجام داد .

نکنونبهه Nikumbha

نام پسر کونبهه کرن و یکی از پهلوانان معروف لشکر راون که درجنگ کشته شد .

نکهاد Nishāda

نام قبیله‌ای غیر آریائی که افرادآن بیشتر به‌شکار وماهی گیری می‌پرداختند . نام ملاحی که درعبور کردن دریا رام را کمك کرد .

نل Nala

نام یکی ازسرداران میمون‌ها؛ اسم یك بوزینهٔ مهندس و جنگجو که در لشکر سگریو بود و به‌رام کمك کرد، نام پسر ویشواکرمن که اوپل معروف بین‌هند و سیلان را ساخت .

نل‌کوبل Nalakuvara

نام پسر کبیر و برادرزادهٔ راون که او راون را نفرین کرد .

نموچه = **نموچی** Namuchi

اسم یك ریشی که هنگام تخت نشینی رام به‌ایودهیاآمده به‌او تبریك گفت .

نندگوپ Nandagopa

نام شیرفروش دهکدهٔ گوگل که کرشن راازپدر وی گرفته درخانهٔ خود بزرگ کرد، پدرخوانده کرشن .

نندن بن = **نندن ون** Nandana Vana

باغ‌آرام، باغ استراحت، نام باغ ایندر .

نندی Nandī

نام گاو نر که شیوا براوسوار می‌شود، نام یکی ازخدمتگزاران شیوا که معمولا به‌مدخل معبد شیوا به‌عنوان نگهبان می‌سازند .

نندی استر Nandya Astra

نام اسلحهٔ شادی بخش وخوشی‌آور .

نندی‌گرام Nandigrāma

نام ده کوچك که بهرت درآنجا زندگی می کرد وسلطنت ایودهیا را در دوران

غیاب رام از آنجا اداره می‌کرد. فعلا نندی‌گرام را دولت‌آباد نیز گویند.

نومین = نومی Navami

روز نهم قسمت (پانزده روز) یك ماه، نهمین روز از نیمهٔ ماه.

نهروه = **نهروو‌ا** (واژهٔ هندی در گویش‌محلی) Nahrūā

نام مرض و بیماری، ناراحتی که در آن کرم‌های بزرگ از جوش و زخم‌های آدم بیرون می‌آیند.

نهاك = نهوش Nahusha

نام راجه گذشته که پارسا و دادگستر بود و او پدر یایاتی بود.

نیبید = نیوید Naivedya

غذای نذر، غذائی که به‌خدایان نذر می‌کنند و آن معمولا عبارت بوده است از شیر برنج.

نیت = نیتی Nītā

قانون و اصل زندگی، راه حیات، سیاست، علم مدنی.

نیل Nila

۱ــ نام یکی از سرداران میمونها، اسم یکی از ارتشتاران سگریو.

۲ــ نام عددی که برابر صد کهرب باشد = ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

نیل‌کنتهه Nilakantha

نام پرنده‌ای که گلویش دارای حلقهٔ آبی‌رنگ می‌باشد؛ نام طاووس، لقب‌مهادیو زیرا که وی زهر خورد و در گلویش زهر ماند.

نیلم Nilamani

نام یك سنگ گران بها، نیلم.

نیم Niyama

انضباط، ضبط و نظم، قاعده و اصول.

نیم = نیمی Nimi

نام پادشاهی از خانواده اکشواکو، نیاگان رام. نیمی به‌نفرین بهشت دیوانه شد.

نیمکهه اران Naimishāranya

نام جنگل یابیابانی که درچشم زدن ازبین رفت. دراساطیر هندوئی این جنگل دارای اهمیت‌خاصی‌می‌باشد. رام دراین‌جنگل «اشوامیده‌یگیه» قربانی‌اسب را انجام دادکه دراوترکاند تفصیل‌آن‌آمده‌است، ظاهراً این‌جنگل درداستان اترا۔ پرادیش‌فعلی‌واقع بوده‌است.

نیمی = نیم‌راج Nimīrāja

نام یکی ازنیاگان راجه جنك.

و

واسوپربهاس Vāsu Prabhāsa

نام پدربسوکرمن مهندس‌ایزدان وطراح شهرلنکا . اگرچه بسوکرمن را پسر برهمایاتواشتری نیزشناخته‌اند.

ورش پرون Vrashparvan

نام یك دیتیه‌که پدرزن راجه یایاتی‌بود.

ونیتا = ویناتا Vināta

نام مادرگرر (سیمرغ) مرکب ویشنو.

ه

هتیا Hatiyā

نام جزیزه‌ای درپاکستان شرقی ، شهـری در بنگال که در قـدیم پایتخت آن قسمت بود.

هتیا = هتیتا Hatyā

کشتن، قتل، هلاك‌نمودن، خون‌ریختن، جنایت.

هر Hara

۱ـ نام میمون، نام سرداربوزینگان.

۲ـ نام پسر مالی، اسم یک عفریت.

هرچندر = هریش‌چندر Harīsha Chandra

نام پادشاهی که از نیاکان رام و خانواده خورشید بود، وی درسراسر هند برای ایفای عهد وداد گستری وسخاوت معروفیت زیاد دارد.

هرلومن = هری‌لومن Hariloman

یکی ازجنگجویان میمونها .

هرن‌کشپ Hiranyakasipu

نام عفریتی که بدست ویشنو درتجسم نرسنگهه کشته شد؛ اسم پدر پرهلاد .

هرن‌کوتی Harana Kuti

نام کلبهٔ بهردواج ریشی، این‌اسم درجای دیگر دیده نشده زیرا که در رامـاین بهردواج آشرم آمده است .

هرن‌تاچهه Hiranyāksa

اسم عفریتی که بدست بشن درسومین تجسم او کشته شد؛ نام برادر هرن‌کشپ.

هت = هیتی Heti

نام یک عفریت که به دستور برهما نگاهبانی آب در آفرینش می‌کرد ولی بعداً راکهشس شد .

هشت‌پس = اشت‌پش Ashtapushya

هشتمین ستاره از بیست وهفت نجهتر، ستاره بزرگ.

هشت‌کون Ashtakona

هشت گوشه، شکلی که دارای هشت زاویه‌باشد، نشانهٔ سعادت از روی جیوتیش ، هشت ضلعی، مثمن.

هلاهل Halāhala

زهر، سم، نام یکی ازچهارده جواهر که با بهم زدن اقیانوس به دست‌آمده .

همالی = هیمالیا Himālaya

خانهٔ برف، نام یک رشته کوههائی که هماوت نیز خوانده می‌شود وهندوستان‌را ازشمال، ازبقیهٔ قارهٔ آسیا جدامی‌سازد، بلندترین قلهٔ آن به‌نام اورست ۲۹۱۴۱

یا ارتفاع دارد. رودخانه‌های مهم ومقدس وبزرگ مانند گنگا وجمنا وبرهما-پوترا ازاین رشته کوهها سرچشمه می‌گیرند. اسم شوهرمینا وپدر پاروتی.

همیونت = هیماوت Himāvanta

خانهٔ برف، قلهٔ کوه هیمالیا، هیمالیا پادشاه کوهها.

هن Han

شکن‌خوردن، خردشدن، صدای زدن گرز.

هنس Hamsa

غاز، قو، اسم یك پرنده که معمولاً سفید رنگ است، روح اعظم، روح‌انسان، آفتاب، عارف، مردپاك، مرغ افسانه‌ای که «سوم» یاشیررا از آب جدا می‌کند، ارابهٔ سواری سرسوتی الهه علم ودانش و زن برهما.

هنومان = هنونت Hanumān = Hanumat

دارای آروارههای بزرگ ودرشت، نام یکی ازبوزینگان مشهور، فرزند پاون یا ماروت (باد) وانجانا. قدرت ونیروی پرش او زیاد بوده و بنا بر گفتهٔ راماین وی برای کمك رام خلقت شده‌بود. ازنژاد خدایان شناخته شده‌است. بنابرافسانه‌های هندی وی پسرشیوا بوده وکارهای بزرگی ازقبیل جستن ازهند به‌سیلان دریك پرش وبلند کردن کوه و گرفتن ابرها وغیره به‌او نسبت داده‌اند. هنومان باهیکلی به‌درشتی کوه، بلندی برجی عالی‌رنگی‌زرد مثل طلای مذاب وصورتی‌قرمز ازدرخشان‌ترین یاقوتها، ودرسرعت وتندی مانند گرد توصیف شده‌است. هنگامی که اولین دفعه به سیلان رفته و به دستور راون دمش را آتش زدند واو با دم سوزان خود پایتخت آنهارا به‌آتش کشید. برای‌هنومان رتبهٔ‌علم ودانش نیزقائل شده‌اند وچنان مشهوراست که نهمین‌مصنف دستور زبان (صرف ونحو) وی بوده‌است. هنومان تا امروزمیان هندوان مورد پرستش‌است وخدای زور و نیرو می‌باشد. هنگامی کـه هندوان کشتی می‌گیرند یا کارهای زور و نیروئی‌انجام می‌دهند به‌اسم وی، یابنام او آغازمی کنند. مثلاً «جی‌هنومان‌جی»، «جی بجرنگه بلی کی».

هنومان‌ناتك Hanumāna Nātaka

نام کتاب، اسم کتابی‌است که درآن داستان رامایِن به‌صورت یك‌داستان‌صحنه‌ای درآمده‌است . اسم یك نمایشنامه که براساس داستان رامایِن ترتیب‌یافته‌ودارای هفت فصل وچهارده پرده می‌باشد . « دامودرمصرا» که به‌دربار پادشاهان بهوج وابسته‌بود ودرقرن یازدهم میلادی می‌زیسته. این‌نمایشنامه را براساس رامایِن ولی‌داستان مخاطره‌جوئی وسرگذشت هنومان ترتیب داد.

هولی (واژهٔ هندی) Holī

نام جشن‌هندوان‌که به‌مناسبت رسیدن بهار وبه‌پایان شدن زمستان، برپا می‌شود درآن جشن بر یکدیگر رنگ و عبیر می‌پاشند و هیزم را جمع کـرده آتش می‌زنند.

هوم Homa

نذر، اهداء برنج وکره به‌آتش ، نذر ونیاز را درآتش ریختن، ریختن روغن درآتش به عنوان نذر به‌نیت یابرای خدایان.

ی

یمل Yamala

جفت، زوج، زن وشوهر، همسر وشوهر، پدر ومادر، والدین.

یوراج Yuvrāja

جانشین ، ولیعهد، شهزاده .